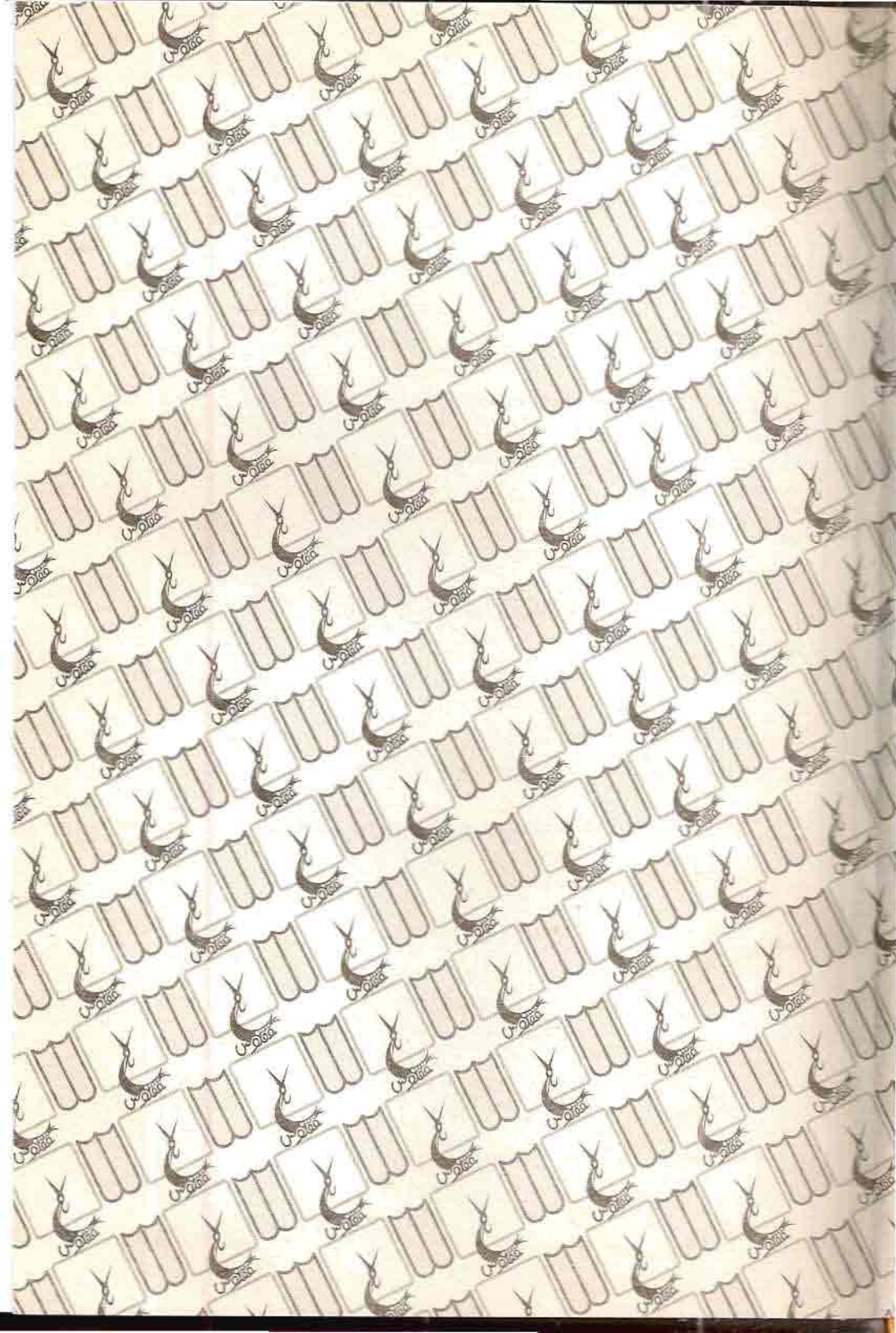


گابریل گارسیا مارکز

عشق در زمان وبا

ترجمه بهمن فرزانه





عشق در زمان وبا



گابریل گارسیا مارکز

ترجمه بهمن فرزانه

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۸۹

این کتاب ترجمه‌ای است از:

L'amore ai tempi del colera

Gabriel Garcia Márquez

Arnoldo Mondadori Editore

و مقابله شده با

El amor en los tiempos del cólera

Debolsillo



انتشارات قوتوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای زاندارمیری

شماره ۱۰۷، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

گابریل گارسیا مارکز

عشق در زمان وبا

ترجمه بهمن فرزانه

چاپ ششم

۳۳۰۰ نسخه

۱۳۸۹

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۰ - ۵۸۹ - ۳۱۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 964- 311 - 589 - 0

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۱۲۵۰۰ تومان



فصل یکم



اجتناب‌ناپذیر بود. دکتر خونال اورینو^۱ هر بار که بوی پادام تلخ به دماغش می‌خورد به یاد عشق‌های بد و یکطرفه می‌افتاد. همین که به خانه‌ای که در نیمه تاریکی فرو رفته بود، پا گذاشت، بوی تلخ باز به مشامش خورد. با شتاب هر چه تمام‌تر به آن‌جا خوانده شده بود، برای حل مسئله‌ای که در نظر او سال‌های سال بود اهمیت خود را از دست داده بود. خرمیا دُ سنت آمور،^۲ پناهنده‌ای اهل یکی از جزایر آنتیل، معلول جنگی، عکاس کودکان و حریف سرسخت شطرنج او، با بخارهای طلای مذاب، خود را از دست خاطرات پر عذاب خلاص کرده بود.

جسد روی تخت سفری‌ای بود که همیشه رویش می‌خوابید. پتویی هم به رویش کشیده بودند. روی چهارپایه‌ای در کنارش، لگنی دیده

1. Juvenal Urbino

2. Jeremiah De Saint - Amour

می شد که زهر را در آن بخار کرده بود. روی زمین هم لاشه سگ عظیم‌الجثه‌ای از نژاد دانمارکی به چشم می خورد که پایش را به پایه تخت بسته بودند. سینه سگ پراز لکه‌های سفید بود. چوب‌های زیر بغل خرمیا دُ سنت آمور در کناری افتاده بودند. اتاق بدون هوا، هم اتاق خواب بود و هم کارگاه. هوا خفه‌کننده و همه‌جا به هم ریخته و شلوغ بود. از پنجره باز اولین نور سحر داخل می شد. همان نور کم کافی بود تا بلافاصله متوجه حکومت مرگ شوی. سایر پنجره‌ها و تمام درزهای اتاق با قاب‌دستمال‌های متعدد پوشیده یا روی آن‌ها مقواهایی سیاه‌رنگ چسبانده شده بود و این حالت مرگبار اتاق را غلیظ‌تر نشان می داد. هیچ کدام از چندین و چند شیشه داروی روی میز برجسب نداشتند. دو لگن مفرغی کهنه هم بود که جابجا اسید خورده بودندشان. لگن‌ها زیر یک چراغ فتیله‌ای معمولی بودند و رویشان با کاغذی قرمز پوشانده شده بود. لگن سوم که زهر در آن بخار شده بود در کنار جسد بود. همه جا پر از روزنامه و مجلات قدیمی بود، یک عالم نگاتیو عکاسی. چند میل و صندلی شکسته. تمام این چیزها را دستی ماهر گردگیری و تمیز کرده بود. گرچه هوای اتاق با باز ماندن پنجره عوض شده بود ولی به هر حال برای کسی که با آن بو آشنایی داشت، هنوز بوی نیمگرم عشق‌های ناکام بادام‌های تلخ قابل تشخیص بود. دکتر خونال اورینو، بارها، بدون این که حس ششم یاری‌اش کرده باشد، فکر کرده بود که آن‌جا محلی شایسته برای مرگ طبیعی و مطابق میل خداوند نیست. با این حال با گذشت زمان به این نتیجه رسیده بود که آن همه آشفتگی که بر آن‌جا حکومت می کرد شاید در واقع نتیجه حساب و کتاب پروردگار متعال بود و بس.

قبل از او یک مأمور پلیس با جوانکی که دانشجوی پزشکی بود و در آزمایشگاه شهرداری کار می کرد، وارد شده بودند. پنجره را آن‌ها باز کرده

بودند تا هوای اتاق عوض شود. روی جسد را هم پوشانده و در انتظار ورود دکتر اورینو بر جای مانده بودند. هر دو محترمانه سلام کردند، سلامی که بیش تر تسلیت بود تا ابراز احترام. همه می دانستند که درجه رفاقت او با خرمیا دُ سنت آمور تا چه حد بالاست. استاد مؤدبانه با آن‌ها دست داد، مثل همیشه که قبل از آغاز درس خود دز مدرسه طب با شاگردانش دست می داد. بعد با انگشت اشاره و انگشت شست، انگار بخواهد به یک گل دست بزند، گوشه پتو را گرفت و آهسته آهسته آن را از روی جسد کنار کشید؛ با حالتی بسیار روحانی. جسد کاملاً برهنه بود. خشک شده بود، چشمانش باز مانده بود و تمام بدنش کبود شده بود. انگار از شب قبل، پتجاه سال پیرتر شده بود. مردمک چشمانش بلورین بود. ریش و موی سرش رنگی مایل به زرد گرفته بود. روی شکمش جای یک زخم قدیمی دیده می شد که با جوال دوز و نخ بسته بندی بخیه زده شده بود. بالاتنه و بازوانش، به خاطر حمل مداوم چوب‌های زیر بغل پهن شده بودند. مثل زندانی‌هایی که در کشتی محکوم به پارو زدن هستند. ولی پاهای بی حرکتش به پاهای بچه یتیم‌ها شباهت داشتند. دکتر خونال اورینو لحظه‌ای به او خیره ماند. لحظه‌ای محزون، مثل دفعات بسیار نادری که در طول طبابت طولانی خود در برابر عجز مرگ بر جای مانده و دلش سوخته بود. بعد به طرف جسد گفت: «خیلی نامردی کردی. بدترین دوره آن را که پشت سر گذاشته بودی.»

روی جسد را بار دیگر پوشاند و قیافه رسمی استادی‌اش را بازیافت. سال قبل در مراسمی رسمی که سه روز به طول انجامیده بود، هشتادسالگی‌اش را جشن گرفته بودند. برای تشکر از حاضران سخنرانی کرده بود و بار دیگر از وسوسه این که از طبابت دست بکشد و خود را یازنشته کند، منصرف شده بود. گفته بود: «بعد از مرگ برای استراحت

خیلی وقت خواهم داشت. ولی عجالتاً که مرگ جزو برنامه‌هایم نیست.»
 شنوایی گوش راستش رفته رفته کم‌تر می‌شد و نیز هنگام راه رفتن مشکل داشت که برای پنهان کردن آن عصایی به دست می‌گرفت که سر آن از نقره ساخته شده بود، با این حال کت و شلوارهای کتانی مناسب سال‌های جوانی خود را به تن می‌کرد. یک جلیقه هم زیر کت می‌پوشید و زنجیر طلای ساعت جیبی‌اش، مورب از روی آن می‌گذشت. ریش کوسه‌اش به ریش پاستور^۱ شباهت داشت و صدفی‌رنگ بود. موهای سرش نیز به همان رنگ بود. لباس‌هایش همیشه به خوبی اتو شده بود. شلوارهایش همیشه خط اتو داشتند. تمام این چیزها نشانه‌های ثابت شخصیت او بود. به خیال خودش کمبود حافظه‌اش را که رفته رفته بیش‌تر می‌شد، با عجله و تا جایی که امکان داشت، با نوشتن یادداشت‌هایی روی تکه کاغذهایی جوربه جور جبران می‌کرد، ولی کاغذها در جیب‌هایش با هم قاطی می‌شدند و چیزی از آن‌ها سردر نمی‌آورد. درست مثل کیف دستی‌اش که همیشه پر بود از ابزارهای مختلف طبابت و شیشه‌های کوچک دارو و چندین و چند شیء نامربوط که نامنظم روی هم انباشته شده بودند. نه‌تنها مشهورترین و پیرترین طبیب شهر بود بلکه خوش‌پوش‌ترین آن‌ها نیز محسوب می‌شد. با این حال آن همه خودنمایی در علم و دانش و آن همه سوءاستفاده از نام خود باعث شده بود تا همه کم‌تر از لیاقتش دوستش داشته باشند.

برای سرکلانتز و پسرک دانشجوی پزشکی دستوراتی دقیق و سریع صادر کرد. کالبدشکافی لازم نبود. بویی که در خانه بر جای مانده بود کافی بود تا دلیل مرگ را ثابت کند: تنفس سیانوری که برای چاپ عکس در لگنی ریخته شده بود. خرمیا دُ سنت آموز عکاس ماهری بود. مقدار

۱. Louis Pasteur (۱۸۲۲ - ۱۸۹۵): پزشک و شیمی‌دان فرانسوی. - م.

زهر را اشتباه حساب نکرده بود. دکتر اورینو در مقابل شک و تردید سرکلانتر به سادگی مسئله را ماست‌مالی کرد: «فراموش نفرمائید که جواز مرگ را باید شخصاً امضاء کنم.» پزشک جوان نیز کمی مأیوس بر جای ماند. تا به حال برایش پیش نیامده بود که تأثیرات سیانور طلا را روی جسد بررسی کند. دکتر خونال اورینو تعجب کرده بود که چطور هرگز او را در دانشکده پزشکی ندیده است ولی بلافاصله دلیلش را از گلگون‌شدن چهره پسرک و لهجه شهرهای کوهستان آند کشف کرد. احتمالاً تازه به آن‌جا آمده بود. به او گفت: «دیر یا زود برایتان فرصت این پیش خواهد آمد تا اثر سیانور را روی جسدی بررسی کنید. بله، خودکشی یک عاشق دیوانه.» همان‌طور که داشت جمله‌اش را بر زبان می‌راند متوجه شد در میان خودکشی‌های بی‌شماری که به یاد داشت، این یکی گرچه با سیانور بود ولی ربطی به عشق نداشت.

لحن صدایش کمی تغییر کرد. به دانشجو گفت: «وقتی به چنین جسدی برخورد کردید خیلی مواظب باشید، چون معمولاً قلب آن‌ها پراز ماسه است.»

بعد انگار دارد با مادون خود حرف می‌زند، به سرکلانتر دستور داد تا ترتیبی بدهد که مراسم تدفین همان شب انجام بگیرد و جار هم زده نشود. گفت: «خودم بعد با شهردار در این مورد مذاکره‌ای خواهم کرد.» می‌دانست که خرمیا دُ سنت امور مثل افراد بدوی، با قناعت زندگی می‌کرد و با هنر خود خیلی بیش‌تر از مایحتاجش درآمد داشت. در نتیجه در یکی از کشورهای متعدد خانه، بدون شک، پول فراوانی وجود داشت که خرج تشییع جنازه‌اش را کفاف می‌داد.

گفت: «اگر پولی در خانه‌اش پیدا نکردید، مانعی ندارد. شخصاً تمام هزینه مراسم را بر عهده می‌گیرم.»

دستور داد به روزنامه‌ها اطلاع دهند که عکاس به مرگ طبیعی از جهان رفته است؛ هر چند فکر می‌کرد که این خبر برای روزنامه‌ها علی‌السویه است. گفت: «در صورت لزوم خودم با فرماندار صحبت خواهم کرد.» سرکلانتر که در واقع کارمندی جدی و فروتن بود، می‌دانست که این همه افراط در درگیر کردن مقامات عالی‌رتبه شهر، حتی اگر از نزدیک‌ترین دوستان استاد باشند باز از عصبانیت دیوانه‌شان خواهد کرد. متعجب بود که دکتر به چه سهولتی از تشریفات قانونی می‌گذرد و ندیده‌شان می‌گیرد تا هر چه زودتر مراسم تدفین انجام شود. تنها کاری که انجام نداد تماس با اسقف اعظم و درخواست اجازه برای دفن خرمیا^۱ در سنت آمور در قبرستان مؤمنان بود. سرکلانتر که از فضولی بیجای خود خجل شده بود، گفت: «من خیال می‌کردم که او مرد مؤمنی است.»

دکتر اورینو گفت: «عجیب‌تر از آن این است که او مؤمنی خدانشناس بود. ولی این‌گونه مسائل فقط به خود خدا مربوط می‌شود و بس.»

از دور، از طرف دیگر شهر مستعمراتی، ناقوس‌های کلیسای جامع مردم را به مراسم نماز دعوت کرد. دکتر اورینو عینک هلالی شکلش را که قابش از طلا بود به چشم گذاشت و به ساعت جیبی‌اش که به زنجیر آویزان بود، نگاه کرد. ساعتی بود چهارگوش و بسیار نازک. در ساعت با یک فتر باز و بسته می‌شد. کم مانده بود مراسم نماز جشن گل‌ریزان^۱ را از دست بدهد.

در کارگاه عکاس، یک دوربین عکاسی بزرگ دیده می‌شد. از آن‌هایی که چرخ دارند و در باغ‌های ملی می‌بینی. زمینه‌ای هم مقابلش گذاشته بودند که منظره غروب آفتاب در دریا بود و ناشیانه نقاشی شده بود. دیوارها از عکس‌های کودکان پوشیده بود. هر کدام به مناسبتی: غسل

۱. عید پنجاهه. پنجاه روز پس از عید پاک. - م.

تعمید، لباس خرگوش پوشیدن در جشن کارناوال و یک جشن تولد که در آن بیش تر از سایر تولدها خوش گذشته بود. دکتر اورینو در بعدازظهرهایی که با او شطرنج بازی می کرد، در همان چینی که هر یک به راهی برای کلاه گذاشتن بر سر دیگری فکر می کرد، روز به روز و سال به سال، دیده بود که دیوارها چگونه رفته رفته از عکس پوشیده می شوند. دیده بود و اغلب با ضربان قلبی مایوس فکر کرده بود که در آن موزه عکس ها، آینده شهر نطفه گذاری شده است؛ شهری فاسد تحت حکومت بچه های بی نام و نشان، جایی که در آن از خاکستر افتخارات او نیز اثری بر جای نمی ماند.

روی میز تحریر، در کنار شیشه ای که از پیپ های خاص دریانوردان خیره مملو بود، شطرنج از ادامه یک بازی باز مانده بود. دکتر اورینو با وجود عجله و روحیه بد طاقت نیافر تا نگاهی بدان نیندازد. می دانست که بازی از شب قبل ناتمام مانده است. می دانست که خرمیا دُ سنت امور تمام بعدازظهرهای هفته را، لافل با سه حریف شطرنج بازی می کرد، ولی بازی را به اتمام می رساند و مهره ها را جمع می کرد و در جعبه می گذاشت و جعبه را هم در کشوی میز تحریر جای می داد. می دانست که او همیشه یا مهره های سفید بازی می کرد. واضح بود که در آخرین بازی با چهار حرکت مجبور می شد شکست را بپذیرد. فکر کرد: «اگر جنایتی رخ داده بود، حتماً این شطرنج نقش مهمی در آن بازی می کرد. من فقط یک نفر را می شناسم که بلد است چنین حيله ای به کار ببرد.» چقدر دلش می خواست که قبل از مرگ خود، دیر یا زود، کشف کند که آن سرباز سرکش و رام نشدنی که عادت داشت تا آخرین قطره خون جدال را ادامه دهد، به چه دلیل نبرد نهایی عمر خود را چنین به سرعت و ناتمام واگذاشته است.

افسرانگهبان شب، در آخرین گشت خود در ساعت شش صبح چشمش به مقوای روی در افتاده بود: «بدون این که در بزید داخل شوید و پلیس خبر کنید.»

چند دقیقه بعد سرکلاتر همراه آن دانشجو سررسیده و تمام خانه را زیر و رو کرده بودند تا بلکه ردی به دست آورند تا خلاف آن بو را ثابت کند؛ بوی غیرقابل اشتباه بادام‌های تلخ. سرکلاتر چند دقیقه‌ای روی شطرنج تأمل کرده بود تا بلکه بتواند درک کند آن بازی چرا ناتمام مانده است. بعد بین کاغذهای روی میز تحریر پاکتی دیده بود که برای دکتر خونال اورینو نوشته شده بود. روی پاکت آن قدر لاک و مهر زده شده بود که برای بیرون کشیدن نامه مجبور شدند لاک‌ها را خرد و پاکت را پاره کنند.

دکتر پرده سیاه‌رنگ جلوی پنجره را عقب زد تا نور بیش‌تری داشته باشد. ابتدا نظر سریعی به یازده ورقی که هر دو طرفش نوشته شده بود انداخت و بعد از خواندن اولین صفحه ملتفت شد که نماز کلیسای جامع را از دست خواهد داد. با حالتی آشفته نامه را خواند. چند بار به عقب برگشت تا سر خط را که گم کرده بود باز یابد. وقتی نامه را به پایان رساند، به نظر می‌رسید که از زمان و مکانی دور دست به زمان حال برگشته است. گرچه سعی داشت خونسردی خود را حفظ کند، دگرگونی حالش بسیار واضح بود. لب‌هایش مثل لب‌های مرد مرده کبود شده بود. وقتی نامه را تا کرد تا در جیب جلیقه‌اش بگذارد، موفق نشد از لرزش انگشتانش جلوگیری کند. تازه به یاد سرکلاتر و جوان دانشجو افتاد. از میان پرده‌ای از مه غم به آن‌ها تبسم کرد و گفت: «چیز خاصی نیست. آخرین وصیت‌هایش.»

نیمی از جمله‌اش واقعیت داشت، ولی آن‌ها تمام جمله را واقعیت

پنداشتند. آن هم به خاطر این که به آن‌ها دستور داد بر کف زمین کاشی‌ای را که سیمان پشتش نبود، از جا درآورند. زیر کاشی، توی دفترچه حساب کهنه شماره‌های کلید رمز گاوصندوق یادداشت شده بود. پولی کم‌تر از انتظارشان در آن‌جا یافتند، ولی به هر حال برای خرج تشییع جنازه و سایر هزینه‌های جزئی کافی بود. دکتر اورینو که می‌دانست نمی‌تواند خود را به موقع به کلیسای جامع برساند، گفت: «از وقتی عقل رس شده‌ام، این سومین یکشنبه‌ای است که نماز را از دست می‌دهم ولی خداوند خودش درک می‌کند.»

ترجیح داد چند دقیقه دیگر نیز آن‌جا بماند و مسائل جزئی دیگر را هم به اتمام برساند. از طرفی به سختی می‌توانست خونسر د بماند، چون بی‌صبرانه می‌خواست محتویات نامه را به گوش همسرش برساند. به عهده گرفت پناهندگان بی‌شمار کارائیب را که در شهر سکونت داشتند شخصاً مطلع کند تا اگر مایل باشند در تشییع جنازه و مجلس ترحیم مردی که در واقع محترم‌ترین آن‌ها محسوب می‌شد، شرکت و از او تجلیل کنند. خرمیا د سنت امور مردی بسیار فعال و مثبت بود؛ گرچه بعد به وضوح ثابت شد تا چه حد مجبور شده بود بار سنگین نومی‌دی را به دوش بکشد. رفقای شطرنج‌باز او را هم خبر می‌کرد: از حرفه‌ای‌ترین شطرنج‌بازان تا کارگرهایی بی‌نام و نشان. و چند تن از آشنایان که احتمالاً مایل بودند در مراسم سوگواری شرکت کنند. قبل از خواندن آن نامه تصمیم داشت خودش ترتیب همه کارها را بدهد و سرپرست امور باشد، ولی دیگر چندان اطمینانی نداشت. به هر حال خیال داشت یک تاج گل گار دنیا بفرستد. خدا را چه دیدی، شاید خرمیا د سنت امور در لحظه آخر عمر توبه کرده بود. مراسم برای ساعت پنج بعد از ظهر تعیین شد که در ماه‌های گرم ساعت بسیار مناسبی بود. اگر قبل از آن به او احتیاجی

داشتند، برای ناهار به خانه بیلاقی یکی از شاگردانش، دکتر لاسیدس آلویا^۱ دعوت داشت. یک ناهار رسمی در جشن نقره^۲ شاگردش با حرفه‌اش.

دکتر خوونال اورینو بعد از گذراندن سالیان ابتدایی و مشقت‌بار پزشکی و رسیدن به مقام و شهرت و احترام و عزت در استان، عادات ساده‌ای را در پیش گرفته بود. با اولین بانگ خروس بستر را ترک می‌کرد و داروهای سزوی خود را می‌خورد: نمک پتاسیم برای تقویت روح و جسم، اسید عصاره برگ بید برای درد مفاصل به خصوص در فصل باران، قطره گندم سیاه برای سرگیجه و بلادون برای خواب خوب. دم به دم چیزی به دهان می‌ریخت، البته همیشه دور از چشم دیگران. در طی سال‌های طولانی طبابت هرگز برای پیرها مسکن تجویز نکرده بود. برایش تحمل درد دیگران خیلی آسان‌تر از تحمل دردهای خودش بود. همیشه در جیبش یک کیسه کوچک کافور داشت و تا می‌دید کسی متوجه‌اش نیست آن را از جیب درمی‌آورد و تنفس عمیقی می‌کرد. آن را علاج عوارض جانبی آن همه داروهای می‌دانست که پشت سر هم می‌خورد.

یک ساعت در دفتر خود می‌ماند و درسی را که می‌بایستی در مدرسه طب تدریس کند، مرور می‌کرد. درسی از دوشنبه تا شنبه، درشت سر ساعت هشت صبح، تا روز قبل از مرگش. خیلی هم اهل مطالعه بود. آخرین کتاب‌های منتشر شده را یک کتابفروشی آشنا با پست برایش از پاریس می‌فرستاد، بعضی کتاب‌های اسپانیولی را هم از طریق کتابفروشی محلی به شهر بارسلون سفارش می‌داد. گرچه ادبیات کشور اسپانیا را کم‌تر از ادبیات فرانسه دوست داشت. به هر حال، هرگز صبح‌ها کتاب

1. Lácides Olivella

۲. جشنی در بیست و پنجمین سالگرد ازدواج. - م.

نمی خواند. یک ساعت مطالعه بعد از خواب بعد از ظهر و کمی هم شب‌ها قبل از خواب. پس از پایان کار، یک ربع ساعت در مقابل پنجره باز حمام نفس عمیق می کشید. همیشه از طرفی نفس می کشید که خروس‌ها آواز می خواندند. هوای آن‌جا تازه‌تر بود. بعد حمام می گرفت و در محیطی آغشته به ادوکلن فارینا گگنوبر،^۱ ریش خود را صفا می داد و به سبیلش روغن می مالید. کت و شلوار سفید کتانی می پوشید با حلیقه و کلاهی که نرم بود. چکمه‌هایی کوتاه از چرم بزغاله به پا می کرد. در هشتاد و یک سالگی مثل دوران جوانی زندگی را آسان می گرفت و همیشه سرحال بود. درست مثل موقعی که از پاریس مراجعت کرده و کمی بعد آن مرض وبا شیوع یافته بود. موهای سرش که مثل همیشه آن را از وسط فرق باز می کرد با زمان جوانی فرقی نکرده بود. فقط رنگ آن فلزی شده بود. صبحانه را در خانه با کسانش صرف می کرد، البته با یک رژیم خصوصی: جوشانده‌ای برای آرام کردن معده و یک سیر که آن را پرپر می کرد، پوست می کند و لای یک قطعه نان می گذاشت و به دقت می جوید. سیر برای جلوگیری از تپش قلب بود. تقریباً همیشه بعد از ساعات تدریس، گرفتار بود. به کارهای اجتماعی رسیدگی می کرد، به امور مربوط به کاتولیک بودنش می رسید یا به زاینده‌های هنری خود و کارهای اجتماعی مشغول می شد.

ناهار را تقریباً همیشه در خانه صرف می کرد و بعد، در ایوان حیاط خلوت می نشست و ده دقیقه چرت می زد. در آن خواب کوتاه به صدای آواز مستخدمه‌ها در زیر درختان انبه گوش می داد، به صدای فریاد فروشنده‌گان دوره‌گرد در خیابان، به صدای گوشخراش قایق‌های موتوری در خلیج. بوی بد روغن موتور در بعد از ظهرهای گرم، در پیرامون خانه

معلق می ماند؛ مثل فرشته‌ای از آسمان پای بر زمین گذاشته و در حال گنبدیدن. بعد یک ساعت کتاب‌هایی را که به تازگی منتشر شده بودند می خواند، به خصوص از رمان و کتاب‌های تاریخی خوشش می آمد و بعد به طوطی اش که سال‌های سال برای اهالی شهر به صورت بازیگر نمایش درآمد بود، درس فرانسه و آواز می داد. ساعت چهار بعد از ظهر از خانه خارج می شد تا به عیادت مریض‌هایش برود. قبل از خروج از خانه یک لیوان بزرگ لیموناد با یخ فراوان می نوشید. با وجود سن بالا مایل نبود مریض‌ها را در مطب خود بپذیرد و مثل همیشه خودش به سراغ آنها می رفت. شهر نیز چنان در امن و امان بود که هر کسی می توانست با خیال آسوده پای پیاده به هر جایی که دلش می خواست برود.

اوایل که از اروپا برگشته بود سوار کالسکه خانوادگی می شد. کالسکه‌ای با دو اسب حنایی‌رنگ. بعد از کهنه و بی مصرف شدن کالسکه، یک کالسکه کوچک‌تر یک اسبه خریده بود و از آن استفاده می کرد. به مد روز اعتنایی نداشت؛ برایش مهم نبود که کالسکه‌ها رفته‌رفته از جهان محو می شوند و آن چند کالسکه باقی مانده در شهر برای به گردش بردن توریست‌ها یا برای حمل تاج‌های گل در تشییع جنازه‌ها به کار می روند. گرچه به هیچ وجه مایل نبود از طبابت دست بردارد و خود را بازنشسته کند، با این حال می دانست فقط در مواقعی خیرش می کنند که مرض علاجی ندارد. البته این مسئله را نوعی تخصص به حساب می آورد. با یک نگاه مرض را تشخیص می داد. به داروهای مد روز چندان اطمینان نمی کرد، همین‌طور به جراحی‌های بی‌شماری که هیچ دردی را دوا نمی کنند. می گفت: «چاقوی جراحی، خود نشانه این است که علم طب پیشرفت نکرده است.» عقیده داشت که داروها در مجموع زهر هستند و مسموم‌کننده و در ضمن هفتاد درصد مواد غذایی رواج‌یافته نیز مرگ را

جلوتر می‌اندازند. اغلب در هنگام تدریس می‌گفت: «به هر حال فقط چند طبیب وجود دارند که از طبابت واقعی چیزی سرشان می‌شود.» پس از آن همه ذوق و شوق و شور جوانی، در سنین پیری به نتیجه‌ای رسیده بود که اسمش را گذاشته بود: «مرگ دلخواه». می‌گفت: «هر کسی نسبت به مرگ خود مختار است، تنها کاری که از دست ما برمی‌آید این است که به موقع، به او کمک کنیم تا بدون ترس و بدون درد، این جهان را ترک کند.» به رغم این عقاید راسخ که به صورت ضرب‌المثل‌های طبی عامیانه درآمدند، بودند، شاگردان قدیمی‌اش که پزشکان متخصصی شده بودند، برای مشورت به نزد او می‌رفتند. چون او به هر حال استاد بود. او به هر حال طبیبی بود استثنایی با حق ویزیت بسیار بالا. بیش‌تر مشتری‌های او ساکن خانه‌های قدیمی محله نایب‌السلطنه‌ها بودند.

برنامه دکتر چنان به دقت تنظیم شده بود که اگر اتفاقاً در بعدازظهر مسئله‌ای ضروری پیش می‌آمد، همسرش دقیقاً می‌دانست که کجا پیدایش کند. در جوانی، قبل از بازگشت به خانه، زمانی طولانی در کافه کشیش‌ها می‌ماند. در همان جا بود که از طریق دوستان پدرزنش توانسته بود بازی شطرنج خود را تکمیل کند. بازی با چند پناهنده اهل کارائیب در این بازی ماهرترش ساخته بود. با آغاز قرن جدید پاتوق خود را عوض کرده بود تا در کلوب اجتماعی مسابقه شطرنج ترتیب بدهد. البته تحت سرپرستی کلوب و با تشویق آن‌ها.

در همان ایام بود که خرمیا دُ سنت آمور وارد آن‌جا شد؛ با زانوهای مرده‌اش. هنوز عکاسخانه کودکان را راه نینداخته بود. سه ماه بعد از ورودش، همه شطرنج‌بازان او را می‌شناختند، حتی کسانی که قادر بودند یک مهره را جابجا کنند. هیچ کس موفق نشده بود حتی برای یک بار در بازی شکستش بدهد. آشنایی دکتر خونال اورینو با او معجزه‌ای

محسوب می‌شد، آن هم درست موقعی که شطرنج برای دکتر به صورت یک فکر ثابت در آمده و علاقه‌ای شده بود تسخیرناپذیر. فقط چند حریف برایش باقی مانده بود ولی آن‌ها نیز آن شهوت سیری‌ناپذیر را ارضاء نمی‌کردند.

از تصدق سر دکتر، خرّمیا دُ سنت امور به مقام شایسته خود رسیده بود. دکتر حامی مطلق او شده بود. بدون هیچ گونه تحقیقات ضامن او می‌شد، حتی زحمت این را هم به خود نمی‌داد تا بفهمد او در واقع چگونه موجودی است، چه کاره است یا در کدام جنگِ بدون افتخار آن طور معلول و مفلوک شده است. آخر سر هم به او پولی قرض داده بود تا عکاسخانه‌اش را باز کند. خرّمیا دُ سنت امور با صدقتی زاهدانه آن مبلغ را تا شاهی آخر پس داده بود. پس دادن بدهی بلافاصله پس از انداختن اولین عکس شروع شده بود، عکس کودکی که از برق منیزیم دوربین چهره‌اش وحشتزده افتاده بود.

دکتر تمام این کارها را به خاطر شطرنج انجام می‌داد. در ابتدا، بازی را ساعت هفت، پس از صرف شام آغاز می‌کردند. حریف از آن جایی که بسیار ماهرتر از دکتر بود خیلی به او آوانس می‌داد، ولی رفته رفته آوانس‌ها کم‌تر و کم‌تر شد و عاقبت با هم مساوی شدند. بعد در زمانی که آقای گسالیثو داکوتته^۱ اولین سالن سینمای شهر را افتتاح کرد، خرّمیا دُ سنت امور که به صورت مشتری پروپاقرص او در آمده بود، فقط در شب‌هایی که فیلم جدیدی نشان نمی‌دادند، می‌رفت تا با دکتر شطرنج بازی کند.

تا آن زمان چنان با دکتر رفیق شده بود که دکتر همراه او به سینما می‌رفت، البته همیشه بدون همسرش، دلیل آن هم این بود که آن خانم

صبر و تحمل خواندن گاه به گاه شرح داستان فیلم بر روی پرده را نداشت، دلیل دیگر نیز این بود که با حس ششم خود دریافته بود که خرمیا دُ سنتِ امور نمی‌تواند برای هیچ کس رفیق و مصاحب خوبی باشد.

برنامه روزهای یکشنبه فرق داشت. برای مراسم نماز به کلیسای جامع می‌رفت و بعد به خانه برمی‌گشت و همان‌جا می‌ماند. در ایوان حیاط خلوت استراحت می‌کرد و چیزی می‌خواند. در آن روز تعطیلی به ندرت به نزد مریضی می‌رفت؛ البته بجز موارد بسیار ضروری. سال‌ها بود که هیچ‌گونه دعوتی را نمی‌پذیرفت؛ البته به غیر از مواردی اجتناب‌ناپذیر. در آن روز جشن گلریزان دو حادثه غیرعادی همزمان رخ داده بود: مرگ یک دوست و جشن ازدواج نقره یکی از شاگردانش. با این حال پس از امضای گواهی فوت خرمیا دُ سنتِ امور به جای آن که بنابر برنامه‌اش بلافاصله به خانه برگردد، حس کنجکاوی بر وجودش غلبه کرد.

تا سوار کالسکه شده بود به سرعت نامهٔ متوفی را بار دیگر خوانده و به کالسکه‌چی دستور داده بود او را به یک نشانی پیچ در پیچ در محلهٔ قدیمی بردگان ببرد. تصمیمش چنان بی‌مقدمه و عجیب به نظر می‌رسید که کالسکه‌چی می‌خواست مطمئن شود که اشتباهی در کار نیست. اشتباهی در کار نبود. نشانی واضح بود، کسی که آن را نوشته بود معلوم بود که به خوبی به آن نشانی وارد است. دکتر اورینو به صفحه اول نامه رجوع کرده و بار دیگر در آن سرچشمه‌ای غرق شده بود که با آن همه اعترافات ناگوار می‌توانستند حتی در سن و سال او، زندگی‌اش را عوض کنند. البته اگر باور نمی‌کرد که همهٔ آن چیزها صرفاً زاینده خیالات و هذیان‌گویی کسی است که هیچ‌گونه امیدی برایش باقی نمانده است.

آسمان از صبح زود تغییر حالت داده بود. ابرآلود و خنک شده بود،

نُرجه پیدا بود که قبل از ظهر، بازاری نخواهد بارید. کالسکه‌چی برای این که میانبر بزند به کوچه‌های فرعی سنگفرش‌شده محله اسپانیولی‌ها وارد شده بود و چندین و چند بار مجبور شده بود توقف کند تا اسب‌ها از هجوم زائرانی که از مراسم مذهبی برمی‌گشتند و حشترده نشوند. خیابان‌ها پر شده بود از حلقه‌های گل کاغذی. از هر طرف صدای موسیقی به گوش می‌رسید. از هر جا گل فرو می‌ریخت. دخترها از روی بالکن‌ها، پیراهن‌های موسلین به تن و چترهایی رنگارنگ به روی سر، عبور قافله جشن را تماشا می‌کردند. در میدان کلیسای جامع، جایی که در میان درختان نخل آفریقایی و تیرهای چراغ فقط مجسمه سیمون بولیوار پیدا بود، با پایان مراسم نماز، از هجوم اتومبیل‌ها راه بند آمده بود و در کافه آبرومند و پر از سر و صدای کثیف‌ها نیز جای سوزن انداختن نبود. تنها کالسکه، همان کالسکه دکتر اوربینو بود. تشخیص دادن آن از چند کالسکه معدودی که در شهر باقی مانده بودند بسیار آسان بود. چون او هرگز کروک چرمی آن را عوض نکرده و آن را مدام واکس می‌زد و گیره‌هایش هم از برنز بود تا از هوای نمک‌آلود دریایی زنگ نزنند. چرخ‌ها و میله‌ها سرخ بودند و حاشیه‌ای طلایی داشتند؛ درست مثل کالسکه‌های شب اول یک اپرا در شهر وین. خانواده‌های ثروتمند و خوش‌سلیقه به همین قناعت می‌کردند که کالسکه‌چی آن‌ها پیراهن تمیزی به تن داشته باشد، اما او انتظار داشت تا کالسکه‌چی‌اش فراک مخملی کهنه بپوشد و کلاه سیلندر هم به سر بگذارد؛ کلاهی که او را مثل رام‌کنندگان حیوانات سیرک می‌کرد. هبیتی از مد افتاده که باعث می‌شد مردم دکتر را ظالم تصور کنند؛ ظالمی که در آن گرمای سوزان کارائیب به کالسکه‌چی‌اش چنان لباسی می‌پوشاند.

با وجودی که دیوانه‌وار عاشق شهر خود بود و از هر کس دیگری

بیشتر بدان آشنایی داشت به ندرت پیش آمده بود که مثل آن یکشنبه ظاهراً بدون دلیل خاصی بی‌گدار به آب بزند و به آن محله شلوغ و قدیمی بردگان پا بگذارد. کالسکه‌چی که در کوچه پس‌کوچه‌ها راه خود را گم می‌کرد، بارها نشانی را از عابران جویا شد. هنگام عبور از کنار آب‌های مردابی و باتلاقی، دکتر اورینو غلظت، سکوت شوم و بوی بد مرداب را به یاد آورد. بوی بدی که انگار از جسد گندیده و به خود رهاشده‌ای در یک باتلاق برمی‌خاست. بوی گندی که در سحرهای بی‌خوابی به حیاط خلوت او می‌رسید و آمیخته به عطر ملایم گل‌های یاس به اتاق خوابش می‌آمد. نسیمی گذران از زندگی گذشته‌اش که دیگر ربطی به او نداشت. آن بوی گند که با دلتنگی خاطرات گذشته در نظرش رنگی شاعرانه گرفته بود اکنون خود واقعی‌اش را آشکار ساخته بود. کالسکه در سطح ناهموار کوچه‌ها، تلق‌تلق‌کنان بالا و پایین می‌رفت، از روی گل و شل به اشکال پیش می‌رفت، در جاهایی که لاشخورها به جان پس‌مانده لاشه‌های کشتارگاه افتاده بودند، لاشه‌هایی که جذر و مد دریا آن‌ها را تا آن‌جا پیش کشانده بود. برخلاف قسمت مدرن شهر که خانه‌هایش آجری بودند، خانه‌های آن محله فقرا را با چوب درست کرده بودند و هر کدام نیز یک شیروانی داشتند. اغلب خانه‌ها را الوارهای چوبی از سطح زمین جدا می‌کرد. آن هم به خاطر این‌که فاضلاب روباز که از اسپانیولی‌ها برایشان به ارث باقی مانده بود، داخل خانه نشود. همه چیز حالتی مفلوک و متروک داشت. از میکده‌های فقیرانه، صدای موسیقی فقرای لامذهب گوش فلک را کر می‌کرد. موسیقی و رقصی که به خدا و به جشن مذهبی ربطی نداشت.

عاقبت نشانی خانه را پیدا کردند. یک مشت پسر بچه و لگرد و برهنه پشت سر کالسکه به راه افتاده بودند و کالسکه‌چی را که مثل دلقک‌ها

لباس پوشیده بود مسخره می کردند. کالسکه چی با شلاق آن‌ها را تهدید و دور می کرد. دکتر اورینو که خود را برای ملاقاتی محرمانه آماده کرده بود خیلی دیر متوجه شد که ساده لوحی کسانی به سن و سال او، از هر گونه ساده لوحی دیگر خطرناک تر است.

خانه پلاک نداشت و نمای آن با سایر خانه های فقیرانه اطرافش چندان تفاوتی نداشت. فقط یک پنجره داشت که پشت آن پرده هایی توری آویزان بود. در خانه را از یک کلیسای قدیمی برداشته و در آن جا کار گذاشته بودند. کالسکه چی ریسمان زنگ را کشید و بعد وقتی مطمئن شد که نشانی صحیح است به دکتر کمک کرد تا از کالسکه پیاده شود. در خانه بدون سر و صدا باز شده بود. در دهلیز نیمه تاریک زنی که سنی از او می گذشت ظاهر شد. سراپا مشکی پوشیده و یک گل سرخ هم به پشت گوش خود فرو کرده بود. حدود چهل سال از عمرش می گذشت، با این حال زن دورگه بسیار زیبایی بود. چشمانی زاغ و نگاهی ظالمانه داشت و گیسوانش را هم بالای سر جمع کرده بود، مثل کلاهمودی از پشم فلزی. دکتر اورینو او را نشناخت. گرچه بارها در هوای مه آلود عکاسخانه وقتی با عکاس شطرنج بازی می کرد او را دیده بود و چندین بار نیز برای او نسخه ای از گنه گنه نوشته بود چون زن مالاریا داشت. دستش را به طرف او دراز کرد و زن نیز دست او را مابین دستان خود گرفت. به خاطر این نبود که بخواهد خیرمقدم بگوید، بلکه صرفاً می خواست به او کمک کند تا داخل شود. اتاق بزرگ بود. هوای آن با زمزمه هایی نامرئی به جنگل شباهت داشت. مملو بود از مبل و اثاثیه بسیار زیبا که هر کدام با سلیقه سر جای مناسب خود گذاشته شده بودند. دکتر اورینو بدون دلتنگی به یاد یک مغازه عتیقه فروشی افتاد که در شهر پاریس دیده بود؛ در یک روز دوشنبه پاییزی در قرنی که پایان یافته بود، در خیابان مونمارت شماره ۲۶.

زن روبروی او نشست و شروع کرد به صحبت کردن، البته با اسپانیولی
تفصیل که فهم آن برای اسپانیولی‌های آمریکای لاتین اندکی مشکل بود.
گفت: «دکتر، این‌جا منزل خودتان است. ولی انتظار نداشتم به همین
زودی تشریف‌فرما بشوید.»

دکتر اوربینو حس کرد که دستش را خوانده‌اند. با تمام قلب، او را
ورانداز کرد. سوگواری صمیمانه او را درک کرد، وقار غم او را فهمید و آن
وقت تازه فهمید که آن ملاقات تا چه حد بیهوده است. چون زن خیلی
بیش‌تر از خود او از محتویات آن نامه اطلاع داشت. نامه‌ای که خرما دُ
سنت آمور در آن همه چیز را بیان و حل‌الجی کرده بود. قضیه از این قرار
بود. زن، تا چند ساعت مانده به مرگ، او را همراهی کرده بود. درست
همان‌طور که حدود بیست سال او را همراهی کرده بود. با وفاداری و
علاقه‌ای فروتنانه که بسیار به عشق شباهت داشت، بدون این‌که کسی در
این شهر مرکز استان از آن مطلع شده باشد. شهری خواب‌آلود که همه،
حتی از اسرار دولتی نیز باخبر بودند. در یک مسافرخانه در پورت دُ پرنس
با هم آشنا شده بودند. زن اهل آن شهر بود. در آن‌جا متولد شده بود. مرد
نیز سال‌های اول متواری بودن خود را در آن‌جا گذرانده بود. سال بعد، زن
برای مدت کوتاهی به این‌جا آمد تا ملاقاتش کند؛ گرچه هر دوی آن‌ها
بدون این‌که قبلاً در این مورد با هم مذاکره‌ای کرده باشند، به خوبی
می‌دانستند که زن به آن‌جا آمده تا برای ابد در کنار او باشد. هفته‌ای یک
بار عکاسخانه را حسابی تمیز و مرتب می‌کرد ولی حتی فضول‌ترین و
مشکوک‌ترین همسایه‌ها نیز فقط ظاهر را دیده و از واقعیت امر بی‌اطلاع
بودند. همگی تصور می‌کردند که معلول بودن خرما دُ سنت آمور خیلی
بیش‌تر از زانوان شکسته‌اش است. حتی خود دکتر اوربینو هم به دلایل
منطقی علم طب همین تصور را می‌کرد. اگر خود مرد در نامه برایش شرح

نداده بود، هرگز ممکن نبود تصور کند که آن مرد معلول، معشوقه‌ای دارد. با این حال عقلش نمی‌رسید که چطور دو نفر آدم بزرگ آزاد و بدون گذشته، جرئت کرده بودند در جامعه‌ای چنان عقب‌افتاده، پیه این را به تن خود بمانند و با عشقی ممنوع با هم زندگی کنند. زن برایش توضیح داد: «این طوری دوست داشت.» علاوه بر این با آن عشق در خفا با مردی که هیچ وقت کاملاً به او تعلق نیافته بود و بارها انفجار ناگهانی سعادت را نشان داده بود، نه تنها از وضعیت خود گله‌ای نداشت بلکه می‌دید که زندگی چه سعادت‌تری را به او عرضه داشته است.

شب قبل به سینما رفته بودند. هر یک جداگانه در یک صندلی دور از دیگری. لاقبل دو مرتبه در ماه این چنین به سینما می‌رفتند. یعنی از وقتی که آقای گالیئو داکوته، مهاجر ایتالیایی در خرابه‌های صومعه‌ای از قرن هفدهم، یک سینمای تابستانی باز کرده بود. فیلمی را دیده بودند که کتاب آن در سال قبل بسیار مشهور شده بود و دکتر اورینو نیز آن را خوانده و به خاطر آن همه فجایع جنگ غمگین شده بود: در جبهه غرب خبری نیست. بعد از اتمام فیلم هر دو به عکاسخانه برگشته بودند. زن که متوجه شده بود مرد بسیار غصه‌دار است، خیال کرده بود که با دیدن آن صحنه‌های دلخراش به یاد جنگ افتاده است، با آن سربازهای زخمی که در گِل و شل خود را پیش می‌کشیدند. برای این که او را از این فکر بیرون بکشد پیشنهاد کرده بود تا با هم یک دست شطرنج بازی کنند و او نیز برای این که حرف زن را گوش کرده باشد، قبول کرده بود. ولی همان طور که مثل همیشه با مهره‌های سفید بازی می‌کرد حواسش جای دیگری بود. تا این که قبل از خود زن، خودش متوجه شد که با چهار حرکت دیگر مات می‌شود و آن وقت در همان جا بازی را قطع کرده و خود را شکست خورده اعلام کرده بود. دکتر فهمید که حریف آخرین بازی او این زن بوده است و نه آن طور

که تصور کرده بود ژنرال خرونیمو آرگوته.^۱ حیرت زده، زمزمه کرد: «بازی بسیار ماهرانه‌ای بود!»

زن اصرار می‌ورزید که برنده شدن او در آن بازی به هیچ وجه ربطی به مهارت نداشته است. خرمیا دُ سنت آموز که از همان موقع راه خود را در مه‌های مرگ گم کرده بود، مهره‌ها را سرسری و بی‌فکرانه جایجا می‌کرد. در حدود ساعت یازده و ربع، از آن جایی که موسیقی نیز بند آمده بود، بازی را نیمه‌کاره گذاشته و از زن تقاضا کرده بود تا تنهاش بگذارد. خیال داشت برای دکتر خونال اوریتو نامه‌ای بنویسد. در عمرش هرگز با مردی آن طور محترم آشنا نشده بود. دوست داشت بگوید: «یک دوست جون‌جویی» گرچه تنها وجه مشترکی که داشتند فقط همان شطرنج بود. آن هم به عنوان گفتگویی منطقی و نه به عنوان یک علم. در آن موقع بود که زن درک کرد که خرمیا دُ سنت آموز به انتهای زجر خود رسیده است. عمرش با خاتمه دادن آن نامه، به پایان می‌رسید. در نظر دکتر تمام این چیزها باورنکردنی بود.

متعجبانه پرسید: «پس شما این را می‌دانستید!»

زن تصدیق کرد که نه تنها به همه چیز واقف بود، بلکه حتی به او کمک کرده بود تا عذاب مرگ را به بهترین نحوی تحمل کند. درست با همان عشقی که از طریق آن سعادت را به او عطا کرده بود. یازده ماه آخر عمرش جان‌کدنی بود بس طولانی.

دکتر گفت: «باید این مسئله را خبر می‌دادید. وظیفه شما بود. باید او را لو می‌دادید.»

زن خجالت زده جواب داد: «نمی‌توانستم در حق او نامردی کنم. خیلی عاشقش بودم.»

دکتر اورینو که خیال می‌کرد در طول عمر همه چیز را دیده و شنیده است، عقلش به چنین چیزی نرسیده بود. آن هم با توصیفی به آن سادگی و سهولت. با هر پنج حس خود، مصممانه به او خیره شد تا بتواند همان طور که در آن لحظه وجود داشت در حافظه حکش کند. به نظر یک صنم رودخانه‌ای می‌رسید. بی‌باک در آن لباس سراپا مشک، با چشمانی که همانند چشمان افعی برق می‌زد و با آن گل سرخ که به پشت گوش فرو کرده بود. مدت‌ها قبل، وقتی پس از عشقبازی، روی ساحل خلوت هائیتی دراز کشیده بودند، خرمیا دُ سنت آمور ناگهان آه کشیده و گفته بود: «من هرگز پیر نخواهم شد.» زن، این جمله را تعبیر به این کرده بود که او خیال دارد با تصمیمی قهرمانانه علیه گذشت زمان، دست و پنجه نرم کند، ولی مرد منظور خود را ساده‌تر بیان کرده بود. تصمیم نهایی او این بود که در شصت‌سالگی به زندگی خود خاتمه دهد.

در واقع روز بیست و سوم ماه ژانویه همان سال به شصت‌سالگی رسیده بود. و شب قبل از عید گلریزان را که مهم‌ترین عید شهر برای مردان روح‌القدس به شمار می‌رفت، برای عملی ساختن منظور خود تعیین کرده بود. بله، تصمیم نهایی او چنین بود. چیز خاصی در شب آخر اتفاق نیفتاده بود تا زن آن را به خاطر آورد. شبی بود مثل شب‌های دیگر، حرف‌های عادی همیشگی. هر دو با هم هجوم سیل آسای روزها را تحمل می‌کردند. روزهایی که دیگر نمی‌شد جلوشان سدی برپا کرد. خرمیا دُ سنت آمور دیوانه‌وار عاشق زندگی بود. عاشق دریا و عاشق عشق بود. عاشق سگ خود و عاشق آن زن بود. هر چه تاریخ موعود نزدیک‌تر می‌شد، نومییدی او نیز شدت می‌گرفت. درست مثل این که مرگ او به تصمیم خودش ربطی ندارد و سرنوشت آن را برایش آن طور تعیین کرده است.

زن گفت: «دیشب وقتی او را ترک کردم، انگار درست از همان لحظه مرده بود.»

زن خیال داشت سگ را همراه خود ببرد، ولی مرد به سگ که در کنار چوب‌های زیر بغل او به خواب رفته بود، نگاه کرده و با نوک انگشتان نوازشش کرده بود. گفته بود: «متأسفم، ولی آقای وودرو ویلسون^۱ تیز مرا در این سفر آخر همراهی خواهد کرد.» از زن تقاضا کرده بود که در همان حال که او داشت نامه می‌نوشت، پای سگ را به پایه تخت‌خواب سفری ببندد. زن هم پای سگ را بسته بود ولی گره آن را شل بسته بود تا بتواند به سهولت پایش را خلاص کند. این تنها حرکتی بود که برخلاف میل او انجام داده بود. عذری بود موجه و قابل بخشش، چون دلش می‌خواست همیشه تصویر آن ارباب را در چشم‌های زمستانی سگ تماشا کند و او را به خاطر آورد. دکتر اورینو گفته او را قطع کرده و یادآور شد که سگ خود را آزاد نکرده است. زن در جواب گفت: «چون دلش نمی‌آمد خود را از او جدا کند.» از این بابت خوشحال هم به نظر می‌رسید. چون ترجیح می‌داد او را به نحوه دیگری به خاطر بسپارد. به نحوه‌ای که معشوق مرده‌اش شب قبل نامه‌ای را که شروع به نوشتن کرده بود قطع کرده و پس از آن که برای آخرین بار نگاهی به او انداخته بود، به او پیشنهاد کرده بود: «مرا با یک گل سرخ به خاطر داشته باش.»

کمی پس از نیمه‌شب به خانه برگشته بود. همان طور با لباس روی بستر دراز کشیده و سیگار به سیگار دود کرده بود تا به مرد خود مهلت بدهد آن نامه مشکل و طولانی را به پایان برساند. چندی به ساعت سه بعد از نیمه‌شب مانده بود که شنید سگ‌های همسایه زوزه می‌کشند. قوری آب را روی اجاق گذاشته بود تا قهوه درست کند. سراپا لباس عزا به

تن کرده و از باغچه، اولین گل سرخ سحری را چیده بود. دکتر اورینو در یک آن متوجه شد که خاطره آن زن به سهولت از فکر او محو خواهد شد. دلیل آن را هم می دانست. چون فقط یک زن بی بند و بار که پابند هیچ گونه اصول اخلاقی نیست و نمی خواهد خود را اصلاح کند قادر است آن طور کورکورانه و مطیعانه با غم و غصه روبرو گردد و شریک عملی خلاف بشود.

تا آخر آن ملاقات، زن، عذر و بهانه های دیگری نیز تحویل دکتر داد. همان طور که با او قرار گذاشته بود به تشییع جنازه اش نرفته بود. گرچه دکتر اورینو در پاراگرافی از نامه، خلاف آن را درک کرده بود. نه، حاضر نبود قطره اشکی برای او بریزد، دلش نمی خواست سال های باقیمانده عمرش را در زیر آتش ملایم کرم های حشرات خاطره او بگذراند و پخته شود. حاضر نبود خود را در گوشه ای زنده به گور کند و مثل بیوه زن های محلی که همه تحسینشان می کردند، کفن خود را بدوزد و گلدوزی کند. خیال داشت خانه خرمیا دُ سنت آمور را که از همان لحظه به او تعلق یافته بود بفروشد. بنابر آن نامه، نه تنها خانه بلکه تمام اثاثیه نیز به او تعلق می گرفت. آری، دلش می خواست مثل همیشه زندگی کند. بدون گله و شکایت، در آن منجلاب ماتم زده فقرا، جایی که سعادت را به او عطا کرده بود.

دکتر خونال اورینو در مراجعت به خانه این جمله را در فکرش تکرار می کرد: «منجلاب ماتم زده فقرا.» جمله ای بسیار بامعنی بود. چون شهر، شهر او با گذشت زمان تغییری نکرده بود. همان شهر سوزان و خشک با خطرهای شبانه اش، همان لذت های یک نفره پسران تازه بالغ شده. شهری که گل ها مثل فلزات در آن زنگ می زدند و نمک نیز می گنید. شهری که چهار قرن بود اتفاقی در آن رخ نداده بود. فقط همه

در آن، در بین برگ‌های غار تاج‌های افتخار پوسیده و مرداب‌هایی گندیده پیر می‌شدند. در فصل‌های زمستان رگبارهای ناگهانی، فاضلاب را در کوچه پس‌کوچه‌ها بالا می‌آورد و تمام خیابان‌ها را گِل برمی‌داشت. گِلی که بوی تهوع از آن تراوش می‌کرد. در تابستان، گرد و غباری نامرئی، مثل هیزم گداخته به جاهایی رخنه می‌کرد که حتی تصورش را هم نمی‌توان کرد. بادهایی سهمگین وزیدن می‌گرفت که شیروانی‌ها را از جای می‌کند و بچه‌های کوچولو را به آسمان می‌برد. در روزهای شنبه زن‌های دورگه فقیر، خانه‌های مقوایی و حلبی خود را که در ساحل مرداب‌ها بنا شده بود ترک می‌کردند و همراه حیوانات اهلی و ظرف و ظروف آشپزخانه با شوق و ذوق فراوان به سوی ساحل‌های سنگی منطقه مستعمراتی حمله‌ور می‌شدند. تا چند سال قبل هنوز روی سینه خیلی از برده‌های پیر داغ بردگی دیده می‌شد؛ با آهنی گداخته آن‌ها را علامت‌گذاری کرده بودند. در طی تعطیلات آخر هفته همگی یکنفس می‌رقصیدند و مشروب می‌خوردند؛ مشروباتی که خودشان در خانه تقطیر می‌کردند. لابلای درختان عشقبازی می‌کردند و سر ساعت دوازده نیمه‌شب یکشنبه نیز خود را با رقص فاندانگو هلاک می‌کردند. هرج و مرج به پا می‌شد، همه با هم گلاویز می‌شدند و گاهی هم کار به چاقوکشی می‌کشید. جمعیت در روزهای دیگر هفته نیز با خشونت هر چه تمام‌تر به سیدان‌ها و کوچه پس‌کوچه‌های قدیمی شهر رخنه می‌کرد. با آن بساطی‌هایی که از شیر مرغ و جان آدم در آن خرید و فروش می‌شد و شهر قدیمی مرده را با شور و جنبش خود زنده می‌کرد. یک بازار مکاره پر از آدم. از همه جا بوی ماهی سرخ‌کرده بیرون می‌زد.

استقلال از استعمار اسپانیولی‌ها و بعد موقوف کردن بردگی، وضعیت انحطاط شرافتمندانه دکتر خونال اورینو را در جایی که متولد و بزرگ

شده بود بدتر کرده و روبه سرایشی پیش برده بود. خانواده‌های اشرافی قدیمی، در سکوت، در قصرهای بدون زنت آلات خود، فرو می‌رفتند. در گوشه‌های کوچک‌های سنگفرش که زمانی در عهد جنگ آن قدر برای کمین کردن و جلوگیری از هجوم دزدان دریایی مفید واقع شده بودند، علف هرز سبز شده بود. علف‌ها از بالکن‌ها بالا رفته و دیوارهای گچی و سنگی را نیز ترک داده بودند. این مسئله حتی در ساختمان‌هایی که محکم‌تر ساخته شده بودند نیز دیده می‌شد. تنها نشانه زندگی صدای تمرین رخوت‌انگیز پیانو در ساعت دو بعدازظهر در اتاق‌های نیمه‌تاریک خواب بعدازظهر بود. در داخل خانه در اتاق خواب‌های خنک که در آن عود می‌سوزاندند، زن‌ها سعی داشتند به هر قیمتی شده خود را از آفتاب دور نگاه دارند. انگار چهره‌ای که از آفتاب سوخته باشد مثل یک مرض عفونی شرم‌آور به حساب خواهد آمد. حتی در نماز سحر در کلیسا نیز چهره‌های خود را در زیر شال مخفی می‌کردند. عشق‌های آن‌ها سخت بود و آهسته پیش می‌رفت. اغلب از پیش‌بینی عواقب شوم آن آشفته بودند. به نظرشان می‌رسید که عمرشان تمامی ندارد. طرف‌های غروب، در آن لحظات غم‌انگیز تبدیل روز به شب، از روی مرداب‌ها ابری طوفانی از پشه‌های گوشتخوار سر به هوا می‌کشید و بخارهایی که از روی گله بشری، گرم و غم‌انگیز بلند می‌شد و در ته دل واقعیت مرگ را حالی می‌کرد.

شهر مستعمره‌ای که خونال اورینو در جوانی، در زمان غربت زندگی در پاریس، آن را با دل‌تنگی به صورت دلخواه خود درآورده بود، چیزی نبود بجز امیدی در نومی‌دی. در قرن هیجدهم تجارت روزافزون آن‌جا از تمام کارائیب بهتر بود و مدام ترقی می‌کرد. به خصوص به خاطر این امتیاز شرم‌آور که بزرگ‌ترین بازار برده‌های آفریقایی به شمار می‌رفت؛ چه در

آمریکای شمالی و چه در آمریکای جنوبی. علاوه بر آن نایب السلطنه‌های حکومت جدید سلطنتی گرانادا نیز در آنجا مستقر شده و سکونت گرفته بودند. البته که ترجیح می‌دادند از آنجا حکومت کنند؛ از جایی که اقیانوس آن به روی جهان گشوده و گسترده بود تا در آن پایتخت دوردست سردی که صد سال بود پیوسته در آن باران ریز می‌بارید، به مرحله‌ای که می‌دیدند دارند عقل خود را از دست می‌دهند و دیگر واقعیت را درک نمی‌کنند. اغلب در طی سال، چندین و چند کشتی باربری در خلیج جمع می‌شدند با باری از میوه‌جات پوتوسی،^۱ اکتیو،^۲ وراکروز. شهر در آن زمان سال‌های وفور نعمت و سرشاری را می‌گذراند. روز جمعه هشتم ماه ژوئن سال ۱۷۰۸، کشتی باربری سان‌خوزه در ساعت چهار بعدازظهر خلیج را به مقصد شهر کادیس^۳ ترک کرده بود. بار کشتی عبارت بود از صندوق‌هایی از جواهر و فلزهای گرانبها که ارزش آن بیش از نیم‌میلیارد پزوی^۴ آن زمان بود.

یک گروهان انگلیسی در ورودیه بندر به کشتی حمله کرده و آن را غرق کرده بود. بیش از دو قرن می‌شد که کسی موفق نشده بود آن ثروت کلان و بی‌شمار را از ته دریا بالا بکشد. کشتی و ثروت بی‌مثالش روی مرجان‌های ژرف خوابیده بود و اسکلت ناخدایش روی عرشه به این طرف و آن طرف می‌رفت. اغلب مورخان به این مسئله اشاره می‌کردند و انحطاط شهر را بدان ربط می‌دادند. شهری که در خاطرات خود غرق شده بود.

خانه دکتر خوونال اورینو، در طرف دیگر خلیج در محله مسکونی

۲. Quito. پایتخت اکوادور.

۱. Potosi. شهری در جنوب بولیوی.

۳. Cadiz. شهری در اسپانیا.

۴. Peso. واحد پول اغلب کشورهای آمریکای جنوبی.

لامانگا انگار در عهد دیگری ثابت مانده بود. خانه‌ای بزرگ و خنک و یک طبقه بود و ایوانی بزرگ با ستون‌هایی به سبک ستون‌های باستانی یونان داشت. خانه به خلیج مشرف بود. از خلیج آرام بوی گند بالا می‌زد و گاه تخته‌ای از بقایای کشتی غرق‌شده روی آن شناور می‌شد. کف خانه از ورودی تا آشپزخانه با کاشی‌های شطرنجی سیاه و سفید پوشیده شده بود. این را هم به علاقه وافر دکتر اورینو به شطرنج ربط داده بودند. به فکر کسی نرسیده بود که این شیوه فرش کردن زمین عادت بسیار عادی معمارهای اسپانیولی بود؛ کسانی که در اوایل قرن جدید محله تازه به دوران‌رسیده‌ها را ساخته بودند و دوست داشتند بنابر مد روز زمین را شطرنجی فرش کنند. اتاق نشیمن بسیار بزرگ بود و مثل سایر اتاق‌های خانه، طاقی بلند داشت. شش در شیشه‌ای به خیابان باز می‌شد. یک در شیشه‌ای هم بین اتاق نشیمن و اتاق ناهارخوری وجود داشت؛ دری بسیار بزرگ که رویش درختان مو و خوشه‌های انگور نقاشی شده بود، با یک مشت موجودات افسانه‌ای نیمه بشری و نیمه حیوانی که داشتند مثلاً از حوریان دلربایی می‌کردند؛ آن هم در جنگلی از برنز. میل و اثاثیه، حتی ساعت دیواری که همانند یک قراول زنده ایستاده بود، همه انگلیسی بودند و واقعاً به اواخر قرن نوزدهم تعلق داشتند. آویزهای چلچراغ‌ها، همه به جای شیشه، از دُر ساخته و تراش داده شده بودند. در هر جا گلدان‌های معروف فرانسوی ساخت شهر سور^۱ دیده می‌شد به اضافه بت‌هایی کافرانه از آلاباستر.^۲ آن هماهنگی اروپایی در سایر اتاق‌های خانه وجود نداشت. مبل‌های حصیری در کنار صندلی‌های گهواره‌ای ساخت وین گذاشته شده بودند و در کنار آن‌ها هم چند چهارپایه چرمی

1. Sèvres

۲. نوعی مرمر بی‌ارزش با رنگی مایل به زرد که در آن زمان مد بوده است. - م.

محلی. در اتاق خواب‌ها، علاوه بر تختخواب‌ها، نئوهای بزرگ و بسیار زیبایی ساخت بافندگان شهر سان خاسینتو^۱ وجود داشت که رویشان حروف اول اسم سفارش‌دهنده با نخ ابریشمی دست‌دوزی شده بود. نئوها از دو طرف ریشه‌های رنگارنگ داشتند. از اتاق مجاور اتاق نهارخوری، اتاقی که در اصل برای شام‌های رسمی در نظر گرفته شده بود، به عنوان اتاق موسیقی استفاده می‌شد. بدین معنی که وقتی موسیقیدان‌های مشهور به شهر می‌آمدند، در آنجا کنسرتی، فقط برای چند شخصیت مهم ترتیب می‌دادند. جهت برقرار کردن سکوت در خانه، روی کاشی‌های شطرنجی کف زمین، قالی‌های بافت ترکیه انداخته بودند که از نمایشگاه بین‌المللی پاریس خریداری شده بودند. یک گرامافون آخرین مدل هم در کنار چندین و چند صفحه که به دقت و نظم چیده شده بودند، دیده می‌شد. در گوشه‌ای هم، پیانو را گذاشته و روی آن را با یک شال بزرگ بافت مانیل پوشانده بودند. پیانویی که دکتر اورینو سال‌های سال درش را باز نکرده بود. در تمام خانه، حضور زنی بسیار کدبانو احساس می‌شد؛ زنی بسیار عاقل و واقع‌بین.

با این همه هیچ جای خانه ابهت کتابخانه را نداشت. دکتر اورینو سال‌های قبل از پیری خود را در این نمازخانه شخصی گذرانده بود. دور تا دور میز تحریر چوب گردوی پدرش، پشت صندلی‌های راحتی که ریشه و منگوله داشتند و تمام دیوارها و حتی پنجره‌ها را قفسه‌های شیشه‌ای گذاشته و با نظمی تقریباً جنون‌آمیز سه هزار جلد کتاب را در آنجا ردیف کرده بود. همه کتاب‌ها با چرم گوساله صحافی شده بودند و حروف اول نام و نام خانوادگی دکتر روی آن‌ها زرکوب شده بود. برخلاف اتاق‌های دیگر که به هر حال سر و صدا و بادهای بد بندر به آن‌ها

می‌رسید، کتابخانه همیشه در حفاظ بود و بوی صومعه می‌داد. آن‌ها که در کارائیب متولد و بزرگ شده بودند، بنابر خرافات و رسوم آن‌جا تصور می‌کردند که با گشودن درها و پنجره‌ها، هوای خنکی را داخل می‌کنند که در واقع اصلاً وجود نداشت. دکتر اورینو و همسرش در ابتدا احساس خفقان می‌کردند و بعد معتقد شده بودند که روش اهالی شهر رم بر ضد گرما از هر جای دیگری صحیح‌تر است. یعنی در ماه اوت که گرم‌ترین ماه تابستان بود کرکره‌ها را تا شب پایین می‌کشیدند و شب پنجره‌ها را چهارطاق باز می‌کردند. به این شکل از حرارت سوزان روز حذر می‌کردند و از نسیم خنک شبانه لذت می‌بردند. از آن به بعد خانه آن‌ها در آن آفتاب سوزان محله لامانگا خنک‌ترین خانه به شمار می‌رفت. خواب بعد از ظهر در اتاق‌های نیمه‌تاریک لذت‌بخش بود. شب‌ها نیز روی ایوان می‌نشستند و به خلیج نگاه می‌کردند؛ به عبور کشتی‌های باربری خاکستری‌رنگ و سنگین نیواورلئان یا کشتی‌های کوچک خاص رودخانه که چرخ‌چوبی داشتند و چراغ‌هایشان بلافاصله پس از غروب آفتاب روشن می‌شد و با موسیقی خود آن زیاله‌دانی رسوب‌کرده خلیج را تطهیر می‌کردند. خانه از ماه دسامبر تا ماه مارس نیز از سایر خانه‌ها بیش‌تر در حفاظ بود، زمانی که بادهای سهمگین شمالی سقف خانه‌ها را از جای می‌کنند و شب‌ها مثل دسته‌ای گرگ‌گرسته دور خانه‌ها می‌چرخیدند تا روزه‌ای پیدا کنند و داخل شوند. همه معتقد بودند که زندگی زناشویی‌ای که روی چنان پایه‌ای رشد و ثبات یافته، بدون شک ازدواجی بسیار سعادتمند است.

به هر حال آن روز صبح دکتر اورینو اصلاً و ابداً احساس سعادت نمی‌کرد. قبل از ساعت ده به خانه برگشت. آن دو ملاقات او را به شدت بدخلق کرده بود. نه‌تنها مراسم نماز جشن گلریزان را از دست داده بود

بلکه این خطر نیز وجود داشت که زندگی اش تغییر کند، آن هم در سن و سالی که ظاهراً همه چیز به حد تکامل خود رسیده بود. دلش می‌خواست قبل از ناهار رسمی با دکتر لاسیدس الیویا، چرتی بزند ولی متوجه آشوب مستخدمان شده بود. وقتی طوطی را از قفس بیرون کشیده بودند تا پره‌های بالش را بچینند، از دستشان فرار کرده و روی بلندترین شاخه درخت انبه نشسته بود. مستخدمان هم بیهوده سعی می‌کردند تا بگیرندش. طوطی، جابجا پره‌هایش ریخته بود و خل وضع بود. یعنی وقتی از او تقاضا می‌کردند، حرف نمی‌زد و بعد درست در زمانی بسیار نامناسب شروع می‌کرد به وراجی. با چنان عقل و منطق و صدای روانی صحبت می‌کرد که از یک بشر نیز بعید به نظر می‌رسید. خود دکتر اورینو شخصاً او را تعلیم داده بود. طوطی صاحب امتیازاتی شده بود که حتی فرزندان خود دکتر نیز در زمان طفولیت از آن برخوردار نبودند.

طوطی بیش از بیست سال بود که در آن خانه می‌زیست، هیچ کس هم نمی‌دانست که در زمان ورود به آن جا چندساله بود. دکتر اورینو، هر روز بعد از خواب بعد از ظهر با او در ایوان حیاط خلوت که خنک‌ترین جای خانه بود می‌نشست و تمام فنون تعلیماتی کودکان را که رشته مورد علاقه‌اش بود در تعلیم به طوطی به کار می‌برد. سرانجام موفق شده بود به طوطی فرانسه بیاموزد، آن هم نه قرآنسه دست و پا شکسته، طوطی فرانسه را مثل کسی که فوق‌لیسانس داشته باشد حرف می‌زد. بعد، از آن جا که دکتر بسیار دوست داشت استاد بسیار خوبی باشد، دعاهایی به زبان لاتین و چند صفحه‌ای از انجیل به روایت متی را نیز به او آموخت. گرچه با وجود تمام سعی و کوشش خود، به هیچ وجه موفق نشد چهار عمل اصلی ریاضی را به مغز او فروکند. در یکی از آخرین سفرهای خود به اروپا یک گرامافون شیپوری که تازه به بازار آمده بود همراه آورده بود،

به اضافه چندین و چند صفحه مد روز و چندین صفحه نیز از آثار موسیقیدان‌های کلاسیک که بیش از بقیه دوست داشت. روزی چند مرتبه در عرض چندین ماه، تصنیف‌های ایوت گیلبر^۱ و آریستید بروآن^۲ را که مشهورترین خوانندگان فرانسوی قرن گذشته بودند برای طوطی می‌گذاشت. آن قدر برایش صفحه گذاشت تا طوطی عاقبت تمام آن تصنیف‌ها را از حفظ شد. تصنیف‌های خواننده زن را با صدایی زنانه می‌خواند و اگر خواننده مرد بود، صدایش مردانه می‌شد. در خاتمه نیز کرکر خنده و قیحانه‌ای را سر می‌داد که دقیقاً تقلیدی بود از خنده‌های مستخدمه‌ها و وقتی آواز خواندن به زبان فرانسه او را می‌شنیدند. شهرت این اعمال شگفت‌انگیز طوطی چنان در همه جا پخش شده بود که اغلب شخصیت‌های مهمی که در داخل کشور سوار بر کشتی‌ها روی رودخانه سفر می‌کردند، اجازه می‌گرفتند تا بیایند و طوطی را از نزدیک ببینند. یک بار هم چند سیاح انگلیسی که با کشتی‌های حمل موز از نیواورلئان سفر می‌کردند، سعی کردند طوطی را به هر قیمتی شده بخرند.

ولی پرافتخارترین روز طوطی، موقعی بود که رئیس جمهور، جناب آقای مارکو فیدل سوارس^۳ و تمام اعضای هیئت دولت به خانه دکتر تشریف فرما شده بودند تا واقعیت شهرت طوطی را با چشم خود ببینند. ساعت سه بعدازظهر سر رسیده بودند. سفری بود رسمی. سه روز در زیر آفتاب سوزان ماه اوت از گرما هلاک شدند؛ سه روز تمام کلاه سیلندر به سر و فراک سیاه به تن. همان طور که کنجکاو وارد شده بودند، کنجکاو آن‌جا را ترک کردند. چون طوطی در عرض آن دو ساعت التماس و

۱. Yvette Guilbert. آوازه‌خوان و هنرپیشه فرانسوی (۱۸۶۷ - ۱۹۴۴). - م.

۲. Aristide Bruant. آوازه‌خوان فرانسوی (۱۸۵۱ - ۱۹۲۵). - م.

درخواست و تهدید دکتر اورینو، با لجاجت هر چه تمام‌تر در سکوت مطلق، حتی یک کلمه هم حرف نزد. آبروی دکتر در مقابل همه رفته بود. چون توصیه‌های عاقلانه همسرش را گوش نداده و آن دعوت بی‌باکانه را انجام داده بود.

بعد از آن آبروریزی تاریخی، به هر حال چیزی از امتیازات طوطی کاسته نشد. چون همه می‌دانستند که او نابغه است و شک و شبهه‌ای نیز در آن وجود ندارد. دیگر هیچ حیوانی را به خانه راه ندادند مگر آن لاک‌پشت که خیال می‌کردند گم شده است ولی پس از سه چهار سال غیبت، بار دیگر سر و کله‌اش در آشپزخانه پیدا شد. این لاک‌پشت موجود زنده‌ای به شمار نمی‌رفت، گویی صرفاً یک نظر قربانی بود که از سنگی معدنی ساخته شده باشد. هیچ کس از غیبت او سردر نمی‌آورد. نمی‌فهمیدند به کجا می‌رود. دکتر اورینو که نمی‌خواست صریحاً اعتراف کند که از حیوانات متنفر است، فرضیه خود را با انواع و اقسام افسانه‌های علمی و دلایل قانع‌کننده فلسفی شاخ و برگ می‌داد. همه گفته‌های او را باور می‌کردند. البته بجز همسر خودش. دکتر عقیده داشت کسانی که به حد افراط عاشق حیواناتند، نسبت به بشر بسیار سنگدل و قادر به هر گونه ظلمی هستند. دکتر معتقد بود که سگ حیوان وفاداری نیست، بلکه فقط مثل نوکرها به درد خدمت کردن می‌خورد و بس. گربه‌ها همه سوءاستفاده‌چی و بی‌وفا هستند. طاووس تر شوم است و مرگ را پیشگویی می‌کند. طوطی‌های بزرگ آمریکای جنوبی هم فقط زستی هستند و به درد دیگری نمی‌خورند. خرگوش‌ها فقط زاد و ولد را تبلیغ می‌کنند و میمون‌ها جنون شهوت را سرایت می‌دهند. خروس‌ها هم لعنت شده‌اند چون سه بار پشت سر هم باعث شدند پطرس انکار کند که مسیح را می‌شناسد.

برعکس همسر او، فرمینا داتا^۱ که در آن زمان هفتاد و دو سال داشت و دیگر چون سال‌های جوانی‌اش مثل یک گوزن ماده قدم بر نمی‌داشت، با علاقه‌ای غیرمنطقی عاشق گل‌های مناطق حاره و حیوانات اهلی بود. در ابتدای زندگی زناشویی، از تازه‌بودن عشق سوءاستفاده کرده و بیش از آنچه عقلش به او امر کند، در خانه حیوان جمع کرده بود. ابتدا سه تا سگ آورده بود که اسم امپراتورهای رم باستان را بر آن‌ها گذاشته بود. این سه سگ که از نژاد دالمات بودند برای به دست آوردن دل یک سگ ماده مدام در حال جنگ و جدال بودند و کم مانده بود همدیگر را تکه‌پاره کنند. اسم سگ ماده هم مسالینا^۲ بود که اسم بسیار مناسبی بود، چون هنوز نه تا توله‌سگ نزاییده، ده‌تای دیگر آبستن بود. بعد نوبت به گربه‌های حبشه‌ای رسیده بود که نیم‌رخ‌ی به شکل عقاب داشتند و رفتارشان به فرعون‌های مصری شباهت داشت. بعد، گربه‌های سیامی که چشم‌هایشان لوچ بود و بعدگربه‌های ایرانی که از دربار سلطنتی می‌آمدند و چشم‌های نارنجی‌رنگ داشتند و شب‌ها خواب را بر همه حرام می‌کردند چون مثل اشباح روی تخت‌ها قدم برمی‌داشتند و از کمبود عشق مرنو می‌کشیدند. چند سال هم یک میمون داشتند که از جنگل آمازون آورده و او را به درخت انبه حیاط خلوت زنجیر کرده بودند. از جانبی هم دلشان به حال او می‌سوخت چون چهره‌اش بسیار به قیافه غمگین اسقف اعظم ابدولیو ای رثی^۳ شباهت داشت. نگاهش نیز مثل دستان او معصوم بود. ولی به این دلایل نبود که فرمینا داتا او را از خانه

1. Fermina Daza

۲. Messalina. همسر سوم امپراتور کلانودیو که زنی بود مشهور به شهوترانی (۴۸ سال قبل از میلاد مسیح). - م.

3. Obdulio Y Rey

بیرون انداخته بود، بلکه به این خاطر بود که میمون این عادت بد را پیدا کرده بود که به افتخار حضور میهمانان زن در حضورشان چشم‌چرانی می‌کرد.

انواع و اقسام پرندگان گواتمالا در آن‌جا یافت می‌شد که همه را در قفس‌های جداگانه در راهرو قرار داده بودند. مرغ‌های ماهی‌خوار که دارای حس ششم بودند، مرغ‌های ماهی‌خوار دیگری که در آب‌های مردابی گل‌آلود ساکن بر جای ایستاده و پنجه پاهایشان بزرگ و زردرنگ بود. یک گوزن نر جوان هم بود که سرش را از پنجره داخل می‌کرد تا گل‌های مناطق حاره را از گلدان‌ها بچیند و بخورد. چندی قبل از آخرین جنگ داخلی، وقتی شایع شده بود امکان دارد پاپ اعظم برای اولین بار به آن‌جا سفر کند، از گواتمالا یک پرنده آوردند، از آن‌هایی که تاج روی سرش را باز و بسته می‌کرد. بازپس فرستادن پرنده خیلی سریع‌تر از سفر آمدنش بود. مطلع شده بودند که اعلام سفر پاپ اعظم صرفاً دروغی ساخته دولت بود تا آزادیخواهان که خیال توطئه‌چینی داشتند، بترسند. یک بار دیگر در سفری با کشتی‌های بادبانی به کوراسائو از قاچاقچیان کشتی، یک قفس سیم‌خاردار خریده بودند که داخلش شش کلاغ معطر بود. عین کلاغ‌هایی که فرمینا دانا در طفولیت خود در خانه پدری داشت و اکنون نیز که زنی شوهردار بود دلش می‌خواست از آن‌ها داشته باشد. ولی بالزدن مدام آن‌ها که هوای خانه را اشباع کرده بود همه را به خفقان انداخته بود چون انگار چندین و چند تاج‌گل برای تشییع جنازه در آن‌جا گذاشته باشند. یک مار غیرسمی چهارمتری هم آورده بودند که نفس‌نفس زدنش همانند یک صیاد بی‌خواب، در اتاق خواب تاریک بیدار نگاهشان می‌داشت، ولی به هر حال دردی را دوا کرده بود که منظور اصلی آن‌ها

بود، یعنی با نفس مهلک خود، خفاش‌ها، سمندر‌ها و صدها جور حشرات موذی را که در فصل باران به خانه هجوم می‌آوردند، می‌ترساند و از آن‌جا دور می‌کرد. دکتر اورینو که در آن دوران کارش بسیار رونق گرفته و علاوه بر طبابت، سخت مشغول عملیات اجتماعی و فرهنگی بود، فکر می‌کرد که در میان آن همه موجودات زشت و تهوع‌انگیز، همسرش نه تنها زیباترین زن تمام جزایر کارائیب است، بلکه سعادتمندترین آن‌ها نیز هست. ولی یک روز عصر بارانی که خسته و هلاک از سر کار به خانه برگشت، با منظره‌ای چنان فجیع روبرو شد که ناگهان از جهان رؤیا بیرون آمد و پای به جهان واقعیت گذاشت. از سالن تا آن جایی که چشم کار می‌کرد، حیواناتی مرده در نه‌ری از خون غوطه‌ور بودند. مستخدمه‌ها همگی از صندلی‌ها بالا رفته بودند و حاج و واج نمی‌دانستند چه کنند. هنوز از وحشت آن قتل عام به حال خود برنگشته بودند.

قضیه از این قرار بود که یکی از سگ‌های خونخوار آلمانی از نژاد ماستین، ناگهانی هار شده و حیوان‌های سر راهش را تکه‌پاره کرده بود. بعد باغبان باغ همسایه متوجه شده و شجاعت این را به دست آورده بود. با سگ روبرو شود. باغبان با داس باغبانی سگ را قطعه‌قطعه کرده بود. معلوم نبود چه حیواناتی را گاز گرفته و با کف سبزرنگی که از دهانش جاری بود مرض هاری را به آن‌ها سرایت داده بود. در نتیجه دکتر اورینو دستور داد تا همه حیواناتی را که جان سالم به در برده بودند به قتل برسانند و لاشه‌های دیگر را نیز در محلی دوردست آتش بزنند و خاکستر کنند. بعد از بیمارستان دولتی فقرا تقاضا کرد تا بیابند و تمام خانه را ضد عفونی کنند. تنها حیوانی که جان سالم به در برده بود همان لاک‌پشتی بود که مثل یک نظر قربانی همه به فال نیک می‌گرفتندش. آن هم صرفاً

به خاطر این که کسی او را به یاد نیاورده بود.

فرمینا دانا برای اولین بار در یک مسئله خانوادگی حق را به جانب شوهرش داد و تا مدت ها اصلاً و ابداً حرفی در مورد هیچ گونه حیوانی از دهانش خارج نشد. دلش را به این خوش کرده بود تا به چاپ های سنگی کتاب تاریخ طبیعی لینه^۱ اکتفا کند. نقاشی های رنگی کتاب را داده بود قاب کرده بودند و به دیوارهای سالن آویخته بود. دیگر امید این را از دست داده بود تا در خانه، حیوانی داشته باشد. ولی یک روز صبح، چند دزد پنجره حمام را شکستند و از آن جا وارد شدند و یک سرویس کامل نقره را که پنج نسل در خاندان دکتر مانده بود به سرقت بردند. دکتر اوزینو داد به پنجره های خانه به جای یک زنجیر دو زنجیر بیندازند. به پشت درهای داخل نیز کلون انداخت. اشیای قیمتی را در گاوصندوق گذاشت و گرچه عادتی دیررس بود ولی مثل زمان جنگ در هنگام خواب تپانچه ای را زیر نازبالش خود مخفی کرد. به شدت مخالفت کرده بود تا یک سگ درنده را به خانه بیاورند. واکسن زده یا نه، آزاد یا به زنجیر. گرچه دزدها اموالش را به سرقت برده بودند ولی او دیگر در آن خانه حیوانی نمی پذیرفت.

گفته بود: «در این خانه فقط حیواناتی پای می گذازند که ناطق باشند.» این را هم برای جلوگیری از بحث و مشاجره با همسرش بر زبان آورده بود چون او بار دیگر سماجت می ورزید که حتماً باید یک سگ خریداری کنند. دکتر هرگز ممکن نبود تصور این را بکند که جمله بدون تعمق و از روی عجله اش در مورد ممنوعیت ورود حیوانات غیر ناطق، درست مسئله ای بود که آخر سر به قیمت جاننش تمام می شد. فرمینا دانا که اخلاق خودسرانه اش با گذشت زمان، آرام تر شده و ظاهراً حرف گوش کن

۱. Carl Von Linné. ناتورالیست سوئدی (۱۷۰۷ - ۱۷۷۸). - م.

شده بود، جمله شوهرش را لغت به لغت تعبیر کرد. چند ماه پس از آن سرقت به سراغ قاچاقچیان کشتی‌های بادبانی کوراسائو رفت و یک طوطی قشنگ مال پاراماریبو^۱ از آن‌ها خرید. طوطی فقط بلد بود فحش‌های رکیکی را که از ملوان‌ها یاد گرفته بود بر زبان بیاورد ولی آن را با چنان صدایی انسانی ادا می‌کرد که به بهای گزاف دوازده ستاوس که برایش پرداخته بود، می‌ارزید.

از آن طوطی‌های خوب بود. از آنچه جسماً نشان می‌داد سبک‌تر بود. کله‌اش زردرنگ و زبانش سیاه بود: تنها نشانه‌هایی که از طوطی‌های سایر رودخانه‌ها که در آن‌ها گیاهانی رشد می‌کردند که در گِل ریشه می‌دواندند، متمایزش می‌کرد. آن طوطی‌ها حتی با شیاف سقز نیز به حرف نمی‌آمدند. دکتر اورینو در مقابل عمل سرشار از نبوغ همسرش سر فرود آورد و تصدیق کرد که شکست خورده است. حتی از خود متحیر شده بود که از پیشرفت‌های طوطی که با تحریکات مستخدمه‌ها شکل می‌گرفت، تفریح می‌کند. طوطی در بعدازظهرهای بارانی از خیس شدن پرهایش بس لذت می‌برد و زبانش باز می‌شد. جملاتی را بر زبان می‌آورد که مال زمان‌های گذشته بود و در خانه آن‌ها یاد نگرفته بود. به این نتیجه می‌رسیدند که سن طوطی خیلی بیش‌تر از آن است که حدس می‌زدند. آخرین شک و شبهه دکتر در شبی به پایان رسید که بار دیگر دزدها می‌خواستند از طریق اتاقک زیر سقف داخل خانه بشوند. طوطی چنان مثل سگ‌های آلمانی پارس کرد و آن‌ها را ترساند که اگر خود آن سگ‌ها در آن‌جا بودند نمی‌توانستند آن‌طور واقعی پارس کنند. فریاد می‌کشید: «آهای دزد! آهای دزد!» آن‌طور واقعی پارس کردن و آن‌طور به وضوح «آهای دزد» گفتن دو چیزی بود که در آن خانه فرا نگرفته بود. آن

۱. Paramaribo. بندری در یک رودخانه در کشور سورینام در آمریکای جنوبی. - م.

وقت بود که دکتر اورینو شخصاً تربیت او را به عهده گرفت. داد تا برای او در زیر درخت انبه یک چوب افقی کار بگذارند و روی آن هم یک کاسه کوچک برای آب خوردن و یک کاسه دیگر برای گذاشتن موزه‌های رسیده و بعد هم یک چوب دیگر تا بتواند مثل بازیگران سیرک روی آن معلق بزند. از ماه دسامبر تا ماه مارس که شب‌ها سردتر می‌شدند و زندگی در بیرون از خانه با طوفان و بادهای شمالی غیرقابل تحمل می‌شد، او را به اتاق خواب می‌آوردند، در قفسی می‌گذاشتند و روی قفس هم یک شال می‌کشیدند؛ گرچه دکتر اورینو مشکوک بود که غده‌های آماس‌کرده طوطی نشانه یک مرض عفونی مزمن باشد که معمولاً سگ‌ها و اسب‌ها به آن مبتلا می‌شوند و بعید نیست هم‌اتاقی شدن با او مرض عفونی را به آن‌ها نیز سرایت بدهد. سال‌های سال پرهای بال او را چیده و او را آزاد گذاشته بودند تا به هر جا می‌خواهد قدم زنان به گردش برود. پاهایش مثل یک اسب‌سوار پیر طوق انداخته بودند. یک روز از قفسه‌های آشپزخانه بالا رفت؛ مثلاً می‌خواست آرتیست‌بازی درآورد و معلق بزند که ناگهان در دیگری افتاد که در آن گوشت می‌پختند. مثل زمانی که در کشتی‌های بادبانی زندگی می‌کرد، خیال کرد که این کشتی کوچک داغ دارد غرق می‌شود. مثل ناخدا فریاد می‌کشید که خودتان را نجات دهید. به فکر این و آن نباشید خودتان را نجات دهید. خداوند به او رحم کرد چون آشپز با ملاقه از دیگ بیرونش کشید. کمی سوخته و پرهایش همه ور آمده بود. ولی به هر حال زنده مانده بود. از آن به بعد حتی روزها هم او را در قفس نگاه می‌داشتند؛ گرچه عقیده عامه این بود که اگر طوطی را مدام در قفس نگاه بداری، آنچه را که فراگرفته، فراموش خواهد کرد. فقط ساعت چهار بعدازظهر که هوا کمی خنک می‌شد او را بیرون می‌کشیدند و دکتر اورینو در حیاط خلوت تدریس خود را آغاز می‌کرد. هیچ کس متوجه نشده بود که در طی آن مدت، بال‌های او رشد کرده و خیلی بلند شده بودند و آن

روز صبح می خواستند بال هایش را بچینند و کوتاه کنند که از دست آن‌ها دررفته و پروازکنان رفته بود نوک درخت انبه نشسته بود.

مستخدمه‌ها سه ساعت تمام سعی کردند او را بگیرند و موفق نشدند. مستخدمه‌های همسایه‌ها هم به کمک آمدند، به هر حيله‌ای متوسل شدند تا او را از درخت پایین بکشانند ولی بی‌فایده بود. لاجاز، سر جای خود نشسته بود، کرکر خنده را سرداده بود و جیغ می‌کشید: «زنده باد حزب آزادیخواه، زنده باد حزب آزادیخواه مرده‌شور برده!» شعاری بود بس گستاخانه و بی‌باک. بیش از چهار مست لایعقل شنگول را به خاطر آن به قتل رسانده بودند. دکتر اورینو به اشکال موفق می‌شد تا او را از لابلای برگ‌های درخت تشخیص بدهد. سعی کرد به زبان خوش او را راضی کند. سپس به اسپانیولی و فرانسه و عاقبت حتی به زبان لاتین متوسل شد. طوطی هم با همان زبان‌ها، با همان لحن خود او جوابش را داد، ولی از نوک درخت تکان نخورد و میخکوب سر جای ماند. دکتر اورینو که می‌دید چاره‌ای از دست کسی بر نمی‌آید، دستور داد تا مأموران آتش‌نشانی را خبر کنند که اسباب‌بازی اخیر اجتماعی او شده بودند.

تا چندی قبل حریق‌ها را فقط داوطلبان خاموش می‌کردند. با یک نردبان معمولی و سطل‌های آب که از هر جا می‌توانستند به محل حادثه حمل می‌کردند. ولی این عملیات چنان با دستپاچگی و بدون نظم و ترتیب صورت می‌گرفت که عاقبت خیلی بیش‌تر از خود حریق خسارت به بار می‌آورد. ولی از سال قبل مؤسسه‌ای با سرمایه‌گذاری اعانه ملی درست شده بود که عامل آن خود دکتر خوونال اورینو بود. اسم مؤسسه سازمان بهزیستی عمومی بود و دکتر نیز مدیرکل افتخاری آن بود. یک گروه مأمور آتش‌نشانی حرفه‌ای وجود داشت به اضافه یک کامیون مخزن آب، دو لوله آب و آژیر و زنگ. مد روز بود؛ به مرحله‌ای که وقتی حرقی

رخ می‌داد، زنگ‌های کلیسا برای اعلام آن به صدا درمی‌آمد و مدرسه‌ها را تعطیل می‌کردند تا بچه‌ها به تماشای خاموش کردن حریق بروند و ببینند مأموران آتش‌نشانی چگونه با آتش مبارزه می‌کنند. در ابتدا، کار مأموران فقط خاموش کردن حریق بود و بس. ولی دکتر اوربینو برای مقامات شهرداری تعریف کرده بود که یک بار در شهر هامبورگ دیده که مأموران آتش‌نشانی چگونه جان یک پسر بچه کوچولو را نجات داده بودند. بچه‌ای که پس از سه روز برف پشت سر هم، در زیرزمینی افتاده و بدنش از سرما منجمد شده بود. یک بار دیگر هم در یکی از کوچه‌های تنگ و باریک شهر ناپل دیده بود که چطور مأموران آتش‌نشانی از بالکن طبقه دهم ساختمانی، تابوتی را با جنازه داخل آن پایین کشیده بودند چون راه‌پله تنگ بود و خانواده آن مرحوم موفق نشده بودند که تابوت را خودشان به خیابان بکشانند. این چنین مأموران آتش‌نشانی محلی فراگرفته بودند تا بجز خاموش کردن حریق، عملیات ضروری دیگری را نیز انجام دهند. مثل باز کردن دری که کلیدش گم شده بود یا کشتن مارهای زهردار. مدرسه طبابت برای آن‌ها یک دوره کوتاه آموزشی، برای حوادث مختصر و جزئی ترتیب داده بود. در نتیجه تقاضای این که بیایند و یک طوطی را از بالای درخت پایین بکشانند چندان مسئله عجیب و غریبی به نظر نمی‌رسید، چه برسد به این که طوطی بسیار متشخص بود و می‌بایستی با او درست مثل یک آقای بسیار محترم رفتار می‌شد. دکتر اوربینو گفته بود: «بگریید این تقاضا از جانب من است.» و به اتاق خواب رفته بود تا برای ناهار رسمی لباس بپوشد؛ واقعیت این بود که در آن لحظه به خاطر نامه خرمیا دُ سنت آمور، سرنوشت طوطی چندان او را نگران نساخته بود.

فرمینا داتا پیراهن ابریشمی راحت و گشاد به تن کرده و کمربندی هم روی آن گره زده بود. یک گردنبند بلند مروارید اصل نیز که دانه‌هایش

کوچک و بزرگ بودند به گردن انداخته بود. البته گردنبند آن قدر بلند بود که آن را شش مرتبه دور گردن چرخانده بود. یک جفت کفش ابریشمی نیز به پا داشت که پاشنه بلند بود. آن‌ها را فقط در مراسم خاص به پا می‌کرد. چون در سن و سال او مدام کفش پاشنه بلند پوشیدن، صلاح نبود. البته آن پیزاهن مد روز هم برای یک خانم متشخص و پیر چندان مناسب به نظر نمی‌رسید ولی به قامت بلند و هیکل دار او که هنوز ظریف مانده و خموده نشده بود خیلی می‌آمد و با دستان لطیف او که حتی یک لکه پیری هم به رویش پدیدار نشده بود، با گیسوان او که با یک رنگ آبی فلزی رنگ زده و مورب در سطح گونه‌هایش چیده شده بود، خیلی جور بود. تنها چیزی که از عکس عروسی عیناً بر جای مانده بود چشمان روشن و بادامی و تشخص ذاتی‌اش بود. آنچه را که سن از او ربوده بود با طبع خوش و کدبانوگری جبران کرده بود. احساس راحتی می‌کرد. آه که آن قرن‌های دوردست سینه‌بندهای فلزی واقعاً چه دوردست بودند. آن کمربندهای سفت که نمی‌گذاشت نفس بکشی. آن پارچه‌های اضافی که به دو طرف کفل می‌بستی تا باد کتی و درشت‌تر به نظر بررسی. حال، چه آسوده شده بود. جسمی که از قید و بند آزاد شده بود، می‌توانست به راحتی نفس بکشد و طرح واقعی خود را نمایان سازد؛ حتی در هفتاد و دو سالگی.

دکتر اورینو دید که پشت میز توالت نشسته است. پره‌های پنکه سقفی الکتریکی آهسته می‌چرخید. خانم داشت کلاهی بر سر می‌گذاشت که شکل ناقوس کلیسا بود و رویش هم با یک دست‌گل یفشه مصنوعی زینت داده شده بود. اتاق خواب، بزرگ و نورانی بود. یک تختخواب انگلیسی با یک پشه‌بند صورتی‌رنگ دستیاب. دو پنجره به روی درختان حیاط خلوت باز می‌شد و صدای جیرجیرک‌ها با پیش‌بینی باران، به هم

قاطی شده بود. از وقتی که از ماه غسل بازگشته بودند، فرمینا دانا بود که بنا بر فصل و موقعیت، لباس‌های شوهرش را انتخاب می‌کرد. آن‌ها را شب قبل منظم و مرتب روی یک صندلی می‌گذاشت تا وقتی شوهرش از حمام بیرون می‌آید، آماده باشند. به یاد نمی‌آورد از چه موقعی شروع کرده بود تا در لباس پوشیدن کمکش کند و عاقبت دیگر کمک هم نمی‌کرد، شخصاً لباس را به او می‌پوشاند. منی دانست که در ابتدا به خاطر عشق این کار را انجام می‌داد ولی عجالتاً پنج سال می‌شد که به هر حال می‌بایستی او لباس به تنش می‌کرد چون خودش دیگر نمی‌توانست. ازدواج طلای^۱ خود را جشن گرفته بودند. دیگر قادر نبودند لحظه‌ای را بدون یکدیگر زندگی کنند یا این که مدام به هم فکر نکنند. با بالا رفتن سن، این امر نیز شدت می‌یافت. هیچ یک از آن‌ها درک نمی‌کرد که آیا این همبستگی یا بهتر بگوییم اسارت دوجانبه به خاطر عشق بود یا صرفاً به خاطر این که به صرف هر دو تمام می‌شد. هرگز به قلب خود رجوع نکرده بودند تا چنین سؤالی بکنند، چون اصلاً مایل نبودند جواب آن را بدانند. زن، تدریجاً متوجه شده بود که شوهرش پیوسته آهسته‌تر قدم برمی‌دارد، ناگهان از جا درمی‌رود و خلقش عوض می‌شود. داشت حافظه‌اش را از دست می‌داد و بعد هم این عادت اخیر که در خواب، حقوق می‌کرد. ولی این تشانه‌ها را به حساب کهنسالی نگذاشته و به سادگی به پای این می‌گذاشت که شوهرش به زمان سعادت‌مند طفولیت بازگشته است. به همین دلیل هم به چشم یک پیرمرد بداخلاق و مشکل‌پسند به او نگاه نمی‌کرد و او را بچه‌ای کهنسال فرض می‌کرد. همین خودگول‌زدن، به خواست خدا باعث شده بود که نسبت به یکدیگر دلسوزی نکنند. از دست شفقت نجات یافته بودند.

اگر به موقع ملتفت شده بودند که حذر کردن از فجایع مهم زندگی زناشویی خیلی آسان‌تر از آزارهای کوچک زندگی روزانه است، ممکن بود زندگی برای هر دوی آن‌ها آسان‌تر شود ولی تنها چیزی که یاد گرفته بودند این بود که عقل موقعی به سراغ آدم می‌آید که دیگر خیلی دیر شده است. سال‌های سال فرمینا دانا سحرخیزی بانشاط شوهرش را با قلبی گرفته تحمل کرده بود. با چنگ خود را به آخرین رشته‌های خواب متصل می‌ساخت تا با پیشگویی‌های شوم شوهرش با روز جدیدی روبرو نشود. شوهرش با معصومیت یک نوزاد از خواب بیدار می‌شد و چنان می‌نمود که از یک روز دیگر که به زندگی‌اش اضافه شده است احساس سرمستی می‌کند. می‌دید که هر روز صبح سحر با بانگ خروس بیدار می‌شود و اولین علامت زنده‌بودنش یک تک سرفه به کلی بی‌دلیل و بی‌معنی است؛ شاید هم معنی آن این بود که همسرش از خواب بیدار شود. می‌شنید که دارد غرولند می‌کند، آن هم صرفاً به خاطر این که اوقات زنش را تلخ کند. کورمال کورمال عقب‌دسپایی‌های خود می‌گشت که بدون شک روی زمین پای تختخواب بودند. بعد هم باز در تاریکی کورمال کورمال به طرف حمام می‌رفت. زن دوباره به خواب می‌رفت و او یک ساعت بعد از دفترش برمی‌گشت و زن حس می‌کرد که بدون آن‌که چراغ را روشن کند دارد لباس می‌پوشد. یک بار در یک میهمانی رسمی از او سؤال کرده بودند که چگونه خود را توصیف می‌کند و او در جواب گفته بود «مردی که در ظلمت لباس می‌پوشد». زن، به صدای لباس پوشیدن او گوش می‌داد و به خوبی درک می‌کرد که هیچ‌یک از آن صداها لزومی ندارد و او به عمد آن صداها را درمی‌آورد تا درست برعکس، نشان دهد که تا چه حد مواظب و محتاط است. درست مثل خود زن که بیدار بود و به عمد خود را به خواب می‌زد. دلایل شوهر بسیار واضح بودند چون می‌دید که

در آن دقایق گیجی و کورمال کورمال این طرف و آن طرف رفتن تا چه حد به بیداری و زنده بودن همسرش احتیاج دارد.

هیچ زنی به آن طنازی نمی‌خواید، بدن خود را انگار دارد می‌رقصد بیچ می‌داد و یک دستش را روی پیشانی قرار می‌داد. و هیچ زنی آن‌طور دیوانه‌وار عصبانی نمی‌شد، وقتی متوجه می‌شد که حالت هوس‌انگیزش را عوضی حدس زده‌اند. یعنی اگر بیدار بود خیال کنند که خودش را به خواب زده است. دکتر اوربینو به خوبی می‌دانست که همسرش از جزئی‌ترین صدایی از خواب بیدار می‌شود و حتی از این قضیه کمی هم احساس رضایت می‌کند تا بعد بتواند دعوایش کند که چرا سر ساعت پنج صبح او را از خواب بیدار کرده است. ولی مسئله همچنان ادامه داشت. چندین و چند بار که دکتر داشت در ظلمت عقب دمپایی‌های خود می‌گشت چون می‌دید که سر جای همیشگی خود نیستند، همسرش با صدایی خواب‌آلود می‌گفت: «دیشب آن‌ها را در حمام جا گذاشته‌ای.» و بعد با صدای از عصبانیت بیدار غرولندکنان می‌گفت: «بزرگ‌ترین بدبختی این خانه این است که مدام خواب را بر آدم حرام می‌کشند.»

آن وقت در بستر غلٹی می‌زد و بدون آن‌که حتی نسبت به خود ترحمی کرده باشد چراغ را روشن می‌کرد. خوشحال، از اولین پیروزی روز خود. در واقع یک بازی دوجانبه بود. یک بازی طولانی و موزی‌گرانه. و درست به همین دلیل باعث آسودگی خیال شده و تسکین‌دهنده شده بود: یکی از لذت‌های خطرناک عشق زندگی زناشویی به شمار می‌رفت. ولی درست یکی از همین بازی‌های ناچیز بود که بعد از سی سال، کم مانده بود زندگی زناشویی آن‌ها را از هم بپاشد. به خاطر این که یک روز در حمام قالب صابون نبود.

روز، مثل همیشه به سادگی آغاز شده بود. دکتر خونال اوربینو به اتاق

خواب برگشته بود. در زمانی بود که هنوز قادر بود به تنهایی حمام بگیرد. بدون آن که چراغ را روشن کند، شروع کرده بود به لباس پوشیدن. همسرش هم مثل همیشه در آن ساعت، همانند جنینی نیمگرم در خود پیچیده، چشمانش بسته بود و آرام نفس می‌کشید. بازویش هم همانند رفاصه‌های معابد روی سرش افتاده بود ولی به هر حال در خواب و بیداری بود و شوهرش نیز می‌دانست. پس از سر و صدای طولانی یقه‌های آهارزده، دکتر اورینو انگار دارد با خودش حرف می‌زند گفت: «یک هفته است که به خودم صابون نمالیده‌ام. با آب خالی خودم را می‌شورم.»

آن وقت زن که دیگر کاملاً بیدار شده بود، با عصبانیت هر چه تمام‌تر، به خاطر آورد که در واقع فراموش کرده بود در حمام یک قالب صابون بگذارد. سه روز قبل از آن، در زیر دوش متوجه شده بود صابون نیست و فکر کرده بود که بلافاصله پس از دوش قالب صابون را در جابابونی بگذارد ولی فراموش کرده بود؛ روز دوم و سوم هم همین‌طور. در واقع آن‌طور که شوهرش مبالغه می‌کرد و می‌گفت یک هفته نشده بود. ولی به هر حال سه روزی بود غیرقابل بخشش. ولی از این که به هر حال اشتباهی از او سر زده و از او ایرادی گرفته بودند سخت عصبانی بود و مثل همیشه برای دفاع، حمله کرد.

دیوانه‌وار فریاد زد: «سه روز است که من هم دارم دوش می‌گیرم و هر دفعه هم صابون بوده.»

با وجودی که شوهرش به حيله‌های جنگی او کاملاً وارد بود این مرتبه طاقت را از دست داد. به بهانه‌ای که ظاهراً به شغلش مربوط می‌شد رفت و در اتاق‌هایی که در بیمارستان دولتی فقرا برای دانشجویان طب در نظر گرفته شده بود، مسکن گرفت. فقط طرف‌های غروب به خانه برمی‌گشت

تا لباس خود را عوض کند و به سراغ مریض‌هایش برود. زن، با صدای ورود او به آشپزخانه می‌رفت، وانمود می‌کرد که دارد کاری انجام می‌دهد و تا وقتی صدای دور شدن نعل اسب‌های کالسکه در کوچه به گوشش نمی‌خورد، همان جا می‌ماند. در طی سه ماه بعدی هر بار که سعی کرده بودند با هم کنار بیایند و آشتی کنند تنها نتیجه‌ای که به دست آورده بودند این بود که هر دو آتشی‌تر شده و کارها را خراب‌تر کرده بودند. شوهر، تا وقتی او حاضر نمی‌شد اقرار کند که در حمام صابون نبوده است، خیال بازگشت نداشت و زن هم از جانب خود تا وقتی که او اقرار نمی‌کرد که در مورد صابون دروغ گفته است تا صرفاً او را عذاب بدهد، حاضر نمی‌شد او را به خانه راه بدهد.

طبعاً این مسئله باعث شد تا بسیاری از جر و بحث‌های جزئی صبح‌های آشفته و تیره و تار را به یاد آن‌ها بیندازد. کدورت به کدورت اضافه شده بود. زخم‌های بسته، باز شده بودند. از زخم‌های جدید خون می‌چکید و هر دو وحشتزده متوجه شده بودند که در طی آن همه سال‌های زناشویی فقط قلب‌های خود را با کینه آغشته کرده بودند. مرد پیشنهاد می‌کرد که در صورت لزوم به نزد اسقف اعظم شرفیاب شوند و با خالی کردن دل خود از او کمک طلب بکنند تا عاقبت خود خداوند شخصاً پا پیش بگذارد و به عنوان داور بی‌طرف قضاوت کند که آیا در جاصابونی، صابون وجود داشته است یا خیر. آن وقت زن که آن‌چنان محترم و دارای صفات نیک بود، طاق از دست داد و با فریادی تاریخی گفت: «گور پدر آقای اسقف اعظم!»

آن جمله ناشایست، بیان شهر را به لرزه آورد. چنان ورد زبان لات و لوت‌ها شد که دیگر اتکار آن غیرممکن بود. به صورت یک خط شعر از یک تصنیف عامیانه شده بود. «گور پدر آقای اسقف اعظم!» می‌دانست

که مبالغه کرده است. عکس‌العمل شوهرش را حدس زد و خودش پا پیش گذاشت و تهدیدکنان گفت که خیال دارد آن‌جا را ترک کند و برود به تنهایی در خانه پدری زندگی کند. خانه‌ای که گرچه به ادارات دولتی اجاره داده بودند، ولی هنوز به او تعلق داشت. تهدیدش چندان هم بی‌اساس نبود چون واقعاً خیال داشت خانه شوهری را ترک کند. آبروریزی عمومی هم برایش علی‌السویه بود. شوهرش هم به خوبی این را می‌دانست و درست به موقع از آبروریزی جلوگیری کرد. شجاعت این را در خود نمی‌دید که حرف خود را به کرسی بنشانند: تسلیم شد. البته نه به نحوی که اقرار کند در جاصابونی صابون وجود داشته است، که زیر واقعیت زدن بود. ولی صرفاً به خاطر این که زندگی توأم در همان خانه را ادامه دهند. گرچه در اتاق‌هایی جداگانه و بدون این که کلمه‌ای با هم رد و بدل کنند. سر میز شام با چنان مهارتی در سکوت با هم دعوا مرافعه می‌کردند و از طریق فرزندان برای هم پیغام می‌فرستادند که آن‌ها هرگز متوجه نشدند که پدر و مادرشان با هم قهر هستند و با هم حرف نمی‌زنند.

از آن‌جایی که به اتاق کار نقل مکان کرده بود و در آن‌جا حمام وجود نداشت در نتیجه مسئله سر و صدای صبحگاهی خاتمه یافته بود. دکتر بعد از آماده کردن درس‌هایی که می‌بایست تدریس می‌کرد، پا به اتاق خواب می‌گذاشت تا دوش بگیرد. سخت مواظب بود تا همسرش را از خواب بیدار نکند. گاه پیش می‌آمد که شب‌ها قبل از خواب هر دو با هم داخل حمام می‌شدند تا مسواک کنند. پس از گذشت چهار ماه بدان منوال، شبی شوهر در انتظار این که همسرش از حمام خارج شود، روی تخت دراز کشید و مثل سابق روزنامه خواند و به خواب رفت. زن بی‌احتیاط کنار او دراز کشید تا از خواب بیدار شود و زحمت را کم کند. مرد چرتش بریده شد ولی به جای این که بلند شود و برود، چراغ را خاموش کرد و سر خود

را روی نازبالش جای داد. زن، شانه او را تکان داد تا به او یادآور شود که باید به اتاق کار برود و در آنجا بخوابد، ولی شوهر در بستری که متعلق به اجدادش بود و مثل پر قو نرم بود، بار دیگر جا خوش کرد و عاقبت ترجیح داد بگوید: «بگذار همین جا بمانم. حق یا تو بود. در جاصابونی صابون بود.»

وقتی در سنین پیری این مسئله را به خاطر می‌آوردند، هیچ کدام نمی‌توانستند باور کنند که آن واقعیت شگفت‌انگیز بدترین حادثه پنجاه سال زندگی مشترکشان بوده است. حادثه‌ای که به هر دوی آن‌ها حالی کرده بود تا زندگی را به نحو دیگری از نو آغاز کنند. حتی اکنون که هر دو سالخورده شده و آرام گرفته بودند مواظب بودند تا اشتباهی مثل آن مرتکب نشوند، چون زخم‌های بسته ممکن بود بار دیگر باز شود و درست مثل این‌که دیروز زخمی شده باشند، خون از آن‌ها جاری شود. او، اولین مردی بود که فرمینا دانا صدای ادرار کردنش را شنیده بود. در اولین شب ازدواج بود، در کابینی در یک کشتی که داشت آن‌ها را به فرانسه می‌برد. زن دچار دریازدگی شده بود و صدای ادرار مرد که مثل ادرار اسب‌ها پرسر و صدا بود چنان به نظرش شدید و مقتدرانه رسید که وحشتش را از صدمه احتمالی، که از آن سخت می‌ترسید، دوچندان ساخت. با گذشت زمان، خاطره آن ادرار را گاه به یاد می‌آورد. زن، مدام حرص می‌خورد که او چرا هر بار ادرار می‌کند لبه توالیت را خیس می‌کند. با گذشت زمان از فشار ادرار او کاسته شده بود و دکتر اورینو سعی داشت با جملاتی ساده به او حالی کند (البته اگر واقعاً دلش می‌خواست تا حالیش شود) که آن مسئله به خاطر بی‌احتیاطی روزانه او نبود (همان‌طور که او مدام گوشزد می‌کرد) بلکه صرفاً به خاطر مسئله جسمانی بود. در زمان مدرسه ادرار او چنان شدید و مستقیم بود که بارها در مسابقاتی

برای هدف‌گیری و پر کردن چند بطری برنده شده بود ولی با گذشت زمان و پیر شدن نه تنها از شدت آن کاسته شده بود، بلکه مورب شده بود، به این طرف و آن طرف پاشیده می‌شد و عاقبت به مرحله‌ای رسیده بود که مانند یک چشمه خیالی، با وجود تمام سعی خود، نمی‌توانست جایی را هدف بگیرد. می‌گفت: «توالت را حتماً کسی اختراع کرده که اصلاً و ابداً چیزی از مردها سرش نمی‌شده است.» جهت حفظ صلح و آرامش زندگی زناشویی، هر روز وظیفه خود را انجام می‌داد که بیش از آنچه از روی فروتنی باشد، برایش تحقیرکننده بود. هر بار که ادرار می‌کرد، لبه توالت را با کاغذ توالت پاک و خشک می‌کرد. زن از این قضیه باخبر بود ولی چیزی نمی‌گفت و به روی خود نمی‌آورد، البته تا وقتی که بخارهای آمونیاک در حمام خفیف بودند، در غیر آن صورت مثل این که جنایتی را کشف کرده باشد فریاد می‌زد: «این بوی گند حتی خرگوش‌ها را هم مسموم می‌کند چه برسد به آدمیزاد.» دکتر اورینتو که در کهنسالی از آن مسئله بغرنج بسیار رنج برده بود، عاقبت به طرز مشهودی به نتیجه‌ای قطعی و مثبت رسید. به جای این که مثل تمام عمر سرپا ادرار کند، روی توالت می‌نشست و ادرار می‌کرد. یعنی درست مثل همسرش. در نتیجه دور و بر توالت بدون هیچ گونه ترشح، تمیز می‌ماند. به این شکل وقارش هم حفظ شده بود و آن شستشوی خفت‌انگیز به پایان رسیده بود.

از همان زمان رفته رفته خودکفایی خود را از دست داده بود. در حمام می‌ترسید دوش بگیرد؛ می‌ترسید پایش لیز بخورد و نقش زمین شود و دخلش بیاید. خانه بازسازی شده بود و از آن وان‌های قلمی نداشت که پایه‌هایی به شکل پنجه شیر داشتند و در تمام خانه‌های قدیمی شهر یافت می‌شدند. قدیم‌ها در خانه آن‌ها هم چنان وان حمامی وجود داشت ولی او با نونوارساختن خانه داده بود آن را از جا درآورند و دور بیندازند.

نظریه‌اش نیز این بود که آن‌طور وان‌ها به هیچ وجه بهداشتی نیستند و وان حمام یکی از کثیف‌ترین اختراعات اروپایی‌هاست؛ مردمانی که فقط در آخرین جمعه ماه به حمام می‌رفتند و یکی بعد از دیگری در همان آبی که از چرک بدن نفر قبلی چرک‌تر شده بود، غوطه می‌خوردند. برای همین یک وان چوبی سفارش دادند. یک وان بسیار بزرگ که از تنه عظیم یک درخت درست شده بود. فرمینا دانا شوهرش را در آن وان می‌شست. با همان دقت و توجهی که یک بچه نوزاد را می‌شویند. حمام بیش از یک ساعت به طول می‌انجامید. آبی را که قبلاً در آن برگ‌های معطر و پوست پرتقال جوشانده بودند به آب داخل وان می‌ریختند، و تأثیر آن روی شوهرش چنان آرام‌بخش بود که اغلب در آن آب‌های معطر به خواب فرو می‌رفت. پس از پایان حمام، فرمینا دانا به او کمک می‌کرد تا لباس بپوشد. بین ران‌هایش پودر تالک می‌پاشید. روی جوش‌هایش روغن کاکائو می‌مالید و زیرشلواری او را با چنان عشقی به پایش می‌کرد که انگار دارد کهنه نوزاد عوض می‌کند. تکه تکه به او لباس می‌پوشاند. از جوراب می‌گرفت و بالا می‌رفت تا عاقبت به کراوات می‌رسید. آخر سر هم سنجاق کراوات با نگین زبرجد را می‌بست. سحرهای زندگی زناشویی آن‌ها آرام گرفته بود. شوهر بار دیگر طفولیت خود را که فرزندانش از او ربوده بودند به دست آورده بود. زن نیز به نوبه خود ساعات مقرری خانوادگی را قبول کرده بود و می‌دید که سال‌های عمر، نه فقط برای دیگران، بلکه برای خود او نیز در حال گذران هستند. بی‌بوسته کم‌تر و کم‌تر می‌خوابید و قبل از آن‌که به هفتاد سالگی برسد، می‌دید که خودش زودتر از شوهرش از خواب بیدار می‌شود.

دکتر اورینو در آن روز یکشنبه عید گلریزان وقتی پتو را عقب زده بود تا به جنازه خرمیا دست‌آورد، متوجه مسئله‌ای شده بود

که تا آن لحظه آن را درک نکرده بود، نه به عنوان پزشک و نه به عنوان مردی مذهبی و خداپرست. انگار پس از سال‌های سال آشنایی با مرگ، پس از جدال با آن و بعد از زیر و رو کردن آن، اولین باری بود که شجاعت این را به دست آورده بود تا مستقیماً با چهره مرگ روبرو شود. مرگ نیز به او خیره شده بود. ترس او، ترس از مرگ نبود. نه، ترس از مرگ سال‌های سال بود که در قلبش وجود داشت و همراهش زندگی می‌کرد. سایه‌ای بود که به سایه خود او اضافه شده بود. آری، از شبی که با کابوسی از خواب پریده بود و حالش شده بود که مرگ نه تنها همان طور که همیشه می‌دانست واقعی است جاودانی، بلکه واقعی است که در حال حاضر وجود دارد. آنچه آن روز دیده بود، حسی جسمانی بود که تا آن موقع برای او فقط چیزی بود خیالی. اطمینانی که فقط در فکر وجود داشت. از این خوشحال بود که می‌دید پروردگار متعال آن واقعیت را از طریق خرمیا دُ سنت آمرر به او ظاهر ساخته است. مردی که همیشه مثل قدیسی محترمش شمرده بود. مردی که خودش نیز نمی‌دانست تا چه حد قدیس است. ولی بعد، با دریافت آن نامه که واقعیت آن مرد را بر او فاش کرده بود، حس می‌کرد که با درک گذشته شوم آن مرد، با آن ظرفیت باورنکردنی‌اش در فریبکاری، تا چه حد عقیده‌اش نسبت به او تغییر کرده است.

فرمینا دانا به هر حال نگذاشته بود تا خلق بد شوهرش به او هم سرایت کند. البته شوهرش سعی خود را در این مورد کرده بود. موقعی که همسرش داشت به او کمک می‌کرد تا پاهایش را در پاچه شلوار فرو کند یا موقعی که داشت دکمه‌های پیراهن او را می‌بست، ولی موفق نشده بود، چون فرمینا دانا تحت تأثیر این گونه چیزها واقع نمی‌شد، به خصوص مرگ مردی که اصلاً از او خوشش نمی‌آمد. او فقط می‌دانست که

خرمیا دُ سنت امور مردی بود معلول که با چوب زیر بغل راه می‌رفت؛ مردی که هرگز ندیده بود. مردی که از یک جوخه اعدام در یکی از شورش‌های بی‌شمار یکی از جزایر بی‌شمار آنتیل جان سالم به در برده بود. بر حسب احتیاج، عکاس کودکان شده بود. بهترین عکاس استان شده بود و در ضمن در یک مسابقه شطرنج مردی را شکست داده بود که فرمینا به یاد می‌آورد که اسمش تورّه مولینوس^۱ بود، ولی در واقع اسمش کاپا بلانکا^۲ بود.

دکتر اورینو گفت: «ولی او صرفاً کسی بود که از زندان کایتا^۳ فراری شده بود. در آن‌جا به خاطر یک جنایت فجیع محکوم به حبس ابد شده بود. می‌گفتند که حتی گوشت آدم هم خورده است.»

نامه‌ای را که می‌خواست رازهای آن را با خود به گور ببرد به دست همسرش داد. ولی زنش آن اوراق تاشده را نخواند و در کشوی میز توالت گذاشت و در کشو را قفل کرد. از وحشت‌های دائمی شوهرش به خوبی خبیر داشت. بدون این‌که مسئله‌ای را بررسی کند تا چیزی از آن سر درآورد، یکم‌رتبه می‌هراسید. روی منطق و قضاوت خود زیاده از حد مبالغه می‌کرد، چیزی که با بالا رفتن سن و سال بدتر هم شده بود. گاه چنان طرز فکرش عامیانه می‌شد و منطق خود را از دست می‌داد که با موقعیت شغلی و حیثیت عمومی او اصلاً وفق نمی‌داد. ولی آن مرتبه دیگر حسابی شورش را درآورد. تصور می‌کرد که شوهرش به خاطر گذشته خرمیا دُ سنت امور نبود که آن طور برایش احترام قائل می‌شد، بلکه به خاطر آنچه پس از ورود فقط با یک کوله‌پشتی تبعیدی، به آن تبدیل شده بود، به او احترام می‌گذاشت. درک نمی‌کرد که چرا پس از آن

1. Torre Molinos

2. Copa Blanca

۳. Cayena. زندانی که در سال ۱۹۴۶ بسته شد. - م.

همه مدت، کشف هویت واقعی آن مرد، این‌طور شوهرش را مضمحل کرده است. نمی‌فهمید چرا شوهرش از این‌که آن مرد مخفیانه معشوقه‌ای داشته آن قدر حیرت کرده است.

عادت‌های بسیار عادی بود که در آن‌گونه طبقات به ارث می‌رسید به خصوص برای او در آن دوره سخت زندگی. علاوه بر آن ثابت می‌کرد که آن زن تا چه حد عاشق بوده که در تصمیم مرگ او، همدست او شده و به او کمک کرده است. گفت: «اگر تو هم به دلایلی بسیار منطقی مثل او خیال خودکشی به سرت بزندی، من نیز وظیفه خود می‌دانم که درست مثل همان زن رفتار کنم.» دکتر اورینو بار دیگر با عدم تفاهمی روبرو شد که نیم‌قرن بود جان‌ش را به لب رسانده بود.

«تو اصلاً چیزی نمی‌فهمی. آنچه مرا دیوانه می‌کند به خاطر این نیست که او در گذشته چه بوده و چه کارهایی کرده، بلکه به این دلیل است که او چگونه سالیان سال، سر همه ما را کلاه گذاشته و فریب داده بود.»

چشمان شوهر پر از اشک شد. از آن اشک‌هایی که به آسانی چشم‌ها را پر می‌کنند، اما همسرش وانمود کرد که متوجه نشده است. در جواب گفت: «خیلی هم خوب کاری کرده بود. اگر او واقعیت زندگی‌اش را برای همه تعریف کرده بود، نه تو و نه آن زن بی‌چاره و نه هیچ‌کس دیگر در این جا آن‌طور که دوستش داشتند، دوستش نمی‌داشتند.»

ساعت جیبی زنجیردار را به جلیقه او وصل کرد، بستن کراوات او را به پایان رساند و سنجاق کراوات زیر جلد را هم به روی آن زد. بعد اشک‌هایش را پاک کرد و با دستمالی آغشته به ادوکلن آگروآ فلوریدا قطرات اشکی را که روی ریشش ریخته بود، خشک کرد. دستمال را در جیب بالای کت او فرو کرد و لبه‌های آن را کمی بیرون کشید. درست مثل

یک گل ماگنولیا. یازده ضربه ساعت دیواری نواخته شد و صدای آن تا دریاچه خانه طنین افکند.

زن زیر بغلش را گرفت و گفت: «عجله کن. دیر می‌کنیم.»

آمینتا دُشان،^۱ همسر دکتر لاسیدس الیویا و هفت دختر آنها، یکی کدبانوتر از دیگری، چنان تهیه و تدارک آن جشن را دیده بودند که آن جشن که به مناسبت بیست و پنج سال طبابت دکتر بود می‌بایستی مهم‌ترین واقعه سال محسوب می‌شد.

خانه آنها در مرکز شهر در محله تاریخی بود. خانه‌ای که قبلاً ضرابخانه بود. یک معمار اهل فلورانس که همانند یک باد شوم از آن‌جا عبور کرده بود و به خیال خودش می‌خواست آن‌جا را مدرن بسازد، نه تنها آن ضرابخانه را به شکل خانه‌ای بسیار زشت تغییر شکل داده بود بلکه بیش از چهار بنای تاریخی را هم که متعلق به قرن هفدهم بودند، به صورت کلیساهای ونیزی درآورده بود. خانه آنها شش اتاق خواب داشت، به علاوه دو سالن بسیار بزرگ، یکی برای اتاق پذیرایی و یکی به عنوان اتاق ناهارخوری. اتاق‌ها همه بادگیر و خنک بودند ولی به هر حال گنجایش آن همه میهمان شهری را به اضافه افراد متشخصی که از خارج از شهر دعوت شده بودند، نداشتند. حیاط خلوت عیناً به حیاط کلیسا شباهت داشت با حوضچه‌ای سنگی در وسط که فواره‌هایش زمزمه راه انداخته بودند و باغچه‌هایی پر از گل آفتاب‌پرست^۲ که هنگام غروب تمام خانه را معطر می‌ساختند. ولی فضای بین ستون‌ها برای آن همه مدعوین سرشناس، کافی و شایسته نبود. در نتیجه تصمیم گرفته بودند که جشن را

1. Aminata Dechamps

۲. گل‌هایی که در اصل در کشور پرو می‌رویده‌اند. سفیدرنگ و به شکل گل شیپوری هستند، بسیار معطرند. - م.

در ویلای ییلاقی آن خانواده که با ماشین ده دقیقه تا آنجا فاصله داشت برپا کنند. حیاط خلوت آنجا بسیار وسیع بود. درختان غار تنومند را از هندوستان آورده و کاشته بودند. در روی رودخانه‌ای آرام که به یک دریاچه کوچک شباهت داشت چندین و چند نیلوفر آبی محلی شناور بودند. پیشخدمت‌های میهمانسرای دون سانچو با سرپرستی خانم الیویا در جاهایی که آفتاب افتاده بود، سایبان‌های کرباسی و رنگارنگ کشیده بودند و در زیر درختان هم در فضایی مستطیل، برای صد و بیست و دو نفر میز چیده بودند. رومیزی‌ها از کتان بود و روی میز میزبان و میهمان‌های عالی مقام نیز یک گلدان گل سرخ بود که همان لحظه چیده بودند. یک سکوی بلند نیز برپا کرده بودند تا ارکستر سازهای بادی از آنجا آهنگ رقص‌های انتخابی را بنوازد؛ آهنگ رقص چهارنفری و والس‌های محلی. و بعد هم یک ارکستر چهارنفره با سازهای سیمی که از دانشکده هنرهای زیبا، شخصاً از جانب خانم الیویا دعوت شده بودند تا استاد محترم شهرش را غافلگیر کند؛ میهمان عالیقدری که می‌بایستی جشن ناهار را افتتاح می‌کرد. البته تاریخ با تاریخ واقعی فارغ‌التحصیل شدن شوهرش دقیقاً وفق نمی‌داد، ولی روز یکشنبه عید گلریزان را انتخاب کرده بودند تا جشن جلوه بیش‌تری بگیرد.

از ترس این که مبادا وقت کم بیاورند و چیزی ضروری را در لحظه آخر فراموش کنند، از سه ماه قبل شروع کرده بودند به تهیه و تدارک آن جشن. چندین و چند مرغ زنده از مرداب طلا آورده بودند. مرغ‌هایی که در تمام کرانه نه فقط به خاطر درشتی و لذیذ بودن گوشت معروف بودند، بلکه چون در زمان استعمار در زمین‌های سیلابی نوک می‌زدند و عقب دانه می‌گشتند، اغلب در سنگدان‌هایشان دانه‌های طلای ناب یافت می‌شد. خانم الیویا شخصاً به همراه یکی از دختران و یکی از مستخدمانش، پا به

کشتی‌های اقیانوس‌پیما می‌گذاشت تا در آن‌جا بهترین اغذیه را برای حفظ آبروی شوهرش پیدا کند. پیش‌بینی همه چیز را کرده بود بجز آن‌که جشن، درست با روز یکشنبه‌ای در ماه ژوئن سالی مصادف شود که فصل باران عقب افتاده بود. درست صبح همان روز چنین مسئله‌ای را به یاد آورد. درست هنگامی که برای نماز صبح به کلیسا می‌رفت متوجه شد. از رطوبت هوا وحشت کرد و دید که آسمان سخت ابرآلود است و خط افق دریا دیده نمی‌شود. با وجود آن علامات نحس، مدیر اداره هواشناسی که او را در نماز کلیسا ملاقات کرده بود به او اطمینان خاطر بخشیده بود که در تاریخ پر از نکبت شهر، حتی در بدترین زمستان‌ها، هرگز در روز عید گلریزان باران نیاریده است. با این حال وقتی ساعت دوازده نواخته شد و بسیاری از میهمانان داشتند در هوای آزاد مشروب می‌نوشیدند، آسمان چنان رعدی زد که تمام زمین را به لرزه درآورد. بادی طوفانی میزها را سرنگون ساخت و تمام چادرهای کرباسی را به هوا برد و آسمان با رگباری سیل‌آسا خود را روی زمین خالی کرد.

دکتر خوونال اورینو، همراه چند میهمان دیگری که دیر کرده بودند و دکتر سر راه به آن‌ها برخورده بود، خود را در میان آن طوفان به اشکال به خانه رساند. می‌خواست مثل آن‌ها از کالسکه پیاده شود و از روی قطعه سنگ‌های حیاط خلوت بپرد و خود را با عجله به خانه برساند. ولی در عوض مجبور شد تا با خفت هر چه تمام‌تر بگذارد تا پیشخدمت‌های رستوران دون سانچو او را در یک شنل زردرنگ بیچند و وارد خانه کنند. میزهای کوچک جدا از هم را در داخل خانه به شکلی نامناسب چیده بودند، حتی در داخل اتاق خواب‌ها. و میهمان‌ها هم خلق خود را عوض نکرده و مثل یک گروه غریق بر جای مانده بودند. هوای اتاق‌ها مثل کوره کشتی داغ شده بود، چون مجبور شده بودند پنجره‌ها را ببندند تا باران

داخل نشود. باران مورب می‌بارید. وقتی میزها را در حیاط خلوت چیده بودند، جای هر میهمان با اسمش روی یک کارت، سر میز تعیین شده بود و آن طور که رسم آداب معاشرت ایجاب می‌کرد، خانم‌ها در یک طرف میز و آقایان روبروی آن‌ها در طرف دیگر می‌نشستند. ولی در آن آشفته‌گی کارت‌ها قاطی شدند و میهمانان در آن هرج و مرج، هر جایی را که خالی می‌دیدند، می‌نشستند. لاقلاً برای یک بار هم شده رسم و رسوم خرافاتی اجتماعی رعایت نشد. در حین آن طوفان نوح، آمینتا دلیویا انگار در آن واحد در همه جا وجود داشت، گیسوانش خیس و لباس فاخرش گل‌آلود شده بود. حادثه ناگوار را با لبخندی ملیح بر روی لب تحمل می‌کرد. از شوهرش یاد گرفته بود که همیشه در مقابل ناملایمات استقامت به خرج بدهد و شکست خود را عیان نسازد. با کمک دخترانش که درست همان خصلت را از پدر و مادر به ارث برده بودند تا جایی که مقدر بود موفق شد میز مقامات مهم را آماده کند. دکتر خونوال اورینو در وسط و اسقف اعظم ابدولیو ای رئی در سمت راست او. فرمینا دانا نیز مثل همیشه، از ترس این‌که مبادا شوهرش در حین صرف غذا به خواب برود یا سوپ را روی یقه خود بریزد، کنار او نشست. دکتر لاسیدس الیویا روبروی آن‌ها نشسته بود. حدود پنجاه سال داشت. حالتی کمی زنانه داشت. از سن خود کم‌تر نشان می‌داد. روحیه شادش با تشخیصات دقیقش در مثناسایی امراض مغایرت بسیار داشت.

افراد دیگری که سر آن میز نشسته بودند چند نفر از مقامات ادارات شهرستانی و شهرداری بودند. فرماندار هم سلکه زیبایی سال قبل را همراه آورده بود. زیر بغلش را گرفته بود تا کنار خود بپوشاندش. گرچه در کارت دعوت، لباس را مشخص نکرده بودند آن هم به خصوص در یک میهمانی ناهار در بیرون از شهر، با این حال خانم‌ها لباس‌های فاخر

ضیافت‌های شبانه به تن کرده و غرق در جواهرآلات بودند. اکثر آقایان نیز کت و شلوار تیره‌رنگ با کراواتی مشکمی و بعضی‌ها هم حتی فراک پوشیده بودند. فقط چند نفر که تازه به دوران رسیده نبودند لباس‌های عادی خود را به تن داشتند مثل خود دکتر اورینو. جلوی هر نفر لیست غذا را قرار داده بودند که به فرانسه نوشته شده و با حروفی طلایی چاپ شده بود.

خانم د الیویا نگران از گرمای شدید به راه افتاده بود و از میهمانان تقاضا می‌کرد که بدون تعارف برای صرف غذا، کت خود را از تن درآورند. ولی هیچ‌کس چنین کاری نکرد و پیشقدم نشد تا بقیه از او پیروی کنند. اسقف اعظم داشت به دکتر اورینو متذکر می‌شد که آن ضیافت ناهار، ضیافتی است تاریخی چون برای اولین بار، سر یک میز دو گروه حریف جنگ‌های داخلی با هم نشسته بودند. زخم‌ها بهبودی یافته بود، کینه‌ها فرو نشسته بود. دو گروهی که پس از استقلال، مملکت را به خون کشانده بودند. این نظریه با ذوق و شوق آزادیخواهان بسیار وفق می‌داد. به خصوص جوان‌ها که موفق شده بودند پس از چهل و پنج سال حکومت ثابت محافظه‌کاران، رئیس‌جمهوری از حزب خود سرکار بگذارند. دکتر اورینو چندان با این عقیده موافق نبود. رئیس‌جمهور آزادیخواه با رئیس‌جمهور محافظه‌کار چندان فرقی نداشت. نه بهتر بود و نه بدتر. تنها فرقی این بود که رئیس‌جمهور آزادیخواه از آن یکی بدلباس‌تر بود. ولی دوست نداشت عقیده خود را ابراز کند و با مخالف‌خوانی، اسقف را برنجانند. گرچه خیلی دلش می‌خواست به او خاطر نشان سازد که مدعوینی که سر آن میز حضور داشتند، نه به خاطر عقاید خود که صرفاً به خاطر اصل و نسبشان دعوت شده بودند. شرافت همیشه از مسائل سیاسی و فجایع جنگ بالاتر قرار می‌گیرد. در واقع با در نظر گرفتن چنین

فلسفه‌ای می‌دید که سر آن میز، هیچ کس نبود تا از شرافت کم و کسری داشته باشد.

رگبار همان‌طور که ناگهانی آغاز شده بود، ناگهانی هم بند آمد و خورشید بلافاصله آسمان صاف و بدون ابر را به آتش کشاند. طوفان آن‌قدر شدید بود که چند درخت را ریشه‌کن کرده و آب رودخانه بیرون زده و حیاط خلوت را به مرداب تبدیل کرده بود. بزرگ‌ترین لطمه به آشپزخانه وارد شده بود. روی چند آجر در بیرون، اجاق‌هایی برپا کرده بودند و آشپزها درست به موقع قابلمه‌ها را از دست باران نجات داده بودند. چقدر وقت هدر شد تا اجاق‌های دیگری پشت آشپزخانه برپا و آشپزخانه از آب‌های رگبار خالی شود. سر ساعت یک همه چیز روبراه شده بود. فقط شیرینی‌ها که به راهبه‌های صومعه سانتا‌کلارا سفارش داده بودند، نرسیده بود. قرار بود آن را قبل از ساعت یازده بفرستند. می‌ترسیدند که مبادا آب رودخانه وسط جاده بالا زده باشد. مسئله‌ای بود که حتی در زمستان‌های معتدل نیز پیش می‌آمد. در آن صورت شیرینی تا دو ساعت دیگر نیز نمی‌رسید. همین که باران بند آمد، پنجره‌ها را باز کردند و هوا بوی گوگرد طوفان را از دست داد و پاک شد. بعد دستور دادند تا ارکستر نواختن والس را روی سکوی حیاط خلوت آغاز کند، ولی آغاز آهنگ کارها را بدتر کرد، چون ضربه‌های سنج همه را مجبور کرد تا با صدای بلندتری صحبت کنند. آمیتا دیوینا که صبر و تحملش تمام شده بود، اشک در چشم لبخند زد و دستور داد ناهار را به سر میز بیاورند.

ارکستر کوچک هنرهای زیبا کنسرت را آغاز کرد. به خاطر اولین ضربه‌های «تعقیب» اثر موتزارت همگی در سکوتی رسمی فرو رفتند ولی بعد صدای وزوز بلند شد، همگی شروع کردند به ورزدن و بعد هم

رفت و آمد پیشخدمت‌های سیاهپوست رستوران دون سانچو که سینی در دست از لابلای میزها به اشکال عبور می‌کردند. از سینی‌ها بخار برمی‌خاست. دکتر اورینو موفق شد در مغزش محفظه‌ای باز نگاه دارد و موسیقی را تا آخر برنامه گوش کند. حس تمرکز افکار او، سال به سال تحلیل می‌رفت، به مرحله‌ای که مجبور بود روی یک قطعه کاغذ حرکات مهره‌های شطرنج را یادداشت کند تا بداند چگونه باید جلو برود. با این حال هنوز می‌توانست مکالمه‌ای جدی را ادامه دهد و در همان حال کنسرت را هم به دقت گوش کند. البته هرگز به پای آن رفیق آلمانی خود در زمان اقامت در اتریش نمی‌رسید که رهبر ارکستر بود و همزمان هم به تان‌هوی زر^۱ گوش می‌داد و هم صفحات نت دون جوانی^۲ را می‌خواند. قطعه دوم برنامه «مرگ و دختری جوان» اثر شوپرت بود. به نظرش رسید که ساده و کمی نمایشی نواخته می‌شود. همان‌طور که داشت به اشکال در میان سر و صدای کارد و چنگال‌ها بدان گوش می‌داد، به جوانکی سرخ‌چهره خیره بود که با سر از دور سلامی محترمانه کرده بود. بدون شک آن جوانک را در جایی دیده بود، ولی به خاطر نمی‌آورد در کجا. اغلب برایش پیش می‌آمد که اسامی مردم، حتی آشنایان را فراموش می‌کرد یا این که آهنگی قدیمی را از یاد می‌برد. آن وقت تمام شب را بیدار می‌ماند و تا آن اسم را به یاد نمی‌آورد خوابش نمی‌برد. داشت به بی‌خوابی شب فکر می‌کرد که ناگهان نوری عطابخش حافظه‌اش را روشن کرد. آن پسر جوان سال گذشته شاگرد خود او بود. تعجب کرده بود که او در میان آن همه برگزیدگان چه می‌کند. ولی دکتر الیویا به خاطرش انداخت که آن جوان پسر وزیر بهداشتی است و دارد پایان‌نامه خود را

۱. Tannhäuser. اپرایی اثر واگنر. - م.

۲. Don Giovanni. اپرایی از موتزارت. - م.

می‌نویسد. دکتر خوونال اورینو با روی خوش برایش دست تکان داد، و پزشک جوان برخاست و با تعظیم جوابش را داد. ولی دکتر نه آن موقع و نه بعد، نفهمید که آن جوان همان کسی بود که همان روز صبح در خانه خرمیا دُ سنت امور ملاقاتش کرده بود.

آسوده خیال به خاطر یک پیروزی دیگر بر کهنسالی داشت به نغمه آرام و روان قطعه آخر برنامه گوش می‌داد. البته موفق نشد به خاطر بی‌آورد یا اصلاً آهنگساز آن را نمی‌شناخت. کمی بعد، جوانکی که در آن گروه ویلون سل می‌زد و به تازگی از فرانسه مراجعت کرده بود برایش توضیح داد که یک کوارتت با سازهای سیمی، اثر موسیقیدان فرانسوی گابریل فوره^۱ بود. دکتر اورینو گرچه همیشه در جریان آخرین پدیده‌های موسیقی اروپایی بود ولی هرگز اسمی از این موسیقیدان نشنیده بود. فرمیتا داناکه مثل همیشه از گوشه چشم مراقب او بود، به خصوص وقتی متوجه شد که در یک جمع دچار حواس‌پرتی می‌شود، دست از غذا خوردن کشید، دست خاکی‌رنگ خود را روی دست او قرار داد و گفت: «این قدر فکرتش را نکن.» دکتر اورینو از سواحل دوردست سرمستی به او لبخند زد و آن وقت بود که بار دیگر به آن چیزی فکر کرد که همسرش از آن واهمه داشت. به یاد خرمیا دُ سنت امور افتاد که در آن ساعت در تابوت دراز شده بود. با آن اونیفورم نظامی قلبی و آن همه مدال تقلبی در زیر نگاه محکوم‌کننده عکس‌های کودکان. رو به اسقف اعظم کرد تا خبر خودکشی او را به اطلاعش برساند. ولی اسقف مطلع بود. پس از نماز در کلیسا در آن مورد خیلی صحبت شده بود. سرهنگ خرونیمو آرگوته^۲ از جانب پناهندگان کارائیب برای او پیغام فرستاده بود، پیغامی که بیش‌تر به

۱. Gabriel Fauré (۱۸۴۵ - ۱۹۲۴).

التماس شباهت داشت؛ تمنا داشت اجازه صادر شود تا او را در قبرستان مؤمنان دفن کنند.

گفت: «به نظر من خود این تقاضای ملتسمانه، یک نوع بی‌احترامی محسوب می‌شود.» و بعد، با صدایی که انسانی‌تر بود سؤال کرد که دلیل خودکشی او چه بوده است. دکتر اورینو جواب بسیار صحیحی تحویل داد که در دو کلمه خلاصه می‌شد: «جتون شهوت.» دکتر الیویا که زیرچشمی مراقب کسانی بود که در نزدیکی او نشسته بودند، لحظه‌ای چشم از آن‌ها برداشت تا به جمله استاد خود چیزی اضافه کند. گفت: «چقدر باعث تأسف است که بینی هنوز کسانی وجود دارند که به خاطر مسائلی بجز عشق، خودکشی می‌کنند.» دکتر اورینو چندان تعجبی نکرد که آن دکتر که شاگرد محبوبش بود، فکر او را خوانده و با او همعقیده باشد.

گفت: «و بدتر از آن، با سیانور طلا.»

همان‌طور که داشت این جمله را می‌گفت ستوجه شد که شفقت بار دیگر بر غم آن نامه غلبه کرده است. حس می‌کرد که در این مورد نباید از همسرش سپاسگزار باشد، بلکه صرفاً به خاطر معجزه موسیقی است. آن وقت شروع کرد به صحبت کردن با اسقف اعظم در باره آن مرد مقدس لامذهب، که طی بعدازظهرهای طولانی بازی شطرنج رفته‌رفته شناخته بود. در باره هنر او سخن گفت که چگونه با وقف آن کودکان بی‌شماری را خوشحال کرده بود. تبحر نادر او در سورد تمام مسائل دنیوی و جدیتش. حیرت‌زده مانده بود که چگونه خرسا دُ سنت امور با خلوص نیت، ناگهان خود را از گذشته‌اش کنده بود. سپس به شهردار توصیه کرد بسیار مفید است که شهرداری آرشیو آن نگاتیوها را یکجا خریداری کند تا تصاویر کودکانی حفظ شود که ممکن بود بیرون از آن عکس‌ها،

موجودات سعادت‌مندی نشوند، چون خدا می‌دانست که شهر در آینده چگونه اداره می‌شد. اسقف اعظم سخت شرم‌منده شده بود که چگونه مردی که در فعالیت‌های سیاسی و اجتماعی مبارزه کرده بود، مردی کاتولیک و دانشمند، حتی به فکرش خطور کرده بود که خودکشی را مسئله‌ای مقدسانه تعبیر کند. ولی به هر حال با خرید آرشیو نگاتیوها موافق بود. شهردار می‌خواست بداند که در صورت تصمیم خرید، باید به چه کسی رجوع کرد. دکتر اورینو حس کرد که ذغال‌گداخته آن راز دارد. زبانش را می‌سوزاند، با این حال آن آتش را تحمل کرد و نام وارث مخفیانه آرشیو را بر زبان نیاورد. گفت: «آن را به این جانب واگذار بفرمایید.» حس کرد که با صداقت خود، از دست آن زن رهایی یافته است. زنی که درست پنج ساعت قبل از آن، او را طرد کرده بود. فرمینا دانا که ستوجه تمام قضایا شده بود زیرلی زمزمه کرد و از او قول گرفت تا در مراسم تدفین حضور یابد. او نیز که سر حال آمده بود جواب مثبت داد. البته که شرکت می‌کرد. شکی وجود نداشت.

نطق‌ها همه کوتاه و ساده بودند. ارکستر شروع کرد به نواختن یک آهنگ محلی خارج از برنامه. مدعوین در ایوان‌ها قدم می‌زدند و منتظر بودند پیشخدمت‌های میهمانسرای دون سانچو حیاط خلوت را تمیز کنند، چون احتمالاً بعضی از میهمانان خیال داشتند برقصند. تنها کسانی که سر میز میهمانان عالی‌مقام نشسته بودند، در سالن مانده بودند. همه‌شان هم به وجد آمده بودند: در لیوان آخر مشروب به افتخار همگی، دکتر اورینو نیم‌لیوان کنیاک را لاجرعه بالا انداخته بود. هیچ کس چنین چیزی را به خاطر نمی‌آورد، مگر در مواردی بس نادر، پس از غذایی بسیار لذیذ و خاص، آن هم فقط یک جام شراب ناب. ولی آن روز بعد از ظهر، قلبش به او فرمان داده بود تا لیوان کنیاک را آن طور سر بکشد.

بار دیگر بر ضعف خود پیروز شده بود. بار دیگر پس از سالیان سال دلش هوای این را کرده بود که آواز بخواند. آن پسرکی که ویلون سل می زد به او پیشنهاد کرده بود تا همراهی اش کند، ولی امکان آواز از او سلب شد چون درست در همان لحظه ناگهان یک اتومبیل آخرین سیستم از روی گل و شل حیاط خلوت وارد شد و تمام نوازندگان را گل آلود کرد و با صدای بوق خود که صدای مرغابی می داد، مرغابی های مرغدانی را به وحشت انداخت و پراکنده کرد. اتومبیل مقابل در خانه متوقف شد. دکتر مارکو آئورلیو اورینو داتا و همسرش که از خنده ریسه رفته بودند از آن پیاده شدند. هر یک، در دست یک سینی داشتند که روی آن با دستمال سفره ای توری پوشیده شده بود. سینی های دیگری هم روی صندلی های عقب گذاشته شده بود و چند تا هم روی کف اتومبیل، کنار راننده. شیرینی کذایی بود که دیر شده بود. پس از آن که کف زدن و سوت کشیدن از روی شوخی محترمانه به پایان رسید، دکتر اورینو داتا با لحنی جدی توضیح داد که راهبه ها از او تقاضا کرده بودند تا قبل از شروع طوفان بیاید و شیرینی ها را تحویل بگیرد ولی او از جاده اصلی خارج شده بود چون یک نفر به او اطلاع داده بود که خانه پدر و مادرش آتش گرفته است. دکتر خوونال اورینو قبل از آن که پسرش گفته خود را به پایان برساند، متوحش شده بود ولی همسرش به موقع به او یادآور شد که خود او شخصاً دستور داده بود مأموران آتش نشانی را خیر کنند تا بیایند و طوطی را از روی درخت پایین بکشانند. آمیتا د الیویا، بسیار سرحال، دستور داد تا شیرینی را روی ایوان ها بیاورند. گرچه قهوه را قبلاً نوشیده بودند. دکتر خوونال اورینو و همسرش بدون آن که لب به شیرینی بزنند آن جا را ترک کردند و رفتند تا دکتر بتواند قبل از حضور در تشییع جنازه، مثل همیشه یک چرت کوتاه بزند. چرتی که برای او امری حیاتی به شمار می رفت.

خواب بد و کوتاهی بود، چون در مراجعت به خانه متوجه شد که مأموران آتش‌نشانی چنان خرابکاری کرده‌اند که انگار واقعاً آتش‌سوزی شده است. برای ترساندن طوطی، با فشار آب پوست یک درخت را کاملاً کنده بودند و شیلنگ آب دیگری را نیز عوضی به طرف پنجره اتاق خواب هدف گرفته بودند.

اثاثیه طوری خراب شده بود که دیگر قابل تعمیر نبود. به تصاویر آبا و اجداد ناشناس روی دیوارها نیز صدمه وارد شده بود. همسایه‌ها با شنیدن زنگ ماشین آتش‌نشانی سراسیمه سر رسیده بودند چون خیال کرده بودند که واقعاً آتش‌سوزی شده است. خوشبختانه یکشنبه بود و مدرسه‌ها تعطیل بود و گر نه خدا می‌دانست که چه خسارات بیش‌تری بالا می‌آمد. مأموران آتش‌نشانی وقتی متوجه شدند که حتی با استفاده از نردبان‌های بلندتر نیز نمی‌توانند خودشان را به طوطی برسانند، شروع کردند به زدن شاخه‌ها. فقط ظهور غیرمترقبه دکتر اورینو دانا مانع شد تا تمامی تنه درخت را با داس خرد کنند. بعد آن‌جا را ترک کردند و گفتند بعد از ساعت پنج برمی‌گردند تا ببینند آیا به آن‌ها اجازه می‌دهند تا درخت را هرس کنند. با کفش‌های گل‌آلود از سالن گذشته و قالی محبوب فرمینا دانا را که بافت ترکیه بود، جر داده بودند. همه این چیزها خساراتی بسود بس بیهوده چون همه عقیده داشتند که طوطی از آن آشوب سوءاستفاده کرده و به حیاط خلوت همسایه‌ها فرار کرده است. در واقع دکتر اورینو همچنان در لابلای شاخ و برگ‌ها در جستجوی او بود. ولی هیچ‌گونه جوابی به هیچ‌زبانی دریافت نداشت، نه با سوت و نه با تصنیف. عاقبت به این نتیجه رسید که او واقعاً گم شده است. طرف‌های ساعت سه رفت که بخوابد. ولی قبل از آن می‌خواست از لذت زودگذر

بوی عطر باغ مخفیانه خود برخوردار شود؛ باغ مخفیانه ادرار خود که با مارچوبه‌های نیمگرم تصفیه شده بود.

غم از خواب بیدارش کرد. نه آن غمی که همان روز صبح با دیدن جسد دوستش دلش را آکنده کرده بود، بلکه یک مه نامرئی که پس از خواب بعدازظهر تمام وجودش را در خود گرفته بود. الهامی الهی داشت به او خبر می‌داد که آخرین بعدازظهرهای عمرش را می‌گذراند. تا پنج‌جاه سالگی هرگز به اعضای داخلی جسم خود فکری نکرده بود. نه اندازه آن‌ها را می‌دانست و نه وزن و موقعیت حالت مزاجی آن‌ها را. بعد، رفته رفته وقتی در چرت‌های بعدازظهری خود چشمانش را فرومی‌بست، آن اعضا را در درون خود حس می‌کرد. یک به یک. حتی درک کرده بود که قلب بی‌خوابش درست به چه اندازه است و کبد اسرارآمیز و لوزالمعدة دربسته‌اش چگونه‌اند. متوجه شده بود که حتی آدم‌های پیرتر از او جوان‌ترند و او تنها موجودی است که از آن نقاشی‌های افسانه‌ای دسته‌جمعی خانوادگی نسلش زنده باقی مانده است. وقتی ملتفت شد که دارد حافظه‌اش را از دست می‌دهد به دستورات یکی از استادانش در مدرسه طبابت متوسل شد «هر کس که بی‌حافظه است باید برای خود حافظه‌ای کاغذی درست کند.» ولی این توصیه امیدی بود بسیار زودگذر. چون معنی و منظور یادداشت‌هایی را که می‌نوشت و در جیب می‌گذاشت، فراموش می‌کرد. دور خانه به راه می‌افتاد و عقب عینک خود می‌گشت که روی دماغش بود. کلید را بار دیگر در درهایی می‌چرخاند که همان لحظه قفل کرده بود. سر نخ آنچه را که داشت می‌خواند از دست می‌داد و گم می‌کرد. موضوع کتاب را از یاد می‌برد و شخصیت‌های داستان را با هم قاطی می‌کرد. نمی‌فهمید کدام پسر کدام است. ولی آنچه بیش از همه عذابش می‌داد این بود که می‌دید دارد اعتماد به نفس خود را

از دست می دهد. رفته رفته به نحوی اجتناب ناپذیر مثل کشتی شکسته در دریا فرو می رفت و غرق می شد. می دید که دارد عقل و منطق خود را از دست می دهد.

دکتر خونال اورینو صرفاً از روی تجربه، بدون هیچ گونه اساس علمی، معتقد بود که اکثریت امراض مهلک، هر کدام بوی خاص خود را دارند. ولی هیچ کدام از آن‌ها بوی خاص کهنسالی را نداشت. آن را از اجسادى که روی میز تشریح افتاده بودند بو می کشید. حتی آن بو را در بیش تر مریض‌های خود که سعی داشتند سن واقعی خود را از او پنهان کنند، حس می کرد. آن بو را در عرق لباس‌های خودش استشمام می کرد. در نفس زدن آرام همسر خفته اش. اگر در واقع مردی مؤمن با معتقدات قدیمی خود نبود، شاید با خرسا دُ سنت امور موافقت می کرد که «پیری، مسئله‌ای بسیار ناشایست است که باید درست به موقع از ادامه آن جلوگیری کرد.» تنها مسئله تسلی بخش، حتی برای مردی مثل او که در رختخواب همیشه فعال بود، این بود که می دید عاقبت به آرامش جنسی رسیده است. تدریجاً اشتهای شهوت در او فروکش کرده و تمام شده بود. در هشتاد و یک سالگی هنوز عقلش می رسید که فقط با چند تا نخ نازک و پوسیده با این جهان پیوند دارد، نخ‌هایی که ممکن بود بدون هیچ گونه احساس درد پاره شوند. خیلی ساده، با یک غلت زدن عوضی در هنگام خواب. تمام سعی و کوشش خود را به کار می برد تا آن نخ‌ها پاره نشوند چون می ترسید که در ظلمت مرگ، خدا را جلوی چشم خود نبیند.

فرمینا داتا داشت اتاق خوابی را که مأموران آتش‌نشانی آن طور خرد و خراب کرده بودند سر و سامان می داد. کمی قبل از ساعت چهار، لیوان لیموناد هر روزی پر از خرده‌یخ را برایش برده و به او یادآور شده بود که باید برود لباس بپوشد و آماده شود تا در مراسم تشییع جنازه شرکت کند.

آن روز بعد از ظهر دو کتاب دم دست داشت: یکی بشر، موجودی ناشناخته اثر آلکسیس کارل،^۱ و دیگری داستان سان میشل اثر آکسل مونت. ^۲ کتاب دوم، تازه از صحافی در آمده بود و صفحاتش هنوز به هم چسبیده بودند، از دیگنا پارو، زن آشپز، تقاضا کرده بود تا کاغذبر عاجی را که در اتاق خواب جا گذاشته بود، برایش بیاورد. ولی وقتی آن را برایش آوردند، خواندن بشر، موجودی ناشناخته را از سر گرفته بود، از صفحه‌ای که با یک پاکت نامه علامت‌گذاری کرده بود. چیزی به آخر کتاب باقی نمانده بود. آهسته می‌خواند و راه خود را در آن پیچ و خم سردرد، به اشکال پیدا می‌کرد و ادامه می‌داد؛ سردردی که بدون شک به خاطر نیم‌استکان کنیاکی بود که در پایان جشن به سلامتی نوشیده بود. در فواصل کتاب خواندن، جسرهای لیموناد می‌نوشید و قطعات ریز یخ را در دهان می‌جوید و قرچ و قورچ می‌کرد. جوراب به پا داشت، پیراهن هم به تن داشت البته بدون آن یقه شق آهار زده و بند شلوارهای سبز راه راه که از دو طرف کمرش شل پایین می‌افتادند. از فکر این که باید برود و برای شرکت در تشییع جنازه لباس بپوشد به شدت ناراحت بود. ناگهان دست از کتاب خواندن برداشت و کتاب را روی کتاب دیگر گذاشت. آهسته خود را روی صندلی گهواره‌ای حصیری تکان می‌داد. داشت روی خود را تماشا می‌کرد. دلش به حال درختان موز می‌سوخت که آن طور آسیب دیده و در گل و شل وسط حیاط خلوت نیمه غرق شده بودند. درخت انبه جابجا پوست تنه‌اش ور آمده بود. مورچه‌های پرنده بعد از باران به پرواز در آمده بودند. شکوه زودگذر بعد از ظهری دیگر داشت برای ابد تمام می‌شد. فراموش کرده بود که زمانی یک طوطی اهل پارا

۱. Alexis Carrel (۱۸۷۳ - ۱۹۴۴). جراح فرانسوی برنده جایزه نوبل سال ۱۹۱۲. - م.

۲. Axel Munthe (۱۸۵۷ - ۱۹۴۴). نویسنده سوئدی. - م.

ماربو داشت که او را درست مثل یک بشر دوست داشت. و ناگهان صدای او را شنید: «طوطی رنگارنگ سرکار.» صدا بسیار نزدیک بود، انگار درست در کنار او نشسته باشد. بعد او را دید که روی یکی از پایین‌ترین شاخه‌های درخت انبه نشسته است.

به طرفش فریاد زد: «ای نامرد!»

طوطی نیز با صدایی مثل صدای خود او جوابش را داد: «دکترجون، نامرد تو هستی نه من.»

بدون این‌که از او نگاه بردارد شروع کرد به صحبت کردن. در همان حال یا احتیاط چکمه‌های خود را به پا می‌کرد تا سر و صدایی نکند و طوطی را فراری ندهد. بند شلوار را به روی بازوان خود بالا کشاند و به حیاط خلوت گل‌آلود پا گذاشت. عصایی هم به دست گرفته بود تا مبادا روی سه پلهٔ ایوان لیز بخورد. طوطی از جایش تکان نخورد. چنان در پایین نشسته بود که او عصایش را به طرفش دراز کرد تا مثل عادت همیشگی، روی سر نقره‌ای آن بنشیند. اما طوطی نه تنها روی عصا نشست، بلکه به روی شاخه دیگری پرید؛ شاخه کمی بالاتر بود، ولی دسترسی به او را آسان‌تر می‌کرد، چون قبل از ورود مأموران آتش‌نشانی، نردبان خانه درست به آن‌جا تکیه داده شده بود. دکتر اورینو در ذهنش ارتفاع را اندازه گرفت و فکر کرد که با بالا رفتن از دو پلهٔ نردبان می‌تواند به سهولت او را قاب بزند و به چنگ آورد. پا روی پله اول گذاشت. تصنیفی زیرلی زمزمه می‌کرد تا حواس پرندهٔ لجباز را پرت کند. طوطی اشعار تصنیف را به سردی تکرار می‌کرد و روی همان شاخه افقی پا به پا می‌شد و دورتر می‌رفت. دکتر پا به پلهٔ دوم گذاشت آن هم بسیار به سهولت. با هر دو دست نردبان را چسبیده بود. طوطی هم بدون آن‌که جابجا شود، تمام تصنیف را با شور تا آخر خواند. پا به پلهٔ سوم و بعد به پلهٔ چهارم گذاشت.

چون ارتفاع شاخه را اشتباه اندازه گرفته بود. آن وقت نردبان را فقط با دست چپ چسبید و سعی کرد با دست راست طوطی را چنگ بزند. دیگنا پاردو، مستخدمه پیر که می‌آمد تا به او اطلاع دهد که رفتن به مراسم تشییع جنازه دارد دیر می‌شود، مرد را از پشت سر روی نردبان دید و اگر به خاطر بند شلوار سبز رنگ و راه راه او نبود، ممکن نبود باورش بشود که آن مرد بالای نردبان خود دکتر است.

فریاد زد: «یا پروردگار متعال! خودتان را به کشتن خواهید داد!»
 دکتر اورینو گلوی طوطی را چسبید، نفسی راحت کشید و به فرانسه گفت: «این کار را هم کردیم!» ولی بلافاصله گلوی طوطی را رها کرد چون پایش لیز خورد و در هوا معلق شد و فهمید که دارد بدون غسل می‌میرد، بدون اعتراف به کثیث، آری داشت جهان را ترک می‌کرد، سر ساعت چهار و هفت دقیقه بعد از ظهر روز یکشنبه عید گلریزان. بدون خدا حافظی از هیچ کس.

فریاد دانا در آشپزخانه بود و سویی را که برای شام آماده کرده بودند می‌چسبید که صدای فریاد دیگنا پاردو و جار و جنجال مستخدمان و همسایه‌ها به گوشش رسید. قاشقی را که می‌خواست با آن سوپ را بچشد کنار انداخت و سعی کرد با تمام سنگینی تسخیرناپذیر سن خود بدود. مثل دیوانگان بدون این که بدانند چه خبری شده است فریاد می‌کشید. نمی‌دانست که در زیر شاخ و برگ‌های درخت انبه چه اتفاقی رخ داده است. وقتی مرد خود را دید که طاق‌باز در آن گل و شل افتاده است، قلبش در آستانه ایستادن بود. مرد مرده بود، البته یک دقیقه مهلت یافته بود تا مرگ را لحظه‌ای عقب بیندازد و بگذارد همسرش خود را به موقع به او برساند. در جنجال اشک و غم بی‌پایان ترک کردن جهان بدون همسرش؛ همسرش را شناخت و برای آخرین بار به او نگاه کرد؛ نگاهی

پر از اشک، غمگین و سپاسگزار؛ نگاهی که زن هرگز در طی پنجاه سال زندگی مشترک مشابه‌اش را ندیده بود. دکتر موفق شد در آخرین نفس به او بگوید: «فقط خداوند می‌داند که چقدر تو را دوست داشته‌ام.»

مرگ او یک یادبود فراموش‌نشدنی بود. یادبودی که چندین و چند دلیل داشت. دکتر خونال اورینو پس از اتمام دوره تخصص خود در فرانسه، در کشور مشهور شده بود، چون درست به موقع با روش‌های جدید و قاطع موفق شده بود مَرَضِ وبا را که در نیمی از کشور شیوع یافته بود، ریشه‌کن کند. شیوع وبای قبلی، در زمانی که او هنوز در اروپا بود، در عرض کم‌تر از سه ماه یک‌چهارم جمعیت شهری را هلاک کرده بود، منجمله پدر خود او را که پزشک بسیار حادثی به شمار می‌رفت. با شهرت و شایستگی‌ای که بلافاصله به دست آورده بود و با استفاده از ثروت خانوادگی‌اش، سازمان طبابت و بهداشت شهر را بنیانگذاری کرده بود؛ سازمانی که برای نخستین بار در کارائیب به وجود آمده بود و سال‌های سال رقیبی نداشت. خود او نیز تا آخر عمر مدیریت سازمان را بر عهده داشت. اولین کانال آب به همت او ساخته شده بود. و همین‌طور مسیر اولین فاضلاب. یک بازار عمومی طاق‌دار درست کرد و بدان طریق از آلودگی خلیج لاس‌آنیماس جلوگیری کرد. بعد به مدیریت دانشکده زبان و تاریخ انتخاب شد. سالار مسیحی اورشلیم به خاطر خدمات مذهبی به او عنوان افتخاری عضو علمای بیت‌المقدس را داد و دولت فرانسه نیز به او لژیون دونور عطا کرد. در تمام سازمان‌های مذهبی و اجتماعی شهر فعالیت می‌کرد، به خصوص در کمیته سیاسی که از افراد بانفوذ شهر تشکیل شده بود؛ افرادی که بدون دسته‌بندی‌های سیاسی به دولت و تجار فشار می‌آوردند تا موجب ترقی و پیشرفت مملکت بشوند؛ فعالیت‌هایی که برای آن زمان بسیار شهامت می‌خواستند. در بین این

عملیات، مشهورترین آن‌ها به آسمان فرستادن یک بالن بود. آن بادکنک عظیم، نامه‌ای را تا شهر سان خوان د سیناگا همراه خود برد و خیلی وقت پیش از آن‌که بشر به فکر پست هوایی بیفتد این امکان منطقی آزمایش شد. مرکز هنری نیز از ایده‌های او بود که در دانشکده هنرهای زیبا به وجود آورده بود. در همان ساختمانی که هنوز هم وجود دارد و سال‌های سال هم مدیریت جشن بازی‌های شاعرانه گل را عهده‌دار بود.

آنچه را که در عرض یک قرن غیرممکن به نظر می‌رسید، او شخصاً عملی ساخته بود. مثل تعمیر تئاتر دراماتیک که در زمان استعمار اسپانیولی‌ها به محل جنگ خروس‌جنگی‌هایی تبدیل شده بود که در همان جا پرورش می‌یافتند. افتتاح تئاتر، در نظر خاص و عام، مهم‌ترین پیشرفت اجتماعی شهر به شمار می‌رفت. تئاتر بدون صندلی و بدون چراغ افتتاح شده بود. تماشاچیان مجبور بودند صندلی خود را از خانه بیاورند، با چراغی که در نورش، در فواصل بین دو پرده، بتوانند دیگران را تماشا کنند. همان روش شب‌های افتتاح تئاترهای اروپایی را به کار برده بودند. جایی که خانم‌ها فرصت را غنیمت می‌شمردند تا لباس‌های فاخر و بلند خود را بپوشند و در حرارت سوزان کارائیب شال پوست به روی شانه بیندازند. مجبور شده بودند به مستخدمان نیز اجازه دخول بدهند تا صندلی‌ها و فانوس‌ها را حمل کنند. در ضمن در نمایش‌های طولانی که بعضی از آن‌ها تا نماز صبح طول می‌کشید برای تماشاچیان چیزهای خوردنی بیاورند تا بتوانند ساعات طولانی را تحمل کنند و از گرسنگی هلاک نشوند. برنامه فصل با یک گروه اپرایی فرانسوی افتتاح شده بود. چیز جدید این بود که در ارکستر یک چنگ هم وجود داشت و آنچه مایه افتخار آن‌ها بود صدای بی‌نظیر و استعداد هنرپیشگی آوازه‌خوان زن آن‌ها بود. یک سوپرانوی فراموش‌نشده اهل ترکیه که پای برهنه روی صحنه

اپرا می خواند و انگلستان پاهایش نیز پر از انگشتی های گران قیمت بود. در پرده اول، صحنه بسیار کم نور بود و آوازه خوان ها صدایشان به خاطر دودی که از چراغ هایی که با روغن تخر می سوختند و این طرف و آن طرف قرار داده بودند، گرفته بود. مخبرهای روزنامه های شهر موفق شدند این مسائل ناچیز را ماست مالی کنند و همه چیز را به اغراق ستایش نمایند. بدون شک این مسئله یکی از بدیهه های دکتر اورینو بود که بیش از سایر مسائل به همه سرایت کرده بود، به حدی که تب اپرا به قسمت هایی از شهر که هرگز تصورش را هم نمی شد کرد، سرایت کرد و سرچشمه نسل هایی شد که از آن پس اسم قهرمانان زن و مرد اپراها را به فرزندان خود می گذاشتند. شهر پر شد از ایزولت ها، اتللوها، آیداها و زیگفریداها. با این حال هرگز به آن مرحله ای که دکتر اورینو امیدوار بود نرسید. یعنی این که بیند در فواصل پرده ها طرفداران اپراهای ایتالیایی با طرفداران اپراهای واگنر با هم کتک کاری کنند و با چوب به جان یکدیگر بیفتند.

دکتر خونال اورینو با وجودی که مدام به او پست های عالی پیشنهاد می شد هرگز مقامی دولتی نپذیرفت و بی پروا از پزشکانی که از شهرت خود سوءاستفاده می کردند تا خود را به مقاماتی سیامی برسانند، انتقاد می کرد. گرچه همیشه به خاطر آزادیخواه بودن مورد احترام بود و در زمان انتخابات به کاندیداهای این حزب رأی می داد، ولی این کار بیشتر به خاطر رسم و رسوم بود تا به خاطر اعتقاد واقعی. او احتمالاً آخرین عضو خاندان کهنی بود که وقتی کالسکه اسقف اعظم از خیابان عبور می کرد، بی اختیار زانو می زد. شخصاً خود را صلح جو تلقی می کرد. طبیعتاً خواهان صلح بود و مدام سعی داشت بین آزادیخواهان و محافظه کاران میانجیگری کند و به خاطر نیکبختی وطن آن ها را با هم

آشتی دهد. به هر حال رفتار عمومی او چنان منحصر به فرد بود که هیچ فرقه‌ای او را از آن خود نمی‌دانست. آزادیخواهان به او به چشم نجیب‌زاده‌ای نگاه می‌کردند که در عهد حجر و غارنشینی زندگی می‌کند و محافظه‌کاران می‌گفتند که او احتمالاً از فرقه‌ فراماسون‌هاست. فراماسون‌ها نیز او را طرد می‌کردند چون می‌گفتند که جاسوس و اتیکان است. منتقدان دیگری که کم‌تر از بقیه ظالم بودند، عقیده داشتند که او صرفاً اشراف‌زاده‌ای است که با فستیوال گل‌ها به وجد و سرور می‌آید و به ملت اهمیتی نمی‌دهد؛ ملتی که در آن جنگ‌های داخلی بی‌پایان جان خود را فدای وطن می‌کرد. فقط دو عمل او در زندگی با این تصویر وفق نمی‌داد. اولی، تغییر مکان از ساختمان قدیمی مارکیز کاسال دوئرو بود، که بیش از یک قرن مسکن آن خانواده بود. دکتر به خانه‌ای تازه‌ساز در محله‌ای که ساکنان آن همه تازه به دوران رسیده بودند، رفته بود. دومی ازدواج با دختری بسیار زیبا ولی دهاتی و از طبقه پایین جامعه بود؛ زنی بدون اصل و نسب اشرافی و بدتر از آن بدون ثروت. خانم‌های طبقات بالا پشت سر او را مسخره می‌کردند تا این که عاقبت مجبور شدند اقرار کنند که آن زن از لحاظ اخلاق و شخصیت و کدبانوگری بر بسیاری از آن‌ها برتری دارد. دکتر اوربیتو تمام این موارد و بسیار چیزهای دیگری را که با تصویر او جور در نمی‌آمد به خوبی در نظر داشت؛ خودش خیلی بهتر از دیگران واقف بود که آخرین شخصیت بارز خانواده‌ای است که دارد تمام می‌شود و از بین می‌رود. فرزندان او، دو اسب بودند از نژادی اصیل که در زندگی عمل چندان مهمی که باعث افتخار باشد انجام نداده بودند. فرزند مذکرش، مارکو آئورلیو، مثل خود او طیب بود و باز هم مثل تمام فرزندان ارشد نسل‌ها، هرگز به پای پدر نمی‌رسید، او هیچ کار مهمی در زندگی انجام نداده بود. بیش از پنجاه سال از سنش می‌گذشت و هنوز هم

صاحب فرزند نشده بود. اوفلیا، تنها دخترش که با یک کارمند شایسته بانک نیواورلئان ازدواج کرده بود سه دختر زاییده بود و بدون داشتن فرزند مذکری که بتواند ادامه نسل باشد، یائسه شده بود. با تمام این احوال، با تأسف از این که در سرچشمه تاریخ خون او بند می آمد، آنچه دکتر اورینو را به خاطر مرگ خودش بیش از همه چیز نگران می ساخت، زندگی تنهای فرمینا دانا بود.

به هر حال مرگ او نه تنها افراد خانواده را دگرگون ساخت، بلکه غم آن به مردم عامی نیز سرایت کرد؛ مردمی که به خیابان هجوم آورده بودند تا بلکه موفق شوند لااقل سایه ای را که نمودار آن افسانه بود، به چشم ببینند. سه روز سوگواری عمومی اعلام شد. در ادارات دولتی پرچم ها را پایین کشاندند و ناقوس های تمام کلیساها یک بند نواختند تا سرانجام تابوت او در مقبره خانوادگی دفن شد. گروهی از دانشجویان دانشکده هنرهای زیبا از روی چهره مرده او با موم قالب برداشتند تا بعد یک مجسمه نیم تنه به اندازه طبیعی از او بسازند ولی از اجرای آن منصرف شدند چون وحشت مرگ بسیار واضح روی چهره او حک شده و بر جای مانده بود. یک نقاش معروف که قبل از سفر به اروپا، بر حسب اتفاق از آن منطقه عبور می کرد، تابلویی بسیار بزرگ نقاشی کرد که بسیار طبیعی و واقعی می نمود. نقاشی دکتر اورینو را بر روی نردبان نشان می داد، در لحظه مهلکی که دستش را دراز کرده بود تا طوطی را قاپ بزند. تنها چیزی که با واقعیت وفق نمی داد این بود که در تابلوی نقاشی پیراهن بدون یقه آهاری و بند شلوار سبزرنگ راه راه را به تن نداشت، بلکه فراک مشکی پوشیده بود و کلاه سیلندر هم به سر داشت. نقاش از روی عکس چاپ سنگی مال های وبای دکتر کپی کرده بود. چند ماه پس از آن تراژدی، تابلو را در گالری سیم های طلایی به نمایش گذاشتند تا همه

بیابند و تماشایش کنند. در این فروشگاه عظیم انواع و اقسام محصولات خارجی به فروش می‌رساندند و در نتیجه تمام ساکنان شهر همیشه به آن جا سر می‌زدند. بعد آن را به نوبت به دیوارهای ادارات و مؤسسات مختلف آویختند تا مثلاً از بنیانگذار خود بدان نحو تجلیل کرده باشند. بعد، با مراسم تشییع جنازه دیگری آن را در دانشکده هنرهای زیبا به دیوار زدند و چند سال بعد، خود همان شاگردان آن را از دیوار برداشتند و در میدان دانشگاه آتش زدند، چون برایشان سمبل سبک نقاشی‌ای از مد افتاده بود که تن آن‌ها از دیدنش به لرزه می‌افتاد.

فرمینا داتا از همان لحظات ابتدایی بیوه‌زنی نشان داد که برخلاف تصور شوهرش آن‌طورها هم دست و پاچلفتی نیست. مصممانه بر جای ماند و اجازه نداد مقامات عالی‌رتبه از آن جنازه سوءاستفاده کنند. تقاضای تلگرافی شخص رئیس جمهور را نیز رد کرد که پیشنهاد کرده بود تابوت را برای تجلیل عمومی در سرسرای شهرداری مرکز استان بگذارند. و باز به همان طریق با درخواست اسقف اعظم نیز مخالفت کرد که شخصاً از او تقاضا کرده بود تابوت را در معرض تماشای مردم در کلیسای جامع قرار دهند. فقط اجازه داد تابوت درست تا زمان پایان مراسم نماز در کلیسا بماند و بس. حتی دخالت پسر خود را نیز رد کرد که با آن همه تقاضا و درخواست‌های مختلف حسابی گیج شده بود. فرمینا داتا لجوجانه بر رسم و رسوم دهاتی‌وار خود پابرجا باقی ماند و حرف هیچ کس را گوش نداد. معتقد بود که مردگان فقط به خانواده خود تعلق دارند و مراسم ختم را باید در خانه برگزار کرد و با شیرینی سبب و قهوه تلخ از مردم پذیرایی کرد. البته این آزادی وجود داشت که هر کس دلش می‌خواست، می‌توانست با دل راحت به خاطر آن مرحوم گریه و زاری کند. اما او با عزاداری سنتی که نه شبانه‌روز به طول می‌انجامید مخالف بود. پس از

مراسم تشییع جنازه در خانه را به روی همه بستند، البته بجز چند نفر از نزدیکان.

خانه در سوگ فرو رفت. اشیای قیمتی را جمع و در جایی مخفی کرده بودند. روی دیوارها فقط جای سفید تابلوهایی باقی مانده بود که از آنجا برداشته بودند. صندلی‌های خود و صندلی‌هایی را که از همسایه‌ها قرض کرده بودند، ردیف در کنار دیوارها چیده بودند، از اتاق پذیرایی تا اتاق خواب‌ها. فضاهای خالی به نظر بسیار وسیع می‌رسید. صداها انعکاسی شبح‌وار داشتند. بجز پیانوی بزرگ که در گوشه‌ای افتاده و رویش ملافه‌ای سفیدرنگ کشیده بودند، بقیه مبل و اثاثیه بزرگ را جابجا کرده بودند. در وسط کتابخانه، روی میز تحریر پدری، کسی که زمانی خونال اورینو د لا کایه بود، بدون تابوت دراز شده و آخرین وحشت مرگ روی چهره‌اش مانده بود. شنل سیاه‌رنگی به تن او کرده و شمشیر جنگجویان بیت‌المقدس را در کنارش قرار داده بودند. فرمنا داتا در کنار او سرپا در لباس عزا، با وجود لرزش، مسلط بر خود ایستاده بود و تسلیت مردم را می‌پذیرفت. بدون ابراز هیچ گونه غم و بدون این که تا ساعت یازده صبح روز بعد از کنار شوهرش تکان بخورد. بعد، وقتی جنازه را از خانه خارج کردند، او دستمالی را تکان داد و با شوهرش وداع کرد.

بعد از شنیدن صدای فریاد مستخدمه دیگنا پارو از حیاط و یافتن پیرمردی که عمری با او زندگی کرده بود، در حالی که در گِل با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد، چندان برایش آسان نبود تا بار دیگر اعتماد به نفس خود را به دست آورد و بر اعصاب خود مسلط شود. با دیدن او، اولین عکس‌العملش فقط یک امید بود. چون دیده بود که چشمانش باز است و با چنان برقی می‌درخشید که هرگز تخم چشم‌هایش را آن‌طور نورانی

ندیده بود. به خدا پناه برده بود تا لحظه‌ای بیش‌تر او را زنده نگاه دارد، تا فرصت این را به دست آورد با وجود سوءظن‌های دو جانبه، بگوید که تا چه حد دوستش داشته است. حس کرده بود که از ته دل آرزو دارد زندگی را از نو با او آغاز کند. تمام آن چیزهایی را که به هم نگفته بودند، به او بگوید. تمام کارهای بدی را که در گذشته انجام داده بودند، به نحو خوبی بار دیگر انجام دهند. ولی مجبور شد در مقابل جبر مرگ تسلیم شود. غم و اندوه او به عصیان تبدیل شد. عصیانی علیه جهان و علیه خودش و همین باعث شد تا بار دیگر تسلط خود را به دست آورد و تک و تنها و شجاعانه با زندگی انفرادی خود روبرو شود. از همان لحظه جدال را آغاز کرد، مدام مراقب بود تا حرکتی انجام ندهد که غمش را فاش کند. تنها لحظه‌ای که بی‌اراده خود را به دست غم سپرد موقعی بود که ساعت یازده شب یکشنبه تابوت را به خانه آوردند. تابوتی چوبی که هنوز بوی موم چوب‌های کشتی می‌داد. دسته‌های تابوت از مس بود و داخل آن سراسر از پارچه ابریشمی آستر شده بود. دکتر اورینو دانا دستور داد بلافاصله در آن را ببندند. چون هوا در آن گرمای طاقت‌فرسا، با بوی عطر آن همه گل خفقان‌آور شده بود و در ضمن متوجه شده بود که اولین سایه‌های بنفش‌رنگ روی گردن پدرش ظاهر شده‌اند. در آن سکوت مطلق صدایی طعنه‌آمیز به گوش رسید: «در آن سن و سال حتی اگر زنده هم باشی، تا نیمه‌گندیده‌ای.» قبل از این که در تابوت را ببندند، فرمینا دانا حلقه ازدواج خود را از دست درآورد و آن را به انگشت شوهر مرده‌اش فرو برد. بعد مثل همه وقت‌هایی که می‌دید او در محفلی حواسش پرت شده است، دستش را روی دست او گذاشت و گفت: «به زودی زود باز همدیگر را خواهیم دید.»

فلورنتینو آریثا^۱ که در بین آن جمعیت سرشناس کسی متوجه حضورش نشده و نامرئی باقی مانده بود، حس کرد که تیزه‌ای به پهلویش فرو می‌رود. چون در آن ازدحام ابتدای تسلیت‌گویی، فریادها متوجه او نشده و او را تشناخته بود؛ او را که تنها موجودی بود که حاضر بود از جان و دل هر خدمتی از دستش برمی‌آمد در آن شب انجام دهد. او بود که در آن آشپزخانه‌های شلوغ دستور می‌داد و مواظب بود که مبادا قهوه کم بیاید. وقتی متوجه شد که صندلی‌هایی را هم که از همسایه‌ها قرض گرفته بودند، کافی نیست، صندلی‌های دیگری را فراهم آورد و ترتیبی داد تا تاج‌های گل را، که دیگر در خانه جا نمی‌گرفتند، در حیاط خلوت بگذارند. برای میهمانان دکتر لاسیدس الیویا که در بحبوحه جشن نقره او این خبر بد را شنیده بودند و همگی سراسیمه خود را به آن‌جا رسانده بودند، کنیاک فراهم کرد. آمده بودند تا در زیر درخت انبه گرد هم جمع شوند و ضیافت خود را در آن‌جا ادامه دهند. فلورنتینو تنها کسی بود که به موقع متوجه حضور طوطی فراری شد که سر ساعت دوازده نیمه‌شب در اتاق ناهارخوری پیدایش شد؛ با سری که بلند نگاه داشته بود و با بال‌هایی گشوده از هم. همگی از ترس بر خود لرزیدند چون شاید آمده بود توبه کند و با آن بال‌های گشوده مثل کسی که تسلیم شده باشد عذرخواهی کند. فلورنتینو آریثا بدون این‌که مهلت بدهد تا طوطی باز دهان باز کند و مزخرفی بگوید، گلوی او را چسبید، او را به اسطبل برد و در قفسی حبس کرد. همه کارها را همین‌طور انجام می‌داد: با احتیاط، سریع و قاطع، به نحوی که به نظر هیچ‌کس نمی‌رسید که او دارد در امور شخصی خانه دخالت می‌کند. کارهایش در آن ساعات بدیمن و شوم که بر آن خانه سایه

افکنده بود، عملیاتی بود بسیار ارزنده و ستایش آمیز؛ کمک‌هایی بسیار به موقع که هیچ پاداشی جوابگوی آن نبود.

ظاهر و باطنش یکی بود. پیرمودی موقر و سودمند. هر کاری از دستش ساخته بود برای این و آن انجام می‌داد. قامتی راست و استخوانی داشت. پوست بدنش سبزه و بدون مو بود. چشمان حریمی داشت که پشت عینکی مدور با قاب فلزی روشن پنهان بودند و سیل چخماقی شاعرانه که نوک آن‌ها را چرب می‌کرد. برای آن دور و زمانه چیزی بود قدیمی. چند تا موی باقیمانده روی شقیقه‌ها را شانه می‌زد و با روغنی چسبناک به وسط جمجمه براق خود می‌چسباند. تنها راه حل این بود تا نشان ندهد که کله‌اش کاملاً طاس است. مهربانی ذاتی و رفتار موقرانه‌اش همه را شیفته خود می‌ساخت، در عین حال کمی باعث سوءظن می‌شد. تمام عمر مجرد باقی مانده بود، پول زیادی خرج کرده بود، مهارت بسیاری از خود نشان داده بود، با اراده‌ای آهنین موفق شده بود کسی نفهمد که او در ماه مارس گذشته، هفتاد و شش ساله شده است. در تنهایی قلب خود ایمان داشت که هیچ کس در این جهان، در سکوت هرگز مثل خود او، عاشق نبوده است.

شب مرگ دکتر اوربینو که غیرمترقبه آن خبر را شنیده بود مثل همیشه لباس پوشیده بود. لباس همیشگی حتی در آن گرمای کشنده ماه ژوئن. کت و شلواری تیره با یک ژبله در زیر کت و یک فکل ابریشمی در یقه طلقی، کلاه ماهوتی به سر و یک چتر تور مشکی در دست که به عنوان عصا هم از آن استفاده می‌کرد. شب عزاداری که به پایان رسید، برای دو ساعتی از آن‌جا محو شد و بعد هنگام سحر و طلوع خورشید بازگشت. ریش خود را از ته تراشیده و به خود ادوکلن زده بود. فراک مشکی به تن کرده بود، از آن‌هایی که امروزه فقط در مراسم تشییع جنازه یا هفته مقدس

عید پاک می‌پوشند. با یقه‌ای که نوک آن آهار زده و شق ایستاده بود. به جای کراوات پایون بسته بود. کلاه سیلندر هم به سر داشت. چتر را هم همراه داشت. نه تنها از روی عادت بلکه چون مطمئن بود که قبل از ساعت دوازده باران می‌گیرد. این را به دکتر اوریتو دانا هم خاطر نشان ساخت تا بلکه بتواند متقاعدش کند مراسم تشییع جنازه را جلو بیندازند. در واقع سعی خود را هم کردند چون فلورتینو آرثا از خانواده‌ای بود که همه آن‌ها صاحب کشتی بودند و خود او نیز مدیر شرکت کشتیرانی روی رودخانه تمام کارائیب بود و همین امر باعث می‌شد تا باور کنند که از هواشناسی چیزی سرش می‌شود. ولی موفق نشدند مقامات غیرنظامی و نظامی را با هم وفق بدهند. ادارات عمومی و سازمان‌های خصوصی، ارکستر ارتشی و ارکستر دانشکده هنرهای زیبا، مدارس و انجمن‌های اخوت مذهبی، همه آن‌ها سر ساعت یازده با هم توافق کرده بودند. سرانجام تشییع جنازه‌ای که نوعی حادثه تاریخی به شمار می‌رفت، به خاطر رگباری شدید و ناگهانی پراکنده شد. فقط عده بسیار معدودی موفق شدند در آن باران سیل آسا در گل و شل خود را به مقبره خانوادگی برسانند، در حفاظ درختی بزرگ مال عهد استعمار اسپانیولی‌ها که از دیوار قبرستان همقدش بلندتر بود. در زیر همان درخت، در طرف دیگر دیوار، که قسمتی بود در نظر گرفته شده برای خودکشی‌کنندگان، بعد از ظهر روز قبل پناهندگان کارائیبی خرمیا دُ سنت امور را به خاک سپرده بودند، طبعاً بنا بر تقاضای خود او همراه با سگش.

فلورتینو آرثا یکی از معدود کسانی بود که تا آخر مراسم تدفین آن‌جا ماند. از شدت باران تا زیر شلواری اش خیس شده بود و پس از آن همه سال که مدام مواظب سلامتی خود بود و اغلب نیز افراط می‌کرد، وقتی به خانه‌اش رسید می‌ترسید مبادا ذات‌الریه بکند. دستور داد برایش یک

لیوان لیموناد داغ درست کنند. یک جرعه کنیاک هم در آن ریخت. بعد دو قرص آسپیرین بالا انداخت و به رختخواب رفت. در زیر پتوی پشمی آنقدر عرق کرد که حرارت بدنش به دمای طبیعی بازگشت. وقتی بار دیگر برای شرکت در مراسم ختم به آن خانه رفت، حس می‌کرد که حالش خیلی بهتر از سابق شده و نیروی از دست‌رفته‌اش را به دست آورده است. فرمینا دانا بار دیگر حکومت خانه را به اختیار خود درآورده بود. داده بود همه جا را خوب آب و جارو کنند تا خانه قابل پذیرایی باشد. در محراب کتابخانه هم یک تصویر نقاشی شده با گچ رنگی از شوهر مرده‌اش را قاب کرده و دور تا دورش را رویان مشکی چسبانده بود. سر ساعت هشت درست مثل شب گذشته، خانه از جمعیت مملو شده بود و گرما همچنان طاقت‌فرسا بود. بعد از مراسم تسبیح انداختن و دعاخواندن کسی به گوش سایرین رساند که بهتر است آن‌جا را ترک کنند تا بیهوشن بتوانند از بعدازظهر روز یکشنبه به بعد بالاخره استراحتی بکنند.

فرمینا دانا همان‌جا در جلوی محراب از اکثریت مردم خداحافظی کرد ولی بعد گروه دوستان نزدیک را تا در خانه همراهی نمود. می‌خواست مثل همیشه در خانه را شخصاً ببندد. از اتاق پذیرایی خارج می‌شد تا به طرف در برود و دیگر از خستگی نفسی برایش باقی نمانده بود که یکمرتبه فلورتیتو آریثا را در وسط سالن خالی دید، سرپا لباس عزا پوشیده و ایستاده بود. از دیدنش خشنود شد. پس از سالیان سال که از زندگی خود حذفش کرده بود برای اولین بار به وضوح در مقابل خود می‌دیدش؛ با وجدانی آگاه و تطهیرشده از نسیان. قبل از این‌که بتواند به خاطر خدمات و ملاقات او سپاسگزاری کند، مرد لرزان و موقرانه کلاهش را روی قلبش گذاشت و عاقبت عقده بزرگ چرک‌کرده‌ای که تمام عمر با چرک و خون او را تغذیه کرده بود، سر باز کرد و ترکید. گفت:

«فرمینا، بیش از نیم قرن است که منتظر چنین فرصتی بوده‌ام تا بار دیگر به وفاداری ابدی خود، به عشق ابدی خود، سوگند بخورم.»

اگر فرمینا دانا به دلایلی فکر نمی‌کرد که فلورنتینو آرثا در آن لحظه تحت تأثیر محیط و حضرت مسیح واقع شده است بدون شک تصور می‌کرد که یک مرد دیوانه در مقابلش ایستاده است. اولین فکرش این بود که او را به باد فحش و نفرین بگیرد که طهارت خانه را به لجن کشانده بود و داشت کفر می‌گفت؛ آن هم موقعی که جسد شوهرش هنوز در قبر سرد نشده بود. ولی متانت مانع او شد. گفت: «از این جا برو و تا آخر عمر دیگر پا به این جا نگذار و خودت را به من نشان نده.» دری را که تا نیمه بسته بود، بار دیگر چهارطاق باز کرد و در خاتمه گفت: «تا آخر عمری که امیدوارم سال‌های باقی مانده‌اش بسیار محدود باشد.»

وقتی شنید دیگر از خیابان خلوت صدای پای به گوش نمی‌رسد، آهسته در خانه را بست. زنجیر و کلون را هم انداخت و به تنهایی با سرنوشت خود روبرو شد. تا آن لحظه کاملاً ستوجه وزن سنگین و عظمت درامی نشده بود که خودش شخصاً آن را به وجود آورده بود. آن هم از هیجده سالگی. می‌دانست که تا آخر عمر نیز قادر نخواهد بود از دستش رهایی پیدا کند. برای اولین بار پس از بعد از ظهر فاجعه تک و تنها گریه را سر داد. تنها نوعی که بلد بود گریه کند؛ بدون شاهد. به خاطر مرگ شوهر، به خاطر تنهایی و خشم خود. پا به اتاق خواب خالی گذاشت و دلش برای خودش سوخت و گریه کرد؛ از وقتی که باکره نبود خیلی به ندرت به تنهایی در آن بستر خفته بود. هر چه که متعلق به شوهرش بود گریه‌اش را شدت می‌داد. دمیایی‌های چرمی نازک او، پیژامای تا شده‌اش در زیر نازبالش، جای خالی‌اش در آینه میز توالت و بوی مخصوصش روی پوست او. از فکری مبهم بر خود لرزید «کسانی که آدم دوستشان دارد باید

همراه اشیای خود جهان را ترک کنند.» برای رفتن به بستر از کسی تقاضای کمک نکرد و قبل از خوابیدن لقمه‌ای غذا به دهان نگذاشت. غم‌زده به خداوند التماس کرد تا همان شب در حین خواب بمیرد و به همین امید نیز پا به بستر گذاشت. سراپا لباس پوشیده، اما پابرنه. بلافاصله خوابش برد. ولی در خواب می‌دانست که زنده است. می‌دانست که نیمی از تخت خالی است و مثل همیشه در سمت چپ تخت‌خواب، بر پهلو خوابیده است. حس می‌کرد که جای وزنه دیگری که تراز برقرار می‌کرد خالی مانده است. در خواب فکر می‌کرد که دیگر هرگز موفق نخواهد شد این چنین بخوابد. در خواب شروع کرد به حق‌حق کردن. گریه‌کنان بدون آن‌که جابجا شود تا مدتی بعد از بانگ خروس در خواب باقی ماند. آفتابی نامطبوع بیدارش کرد، در صبح روزی بدون او. فقط آن وقت بود که متوجه شد بدون این‌که بمیرد مدتی طولانی خوابیده است و در خواب پیوسته حق‌حق کرده است. زار می‌زد چون می‌دید که در حین خواب بیش‌تر به فلورنتینو آریثا فکر کرده بود تا به شوهر مرده‌اش.



فصل دوم



فلورنتینو آریشا، پس از آن که فرمینا داتا عشقش را رد کرده بود، حتی برای یک لحظه هم از فکر او بیرون نرفته بود. مرد به رغم چندین عشق طولانی و پرمخمصه، یک‌بند فقط به او فکر کرده بود و پنجاه و یک سال و نه ماه و چهار روز سپری شده بود. لزومی نداشت تا مثل زندانی‌ها روی دیوار سلول هر روز خط بکشد تا زمان را به خاطر داشته باشد و قاطی نکند؛ به هر حال هر روز مسئله‌ای پیش می‌آمد و او را به یادش می‌آورد. تنها با مادرش ترانزیتو آریشا،^۱ در قسمتی از یک خانه اجاره‌ای در خیابان پنجره‌ها زندگی می‌کرد. مادرش از دوران جوانی در همان خیابان یک مغازه خرازی داشت و در ضمن پیراهن‌های پاره و پارچه‌های کهنه تکه‌پاره را هم به عنوان بانده زخم‌بندی می‌فروخت تا برای بستن زخم

1. Transito Ariza

سربازانی که در جنگ مجروح شده بودند، به کار روند. او، تنها فرزندش بود، ثمره یک هوس زودگذر با مالک مشهور شرکت کشتیرانی، دون پیوس پنجم لوآیسا،^۱ برادر بزرگ‌تر سه برادری که شرکت کشتیرانی رودخانه‌های کارائیب را تأسیس کرده بودند. و بدان نحو کشتیرانی با بخار را روی رودخانه ماگدالنا نیز به راه انداخته بودند.

دون پیوس پنجم لوآیسا وقتی فرزندش فقط ده سال از عمرش می‌گذشت، درگذشت. گرچه همیشه مخفیانه مخارج او را عهده‌دار شده بود ولی هرگز رسماً و قانوناً او را به فرزندى نشناخت و آینده او را نیز تأمین نکرد. در نتیجه فلورنتینو آریثا، گرچه عالم و آدم می‌دانستند پسر نامشروع چه کسی است، به ناچار با نام خانوادگی مادری بر جای ماند. پس از مرگ پدر، فلورنتینو آریثا مجبور شد دست از تحصیل بکشد و به عنوان کارآموز در اداره پست و مخابرات استخدام شود. شغل او عبارت بود از این که بسته‌های پست را باز کند، نامه‌ها را مرتب کند، به مردم خبر بدهد که پست وارد شده است و پرچم کشورهایی را که محموله پست از آنجا وارد شده بود، روی در پستخانه بچسباند. جدیت او در شغلش، توجه مأمور تلگراف را به خود جلب کرده بود. تلگرافچی مهاجری آلمانی بود به اسم لوتار توگوت^۲ که در مراسم مهم کلیسای جامع ارگ می‌نواخت و در ضمن درس خصوصی موسیقی نیز می‌داد. لوتار توگوت الفبای مرس و سیستم تلگراف را به فلورنتینو آموخت و چند درس ویلون به او داد که کافی بود تا او فقط از راه گوش نواختن ویلون را درست مثل یک ویلونیست حرفه‌ای فرا بگیرد. وقتی در هیجده سالگی با فرمینا داتا آشنا شد، پسری بود نقل مجالس؛ پسری که رقص‌های مد روز را از همه

۱. Don Pio Quinto Loayza نام پاپ بیوس پنجم. - م.

بهرتر بلد بود و اشعار عاشقانه را از حفظ دکلمه می‌کرد. همیشه حاضر و آماده بود تا برود و در زیر پنجره‌های محبویه‌های دوستانش، آهنگی را با ویلون بنوازد. از همان زمان لاغر و مردنی بود، موهای سرش هم مثل گیسوان سرخ‌پوستان بومی چرب و معطر بود. نزدیک‌بین بود و عینکی می‌زد که بی‌ریخت‌تر از آنچه بود نشانش می‌داد. علاوه بر نقص چشم، بیوست مزمن هم داشت و تا آخر عمر مجبور بود به تنقیه متومسل شود. فقط یک دست کت و شلوار درست حسابی داشت که از پدر مرده‌اش به ارث رسیده بود، ولی مادرش چنان به آن خوب می‌رسید که هر روز یکشنبه، به نظر می‌رسید، پسرش یک کت و شلوار نو به تن کرده است. با وجود ریخت و قیافه لاغر و لنگ درازش، با وجود حالت بسیار جدی و لباس‌های تیره‌رنگ و از مدافتاده‌اش، دخترها در خفا قرعه می‌انداختند تا ببینند او به نام چه کسی درمی‌آید. خود او نیز در قرعه‌کشی شرکت می‌کرد تا ببیند کدام یک از دخترها به تورش می‌افتد. تمام این چیزها بود تا روزی که فرمینا دانا را شناخت و معصومیتش یکمتر به تمام شد و از بین رفت.

برای اولین بار او را در بعدازظهری دیده بود که لوتار توگوت مأمورش کرده بود تلگرافی را به دست کسی به نام لورنزو دانا برساند که نشانی‌اش معلوم نبود. او را در خانه‌ای قدیمی و رو به ویرانی، در محله کوچک باغ انجیل‌نویسان پیدا کرد. حیاط خلوت خانه، به حیاط داخلی صومعه‌ها شباهت داشت. از گوشه و کنار علف هرز رویده بود و در وسط حوضچه‌ای سنگی به چشم می‌خورد که آب و فواره نداشت. فلورتینو آریثا صدایی انسانی به گوشش نرسید. به دنبال مستخدمه پابره‌نه به راه افتاد. در راه‌روها چندین و چند صندوق اسباب‌کشی دیده می‌شد که می‌بایستی باز می‌کردند. جاهای دیگر هم پر بود از لوازم بنایی، گچ و

آهک و بتون، معلوم بود که داشتند خانه را تعمیر می‌کردند. در انتهای حیاط اتاقکی دیده می‌شد که مثلاً اتاق کار محسوب می‌شد و مردی بسیار فربه پشت میز تحریر نشسته و به جای خواب حسابی بعد از ظهر، نشسته چرت می‌زد. موهای خط ریش فرفری‌اش با سیلش قاطی شده و چیزی واحد تشکیل داده بود. در واقع اسمش لورنزو دانا بود. در شهر، کم‌تر کسی او را می‌شناخت، چون هنوز دو سال هم نشده بود که به آن‌جا آمده بود و چندان دوست و آشنایی هم نداشت.

چنان تلگراف را از دست او گرفت که گویی دنباله‌ای یک کابوس است. فلورتینو آریثا با نگاهی اجباری و رسمی و رقت‌بار به کیودی دور چشمان او خیره شد. انگشتان مردد او را نگاه می‌کرد که سعی داشت لاک روی پاکت را بشکند. ترسی را در او مشاهده می‌کرد که در خیلی‌ها دیده بود. کسانی که خیال می‌کردند تلگراف فقط خبر مرگ همراه دارد و بس. وقتی خواندن تلگراف را به پایان رساند، بر خود مسلط شد. آه کشید و گفت: «خبر خوش است.» انعامی کف دست فلورتینو آریثا گذاشت و با لبخند به او حالی کرد که اگر خیر بد بود، از انعام خبری نبود! بعد با او دست داد، کاری که هرگز کسی با یک قاصد تلگراف نمی‌کرد. مستخدمه بار دیگر او را تا دم در خروجی خانه همراهی کرد، نه به خاطر این که راه را نشان داده باشد، بلکه چون می‌خواست مراقب او باشد تا مبادا چیزی را بردارد و همراه ببرد. از همان راهرو بازگشتند، این بار فلورتینو آریثا متوجه شد که یک نفر دیگر هم در خانه وجود دارد. صدای زنی که درسی را تکرار می‌کرد حیاط را نورانی ساخته بود. با عبور از کنار اتاق خیاطی، از پنجره یک عاقله‌زن و یک دختر بچه را دید که روی دو صندلی نزدیک به هم نشسته بودند و کتابی را که روی دامن زن باز بود، با صدای بلند می‌خواندند. منظره عجیبی به نظر می‌رسید. دختر بچه‌ای که داشت به

مادر خود درس یاد می‌داد. حدس او تا حدی اشتباه بود. آن زن عمهٔ دختر بود، گرچه درست مثل یک مادر او را بزرگ کرده بود. درس قطع نشد ولی دختر بچه نگاهش را بالا آورد تا ببیند چه کسی دارد از جلوی پنجره رد می‌شود و همان نگاه اتفاقی سرچشمه عشقی شد که همانند یک طوفان نوح بر سر آن‌ها فرو ریخت. طوفانی که پس از گذشت نیم قرن، به همان شدت اولیه وجود داشت و حتی به اندازهٔ قطره‌ای آرام نگرفته بود، چه رسد به آن که پایان یافته باشد.

تنها اطلاعاتی که فلورنتینو آریثا توانست در بارهٔ لورنزو دانا به دست آورد، این بود که او بعد از شیوع مرض وبا، شهر سان خوان د لا سیناگا را ترک کرده و همراه تنها دختر و خواهر بدون شوهرش به آن‌جا آمده بود. کسانی که دیده بودند او از کشتی پیاده می‌شد، شکمی نداشتند که خیال نداشت موقتاً در آن‌جا بماند، چون صندوق‌های اثاثیه‌ای که همراه داشت آن قدر بود که بتوان خانه‌ای را حسابی و آبرومندانه مبله کرد. همسر او وقتی دختر بچه‌اش خیلی کوچک بود فوت کرده بود. اسم خواهرش اسکولاستیکا^۱ بود و چهل سال داشت. خواهر نذر کرده بود که وقتی از خانه خارج می‌شود لباده کثیسی فرانچسکوی مقدس را به تن کند. هنگامی هم که در خانه بود فقط به طنابی که فرانچسکو روی لباده‌اش می‌بست، اکتفا می‌کرد. دختر بچه سیزده سال از سنش می‌گذشت. نام مادر مرده‌اش را به روی او گذاشته بودند: فرینا.

لورنزو دانا مرد ثروتمندی به نظر می‌رسید. بدون این که کسی بدانند منبع درآمد او از کجاست، مثل ثروتمندان زندگی می‌کرد. خانهٔ کنار باغ ملی انجیل‌نویسان را نقد خریده بود. تعمیر آن لاقفل دوبرابر قیمتی که برای خود خانه پرداخته بود خرج برمی‌داشت. یعنی بیش از دوست

پزوس طلا. دخترش در مدرسه مریم مقدس تحصیل می‌کرد. مدرسه‌ای که بیش از دو‌یست سال بود دختران خانواده‌های محترم هنر کدبانوگری و در ضمن توسری خوردن را در آن می‌آموختند؛ دو مسئله‌ای که برای همسر بودن از واجبات محسوب می‌شد. در زمان استعمار اسپانیولی‌ها و بعد در اولین سال‌های جمهوری، فقط دختران اشرافی را در آن‌جا می‌پذیرفتند.

اما اکنون خانواده‌های اصیل که با استقلال مملکت دار و ندار خود را از دست داده بودند به اجبار این حقیقت تلخ را پذیرفته بودند که مدرسه در خود را به روی تمام کسانی که قادر به پرداخت شهریه بودند، گشوده است و دیگر به اشراف‌زاده بودن اهمیتی نمی‌دهد. تنها شرط مسلم مشروع بودن فرزندان، حاصیل ازدواجی کاتولیکی بود. به هر حال مدرسه‌ای بسیار گرانقیمت به شمار می‌رفت و تنها همین مسئله تحصیل فرمینا دانا در آن مدرسه، خود حاکی از این بود که آن‌ها خانواده‌ای ثروتمندند، هر چند که به طبقات بالای اجتماع تعلق ندارند. این اطلاعات به فلورنتینو آریثا قوت قلب می‌بخشید چون نشان می‌داد که آن دختر تازه بالغ بسیار زیبا، با آن چشمان بادامی، به خوبی می‌توانست در دسترس رؤیاهایش قرار بگیرد. با این حال، چندی نگذشت که متوجه شد روش مستبدانه و انضباط سخت پدر دختر، سنگ بزرگی جلوی راه او قرار داده و راهش را مسدود کرده است. دختران دیگر با همشاگردی‌ها به مدرسه می‌رفتند یا مستخدمه‌ای پیر آن‌ها را همراهی می‌کرد. اما فرمینا دانا همیشه همراه عمه ترشیده‌اش بود و از طرز رفتارش پیدا بود که حق ندارد حواسش به جای دیگری معطوف شود. باید سر به زیر و مطیع می‌بود.

به این شکل معصومانه بود که فلورنتینو آریثا مثل یک شکارچی تنها، زندگی مخفیانه خود را آغاز کرد. از ساعت هفت صبح، می‌رفت و روی

تیمکتی در پارک که دور از نظر همه بود، به تنهایی می‌نشست. وانمود می‌کرد که در سایه درختان بادام دارد کتاب شعر می‌خواند. بعد آن دخترخانم غیرقابل دسترس پیدایش می‌شد. با روپوش آبی راه راه، با جوراب‌های تا زانو و چکمه‌های مردانه که بندهای آن به صورت ضربدر بسته شده بود. گیسوانش را به صورت یک گیس واحد بافته و به پشت انداخته بود که تا کمرش می‌رسید. به انتهای آن هم رویان بسته بود. سر خود را مستقیم بالا گرفته و با وقاری طبیعی قدم برمی‌داشت. نگاهش ثابت بود. بینی‌اش قلمی بود و سریع قدم برمی‌داشت. کتاب‌هایش را هم که در پوشه‌ای گذاشته بود، با دو دست روی سینه می‌گرفت و حمل می‌کرد. مثل یک گوزن ماده پیش می‌رفت. انگار قوه جاذبه برایش وجود نداشت. عمه‌اش با لیاده قهوه‌ای‌رنگ فرانچسکوی مقدس و طنابی که روی کمر بسته بود سعی داشت با قدم‌های کند خود پا به پای او پیش برود. عمه کوچک‌ترین روزنه‌ای برای نزدیک شدن به او باقی نگذاشته بود. فلورنتینو آریثا روزی چهارمرتبه، رفت و آمد آن‌ها را می‌دید و یک بار دیگر هم در روز یکشنبه وقتی پس از نماز از کلیسا خارج می‌شدند. همان دیدن دختر بچه از دور، برایش کافی بود. رفته رفته او را در خیال خود به نحوی که می‌خواست پرورش می‌داد، صفات نیکی را در او حدس می‌زد که احتمالاً اصلاً وجود نداشتند، وجودش پر شده بود از تصورات عاشقانه. پس از گذشت دو هفته متوجه شد که به چیز دیگری بجز او فکر نمی‌کند. آن وقت بود که تصمیم گرفت با خط بسیار قشنگ میرزابنویسی خود بر دو روی کاغذ برای او یادداشتی ساده بنویسد. چندین و چند روز یادداشت را در جیب نگاه داشت چون نمی‌دانست به چه طریقی آن را به دست او برساند. فکر می‌کرد و شب‌ها قبل از خواب، صفحات دیگری نیز می‌نوشت تا به یادداشت اصلی اضافه کند و عاقبت

یادداشت کوتاه به یک لغت‌نامه قطور تبدیل شد، مملو از جملات عاشقانه. از جملاتی الهام گرفته بود که روی نیمکت و در انتظار او، در کتاب‌های عاشقانه خواننده و در انتظاری طولانی حفظ شده بود.

برای رساندن آن نامه بلند بالا، تصمیم گرفت با شاگردان آن مدرسه طرح آشنایی بریزد، ولی متوجه شد که همه آن‌ها با جهان او بسیار فاصله دارند، بعد هم پس از تعمق بسیار دید که صلاح نیست کسان دیگری از احساسات او باخبر شوند. به هر حال مطلع شد که هنوز چند روزی از ورود آن‌ها به شهر نگذشته بوده که فرمینا دانا را به مجلس رقص روز شنبه دعوت کرده‌اند و پدرش با یک جمله بسیار قاطع اجازه نداده است در آن ضیافت شرکت کند: «هر کاری موقعی دارد.» نامه فلورنتینو آریثا به شصت صفحه رسیده بود که دید دیگر قادر نیست راز را در دل خود نگاه دارد و دل خود را به روی مادرش گشود و با او درد دل کرد. تنها کسی بود که اغلب به خود اجازه می‌داد با او درد دل کند. چشمان ترانزیتو آریثا به خاطر آن همه ساده‌دلی پسرش در عشق، از اشک پر شد. سعی کرد با نور تجربیات خود، مسیر پیش پای پسرش را روشن کند.

اول از همه سعی کرد متقاعدش کند که فرستادن نامه‌ای که به صورت دفترچه یادداشت عاشقانه درآمده کاری بس اشتباه است و فقط باعث می‌شود دخترکِ رؤیاهایش را بترساند؛ دختری که به احتمال قوی در موارد عاشقانه درست مثل او پاک و معصوم است. توصیه کرد اولین قدم صحیح این است که ابتدا به نحوی به دخترک حالی کند که او مورد نظرش است. به این شکل دخترک غافلگیر نمی‌شد و فرصت داشت فکر کند.

«هدف تو باید به جای او، عمه‌اش باشد. یعنی این که اول باید دل او را

به دست بیاوری»

هر دو توصیه مادر بدون شک خردمندانه بودند. ولی دیر ارائه شده بودند. در واقع، روزی که فرمینا دانا داشت به عمه‌اش درس قرائت

می‌داد و لحظه‌ای نگاهش را از کتاب برداشته بود تا ببیند چه کسی از راهرو عبور می‌کند، تحت تأثیر شکنندگی و آسیب‌پذیری فلورنتینو آریثا قرار گرفته بود. شب، سر میز شام پدرش در باره تلگراف صحبت کرده و آن چنان بود که دخترک فهمید فلورنتینو آریثا به چه منظوری به خانه آن‌ها پا گذاشته است و شغلش چیست. این اطلاعات نظر دختر را بیش‌تر جلب کرده بود. چون برای آن دختر بچه هم مثل خیلی‌های دیگر، اختراع تلگراف چیزی جادویی بود. در نتیجه از همان دفعه اولی که فلورنتینو آریثا را دید که روی نیمکت پارک زیر درختان نشسته و دارد چیز می‌خواند، او را شناخت. این موضوع حسی را در او بیدار نکرده بود تا این‌که عمه‌اش یاد آور شد که آن جوانک هفته‌هاست آن‌جا روی نیمکت می‌نشیند. بعد وقتی روز یکشنبه در خروج از کلیسا بار دیگر جوانک جلوی‌شان سبز شد، آن وقت عمه اطمینان یافت که این ملاقات‌ها نمی‌توانند صرفاً بر حسب اتفاق باشند.

عمه گفت: «واضح است که برای دیدن من این قدر به خودش زحمت نمی‌دهد.» عمه با وجود رفتار بسیار جدی و با انضباط و لباده‌کشیش که برای نذر به تن می‌کرد، نسبت به زندگی غریزه‌ای طبیعی داشت. دوست داشت یا بهتر بگوییم استعداد داشت تا خود را در مسائل عاطفی دیگران شرکت دهد و این حسن بزرگ او به شمار می‌رفت. صرفاً تصور این‌که مردی به برادرزاده‌اش نظر داشته باشد سراپا دچار هیجانش می‌ساخت. فرسینا دانا هنوز حتی کنجکاوای ساده عشق را هم درک نمی‌کرد. در امن و امان بود. تنها چیزی که توجهش را به فلورنتینو آریثا جلب کرده بود، کمی دلسوزی بود و بس. به نظرش رسیده بود که او مردی است بیمار. عمه‌اش به او گفت که یک عمر طول می‌کشد تا خصلت واقعی یک مرد را درک کند؛ اطمینان داشت جوانی که روی نیمکت در پارک می‌نشست تا عبور آن‌ها را ببیند، بیمار بود، اما بیمار عشق.

عمه اسکولاستیکا آن دختر بچه تنها را که ثمره ازدواجی بدون عشق بود، بسیار دوست داشت و درکش می‌کرد. پس از مرگ مادر، خودش او را بزرگ کرده بود. در رابطه با لورنزو دانا و سختگیری‌هایش نیز همیشه طرفدار دخترک بود. بیش‌تر مثل همدست بود تا عمه. در نتیجه پیدا شدن فلورنتینو آریتا برای آن‌ها مایه تفریح شده بود. مثل مواقعی که از خودشان بازی‌هایی اختراع می‌کردند تا صرفاً وقت‌گذرانی کنند. چهار بار در روز، وقتی از پارک انجیل‌نوسان می‌گذشتند، هر دوی آن‌ها با نگاهی سریع و عجول به دنبال آن قراول لاغر مردنی و رنگ‌پریده و خجول می‌گشتند. پس‌رکی که جلب توجه نمی‌کرد و با وجود آن گرمای شدید، تقریباً همیشه کت و شلواری مشکی به تن داشت. و آن‌جا، سر جای خود، روی نیمکت زیر درختان می‌نشست و وانمود می‌کرد که دارد کتاب می‌خواند. اولین کسی که از آن دو نفر او را می‌دید می‌گفت: «بله، سر جایش نشسته.» و سعی می‌کردند جلوی خنده خود را بگیرند. قبل از این که جوانک نگاهش را بالا بیاورد و آن دوزن خون‌سردی را ببیند که دور از دسترس او بودند، می‌گذشتند و با نگاهی به او می‌رفتند.

عمه‌اش گفته بود: «حیوانی، چون سن همراه تو هستم جرئت نمی‌کند با پیش بگذارد، ولی اگر منظوری جدی در سر داشته باشد خواهی دید که یکی از همین روزها، نامه‌ای به دست تو خواهد سپرد.»

با پیش‌بینی صد جور مخالفت، الفبای کر و لال‌ها را به او آموخت. چیزی بود بس لازم و سودمند برای برقرار کردن ارتباط در عشق‌های ممنوع. این اختراعات عجیب و غریب و بیهوده عمه‌اش که برای او بسیار تازگی داشت کنج‌کاو او را جلب کرده بود. ولی بعد، برای چندین ماه دیگر نمی‌دانست چه کند و به چه حيله‌ای متومل شود. خودش نیز متوجه تشده بود که در چه لحظه‌ای آن سرگرمی به دلشوره تبدیل شده و

در ضرورت دیدن او، خون در رگ‌هایش به غلیان در آمده بود. یک شب، وحش‌زده از خواب پرید چون او را دیده بود که در ظلمت، از پایین تخت به او خیره شده است. آن وقت از ته دل آرزو کرد تا پیش‌بینی‌های عمه‌اش به واقعیت پیوندد و در دعا‌های خود از خداوند تقاضا می‌کرد تا به آن پسر شهامت این را عطا کند که نامه‌اش را به دست او برساند. صرفاً به خاطر این که بفهمد در آن نامه چه نوشته است.

ولی دعا‌هایش مستجاب نشدند. درست برعکس، چون درست در همان زمانی بود که فلورنتینو آریثا به مادرش اعتراف کرده بود و مادر نیز رأی او را زده بود تا نامه هفتادصفحه‌ای عاشقانه را به دخترک ارائه دهد و در نتیجه فرمینا دایماً تا آخر آن سال همچنان در قلبش امیدوار بود. همان طور که تعطیلات ماه دسامبر نزدیک می‌شد، نگرانی او هم افزایش می‌یافت. در عرض آن سه ماه که به مدرسه نمی‌رفت باید چه می‌کرد تا او را ببیند یا کاری کند که او بتواند ببیندش. شک و تردید، بدون هیچ‌گونه راه حل سر جای خود باقی مانده بود تا این که در شب کریسمس یکمتر به سراپا لرزید چون به او الهام شده بود که در میان جمعیتی که برای نماز نیمه‌شب در کلیسا گرد هم آمده بودند، او داشت نگاهش می‌کرد. قلبش داشت از سینه بیرون می‌زد. جرئت نمی‌کرد سر خود را به عقب برگرداند چون روی نیمکت کلیسا بین پدر و عمه‌اش نشسته بود. تمام سعی خود را به کار برد تا بر خود مسلط شود و نگذارد کسی متوجه آشفتگی‌اش شود. ولی در آن ازدحام خروج از کلیسا، در آن سیل جمعیت چنان او را نزدیک به خود حس کرد، چنان واضح‌تر از بقیه بود که بی‌اختیار با نیروی مقاومت‌ناپذیر، همان طور که از وسط کلیسا به طرف در خروجی پیش می‌رفت سر خود را به عقب برگرداند، و آن وقت در دو وجبی چشمانش، دو چشم دید که از یخ ساخته شده بودند، چهره‌ای کبود و لب‌هایی که از وحشت عشق سنگ شده بودند.

آشفته از شهامتی که به دست آورده بود، برای این که نقش زمین نشود، زیر بغل عمه اسکولاستیکا را گرفت و عمه‌اش به واسطه دستکش توری بدون انگشت او، عرق یخ‌کرده دستش را حس کرد و با حرکت سر به همدستی‌اش با او تأکید کرد. فلورتینو آریثا در میان انفجار آتش‌بازی‌ها، صدای طبل‌های جشن کریسمس و ریسه‌های رنگارنگی که روی درِ خانه‌ها آویزان کرده بودند، در آن وجد و سروری که جمعیت پرسر و صدا داشت آرزوی صلح می‌کرد، مثل کسی که دارد در خواب راه می‌رود تا کله سحر سرگردان شد. جشن را از میان پرده اشک تماشا می‌کرد. گیج از توهم این که آن شب، شب تولد خود اوست و نه جشن تولد مسیح.

هفته بعد، موقع خواب بعدازظهر، مثل کسی که تب شدید کرده باشد، هذیان‌ش اوج گرفت. بدون کوچک‌ترین امیدی در دل، داشت از جلوی خانه فرمینا دانا می‌گذشت که دید او و عمه‌اش زیر درختان بادام نشسته‌اند. تکرار نخستین تابلوی دیدن او بود در اتاق خیاطی و در آن بعدازظهر. البته این بار، تصویری بود در هوای آزاد. دخترک به عمه‌اش درس می‌داد. بدون روپوش مدرسه چقدر فرق کرده بود. لباده کتانی به تن داشت که چین دار بود و به لباده زن‌های یونان باستان شباهت داشت. یک تاج گل گاردنیا هم به سر گذاشته بود. درست شکل الهه‌ای شده بود که تاجگذاری کرده باشد. فلورتینو آریثا در پارک نشست، جایی که مطمئن بود او را می‌دیدند، دیگر حتی به خود زحمت این را هم نداد که به کتاب خواندن وانمود کند. فقط کتاب را باز کرد و جلوی خود گذاشت و با نگاه خود به دخترک رؤیایی خیره ماند. دخترک از روی شفقت هم که شده نگاهی به او نینداخت.

ابتدا فکر کرد که درس خواندن زیر درختان بادام فقط تفسیر مکانی

است به خاطر تعمیرات بی‌پایان ساختمان، ولی در روزهای بعد فهمید که فرمینا دانا هر روز بعد از ظهر در همان ساعت در همان جا در معرض نمایش می‌نشیتند. بله، در تمام سه ماه تعطیلی. این اطمینان، شهامت بیش‌تری به او بخشید. ظاهراً کسی او را ندیده بود، علامتی را ندیده بود تا نشانه پذیرفتن یا رد کردن باشد. ولی در حالت بی‌تفاوتی دختر، تشویقی درخشان وجود داشت که به او حالی می‌کرد به پافشاری خود ادامه دهد. ناگهان، بعد از ظهری در اواخر ماه ژانویه، عمه کتاب‌های درمی خود را روی صندلی گذاشت و رفت. برادرزاده تنها ماند. برگ‌های زرد درختان بادام مانند آبشاری روی او فرو می‌ریخت. فلورنتینو آریثا مطمئن از این‌که آن فرصت را به عمد پیش آورده‌اند، از خیابان گذشت و جلوی فرمینا دانا ایستاد. چنان نزدیک به او که صدای تنفسش را می‌شنید و بوی عطر دهانش را احساس می‌کرد. بوی گلی که تا آخر عمر برایش نشانه حضور او بود. سر خود را بالا نگاه داشت و با لحنی بس مصممانه با او حرف زد. با همان لحنی که به همان دلیل اولیه، پنجاه سال بعد مصمم مانده بود.

گفت: «تنها تقاضای من از شما این است که نامه‌ای را از جانب من بپذیرید.»

فرمینا دانا اصلاً انتظار چنان لحنی را نداشت. صدایش بسیار واضح و مقتدرانه بود و با ریخت و قیافه خموده‌اش مغایرت داشت. بدون این‌که نگاه از گلدوزی خود بردارد، جواب داد: «بدون اجازه پدرم حق ندارم نامه را دریافت کنم.» فلورنتینو آریثا از شنیدن صدای او بر خود لرزید. صدایی گرم و آرام که تا آخر عمر آن را فراموش نکرد. ولی بر خود مسلط شد و بلافاصله در جواب گفت: «اجازه بگیرید.» بعد از تحکم رفتارش کاست و با لحنی شیرین و التماس‌آلود گفت: «مسئله مرگ و زندگی در

میان است.» فرینا داتا به او نگاهی نینداخت و به گلدوزی ادامه داد. ولی با تصمیمی که گرفته و بر زبان آورده بود دری را تا نیمه گشود؛ به قدری که کافی بود تمام جهان یکجا بتواند از آن داخل شود.

گفت: «هر روز بعد از ظهر به این جا سری بزنی و این قدر منتظر بمانی تا صندلی ام را عوض کنم.»

فلورتینو آریثا تا روز دوشنبه هفته بعد، چیزی از آن جمله سر در نیاورد. ولی بعد از روی نیمکت پارک همان منظره همیشگی را دید، فقط با یک فرق: وقتی عمه اسکولاستیکا به خانه رفت، فرینا داتا بلند شد و روی صندلی دیگری نشست. فلورتینو آریثا که یک گل کاملیای سفید به یقه کت سیاهش زده بود از خیابان گذشت و آمد درست روبروی او ایستاد. گفت: «این بزرگ‌ترین فرصت زندگی من است.» فرینا داتا قبل از این که به چهره او نگاهی بیندازد، با نگاهی مدور اطراف خود را نگرست و دید که خیابان‌ها در آن حرارت خشکسالی همه متروک هستند و باد برگ‌های مرده درختان را در خود می‌پیچید و همراه می‌برد. گفت: «نامه را به من بدهید.»

فلورتینو آریثا خیال داشت تمام آن نامه هفتاد صفحه‌ای را که از بس مرور کرده بود از حفظ شده بود برای او بیاورد، ولی بعد تصمیم گرفته بود فقط یادداشتی کوتاه، مختصر و مفید به دست او بدهد و بس. یادداشتی که در آن به وفاداری و عشق ابدی خود سوگند می‌خورد. آن را از جیب بغل کت درآورد و جلوی چشمان دختر که همچنان مشغول گلدوزی بود و هنوز جرئت نکرده بود سرش را بالا ببرد و نگاهش کند، گرفت. دختر دید که آن پاکت آبی‌رنگ دارد در دست سنگ‌شده از ترس او، می‌لرزد. قاب گلدوزی را بالا برد تا پاکت را در آن بیندازد، چرا که نمی‌خواست او متوجه شود که دستان خودش نیز می‌لرزند. آن وقت حادثه‌ای رخ داد:

پرنده‌ای در میان شاخ و برگ‌های یکی از درختان بادام بال زد و مدفوعش درست روی گلدوزی دختر افتاد. فریبا دانا قاب را کنار کشید و آن را پشت صندلی پنهان کرد تا او متوجه قضیه نشود. بعد با چهره‌ای گلگون برای اولین بار به چهره او نگاهی انداخت. فلورنتینو آریثا، خونسرد و نامه به دست، گفت: «می‌گویند که باید به فال نیک گرفت.» دختر با اولین لبخند خود از او تشکر کرد و نامه را تقریباً از دست او قاپید. آن را تا کرد و در سینه خود فرو برد. آن وقت پسرک گل کاملیا را از یقه برداشت تا آن را به او عرضه کند. ولی دختر آن را رد کرد: «این گل، نشانه عهد و پیمان بین دلباختگان است.» بعد، چون دید که دیگر وقتی باقی نمانده است، بار دیگر به متانت همیشگی برگشت و گفت: «حالا بهتر است از این جا بروید. خودم خبر می‌کنم که چه موقع برگردید.»

قبل از این که فلورنتینو آریثا برای مادرش درددل کند، از همان اولین باری که دخترک را دیده بود، مادرش همه چیز را فهمیده بود. کم حرف شده بود، اشتهايش کور شده بود و شب‌ها در رختخواب بیدار می‌ماند و مدام دور خود غلت می‌زد. وقتی انتظار برای جواب نامه آغاز شد، نگرانی زیر و رویش کرد. اسهال گرفته بود و استفراغ‌هایش سبزرنگ بودند. قادر نبود تعادل خود را حفظ کند و چندین بار هم بی‌هوش نقش بر زمین شد. مادرش سخت به وحشت افتاده بود. چون حالت او به آشوب عشق شباهتی نداشت، بلکه تماماً مثل آثار بروز مرض ویا بود. پدرخوانده فلورنتینو آریثا که مریض‌ها را با داروهای گیاهی معالجه می‌کرد و اکنون پیر شده بود، پس از ماجرای عاشقانه و مخفیانه قدیمی، محرم اسرار مادر آن بیمار شده بود. با دیدن پسرک دستپاچه شد. نبض او بسیار آهسته می‌زد، به سختی نفس می‌کشید و مثل افراد محتضر عرق سود می‌کرد. ولی پس از معاینه‌ای دقیق معلوم شد که او نه تب دارد و نه جایی از بدنش

درد می‌کند. تنها حس واقعی او این بود که دلش می‌خواست به ضرورت هر چه تمام‌تر بمیرد. زیرکانه، ابتدا پسرک و بعد مادر را مورد مؤاخذه قرار داد و بار دیگر عقیده خود را تکرار کرد که علامت بیماری عشق، عیناً مثل علامت بیماری ویاست. نسخه‌ای از جوشانده‌های گیاهی برایش نوشت تا اندکی اعصاب او را آرام کند و بعد هم پیشنهاد کرد که بهتر است تغییر آب و هوا بدهد، تا جدایی تسکینش بدهد. ولی آنچه فلورنتینو آریثا بدان احتیاج داشت، درست برعکس این معالجات بود. او دلش می‌خواست از شهادتش در راه عشق لذت ببرد.

ترانزیتو آریثا زنی بود دورگه و آزاد با سعادت غریزی که زودتر از موعد در تنگدستی از دست داده بودش. این بود که از غم عشق پسرش به نحوی لذت می‌برد که انگار خودش عاشق شده است و رنج عشق می‌کشد. وقتی هذیان می‌گفت برایش جوشانده درست می‌کرد و رویش را با پتوهای پشمی می‌پوشاند تا مثلاً لرزش او را فروبنداند و در عین حال تشویقش می‌کرد تا از ضعف روحی و جسمی خود لذت ببرد.

به او می‌گفت: «تا جوان هستی سعی کن تا جایی که می‌توانی رنج عشق را بپوشی. چون این‌طور چیزها تا آخر عمر نمی‌ماند.»

طبعاً در اداره پست در مورد او طور دیگری فکر می‌کردند. خود را به دست تنبلی سپرده و حواسش چنان پرت بود که پرچم پست‌های وارد شده را عوضی می‌گرفت. مثلاً روز چهارشنبه پرچم کشور آلمان را به روی گونی‌های پستی گذاشت که شرکت کشتیرانی لیلاند، آن را از شهر لیورپول انگلستان آورده بود، یا یک روز پرچم آمریکا را روی بسته‌هایی می‌گذاشت که شرکت کشتیرانی اقیانوس‌پیما، از بندر سان نازر فرانسه آورده بودشان. سرگیجه عشق پستخانه را به هم ریخته و باعث اعتراض خیلی‌ها شده بود. کم مانده بود اخراجش کنند. ولی لوتار توگوت به

دادش رسید و به قسمت تلگراف منتقلش کرد. در ضمن او را داخل ارکستر کلیسا هم کرد تا ویلون بنوازد. رابطه‌شان به خاطر تفاوت سنی مشکل می‌نمود، چون می‌توانستند به خوبی مثل یک پدربزرگ و نوه باشند، ولی با هم توافق داشتند، چه در سرکار و چه در میکده‌های اطراف بندر که شب‌هایی را با هم در آن‌جا می‌گذراندند. شب‌زنده‌داران شب را در چنین جاهایی به صبح می‌رساندند. بدون هیچ گونه تبعیض نژادی، از گداهای مست آسمان‌جل گرفته تا آقازاده‌هایی با لباس‌های فاخر؛ کسانی که از ضیافت‌های رسمی فرار می‌کردند تا به آن‌جا بیایند و ماهی سفید سرخ‌شده با تکه‌های نارگیل بخورند. لوتار توگوت اغلب پس از تمام شدن کارش در تلگرافخانه، به آن محله می‌رفت تا یک لیوان مشروب داغ خاص جامائیکا بنوشد و همراه کارگرهای دیوانه‌کشتی‌های بادبانی جزایر آنتیل آکوردئون بنوازد. مردی بود تنوسند. به لاک‌پشتی عظیم‌الجثه شباهت یافته بود. ریشی طلایی‌رنگ داشت و شب‌ها که از خانه خارج می‌شد کلاه بره به سر می‌گذاشت. فقط یک گردنبند زنگوله‌دار کم داشت تا عیناً به شکل بابانوئل درآید. لااقل هفته‌ای یک مرتبه شب را با یک شب‌پره به صبح می‌رساند؛ آن دخترها را آن‌طور می‌نامید. دخترانی که در مسافرخانه پاتوق دربانوردان، عشق اضطزاری می‌فروختند. وقتی با فلورنتینا آریثا آشنا شد اولین کاری که به عنوان استاد به او آموخت، یاد دادن اسراری بود که به او آرامش می‌بخشید. شب‌پره‌هایی را که به نظر خودش برای او مناسب‌تر بودند برایش انتخاب می‌کرد، با آن‌ها سر قیمت چانه می‌زد و طریقه عشقبازی را هم به آن‌ها تحمیل می‌کرد و با پول خودش بهای عملیاتشان را از پیش می‌پرداخت. ولی فلورنتینا آریثا آن همه خدمت او را رد می‌کرد. چون پسری بود دست‌نخورده و به خود قول داده بود تا وقتی صرماً به خاطر عشق نباشد خود را آلوده نکند و پسر باقی بماند.

مسافرخانه ساختمان رو به ویرانی از عهد استعمار بود. تالارهای وسیع و اتاق‌های پوشیده از مرمر را با مقوا قسمت قسمت کرده بودند. مقواها سوراخ سوراخ بود. آن‌ها را کرایه می‌دادند، هم برای تماشا کردن و هم برای استفاده کردن. از چشم‌چران‌هایی صحبت می‌شد که یکیشان آن قدر چشم خود را به سوراخ چسبانده بود که از طرف دیگر با جوال دوز چشمش را از کاسه درآورده بودند. یک نفر دیگر هم از سوراخ همسر خودش را دیده بوده که مشغول است. از آقایانی هم می‌گفتند که از اعیان‌ها بودند و با لباس زنانه می‌آمدند تا با ملوانانی که در مرخصی بودند خوش بگذرانند. و صدها ماجرای دیگر از لو داده و لو داده شده، طوری که فلورنتینو آریشا حتی از تصور نگاه انداختن به اتاق کناری از ترس می‌لرزید و لوتار توگوت به هیچ وجه موفق نشد متقاعدش کند که تماشا کردن دیگران و خودنمایی کردن امتیازی است خاص شاهزادگان اروپایی. لوتار توگوت برخلاف آنچه هیکلش نشان می‌داد و فریب‌دهنده بود، آلت بسیار کوچکی داشت؛ مثل نقاشی‌های روی سقف‌ها. به شکل یک غنچه گل سرخ بود؛ یک نقص مفید که فاحشه‌های از رونق افتاده را وامی‌داشت سر هم‌خوابه شدن با او دعوا مرافعه راه بیندازند. بعد طوری جیغ می‌کشیدند که انگار کسی دارد سرشان را از بدن قطع می‌کند. زنجیرها و کلون‌ها و جرز ساختمان تکان می‌خورد و ارواح سابق ساکن آن‌جا از ترس بر خود می‌لرزیدند. می‌گفتند از پمادی استفاده می‌کند که از زهر نوعی مار درست شده است و آتش می‌زند. ولی او سوگند می‌خورد که به هیچ پمادی متوسل نمی‌شود. بعد غش‌غش خنده را سر می‌داد و می‌گفت: «فقط عشق است و بس.» سالیان سال بعد فلورنتینو آریشا وقتی در مسائل عاشقانه عاقله‌مرد شده بود درک کرد که شاید حق با او بوده است. و سرانجام کاملاً یقین حاصل کرد. با مردی آشنا شده بود که مثل

سلاطین زندگی می‌کرد. در آن واحد سه زن را هم اجیر کرده بود و از آن‌ها بهره می‌برد. هر سه آن‌ها کلهٔ سحر می‌آمدند تا حساب پس بدهند. جلوی پای او زانو می‌زدند و از او طلب بخشش می‌کردند که درآمد شبانه‌شان مبلغ ناچیزی بوده است. تنها دلخوشی هر یک از آن‌ها این بود که او با آن‌که بیش‌تر از آن دوتای دیگر پول درآورده، هم‌خواه می‌شود. فلورنتینو آریثا فکر می‌کرد که فقط ترس انسان را به ارتکاب چنین اعمالی مجبور می‌کند، ولی یکی از دخترها باعث شد که او تغییر عقیده بدهد. به او گفته بود: «این اعمال را فقط می‌توان به خاطر عشق انجام داد و بس.»

لوتار توگوت به خاطر جذابیت خودش (نه به خاطر مهارت در عشق‌بازی!) آن‌طور در آن میهمانخانه محبوبیت پیدا کرده بود و یکی از بهترین مشتری‌های آن‌جا به شمار می‌رفت. فلورنتینو آریثا هم که همیشه ساکت و سر به زیر بود، مورد احترام مدیر میهمانخانه قرار گرفته بود و هر وقت اندوهش شدت می‌گرفت به آن‌جا می‌رفت، در یکی از آن اتاق‌های خفقان‌آور می‌نشست، در را به روی خود قفل می‌کرد و کتاب‌های شعر و رمان‌های مبتذل عاشقانه‌گره‌دار می‌خواند. رؤیاهایش طرح تیره‌رنگ پرستوها را در لانه‌های روی بالکن بر جای می‌گذاشت و در رخوت خواب بعد از ظهر، صدای بوسه و صدای بال‌بال زدن می‌شنید. طرف‌های غروب، وقتی گرما فرو می‌نشست، بالاچار صدای مردهایی را می‌شنید که بعد از یک روز تمام کار، به آن‌جا آمده بودند تا خود را با عشقی اضطراری آرام کنند. این چنین بود که فلورنتینو آریثا به چندین و چند خیانت واقف شد و از صحبت بعضی از مشتری‌های سرشتاس به اسرار دولتی پی برد. حتی مقامات عالیرتبه محلی نیز مسائلی بسیار محرمانه را با صدای بلند برای عشاق زودگذر خود تعریف می‌کردند و اهمیتی هم نمی‌دادند که به گوش مشتری‌های اتاق‌های دیگر برسد.

آن چنان بود که فهمید در فاصله بیست کیلومتری شمال مجمع‌الجزایر سوتاوتو^۱ یک کشتی اسپانیولی در قرن هیجدهم غرق شده است. یک کشتی که بار آن بیش از پانصد هزار میلیون پزوس طلای ناب به اضافه صندوق‌هایی مملو از جواهرات و نگین‌های قیمتی است.

از شنیدن خبر سخت حیرت زده شده بود ولی تا چند ماه بعد دیگر به آن فکر نکرد. و بعد، در جنون عشق خود به فکر این افتاد که برود و آن ثروت سرشار غرق شده را از ته دریا بیرون بکشد تا فرمینا داتا بتواند در حوض‌هایی آب‌تنی کند که تالپه از سکه‌های طلا پر باشد.

سال‌های سال بعد، وقتی سعی می‌کرد شکل واقعی محبوه‌ای را به خاطر بیاورد که با کیمیای شعر به صورت دلخواهش در آمده بود، موقت نمی‌شد. نمی‌توانست تصویر او را در غروب‌های پاره پاره شده آن زمان بازسازی کند؛ نه حتی موقعی را که زاغ سیاه او را چوب می‌زد، آن ایامی که مشوشانه در انتظار جواب اولین نامه‌اش بود. ولی باز هم او را می‌دید که در نور کررکننده ساعت دو بعد از ظهر با قیافه همیشگی در زیر باران شکوفه‌های بادام نشسته است؛ در جایی که در تمام فصل‌های سال بهار بود. تنها دلیلی که باعث شده بود در ارکستر لوتار توگوت، در گروه آوازه‌خوانان دسته‌جمعی، تکنواز ویلون باشد، این بود که ببیند پیراهن محبوه‌اش چگونه با ارتعاش صدای آواز دسته‌جمعی، تکان می‌خورد و موج می‌زند. ولی درست همان مدهوشی کارها را خراب کرد. آن موسیقی آرام و صوفیانه اصلاً با آشوب درونی او هماهنگ نبود. برای این که هیچانی در آن موسیقی به وجود بیاورد، با ویلون والسه‌های عاشقانه زد و لوتار توگوت مجبور شد از ارکستر بیرونش کند. در همان ایام بود که شروع کرد به خوردن گل‌های گاردنیا که ترانزیتو آریشا در گلدان

کاشته و در گوشه‌های حیاط گذاشته بود. به این شکل با خوردن آن گل‌ها با طعم فرمینا دانا آشنا شد. در همان ایام بود که بر حسب اتفاق در یکی از صندوقچه‌های مادرش شیشه یک‌لیتری ادوکلنی را پیدا کرد که ملوانان خط‌کشتیرانی آمریکا و هامبورگ آن را قاچاقی می‌فروختند. طاقت نیاورد و برای آشنایی با مزه‌های دیگر زنی که عاشقش بود، جرعه‌ای از آن نوشید. و بعد تا سحر، جرعه جرعه بالا رفت و از فرمینا دانا مست شد. با جرعه‌هایی که گلوش را خراش می‌داد، ابتدا در میکده‌های اطراف بندر و بعد خیره به دریا و صخره‌ها بر جای ماند؛ جایی که عشاق بدون جا، عشق خود را تسکین می‌دادند. آخر سر هم همان جا بی‌هوش شد. ترانزیتو آریثا که قلبش از سینه‌اش بیرون می‌زد تا ساعت شش صبح در انتظار او ماند و بعد حتی در جاهایی که بعید به نظر می‌رسید به جستجوی او پرداخت و عاقبت کمی بعد از ساعت دوازده ظهر او را در گوشه‌ای از خلیج در استفرافی معطر غوطه‌ور یافت؛ در گوشه‌ای از خلیج که امواج دریا اجساد غرق‌شدگان را به آن جا می‌انداخت.

از نگاهت او فرصت را غنیمت شمرد و سرزنشش کرد که چطور در انتظار نامه‌ او رفتاری منفی داشته است. یادآوری کرد که مردهای ضعیف و بی‌اراده هرگز به تاج و تخت عشق نمی‌رسند. چون رسیدن به آن سرزمین و سلطنت بر آن کاری است بس مشکل و از عهده هر کسی بر نمی‌آید. اضافه کرد که زنها از مردان با شهامت خوششان می‌آید؛ مردانی که حامی آنها باشند و بتوان با تکیه کردن به آنها با زندگی روبرو شد. فلورنتینو آریثا، این درس را از مادرش آموخت؛ شاید بیش از اندازه. ترانزیتو آریثا از این بابت بسیار احساس غرور و افتخار کرد، افتخاری بیش‌تر معشوقه‌وار تا مادرانه. وقتی او را دید که از مغازه خرازی باکت و شلوار مشکی، کلاه ماهوتی و سفت و یک فکل شاعرانه با یقه سلولوئید،

خارج می‌شود، از روی شوخی پرسید که خیال دارد به مراسم تشییع جنازه برود؟ تا بناگوش سرخ شد و در جواب گفت: «تقریباً چنین چیزی.» مادر متوجه شد که او از ترس دارد به اشکال نفس می‌کشد ولی چنان مصمم است که هیچ چیز و هیچ کس نمی‌تواند مانعش بشود. برای آخرین بار باز به او توصیه کرد، برایش دعا خواند و همان‌طور که از خنده ریه رفته بود به او قول داد که در یک بطری ادوکلن دیگر را باز خواهند کرد و این بار دونفری جشن خواهند گرفت.

از وقتی یک ماه قبل، نامه را به دست او داده بود، اغلب زیر قول خود زده و به آن باغ ملی کوچک برگشته بود. البته بسیار مراقب بود که کسی در آن جا نبیندش. همه چیز روال سابق را به خود گرفته بود. درس قرائت در زیر درختان حیاط تا طرف‌های ساعت دو بعد از ظهر به طول می‌انجامید. یعنی در ساعتی که شهر از خواب بعد از ظهر بیدار می‌شد و بعد فرمینا دانا همراه عمه‌اش به گلدوزی ادامه می‌داد تا این که گرما فرو می‌نشست. فلورنتینو آریثا، منتظر نماند تا عمه از جا بلند شود و از حیاط پا به خانه بگذارد. با قدم‌هایی نظامی از خیابان عبور کرد. آن طرز قدم برداشتن مانع لرزش زانویش می‌شد. فرمینا دانا را مخاطب قرار نداد، بلکه روی به عمه او گفت: «لطفاً یک لحظه مرا با دختر خانم تنها بگذارید، باید چیز مهمی را به ایشان بگویم.»

عمه گفت: «چه پررو! من باید همه چیز او را بدانم و بشنوم.» پسرک گفت: «در این صورت من هم حرفی نخواهم زد، ولی به شما اخطار می‌کنم که هر اتفاقی رخ داد مسئول آن خود سرکار خواهید بود.» اسکولاستیکا دانا که اصلاً انتظار نداشت آن نامزد احتمالی دلخواه، با آن لحن خشن صحبت کند، هراسید و برخاست. برای اولین بار با کمال تعجب حس کرده بود که فلورنتینو آریثا از حضرت مسیح الهام می‌گیرد. پا به خانه گذاشت تا برای گلدوزی موزن‌های جدیدی بیاورد. دو جوان در

زیر درختان بادام حیاط تنها ماندند.

فرمینا دانا در واقع از این خاطر خواه خود اطلاعات بسیار کمی داشت. پسرکی کم حرف که بی موقع مثل پرستویی در فصل زمستان، پا به زندگی او گذاشته بود و اگر به خاطر امضای زیر نامه نبود، حتی اسم او را هم نمی دانست. بعد فهمید که او پسری است بدون پدر که با مادرش زندگی می کند؛ زنی بسیار جدی و فعال که هرگز شوهر نکرده بود، زنی که تا ابد داغ ننگی اثتباهاش را بر پیشانی داشت؛ بی هیچ چاره‌ای برای محو کردن آن. مطلع شده بود که او برخلاف انتظارش پستی تلگرافخانه نیست، بلکه کارمندی است بسیار شایسته با آینده‌ای درخشان. فکر کرده بود که فقط به بهانه دیدن او، آن تلگراف را شخصاً به آنجا آورده بود تا به دست پدرش برساند. چقدر از این فکر به حال او دلسوزی کرده بود، حتی فهمیده بود که در ارکستر نوازنده است و گرچه در مواسم نماز کلیسا هرگز شهامت این را به دست نیاورده بود تا به چشم خود او را در ارکستر ببیند ولی یک روز یکشنبه، به او الهام شد که گرچه تمام اعضای ارکستر آلات موسیقی خود را برای همگان می نوازند ولی صدای ویلون فقط برای اوست و بس. مردی نبود که او دلش بخواهد برای خود انتخاب کند. با آن عینک ارزان قیمتی که شکل عینک‌هایی بود که دولت مجاناً به بچه‌های سرراهی می داد، با آن لباسی که به لباس کشیش‌ها شباهت داشت، با آن منبع درآمد اسرارآمیز. به هر حال نسبت به او کنجکاو شده بود. ولی هرگز تصور نمی کرد که کنجکاوی، یکی از حيله‌های خطرناک عشق است.

نمی فهمید که چرا آن نامه را پذیرفته است. البته خودش را به خاطر آن سرزنش نمی کرد ولی اجبار در جواب دادن به آن زندگی اش را مختل کرده بود. همه چیز بفرنج شده بود. هر کلمه پدرش، هر نگاه عادی اش،

حرکات عامیانه‌اش به نظرش همه دام‌هایی بودند که پدرش گسترده بود تا راز او را کشف کند. وحشتش به مرحله‌ای رسیده بود که سر میز غذا برای این که مبادا چیزی نامورد از دهانش بیرون بزند، اصلاً حرف نمی‌زد. حتی از عمه اسکولاستیکا هم دوری می‌جست. گرچه او همیشه در نگرانی‌هایش سهم بود، درست مثل این که ماجرای خودش باشد. بدون این که لزومی داشته باشد در هر ساعت روز به حمام می‌رفت و بار دیگر آن نامه را می‌خواند. سعی داشت کلید رمزی را پیدا کند، فرمولی جادویی که بین آن نامه مخفی شده بود. بین آن سیصد و چهارده حرف و پنجاه و هشت لغت. اسیدوار بود که چیز بیش‌تری از آنچه در آن‌جا نوشته بود، کشف کند. ولی هیچ چیز دیگری کشف نکرده بود، هیچ چیز جز همان که در اولین بار خوانده بود. با قلبی هراسیده دوان دوان به حمام رفته و در را به روی خود قفل کرده بود، در پاکت را با عجله پاره کرده و به امید یافتن نامه‌ای طولانی و عاشقانه، فقط یک یادداشت کوتاه و معطر یافته بود که اراده‌اش را سخ‌نویسنده‌اش آن سخت به وحشتش می‌انداخت.

ابتدا مسئله را چندان جدی تلقی نکرده بود و خود را موظف نمی‌دانست جوابی بدهد. ولی نامه آن‌قدر صریح و رک بود که راه چاره‌ای برایش باقی نمی‌گذاشت. در همان حین، در عذاب شک و تردید، با کمال تعجب می‌دید که بیش‌تر و بیش‌تر دارد به فلورنتینو آرثا فکر می‌کند. برایش بی‌اراده، جالب شده بود. و اغلب وقتی متوجه می‌شد که سر آن ساعت معین روی نیمکت پارک نشسته است، غمگین می‌شد و فراموش می‌کرد که خودش به او گفته بود که موقع جواب نامه خبرش خواهد کرد. به او فکر می‌کرد، به نحوی که هرگز ممکن نبود تصور کند که یک نفر بتواند به یک نفر دیگر آن‌قدر فکر کند. پیش‌بینی می‌کرد که او در جاهایی است که نبود، دلش او را می‌خواست و می‌دید که نیست. در ظلمت شب

از خواب می‌پرید و حس می‌کرد که او جسماً در آن جا وجود دارد و او را در خواب تماشا می‌کند. در نتیجه، در آن بعد از ظهری که صدای قدم‌های او را روی فرش‌برگ‌های زرد باغ ملی به گوش شنید، خیال کرد که آن هم یکی دیگر از خیالیافی‌های فریبنده خودش است. ولی وقتی او با لحنی بس مصمم و بانفوذ، که از قیافه خمارش بعید به نظر می‌رسید، بر جواب نامه پافشاری کرد، موفق شد بر ترس خود پیروز شود. سعی کرد قضیه را ماست‌مالی کند و واقعیت را بر زبان تیاورد، چون در واقع هم نمی‌دانست چه بگوید. ولی به هر حال فلورنتینو آرینا خود را به لب آن پرتگاه رسانده بود و دیگر از چیزی واهمه نداشت. عذر و بهانه‌های دخترک بیهوده بودند.

گفت: «وقتی نامه را دریافت کردید، جواب ندادن به آن حاکی از بی‌ادبی شما می‌شود.»

به انتهای آن هزار راه رسیدند. فرمیتا دائماً بار دیگر اعتماد به نفس خود را به دست آورد. از تأخیر جواب عذرخواهی کرد و قول شرف داد قبل از پایان تعطیلات جوابی به او بدهد.

سر قول خود ایستاد. در آخرین جمعه ماه فوریه، سه روز قبل از باز شدن مدارس، عمه اسکولاستیکا به تلگرافخانه رفت تا سؤال کند که خرج فرستادن یک تلگراف به دهکده پیدراس دِ مولر^۱ چقدر می‌شود؛ دهکده‌ای که حتی در فهرست اماکنی که دارای تلگرافخانه باشند وجود نداشت. در آن جستجو از فلورنتینو آرینا کمک خواست و هر دو وانمود کردند که همدیگر را نمی‌شناسند. هنگام خروج هم وانمود کرد که روی پیشخوان، کتاب دعای خود را جا گذاشته است. کتاب دعایی بود که با پوست مارمولک جلد شده و در وسط آن پاکتی گذاشته شده بود که از

کاغذ اعلی بود و رویش نقش و نگار طلایی داشت. فلورنتینو آرثا گنج از سعادت، تمام بعد از ظهر را به خوردن گل سرخ و خواندن آن نامه، گذراند. می خواند و از نو شروع می کرد و گل سرخ بیش تری به دهان می گذاشت. نیمه شب شد و او آن قدر نامه را خوانده و آن قدر گل سرخ خورده بود که مادرش مجبور شد مثل یک گوساله قربانی به زمین بزندش و به زور یک قاشق روغن کرچک به حلقش بریزد.

دیوانه وار عاشق هم شدند. هر دو مدام به دیگری فکر می کردند، دیگری را در خواب می دیدند و با نگرانی یکسان در انتظار دریافت نامه و جواب دادن به آن بودند. نه در آن بهار مدهوشی و نه در سال بعد، هرگز موفق نشدند با هم روبرو شوند و حرفی رد و بدل کنند. علاوه بر آن از زمانی که برای اولین بار یکدیگر را ملاقات کرده بودند تا وقتی که پنجاه سال بعد، بار دیگر یکی برای دیگری سوگند عشق خورد، هرگز فرصتی پیش نیامد تا یکدیگر را به تنهایی ملاقات کنند یا از عشق خود سخن بگویند. ولی در آن سه ماه ابتدای عشق روزی نمی شد که برای هم نامه ننویسند. گاه نیز روزی دو نامه می نوشتند؛ طوری که عمه اسکولاستیکا سخت به وحشت افتاد، چون می دید آتشی که خودش کمک کرده بود تا روشن شود، دارد به صورت حریقی درمی آید که شعله هایش تا آسمان زیانه می کشد.

بعد از اولین نامه ای که شخصاً به تلگرافخانه برده بود، انگار بخواهد از سرنوشت تلخ خود انتقام گرفته باشد، تقریباً هر روز کاری می کرد که آن ها بتوانند پیغامی با هم رد و بدل کنند. ملاقات هایی خیابانی ترتیب می داد که به نظر بر حسب اتفاق بودند، ولی شهادت این را به دست نیاورد که بگذارد آن ها با هم صحبت بکنند؛ هر چند ساده و کوتاه. پس از گذشت سه ماه متوجه شده بود که برادرزاده اش برخلاف تصور اولیه او

صرفاً دچار یک هوس زودگذر جوانی نشده است و حریق عشق دارد حتی زندگی او را هم تهدید می‌کند. در واقع اسکولاستیکا دانا شخصاً درآمدی نداشت. برادرش از روی دلسوزی خرج او را می‌داد. می‌دانست که برادرش با آن طبع مستبد خود هرگز چنان خیانتی را از طرف خواهری که آن طور مورد اعتمادش بود، نمی‌بخشد. ولی در موقع تصمیم نهایی دلش نیامد بلایی را که در جوانی بو سر خودش آمده بود، بر سر برادرزاده‌اش بیاورد و زندگی او را مثل زندگی خودش تباه کند. در نتیجه به برادرزاده‌اش راهی آموخت تا بلکه بدان نحو خود را کم‌تر در معرض خطر قرار دهد. راه بسیار ساده‌ای بود: فرمیتا دانا نامه خود را در مخفیگاهی در سر راهی که روزانه بین خانه و مدرسه می‌پیموندن قایم می‌کرد و در همان نامه هم به فلورتینو آریثا می‌نوشت که جواب نامه را در کجا پنهان کند. فلورتینو آریثا نیز همان روش را به کار می‌برد. بدین طریق نگرانی عمه اسکولاستیکا تا آخر آن سال کمی فرونشست. نامه‌ها در نمازخانه‌های کلیساها، در فرورفتگی تنه درختان، در شکاف‌های قلعه‌های زمان استعمار که رو به ویرانی بودند، پنهان می‌شدند. گاه نامه‌ها، خیس از باران یا گل‌آلود یا از اقبال بد، پاره شده به دستشان می‌رسید. چند نامه هم به دلایل دیگری گم شدند. با این حال آن‌ها همیشه راهی پیدا می‌کردند تا ارتباط خود را ادامه دهند.

فلورتینو آریثا بدون این که به خود رحم کند هر شب نامه می‌نوشت. نامه‌ای پس از نامه دیگر در دود چراغ روغن نخل‌سوز در پستوی مغازه خرازی، و هرچه سعی می‌کرد نامه‌هایش بیشتر به مجموعه اشعار شعرای مورد علاقه‌اش در کتابخانه ملی که در همان زمان به هشتاد جلد می‌رسیدند، شباهت پیدا کنند، نامه‌ها طولانی‌تر و دیوانه‌وارتر می‌شدند. مادرش که در ابتدا در آن عذاب عشق تشویقش کرده بود، رفته رفته نگران

سلامتی او می‌شد. وقتی از اتاق خواب صدای بانگ اولین خروس‌ها را می‌شنید به طرف او فریاد می‌کشید: «داری عقلت را از دست می‌دهی، مغزت معیوب می‌شود، هیچ زنی در عالم وجود ندارد که لیاقت این همه عشق را داشته باشد.» در تمام عمرش کسی را ندیده بود که آن‌طور عاشق باشد. ولی پسرش وقتی به گفته‌های او نمی‌گذاشت. گاه بدون آن‌که در تمام شب لحظه‌ای خوابیده باشد یگراست به اداره می‌رفت؛ با موهایی که با عشق ژولیده شده بودند. قبل از رفتن به اداره نامه را در مخفیگاه معین می‌گذاشت تا فرمینا دانا سر راه مدرسه آن را بردارد. دخترک که مدام تحت نظر پدر و کنجکاوی و فضولی همیشگی راهبه‌ها بود، به اشکال موفق می‌شد نیم‌صفحه از یک دفترچهٔ مدرسه‌ای را پر کند. آن‌هم در مستراح یا با وانمود کردن به یادداشت برداشتن از درس‌هایش. البته فقط به خاطر عجله یا ترس از غافلگیر شدن نبود که نامه‌هایش چندان عاشقانه نبودند، خصلتش آن‌طور بود. در نامه‌هایش وقایع روزانه زندگی‌اش را شرح می‌داد. درست مثل ناخدایی که به اجبار وقایع هر روز کشتی را یادداشت می‌کند. در واقع نامه‌هایی بودند محتاطانه؛ آتش را روشن نگاه می‌داشتند ولی دستش را نمی‌سوزاندند. اما فلورنتینو آرینا با هر سطر خودش را جزغاله می‌کرد. به امید این‌که بتواند جنون عاشقانه‌اش را به او سرایت بدهد، روی گلبرگ‌های کاملیا، مثل نقاشان مینیاتور، با نوک سنجاق شعری می‌نوشت و برایش می‌فرستاد. به جای فرمینا دانا عملی دخترانه انجام داد: حلقه‌ای از موی خود را در نامه‌ای برایش فرستاد، ولی جواب مورد نظرش را دریافت نکرد و حلقه‌ای از گیسوی فرمینا دانا به دستش نرسید. ولی به هر حال موفق شد قدمی به جلو بردارد. چون از آن به بعد دختر، برایش برگ‌هایی فرستاد که لای لغت‌نامه‌ها خشک می‌کرد. بال‌های پروانه هم بود و پرهای پرندگانی که کم‌تر کسی با آن‌ها آشنایی

داشت. برای تولدش هم یک سانتیمتر مربع از لباده قدیس سان پدرو کلور فرستاد که در آن ایام مخفیانه و با قیمتی بس گزاف فروخته می‌شد؛ به قیمتی که از عهده هیچ دختر مدرسه‌ای به سن و سال او بر نمی‌آمد تا آن را بخرد. یک شب، بی‌ترقیه، فرسینا داتا از صدای نواختن یک ویلون که داشت یک والس را در زیر پنجره‌اش می‌زد وحشتزده از خواب پرید. به او الهام شده بود که هر نت آن ویلون به خاطر تشکر از گلبرگ‌های خشک شده‌ای بود که فرستاده بود. به خاطر اوقاتی بود که به جای حاضر کردن درس ریاضی نامه نوشته بود. به خاطر نگرانی از امتحانات، در اوقاتی که بیش‌تر به او فکر کرده بود تا به علم‌الاشیاء. با این حال نمی‌خواست قبول کند که فلورنتینو آریثا با بی‌احتیاطی جان خود را به خطر انداخته باشد.

صبح روز بعد، سر میز صبحانه، لورنزو داتا نمی‌توانست برکنجکاوی خود غلبه کند. از طرفی نمی‌دانست نواختن آن آهنگ خاص در زبان آهنگ‌هایی که زیر پنجره محبوبه‌ها می‌نواختند چه معنایی داشت و از طرفی، با وجودی که به دقت گوش داده بود، موفق نشده بود بفهمد آن آهنگ زیر پنجره کدام خانه نواخته شده بود. عمه اسکولاستیکا، با خونسردی هر چه تمام‌تر، تنفس حبس شده در سینه برادرزاده‌اش را به جریان انداخت و خاطر نشان کرد که از پشت پرده‌های پنجره اتاق خواب، ویلون‌نواز را در آن طرف باغ ملی دیده است و تک‌نوازی آهنگ در زیر پنجره محبوبه علامت پایان عشق و قهر است. فلورنتینو آریثا در نامه آن روز خود اعتراف کرد که ویلون‌نواز او بوده و آن آهنگ والس را هم خودش ساخته است؛ آهنگی که نامش را «ملکه الهه‌ها» گذاشته است؛ نامی که فرسینا داتا را در قلب خود به آن می‌شناخت. اما دیگر آن را در باغ ملی نزد و فقط در شب‌های مهتابی در جاهایی نواخت که بدون آن که

دخترک را بی خواب کند، احساسش را به گوش او برساند و بس. جایی را که ترجیح می‌داد، قبرستان فقرا بود، گشوده بر باران و آفتاب به روی تپه‌ای برهنه که چیزی رویش نمی‌روید. فقط خوابگاه لاشخوران بود و موسیقی انعکاسی مافوق‌الطبیعه داشت. بعد جهات باد را یاد گرفت تا مطمئن شود که صدای آهنگ درست به جایی می‌رسد که دلش می‌خواست.

در ماه اوت همان سال جنگ داخلی دیگری آغاز شد؛ از همان جنگ‌های داخلی همیشگی که بیش از پنجاه سال بود کشور را به ویرانگی می‌کشاند. جنگ گسترش یافت و دولت حکومت نظامی برقرار کرد. آن هم از ساعت شش بعد از ظهر، در شهرهای کرانه‌ای کارائیب. گرچه از همان موقع در همه جا جنبش‌هایی به وجود آمد و ارتش نیز هر بلایی دلش می‌خواست سر شورشیان درمی‌آورد. با این حال فلورتینو آریثا همچنان غرق در پیرشانی خود از جهان بی‌خبر مانده بود. یک روز صبح زود، گروهی نظامی او را در قبرستان غافلگیر کرد. داشت با آهنگ‌های تحریک‌کننده و عاشقانه‌اش، خواب جاودانی مردگان را مختل می‌کرد. به نحوی معجزه‌آسا از تیربارانی بدون محاکمه و باشتاب جان سالم به در برد، چون تصور کرده بودند که او جاسوسی است که با موسیقی برای کشتی‌های آزادیخواهان که در آن حوالی می‌گشتند، پیام‌های رمز می‌فرستد.

فلورتینو آریثا به آن‌ها گفت: «من و جاسوسی؟ من فقط یک عاشق بدبخت هستم و بس.»

سه شب را زنجیر به ساق پا در بازداشتگاه پادگان محلی گذراند و وقتی آزادش کردند، حس کرد که با آن زمان بسیار کوتاه زندانی شدن، سرش را کلاه گذاشته‌اند و خواسته‌اند مسخره‌اش کنند. زمانی که دیگر

پیر شده بود، وقتی جنگ‌های دیگری در حافظه‌اش به هم ریخته و قاطی شده بودند، چنان فکر می‌کرد که او نه تنها در شهر بلکه در تمام کشور تنها مردی بوده است که به خاطر دلایل عاشقانه و زنه‌های سه کیلویی را بر پایهای خود تحمل کرده و خود را با آنها به این طرف و آن طرف کشانده است.

تقریباً دو سال بود که یک‌بند با هم مکاتبه کرده بودند. در طول آن دو سال، فقط برای یک بار، فلورنتینو آرثا در نامه‌ای رسماً از فرمینا داتا تقاضای ازدواج کرده بود. قبل از این نامه طی شش ماه اغلب در نامه‌هایش یک گل کاملیای سفید نیز فرستاده بود. او نیز بلااستثناء گل را با نامه بعدی برایش پس فرستاده بود. بدان نحو می‌خواست به او حالی کند که حاضر است به مکاتبه خود ادامه بدهد ولی حاضر نیست عهد و پیمانی ببندد. واقعیت در این بود که همیشه رد و بدل کردن گل‌های کاملیا را بازی‌ای عاشقانه فرض کرده بود و هرگز تصور نکرده بود که آن بازی سرنوشتش را بر سر دوراهی خواهد گذاشت. با دریافت نامه خواستگاری رسمی، حس کرد که مرگ به وجودش پنجه می‌کشد. چنان دستپاچه شده بود که قضیه را برای عمه اسکولاستیکا تعریف کرد و او با شهامت و حضور ذهن تصمیمی گرفت که در بیست‌سالگی توانسته بود بگیرد؛ در سنی که مجبور شده بود برای تعیین سرنوشت خود تصمیم بگیرد.

به او گفت: «جواب مثبت بده، حتی اگر حس می‌کنی از ترس هلاک می‌شوی، حتی اگر حدس می‌زنی پشیمان شوی. اگر جواب منفی بدهی تا آخر عمر حتماً احساس پشیمانی خواهی کرد.»

ولی فرمینا داتا چنان گیج بود که تقاضا کرد به او مهلتی داده شود تا فکر کند. ابتدا، یک ماه، بعد یک ماه دیگر و بعد باز یک ماه دیگر. عاقبت

وقتی ماه چهارم هم جوابی نداد، بار دیگر یک گل کاملیای سفید دیگر دریافت کرد ولی نه مثل همیشه در داخل پاکت، بلکه با اختطاری قطعی که آن گل، آخرین گل خواهد بود: یا همین الان، یا هرگز. و همان روز بعد از ظهر نوبت فلورنتینو آریثا شد که چهره مرگ را در مقابل چشم ببیند. پاکتی دریافت کرد که در آن، روی یک تکه کاغذی که از کتابچه‌های مدرسه‌ای پاره شده بود، جوابش فقط در یک خط نوشته شده بود و آن هم با مداد: «بسیار خوب، حاضرم با شما ازدواج کنم. به شرط این که هرگز بادمجان به خورد من ندهید.»

فلورنتینو آریثا، برخلاف مادرش، اصلاً انتظار چنین جوابی نداشت. ترانزیتو آریثا از وقتی پسرش شش ماه قبل برای اولین بار به او اطلاع داده بود که خیال ازدواج دارد، برای اجاره تمام و کمال خانه‌ای که با دو خانواده دیگر در اجاره‌اش شریک بود، اقدام کرده بود. ساختمانی بود دو طبقه، مال قرن هفدهم. خانه در زمان استعمار اسپانیولی‌ها کارخانه تباکو بود. بعد مالکان رو به ورشکستگی‌اش مجبور شده بودند آن را قسمت قسمت اجاره دهند، چون خالی نگاه داشتن خانه به هر حال خرج داشت. قسمت مشرف به خیابان، زمانی مغازه خرده‌فروشی توتون بود. در انتهای حیاط سنگفرش هم خود کارخانه قرار داشت و اسطبل بسیار بزرگی که مستأجران فعلی در آن جا رخت می‌شستند و آویزان می‌کردند تا خشک شود. ترانزیتو آریثا طبقه اول را اجاره کرده بود که گرچه کوچک‌تر بود، ولی هم مفیدتر بود و هم ساختمانش چندان خراب نبود. مغازه سابق توتون‌فروشی را به مغازه خرازی تبدیل کرده بود که در آن رو به خیابان باز می‌شد. کمی آن طرف‌تر، انبار سابق وجود داشت که فقط از یک پنجره کوچک مدور روی سقف هوا می‌گرفت و اتاق خواب خود ترانزیتو آریثا بود. اتاق، بسیار وسیع بود و آن را با یک پاراوان چوبی دو قسمت کرده

بودند. در قسمت پشت اتاق خواب، یک میز و چهار صندلی گذاشته بودند که هم در آنجا غذا می‌خوردند و هم به عنوان میز تحریر از آن استفاده می‌شد. در آنجا فلورنتینو آرثا ننوی بزرگ خود را به دیوار آویخته بود که وقتی تا سحر چیز می‌نوشت بتواند روی آن استراحتی بکند. برای دو نفر، فضایی بود اندازه و مناسب. ولی برای نفر سوم جا نبود؛ به خصوص برای دوشیزه‌ای که در آن مدرسه معتبر درس می‌خواند. دخترخانمی که پدرش خانه‌ای رو به ویرانی را طوری تعمیر کرده بود که انگار تازه‌ساز است. آن هم در شرایطی که برخی از خانواده‌های اشرافی با نام خانوادگی هفت کلمه‌ای، در موقع خواب، مدام در دلهره بودند که سقف روی سرشان خراب نشود. ترانزیتو آرثا با صاحبخانه قرار گذاشته بود که از ایوان حیاط خلوت هم استفاده کند، البته به شرط این که از خانه برای پنج سال، بسیار خوب مواظبت کند و آسیبی به آن وارد نیابد.

وجه لازم را هم در اختیار داشت. علاوه بر فروش لوازم خرازی، پارچه‌های باندشده و لوله‌های لامستیکی شریان‌بند نیز می‌فروخت. درآمدش زندگی‌ای فروتنانه را کفایت می‌داد. در ضمن به چند تا از مشتری‌های آبرومند خود که اکنون به خاک سیاه نشسته بودند پول قرض می‌داد. این مشتری‌های آبرومند بهره‌گزار او را قبول می‌کردند چون می‌دانستند زنی است رازدار که می‌توان رویش حساب کرد. دهن‌لق نبود. با این روش پس‌انداز خود را چند برابر کرده بود. خانم‌های ملکه‌وار در جلوی مغازه‌اش بدون ندیمه یا مستخدمه‌های مزاحم از کالسکه پیاده می‌شدند، به مغازه می‌رفتند و وانمود می‌کردند که می‌خواهند پارچه‌های توری هلندی یا روبان خریداری کنند، بعد در مابین هق‌هق، آخرین زینت‌آلات درخشان بهشت از دست‌رفته خود را پیش او گرو می‌گذاشتند.

ترانزیتو آریثا مشکل آن‌ها را حل می‌کرد و چنان به اصل و نسبشان احترام می‌گذاشت که خیلی از آن‌ها وقتی از مغازه خارج می‌شدند بیش‌تر به خاطر رفتار احترام‌آمیزش سپاسگزار بودند تا برای لطفی که در حقشان انجام داده بود. در عرض کم‌تر از ده سال با جواهراتی که از گرو در آمده و بار دیگر با حق‌گریه به‌گرو گذاشته شده بودند، چنان آشنا شده بود که انگار همه آن‌ها به خودش تعلق داشتند. همه پولی را که از این راه پس‌انداز می‌کرد، به سکه‌های طلا تبدیل کرده بود. آن‌ها را در کوزه‌ای سفالی می‌ریخت و زیر تخت‌خواب خود مخفی می‌کرد. و درست در همان ایام بود که پسرش به او خبر داد که قصد ازدواج دارد. نشست و خوب حساب کرد و دید که می‌تواند به سهولت برای پنج سال، اجاره‌ای را که مستأجران دیگر می‌پرداختند، به تنهایی بپردازد. اصلاً به امید خدا و با زیرکی و کمی اقبال خوش ممکن بود بتواند قبل از مرگ خانه‌ای بخرد. خانه‌ای برای دوازده نوه‌ای که همیشه آرزویشان را داشت. فلورنتینو آریثا نیز به نوبه خود ترفیع گرفته و معاون بخش تلگراف پستخانه شده بود و لوتار توگوت خیال داشت که وقتی خودش سال آینده می‌رفت تا مدرسه تلگراف و مغناطیس را اداره کند، او را به جای خود، به مدیریت تلگرافخانه بنشانند.

بدین طریق قسمت مالی ازدواج حل شده بود. با این حال ترانزیتو آریثا عقیده داشت که باید احتیاط را از دست نداد و دو مسئله انتهایی را نیز در نظر گرفت و حل کرد. یکی این‌که تحقیقات لازم را انجام دهد و بفهمد لورنزو دانا در واقع چه کسی است، در این باره فقط توجه به لهجه او نشان می‌داد اهل کجاست، ولی هیچ‌کس نمی‌دانست اصل و نسب او چی است و درآمدش از کجاست. مسئله دوم این بود که نامزدی آن‌ها باید خیلی طول می‌کشید تا نامزدها خوب با اخلاق و رفتار هم آشنا می‌شدند

و با گذشت زمان درمی‌یافتند که واقعاً همدیگر را دوست دارند یا نه. پیشنهاد کرد که تا پایان جنگ دست نگاه دارند. فلورتینو آریشا کاملاً با این پیشنهاد موافق بود؛ مسئله باید در خفا می‌ماند، نه تنها به خاطر دلایل قانع‌کننده مادرش، بلکه چون به اخلاق زاهدانه خود وارد بود. با طولانی بودن نامزدی هم موافق بود. گرچه تعیین زمان مادرش به نظر او چندان واقعی به نظر نمی‌رسید چون کشور، پس از بیش از نیم قرن استقلال، حتی یک روز هم صلح به خود ندیده بود.

گفت: «اگر بخواهیم در انتظار صلح بمانیم، پیر خواهیم شد.» پدرخوانده‌اش، آن پزشک داروهای گیاهی که داشت بر حسب اتفاق در آن مکالمه شرکت می‌کرد، عقیده داشت که جنگ‌ها هیچ وقت مانع کاری نمی‌شوند. چون جنگ به نظر او فقط نبردی بود بین افراد فقیری که آن‌ها را به ضرب شلاق مثل گاومیش‌های ارباب‌ها در جنگ سیخ می‌زدند تا به جان سربازهای پابره‌نای بیفتند که دولت، آن‌ها را با شلاق پیش می‌راند.

گفت: «جنگ در آن بالاها در کوهستان است نه در این جا. از وقتی سن عقلم می‌رسد در شهرها مردم را فقط با مقررات به قتل رسانده‌اند نه با تیر و تفنگ.»

به هر حال جزئیات ازدواج با نامه‌های هفته‌بعد، حل شدند. فرمینا دانا بنا بر توصیه عمه اسکولاستیکا تعویق دو ساله را قبول کرد. طبعاً بدون آن‌که در این مورد کلمه‌ای از دهانش خارج بشود. یک راز مطلق. به فلورتینو آریشا هم پیشنهاد کرد که صلاح در این است وقتی او قسمت دوم مدرسه را به پایان رساند، در ایام تعطیلات کریسمس بیاید و از او رسماً خواستگاری کند. به این شکل می‌توانستند موافقت پدر را بنا بر میل خود به دست آورند. می‌توانستند تا آن زمان موعود به نامه‌نگاری ادامه دهند؛

با همان شوق و شعف همیشگی و بدون واهمه‌های ناگهانی قلبی. نامه‌ها رفته رفته لحنی خودمانی‌تر به خود گرفتند، مثل نامه‌هایی شدند که زن و شوهرها برای هم می‌نویسند. هیچ چیز رؤیاهای آن‌ها را مختل نمی‌ساخت.

زندگی فلورتینو آریثا عوض شده بود. آن عشق دوجانبه چنان اعتماد به نفس و نیرویی به او عطا کرده بود که هرگز چنان قدرتی را در خود ندیده بود. در کار خود چنان مهارتی نشان داده بود که لوتار توگوت به سهولت او را به عنوان جانشین خود پذیرفت. عجالتاً برنامه‌ریزی آن مدرسه تلگراف و مغناطیس را کد مانده بود و مردک آلمانی وقت آزادش را برای کاری صرف می‌کرد که بیش از هر چیز دیگری به آن علاقه داشت. یعنی می‌رفت و در بندر آکوردئون می‌نواخت و با ملوانان آبجو می‌خورد و به همراه آنان در آخر شب سر و کارش به فاحشه‌خانه می‌کشید. مدت‌ها طول کشید تا فلورتینو آریثا متوجه شد چرا لوتار توگوت در آن محل تا آن حد محبوبیت دارد. آن‌جا را خریده بود و علاوه بر آن سرپرست شب‌پره‌های بندر نیز شده بود. با صرفه‌جویی‌های سالیان دراز، آن‌جا را قسطی خریده بود. ولی کسی که به جای او مدیریت آن‌جا را به عهده گرفته بود، مردی بود لاغر مردنی، با موهایی که به ماهوت‌پاک‌کن شباهت داشت. چنان خوش‌قلب بود که هیچ‌کس به عقلش نمی‌رسید چگونه می‌تواند چنان محلی را اداره کند. مدیر بسیار لایقی بود. لاقابل به نظر فلورتینو آریثا چنین می‌رسید؛ بدون این‌که خودش صحبتی کرده باشد، مدیر به او گفت که اتاقی برای شخص او تخصیص داده است و آن هم نه موقتی، بلکه تا هر وقت که دلش بخواهد. آن هم نه تنها برای حل مسائل پایین‌تنه‌اش (البته اگر تصمیم می‌گرفت آن مسائل را حل کند) بلکه به خاطر این‌که جای ساکت و آرامی داشته باشد برای با خیال آسوده

کتاب خواندن و نامه‌های عاشقانه نوشتن. به این شکل فلورنتینو در انتظار رسیدن زمان موعود رسمی کردن نامزدی، وقت خود را بیش‌تر در آن‌جا می‌گذراند تا در اداره یا خانه. گاه پیش می‌آمد که ترانزیتو فقط موقعی او را در خانه می‌دید که لباس عوض می‌کرد.

کتاب خواندن برایش عادتی شد سیری‌ناپذیر. از وقتی که مادرش به او خواندن و نوشتن آموخته بود برایش کتاب‌های مصوری از آثار نویسندگان شمال اروپا می‌خرید. کتاب‌هایی که به عنوان قصه یا داستان‌های ویژه نوجوانان فروخته می‌شدند، ولی در واقع کتاب‌هایی بودند بسیار منحرف‌کننده با داستان‌هایی بس خشن که به سن و سال خواننده توجهی نداشت.

در پنج سالگی قطعاتی از آن کتاب‌ها را حفظ کرده بود و در کلاس درس یا در محافل ادبی مدرسه دکلمه می‌کرد. آن کتاب‌ها، به رغم آن همه آشنایی با آن‌ها، هنوز در نظرش مخوف و ترسناک جلوه می‌کردند، ترسی که شدت هم گرفته بود. بعد متوجه شعر شد و این به آن می‌ماند که در وسط بیابانی برهوت به واحه‌ای سبز و خرم پا گذاشته باشد. در همان سنین بلوغ، تمام کتاب‌ها را به محض انتشار می‌خواند. کتاب‌ها را مادرش از کتابفروشی‌های دست دوم می‌خرید. ناشر آن کتاب‌ها به عموم مخاطبان نظر داشت و هر نوع کتابی چاپ می‌کرد؛ از هومر گرفته تا آثار بی‌ارزش‌ترین شعرای محلی. ولی برای او اهمیتی نداشت. به هر حال کتاب‌های تازه منتشرشده را می‌خواند، هر چه بود، بود. انگار سرنوشت بود که به او فرمان می‌داد. در طی سال‌های سال کتاب‌خوانی، هرگز نفهمید چه کتابی خوب است و چه کتابی بد. تنها چیزی را که درک کرد این بود که نظم را به نثر ترجیح می‌داد و بین اشعار هم اشعار عاشقانه را بیش‌تر دوست داشت. پس از دو مرتبه خواندن آن‌ها، خودبخود اشعار را

حفظ می‌شد. اشعار قافیه‌دارتر و غم‌انگیزتر را زودتر یاد می‌گرفت. سرچشمه اصلی اولین نامه‌های او به فرینا داتا قرائت کتاب‌های دوره رماتیک اسپانیولی بود. نیمی را از خودش می‌نوشت و نیمه دیگر را از روی آن‌ها کپی می‌کرد. نامه‌هایش به همان روال ادامه داشت، تا زمانی که مجبور شد بیشتر به واقعیت حقایق زندگانی فکر کند تا به اندوه دل. از همان موقع قدمی به پیش برداشت و پاورقی‌های گریه‌دار و رمان‌های مبتذل کفرآمیزی را خواند که هیچ به سن و سالش جور در نمی‌آمد. اشعار شعرای محلی را که ورق ورق یا به صورت جزوه در میدان‌ها به دو سنتاوس می‌فروختند، می‌خرید و همراه مادرش روی صفحات زار می‌زد. و در همان حال می‌توانست بهترین اشعار شعرای اسپانیولی را هم از حفظ بخواند. به هر حال آنچه به دستش می‌رسید، می‌خواند. آن هم درست به ترتیبی که به دستش می‌رسیدند و تندتند، طوری که بعدها، بعد از آن دوران مشکل اولین عشق، وقتی دیگر جوانی را پشت سر گذاشته بود، مجبور شد تا از صفحه اول تا صفحه آخر بیست جلد دایرةالمعارف گنجینه جوانان را بار دیگر بخواند، به اضافه کاتالوگ تمام آثار ترجمه‌شده نویسندگان کلاسیک که انتشارات برادران گارنیه علاوه بر کتاب‌های درسی چاپ می‌کردند و بعد هم آثار آسان‌تر دون بلاسکو ایبانیز^۱ که انتشارات پرومئو منتشر می‌کرد.

به هر حال ماجراهای جوانی او در آن مسافرخانه فقط به کتاب‌خواندن و نامه‌های عاشقانه نوشتن منحصر نشده بود، بلکه به راز عشق‌های بدون عشق نیز پی برده بود. زندگی در آن خانه بعد از ساعت دوازده ظهر آغاز می‌شد. وقتی دوستان شب‌پره‌اش لخت و برهنه پا از بستر بیرون

۱. Vicente Belasco Ibañes. نویسنده اسپانیولی که کتاب خون و شن معروف‌ترین اثر اوست

می‌گذاشتند. طوری که وقتی فلورتینو آریثا از سرکار خود به آن‌جا می‌رفت می‌دید که تمام ساختمان پر شده از پری‌های دریایی سراپا برهنه که داشتند اسرار شهر را فریاد زنان فاش می‌کردند. اسراری که خود مقامات مربوطه از دهانشان در رفته و به آن‌ها گفته بودند. بسیاری از آن‌ها در برهنگی خود آثاری از گذشته را نمایان می‌نمودند. جای زخم چاقوهایی که به شکمشان فرو رفته بود. جای زخم فشنگ تپانچه که به شکل ستاره بر جای مانده بود. سوراخ‌هایی که با تیغه‌های دشنه‌های عشق حفر شده بود و جای زخم عمل سزارین که با جراحی ناشی‌گرانه انگار به جای جراح، قصاب آن‌جا را بریده باشد، بخیه زده شده بود. بعضی از آن‌ها در طی روز عقب بچه‌های کوچولوی خود می‌فرستادند تا به آن‌جا بیاورندشان. ثمره‌های لجبازی با سرنوشت و بی‌احتیاطی جوانی. به محض ورود بچه‌ها را لخت و عور می‌کردند تا با آن بهشت برهنه‌ها، هماهنگ شوند. هر یک از آن‌ها غذای جداگانه خود را می‌پخت و هیچ کس مثل فلورتینو آریثا خوب غذا نمی‌خورد، چون وقتی دعوتش می‌کردند بهترین غذاها را به دهان می‌گذاشت. جشن روزانه‌ای بود که تا غروب به طول می‌انجامید. آن وقت زن‌های برهنه، آوازخوانان به طرف حمام‌ها روانه می‌شدند. از یکدیگر صابون و مسواک و قیچی قرض می‌گرفتند. گیسوان یکدیگر را کوتاه می‌کردند، و لباس یکدیگر را می‌پوشیدند. خود را مثل دلقک‌های سیرک بزک می‌کردند و بعد خارج می‌شدند و برای شکار اولین صید خود دام می‌گستردند. از آن لحظه به بعد زندگی آن‌جا، بیگانه می‌شد، غیربشری می‌شد و برای شرکت در آن باید حتماً پول پرداخت می‌شد.

فلورتینو آریثا از وقتی با فرمینا داتا آشنا شده بود، در هیچ جای دیگری مثل آن‌جا، احساس آرامش و راحتی نمی‌کرد. نه تنها در آن‌جا

احساس تنهایی نمی‌کرد بلکه حتی به نظرش می‌رسید که او، آن‌جا در کنارش است. شاید به همان دلیل بود که خاتمی که سنی از او می‌گذشت نیز در آن مسافرخانه زندگی می‌کرد. خانمی بسیار خوش‌پوش با موهایی نقره‌فام که خود را با زندگی طبیعی زن‌های برهنه مخلوط نمی‌کرد. همه آن زن‌ها به نحوی مقدسانه به او احترام می‌گذاشتند. جوانکی با او آشنا شده و در جوانی او را بدان جا کشانده و پس از آن که چند سالی حسابی از او سوءاستفاده کرده بود، او را به حال خود رها کرده و رفته بود. با این حال با وجود این که آبرویی برایش باقی نمانده بود، حتی موفق شده بود ازدواج خوبی هم بکند. اکنون، هنگامی که دیگر پیر و بدون شوهر مانده بود، دو پسر و سه دخترش اصرار داشتند که برود و با آن‌ها زندگی کند، ولی او ترجیح داده بود به آن‌جا بیاید و در مصاحبت مهربانانه زن‌های گناهکار به زندگی خود ادامه دهد. اتاق او، خانه‌اش بود و همین باعث شده بود تا با فلورنتینو آرثا وجه مشترکی پیدا کند. می‌گفت که او مردی فهمیده و دانشمند خواهد شد و شهرت جهانی پیدا خواهد کرد، چون تنها مردی بود که در چنان محلی روح خود را با ادبیات غنی می‌ساخت؛ در بهشتی که عصاره شهوت بود. فلورنتینو آرثا نیز به نوبه خود چنان به او علاقه‌مند شده بود که برای کمک به او، همراهش به بازار می‌رفت. اغلب بعد از ظهرها را هم با هم می‌نشستند و صحبت می‌کردند. ظاهراً زنی بود که در مسائل عاشقانه عاقل و باتجربه بود، چون بدون این که پسرک راز خود را بر او فاش کند، توصیه‌های مفیدی به او عرضه کرده بود.

قبل از عشق فرمینا دانا از وسوسه‌های بی‌شماری که دم دستش بودند حذر کرده بود و حالا که دیگر اصلاً به دام نمی‌افتاد، حال که با او رسماً نامزد شده بود.

به این شکل فلورنتینو آرثا با آن دخترک‌ها زندگی می‌کرد و در شادی

و غم آن‌ها سهیم بود. اما هرگز پیش نمی‌آمد که نه او و نه آن‌ها به مسئله دیگری فکر کنند و یا پیش بگذارند. حادثه‌ای غیرمنتظره ثابت کرد که او تا چه حد در تصمیم خود پابرجاست. یک روز عصر، ساعت شش، وقتی که دخترها حاضر و آماده شده و در انتظار مشتری‌های شبانه نشسته بودند، مستخدمه‌ای که مأمور نظافت طبقه اول بود، داخل اتاقش شد. زنی بود جوان که زودتر از موعد پیر و فرسوده شده بود. در بین آن همه برهنگی مفتخرانه، به توبه‌کرده‌ای شباهت داشت که سراپا لباس پوشیده باشد. پسرک هر روز او را می‌دید، بدون این‌که بفهمد خود او هم مورد نظر است. اتاق‌ها را یکی‌یکی تمیز می‌کرد. با جارویی به یک دست و سطل خاکروبه و قاب‌دستمال در دست دیگر. داخل اتاقی شد که مثل همیشه فلورنتینو آریشا داشت در آن‌جا کتاب می‌خواند. مثل همیشه بدون کوچک‌ترین سر و صدا آن‌جا را جارو کرد تا مزاحم او نشود. در لحظه‌ای که از کنار تخت او رد شد، پسرک دست لطیف و نیم‌گرم او را روی شکم خود حس کرد؛ دستی که جستجو می‌کرد؛ دستی که جستجو کرده‌اش را یافته بود؛ دستی که داشت دگمه‌های او را باز می‌کرد. تنفسش اتاق را پر کرده بود. پسرک در ابتدا به روی خود نیاورد، وانمود کرد که دارد به کتاب خواندنش ادامه می‌دهد ولی وقتی دید کار به جاهای باریک کشیده می‌شود، خود را عقب کشید.

زن سخت ترسید. وقتی شغل نظافت را به او داده بودند، شرط اول آن بود که حق نداشت با مشتری‌ها هم‌خوابه شود. چندان لزومی هم نداشت که این مسئله را به او تذکر بدهند چون او زنی بود که تصور می‌کرد فاحشگی به خاطر پول نیست و فقط به خاطر هم‌خوابگی با غریبه‌هاست. صاحب دو فرزند بود. هر یک از شوهری متفاوت. آن هم نه به خاطر این‌که ماجراهایی بودند زودگذر، بلکه به خاطر این‌که او قادر نبود عاشق

مردی بشود که بیش از سه مرتبه یا او همخواه می‌شد. تا وقتی به آن‌جا نیامده بود زنی بود بی‌تفاوت. هر گونه امیدی را از دل بیرون رانده و نومیدانه به زندگی خود ادامه داده و بدون آن‌که شتابی از خود نشان دهد در انتظار بود. ولی زندگی آن خانه خیلی پرزورتر از صفات نیک او بود. کار خود را ساعت شش بعد از ظهر آغاز می‌کرد و تمام شب، اتاق به اتاق پیش می‌رفت. یک جاروی سطحی می‌زد، کاپوت‌ها را جمع می‌کرد. ملافه‌ها را عوض می‌کرد. باورنکردنی نبود که مردها، پس از عشقبازی چه چیزهایی از خود بر جای می‌گذاشتند. استفراغ و اشک. چیزهایی که برای آن زن، کاملاً قابل فهم بود ولی چیزهای دیگری نیز باقی می‌گذاشتند که بسیار خصوصی بودند؛ چیزهایی معمایی: خون روی کف زمین، ادرار که به هر طرف پاشیده شده بود، چشم‌های مصنوعی شیشه‌ای، ساعت‌های طلا، دندان عاریه، مدال‌هایی که به گردن آویخته می‌شد و در آن‌ها چند تکه موی فرقری طلایی قاب شده بود، نامه‌های عاشقانه، نامه‌های اداری، نامه‌های تسلیت و صد جور نامه دیگر. خیلی‌ها برای پس گرفتن اشیای فراموش شده خود برمی‌گشتند، ولی عموماً اشیاء در همان جا باقی می‌ماند و کسی رجوع نمی‌کرد. لوتار توگوت آن اشیاء را برمی‌داشت و در جایی قایم می‌کرد. در آن‌جا را هم قفل می‌کرد چون فکر می‌کرد که ساختمان رو به ویرانی آن‌جا، با آن هزاران هزار اشیای خصوصی فراموش شده دیر یا زود به موزه عشق تبدیل خواهد شد.

کار زن بسیار مشکل و حقوقش بسیار ناچیز بود. این را به خوبی پذیرفته بود. آنچه برایش غیرقابل تحمل بود، هق‌هق گریه، آه و ناله و صدای جیرجیر فتر تخت‌ها بود. خون در رگ‌هایش غلیان می‌کرد و همراه با غم در دلش رسوب می‌نمود. هنگام سحر طاقش تمام می‌شد و دلش می‌خواست با اولین گدایی که در خیابان جلویش سبز می‌شد یا با مردی

مست و لایعقل که بجز همخوابگی نه از او چیز دیگری بخواهد و نه سؤالی بکند، همخوابه شود. پیدا شدن مردی جوان و نجیب و بدون زن مثل فلورنتینو آرثا، هدیه‌ای گرانبها بود که از آسمان جلوی پایش به زمین افتاده بود. از همان لحظه اول که دیده بودش فهمیده بود که خیلی به خود او شباهت دارد: کسی که محتاج عشق است. ولی جوانک به اشارات او بی‌اعتنا مانده بود. خود را برای فرمینا داتا پسر نگاه داشته بود و هیچ نیرویی در عالم قادر نبود او را از تصمیم خود برگرداند.

چهار ماه قبل از تاریخ تعیین شده برای اعلام نامزدی رسمی، زندگی او به این طریق می‌گذشت تا ساعت هفت صبح روزی که لورنزو داتا پا به تلگرافخانه گذاشت و سراغ او را گرفت. از آن جایی که صبح زود بود و او هنوز به سر کار نیامده بود، تا ساعت هشت و ده دقیقه روی نیمکتی به انتظار نشست. انگشتر طلای خود را که نگینی از عقیق سلیمانی داشت از یک انگشت خود درمی‌آورد و به انگشت دیگر فرو می‌برد. تا او وارد شد، شناختش، همان تلگرافچی‌ای بود که تلگرافی را به خانه‌اش آورده بود. بازوی او را چسبید. گفت: «پسر جان، همراه من بیا، من و سرکار باید پنج دقیقه، مردانه با هم صحبت کنیم.»

فلورنتینو آرثا که چهره‌اش مثل یک میت رنگ باخته بود، بی‌اراده به دنبالش به راه افتاد. ابدأ چنین انتظاری نداشت. فرمینا داتا نه فرصتی به دست آورده بود و نه طریقه‌ای که او را باخبر کند. واقعیت در این بود که روز شنبه گذشته، خواهر روحانی فرانکا *لا لوت*^۱، مدیر مدرسه، سر کلاس فرضیه پیدایش گیتی بدون سر و صدا یکمرتبه مثل مار به آن‌جا خزیده بود، به بالاسر همه شاگردان رفته بود تا بازرسی و سرکشی کند.

1. Franca De La Luz

کشف کرده بود که فرمینا داتا که داشت تظاهر می‌کرد در کتابچه‌اش از درس یادداشت برمی‌دارد، در واقع مشغول نوشتن یک نامه عاشقانه است. بنابر مقررات آن مدرسه، عدم توجه به درس، کافی بود تا شاگردی را اخراج کنند. بلافاصله لورنزو داتا را به اتاق مدیریت احضار کردند و آن‌چنان بود که کشف کرد کجای دیوار روش آهنینش سوراخ شده و آب پس می‌دهد. فرمینا داتا، با آن صداقت ذاتی خود، اذعان کرده بود که نامه‌ای عاشقانه می‌نوشته است. تقصیر را به گردن گرفته بود. ولی به هیچ وجه حاضر نشده بود نام آن نامزد مخفی را فاش کند. حتی در جلسه محاکمه مدرسه نیز جهت اخراج کردن او از مدرسه و تصمیم نهایی، باز هم امتناع کرده و نامی را بر زبان نیاورده بود. ولی پدرش اتاق خواب او را که تا آن موقع مثل نمازخانه‌ای بود که نمی‌شد آن را ملوث کرد، زیر و رو کرد و در ته یک صندوق که دو دریاچه مخفی داشت، بسته‌نامه‌هایی را یافت که در طی سه سال دریافت کرده و به اندازه همان عشقی که نامه‌ها نوشته شده بودند، آن‌ها را در ته صندوق پنهان کرده بود. امضای نامه‌ها هم بسیار واضح و غیرقابل انکار بود، ولی لورنزو داتا، نه آن وقت و نه هرگز، باورش نمی‌شد که دختر او چیزی بیش‌تر از آن نامزد مخفی خود بدانند. فکر می‌کرد که او فقط یک تلگرافچی است که دوست دارد ویلون بنوازد.

یقین داشت که رابطه‌ای آن‌طور مشکل و درهم پیچیده فقط می‌توانست با همدستی خواهرش به وجود آمده باشد. به عبارت دیگر همه چیز زیر سر او بود. حتی به او مهلت نداد از خودش دفاع کند. سوار بر کشتی بادبانی به شهر سان خو آن دِ لا سیناگا فرستادش. فرمینا داتا هرگز آن آخرین خاطره را فراموش نکرد و تا ابد دل‌چرکین باقی ماند. در آن بعدازظهری که دم در خانه از عمه‌اش خداحافظی کرد، عمه‌ای که در

درون آن لباده قهوه‌ای‌رنگ از تب می‌سوخت، لاغر و استخوانی با چهره‌ای که انگار رویش خاکستر نشسته باشد. او را دید که در زیر بارانی ریز از آن پارک گذشت و از نظرش ناپدید شد. همراه با تنها چیزهایی که در زندگی برایش باقی مانده بود، بقچه‌ای خاص پیردختران و دستمالی در مشت حاوی مبلغی که فقط مخارج یک ماه زندگی‌اش را کفایت می‌داد. به بعضی که توانست خود را از دست اقتدار پدران خلاص کند، در تمام شهرهای جزایر کارائیب به جستجوی عمه‌اش پرداخت. از هر کسی که امکان داشت او را بشناسد جویا شد، ولی تقریباً تا سی سال بعد خبری به دست نیاورد؛ تا وقتی که نامه‌ای دریافت کرد که برای رسیدن به دست او مدت‌ها دست به دست گشته بود. در نامه به او اطلاع داده بودند که عمه‌اش حدود صد سال عمر کرده و در شهر آب پروردگار در بیمارستانی خاص امراض عفونی، از جهان رفته است.

لورنزو و دانا اصلاً انتظار نداشت که دخترش در مورد آن بی‌انصافی ناحق و ناروا نسبت به عمه اسکولاستیکا آن طور با خشونت عکس‌العمل نشان دهد. دختر که مادر خود را به سختی به یاد می‌آورد، عمه‌اش را همیشه به عنوان یک مادر دوست داشته بود. دختر در اتاقش را قفل کرد. نه غذا می‌خورد و نه آب می‌نوشید. وقتی که عاقبت پدرش موفق شد ابتدا با تهدیدات مختلف و بعد با التماس و درخواست‌هایی که بسیار تظاهری بودند، وارد اتاق شود پلنگی ماده یافت که زخمی شده بود. پلنگی که دیگر هرگز به پانزده سالگی خود بر نمی‌گشت.

سعی کرد به هر طریقی شده دل او را به دست آورد. سعی کرد به او حالی کند که در سن و سال او، عشق فقط یک سراب است و بس. سعی کرد با زبان خوش او را راضی کند تا آن نامه‌ها را پس بفرستد، به مدرسه برگردد و زانو بزند و تقاضای بخشش کند. به او قول شرف داد که خودش

پا پیش بگذارد و خواستگار مناسبی برایش پیدا کند که او را سعادتمند سازد. ولی این حرف‌ها به گوش دخترک فرو نمی‌رفت، انگار با یک مرده حرف می‌زد. گوشش بدهکار نبود. وقتی دید که شکست خورده است در ناهار روز دوشنبه دیگر طاقت از دست داد و ناسزاگوییان کم مانده بود منفجر شود که دخترک چاقوی تیزی را که برای بریدن گوشت روی میز بود، به گلوی خود گذاشت، خونسرد ولی بسیار مصمم بود، با چشمانی که از حدقه بیرون می‌زد، به نحوی که پدر دیگر جرئت نکرد به تلاش خود ادامه دهد و تصمیم گرفت پیه این را به تن بمالد و برود مثل مردها پنج دقیقه با آن ماجراجوی فلک‌زده صحبت کند؛ با آن کسی که حتی به یاد نمی‌آورد دیده باشدش؛ با کسی که با موجی شوم به زندگی او پاشیده شده بود. بنابر عادت، قبل از خروج از خانه، هفت تیر خود را هم برداشته بود، گرچه از روی احتیاط آن را زیر پیراهن خود پنهان نموده بود.

وقتی لورنزو داتا بازوی جوان را چسبید و از میدان کلیسای جامع به سمت کافه کشیش‌ها کشاندش، هنوز نفس در سینه‌اش حبس بود. در آن‌جا یک صندلی به او تعارف کرد تا بنشیند. در آن ساعت روز، کافه هنوز مشتری نداشت و یک پیشخدمت زن سیاه‌پوست کاشی‌های سالن بزرگ و شیشه‌های شکسته و گرد و خاک‌گرفته را می‌شست و صندلی‌ها هنوز وارونه روی میزهای مرمر بودند. فلورنتینو آریثا اغلب دیده بود که لورنزو داتا در آن کافه با فروشندگان اسپانیولی، قماربازی می‌کرد و شراب می‌نوشید؛ با کسانی که داشتند در باره جنگ‌هایی داد و قال می‌کردند که ربطی به جنگ‌های داخلی نداشت. آگاه به تقدیر عشق، همیشه از خود سؤال می‌کرد ملاقاتی که دیر یا زود باید پیش می‌آمد چگونه خواهد بود. ملاقاتی که هیچ نیروی بشری قادر نبود جلوی آن را بگیرد، چون از ازل در سرنوشت هر دوی آن‌ها نوشته شده بود. در نظر مجسم می‌کرد که

گفتگو و بحثی خواهد بود، مخالف همدیگر. نه تنها به خاطر این که فرمینا داتا در نامه‌هایش به او یاد آور شده بود که پدرش بسیار بداخلاق است و به سهولت مثل ترقه از جای درمی‌رود، بلکه چون خود او دیده بود که حتی وقتی سر میز قمار قهقهه می‌زند، چه نگاه خشمگینی دارد. همه چیز در او امل و خشن بود. آن شکم گنده. آن طرز حرف زدن که مدام در حال فرمان دادن بود و خط ریشش که به شکل حیواناتی بود که اسمشان سیاه‌گوش است. دستانی زمخت که انگشت سبابه آن با انگشت عقیق سلیمانی باد کرده بود. تنها چیزی که در او خوشایند بود و فلورنتینو آریثا از اولین باری که راه رفتنش را دیده بود، به آن پی برده بود، این بود که درست مثل دخترش همانند یک گوزن قدم برمی‌داشت. با تمام این احوال وقتی صدلی را به او تعارف کرد تا بنشیند متوجه شد که آن قدرها هم که تصور می‌کرد وحشی نیست. نفس تازه کرد. مرد یک استکان عرق رازیانه تعارف کرد. فلورنتینو آریثا هرگز در عمرش ساعت هشت صبح عرق نخورده بود ولی آن را با کمال میل پذیرفت چون حس می‌کرد که سخت بدان نیازمند است.

لورنزو داتا در واقع درست با همان پنج دقیقه‌ای که گفته بود منظور خود را بیان کرد. و آن را هم با چنان صداقتی بر زبان آورد که فلورنتینو آریثا را خلع سلاح کرد و او را گیج بر جای گذاشت. پس از مرگ همسرش به خود قول داده بود تا تنها هدف زندگی‌اش این باشد که از دخترش یک خانم تمام و کمال بسازد. نقشه‌ای بود بس طولانی و نامعلوم، آن هم برای یک تاجر قاطر که سواد خواندن و نوشتن هم نداشت و گرچه هرگز ثابت نشده بود ولی شایع بود که دزد چهارپایان است. در استان سان خو آن دلا سیناگا همه پشت سرش این را می‌گفتند. یک سیگار برگ سیاه که خاص قاطرچران‌ها بود به دهان گذاشت و روشن کرد و غرولندکنان گفت: «از

بیماری بدتره، شهرت بد است.» و ادامه داد که راز موفقیت او فقط در این بود که هیچ یک از قاطرهایش مثل خود او مصممانه و مثل خرکار نمی‌کردند. حتی در بحبوحه جنگ‌ها، وقتی مزارع لگدمال می‌شدند و دهات به خاکستر می‌نشستند. دخترش بی‌آن‌که کوچک‌ترین اطلاعی از نقشه‌ای که برای آتیه او کشیده شده بود در دست داشته باشد، با ذوق و شوق در آن بازی سرنوشت شرکت می‌کرد. دختری بود بسیار باهوش و باانضباط. به مرحله‌ای که همان‌طور که خودش خواندن و نوشتن را به سرعت آموخته بود، همان‌طور هم به پدرش یاد داده بود. در دوازده سالگی چنان واقع‌بین شده بود که می‌توانست بدون کمک عمه اسکولاستیکا خانه را به تنهایی اداره کند. آه کشید و گفت: «یک قاطر چموش طلایی است.» وقتی دخترش دبستان را با بهترین معدل و گرفتن مدال افتخار به پایان رسانده بود، او متوجه شده بود که شهر سان خو آن دِلا سیناگا برای عملی ساختن آرزویش جای بسیار کوچکی است. آن وقت زمین‌ها و چهارپایانی را که در اختیار داشت فروخته و با نیرویی تازه و شاداب و هفتاد هزار پزوس طلا در جیب به این شهر روبرو ویرانی آمده بود؛ شهری که افتخاراتش را موربانه جویده و سوراخ سوراخ کرده بود. با این حال هنوز جایی بود که زنی زیبا که با روش‌های قدیمی تحصیل کرده بود با ازدواجی مناسب امکان این را به دست آورد که گل سرسبد جامعه بشود. ظهور ناگهانی فلورنتینو آریثا در آن نقشه حساب شده، مانعی بود بسیار غیرمترقبه. لورنزو داتا نوک سیگار برگ را در استکان عرق ترکرد و یک عمیقی زد که دودی از آن بیرون نیامد، گفت: «در نتیجه آمده‌ام از شما تقاضایی بکنم...» با لحنی غمگین جمله‌اش را خاتمه داد: «خودتان را از سر راه ما کنار بکشید.»

فلورنتینو آریثا حرف‌های او را گوش می‌داد و جرعه جرعه از استکان

عرق می‌نوشتید. چنان غرق در واقف شدن به گذشته فریثا دانا شده بود که حتی به فکر این هم نیفتاده بود که وقتی حرف‌های او تمام شد، چه بگوید. ولی وقتی نوبت او شد، متوجه شد که به رغم هر جوابی، به هر حال باید تسلیم سرنوشت شود.

پرسید: «آیا با او در این مورد صحبت کرده‌اید؟»

لورنزو دانا گفت: «این دیگر به شما مربوط نیست.»

فلورتینو آریثا گفت: «این را از این بابت از شما سؤال می‌کنم چون به

نظر من اوست که باید در این مورد تصمیم بگیرد.»

لورنزو دانا گفت: «اصلاً و ابداً. این مسائل به مردها مربوط می‌شود و

باید بین مردها حل شود.»

لحن صدایش تهدیدآمیز شده بود و یک مشتری که پشت میز کنار آن‌ها نشسته بود، سرش را برگرداند و نگاهی به آن‌ها انداخت. فلورتینو آریثا با صدایی پایین‌تر صحبت کرد ولی با لحنی بس مصممانه و تا آن‌جایی که برایش مقدور بود، آمرانه.

«من به هر حال عجالتاً هیچ جوابی ندارم بدهم. باید اول بینم عقیده او در این باره چیست. در غیر این صورت مثل این می‌ماند که به او خیانت کرده باشم.»

آن وقت لورنزو دانا به پشت صندلی تکیه داد. پلک چشمانش سرخ و مرطوب بود، چشم چپش در مدار خود چرخ می‌زد و چپ باقی ماند. او نیز صدایش را پایین آورد.

«کاری نکند که مجبور شوم با تپانچه به شما شلیک کنم.»

فلورتینو آریثا حس کرد که روده‌هایش از کف سرد پیر شد، ولی صدایش نلرزد چون حس کرد که حضرت مسیح مثل تکیه‌گاهی پشت سرش ایستاده است. دست روی سینه گذاشت و گفت: «شلیک کنید. هیچ افتخاری بالاتر از شهید شدن به خاطر عشق نیست.»

لورنزو دانا مجبور شد مثل طوطی‌ها به او مورب نگاه کند و با چشم چپش دنبالش بگردد. سه کلمه‌ای را که بر زبان آورد، درست و حسابی تلفظ نکرد، بلکه سه لغت را با فاصله ادا کرد: «مادر... به... خطا!»

در همان هفته دست دخترش را گرفت و او را همراه خود به سفر فراموشی برد. برایش توضیحی هم نداد. به اتاق او هجوم آورد، با آن سیبل چخماقی که از روی خشم یا جویدن تنباکو کثیف شده بود. به او دستور داد تا چمدان خود را آماده کند. دختر از او پرسید که خیال دارند به کجا بروند و او در جوابش گفت: «به سوی مرگ.» دختر هراسیده از جوابی که بسیار به واقعیت شباهت داشت سعی کرد با شجاعت روزهای قبل با او مواجه بشود، ولی پدرش کمربند خود را که قلاب مسی سنگینی داشت باز کرد، دور میچ دست پیچید و چنان محکم روی میز کوبید که صدایش مثل شلیک یک تفنگ در تمام خانه طنین افکند. فریاد دانا که به ظرفیت خود واقف بود و می‌دانست که باید چه وقت خویشتندار باشد، وسایل را آماده کرد: دو تشک حصیری و یک تنو و دو صندوق بزرگ با تمام لباس‌هایش، چون اطمینان داشت که آن سفر، سفری بدون بازگشت است.

قبل از آن که لباس بپوشد به حمام رفت و در راه به روی خود قفل کرد و روی تکه‌ای کاغذ توالت، نامه‌ای کوتاه برای وداع با فلورنتینو آرثا نوشت. بعد با قیچی باغبانی گیس بافته خود را از پس گردن چید و آن را در جعبه‌ای مخمل که رویش زردوزی شده بود گذاشت و همراه نامه، برای او فرستاد.

سفری بود جنون‌آمیز. فقط مرحله اول آن، سوار بر قاطر همراه یک کاروان از قاطرچی‌های کوه‌های آند و از پیچ و خم سیرا نوادا، یازده روز طول کشید. در تابش آفتاب سمج زشت شد. باران‌های افقی ماه اکتبر

سراپا از آب خیسشان کرد. در عبور از لبه پرتگاه‌ها نفس در سینه حبس کردند. بخاراتی که از پایین بالا می‌زد، نفس را بند می‌آورد و خواب‌آلودشان می‌کرد. در روز سوم سفر، قاطری که از دست خرمگس‌ها جانش به لب رسیده بود، با مردی که سوارش بود، به دره سقوط کرد و به دنبال خود هفت قاطر دیگر را که با طناب به هم بسته شده بود، پایین کشید. صدای طنین فریاد آن مرد و آن حیوانات در حال سقوط، تا چندین ساعت بعد، در کوره‌راه‌ها و صخره‌های کوهستانی می‌پیچید. آن صدا تا سالیان سال بعد نیز همچنان در گوش‌های فرینادانا باقی مانده بود. تمام اثاثیه او که روی یکی از آن قاطرها بسته شده بودند، همراه قاطر به پایین سقوط کرد. سقوط یک قرن به طول انجامید و سرانجام در آن پایین خاتمه یافت. به قاطرچی مرده و به قاطرهای تکه‌تکه شده فکر نکرد، افسوس می‌خورد که چرا قاطر خودش نیز با طناب به آن قاطرهای سقوط کرده بسته نشده بود.

اولین باری بود که سوار بر قاطر سفر می‌کرد. وحشت و مشقت سفر برایش دوچندان شده بود، اطمینان داشت که دیگر هرگز فلورتینو آرینا را نخواهد دید و نامه‌های تسکین‌دهنده او را دریافت نخواهد کرد. از همان ابتدای سفر کلمه‌ای با پدرش حرف نزده بود و پدرش نیز چنان غرق در افکار خود بود که فقط در مواقع بسیار ضروری با او حرفی می‌زد یا از طریق قاطرچی‌ها برایش پیغام می‌فرستاد. وقتی بخت یاریشان می‌کرد، در جاده به مسافرخانه‌هایی برخورد می‌کردند که غذا‌های محلی کوهستانی داشتند. دختر به آن‌ها لب نمی‌زد. در مسافرخانه تخت‌های سفری کرایه می‌کردند؛ تخت‌هایی که عرق بدن و ادرار از مدت‌ها قبل در آن‌ها نفوذ کرده و لکه‌هایش بر جای مانده بود. ولی آن‌ها اغلب شب‌ها را در اردوگاه‌های سرخ‌پوستان بومی به سر می‌بردند. خوابگاه‌هایی در هوای

آزاد در لب جاده که با تیرک‌های چوبی ساخته شده و سقفشان را با شاخه‌های نخل پوشانده بودند. هر رهگذری حق داشت تا سحر در آنجا بماند. فرمینا دانا موفق نشد حتی یک شب را با آرامش به صبح برساند. از ترس، عرق سرد می‌ریخت و در آن ظلمت به رفت و آمد مسافرانی گوش می‌داد که در سکوت محض، حیوانات خود را به تیرک‌ها می‌بستند و تنوهای بزرگ خود را نیز به هر جایی که امکان داشت آویزان می‌کردند.

غروب وقتی اولین مسافران وارد می‌شدند، آنجا ساکت و آرام بود، ولی همین که سحر می‌شد به بازار مکاره تبدیل می‌گردید. با تنوهایی که بدون نظم و ترتیب این‌جا و آن‌جا، بالا و پایین، آویخته شده بودند. پرندگان لنگ‌درازی که سرپا چرت می‌زدند، و خشم بزغاله‌ها که به تیرک‌ها بسته شده بودند و داد و قال خروس‌های جنگی در قفس‌های ویژه که به خاطر گرانبها بودن به کاخ‌های فرعون‌های مصری شباهت داشت و صدای نفس‌نفس زدن سگ‌های کوهستانی که به آن‌ها آموخته بودند به خاطر خطرات جنگ، پارس نکنند و زوزه هم نکشند. لورنزو دانا به این چیزها عادت داشت، نیمی از عمرش را در چنان مناطقی به خرید و فروش چهارپایان گذرانده بود و تقریباً همیشه هنگام سحر، دوستان قدیمی خود را ملاقات می‌کرد. ولی برای دخترش عذابی بود مداوم. بوی گند ماهی دودی به بی‌اشتهایی حاصل از غم و غصه‌اش اضافه می‌شد و اشتهايش را به کلی کور می‌کرد. اگر دیوانه نشد فقط به خاطر این بود که مدام خاطره فلورنتینو آریثا دلداری‌اش می‌داد. نه، بدون هیچ‌گونه شک و شبهه، آن‌جا سرزمین فراموشی نبود.

وحشت دائمی دیگر جنگ بود. از ابتدای سفر به آن‌ها گفته بودند این خطر وجود دارد که در راه به نیروهای درگیر جنگ برخورد کنند. قاطرچی‌ها راه تشخیص کدام طرفی بودن آن‌ها را یادشان داده بودند تا

توانند جواب‌های مناسب حال بدهند. اغلب به گروهی سرباز سواره نظام برخورد می‌کردند که افسری فرمانده آن‌ها بود و به راه افتاده بودند تا سرباز جمع کنند. آن‌ها را قاپ می‌زدند، درست مثل موقعی که با کمند گاوهای جوان را به دام می‌کشانند. فرمینا داتا با آن همه وحشیگری چیزی را که برایش از دور مانند افسانه بود، در جلوی چشم می‌دید. یک شب، یک گروه نظامی که معلوم نبود به چه دسته‌ای تعلق دارند به آن‌جا شبیخون زدند، دو نفر از افراد کاروان آن‌ها را دستگیر کردند و در فاصله کمی از آن خوابگاه به درختی دار زدند. لورتزو داتا که حتی آن‌ها را نمی‌شناخت، از دار به پایین کشانندشان و مثل دو مسیحی واقعی به خاکشان سپرد. کارش به خاطر شکرگزاری از پروردگار هم بود؛ از این‌که جان سالم به در برده بود، سپاسگزار بود و حق هم داشت. مهاجمان با تفتگی که روی سینه‌اش هدف گرفته بودند او را از خواب بیدار کرده و فرمانده آن‌ها که به چهره خود خاک زغال مالیده بود و او نیفور می‌پاره به تن داشت، نوری به چهره او افکنده و پرسیده بود که طرفدار آزادیخواهان است یا محافظه‌کاران. لورتزو داتا هم گفته بود: «نه از این و نه از آن. من صرفاً یک سلطنت‌طلب اسپانیولی هستم و بس.»

فرمانده گفته بود: «چه سعادتی!»

و همان‌طور که بازوی خود را به عنوان درود بالا برده بود و آن‌جا را ترک می‌کرد، گفته بود: «زنده باد شاه!»

دو روز بعد به دشتی نورانی رفتند که دهکده پر از سرور و شادی و ایه‌دویار^۱ در آن‌جا قرار داشت. در حیاط‌ها خروس‌جنگی به جان هم انداخته بودند، از گوشه کنار هر خیابان صدای نواختن آکوردئون به گوش می‌رسید. اسب‌سوارانی روی اسب‌های اصیل می‌تاختند و صدای

ناقوس‌های کلیسا و فشفشه به گوش می‌رسید. داشتند قلعه‌ای را برپا می‌ساختند که تماماً از مواد آتش‌بازی درست شده بود. فرمینا داتا حتی متوجه نشد که در آن‌جا جشنی برپاست. در خانه دایی او لیزیماکو ساتنجز^۱ مسکن گرفتند که شخصاً در جاده اصلی به پیشوازشان رفته بود. گروهی اقوام جوان را هم همراه کشانده بود که همگی سوار بر اسب بودند. اسب‌هایی همه از بهترین نژادی که در آن استان یافت می‌شد. سوار بر آن اسب‌ها، از میان سر و صدای آتش‌بازی‌های دهکده عبور کرده بودند. خانه، در میدان بزرگ دهکده در کنار کلیسایی قرار داشت که مال عهد استعمار اسپانیولی‌ها بود و به خاطر اتاق‌های وسیع و سایه‌دار خود به خانه‌های بیرون از شهر شباهت داشت. راهروی آن، در مقابل باغچه‌ای پر از درختان میوه، بوی عطر شیره داغ نیشکر می‌داد.

همین که در اسطبل از قاطر‌ها پایین آمدند، اتاق‌های پذیرایی مملو شد از اقوام ناشناسی که با تعارفات و مهربانی‌های تظاهری خود فرمینا داتا را کلافه کرده بودند. در آن وضعیت قادر نبود به هیچ موجودی علاقه نشان دهد. با ماتحتی که از زور نشستن روی زین قاطر ناسور شده بود، از زور خواب داشت هلاک می‌شد و علاوه بر آن اسهال هم گرفته بود. تنها چیزی که دلش می‌خواست یک محل ساکت و خلوت بود تا بتواند به دل راحت گریه کند. دختردایی‌اش ثیلده‌براندا سانچز^۲ که دو سال از او بزرگ‌تر بود و همان حالت تکبرانه سلطنتی را در خود داشت تا چشمش به او افتاد فوراً حالش را درک کرد. خود او نیز داشت روی ذغال‌های گداخته عشقی بی‌باکانه می‌سوخت. طرف‌های غروب او را همراه خود به اتاق خوابش که می‌خواست با او قسمت کند برد. با دیدن آن زخم‌های روی لبرهای او متعجب ماند که چطور هنوز زنده است. باکمک مادرش

1. Lisimaco Sánchez

2. Hildebranda Sánchez

که زنی بود بسیار مهربان و چنان به شوهر خود شباهت داشت که انگار خواهر و برادری دوقلو هستند، او را به حمام برد و روی زخم هایش مرهم‌های گیاهی گذاشت. در همان حال ترکیدن آن قلعه آتش‌بازی همانند صدای رعد بنای خانه را از بن تکان می‌داد.

میهمانان طرف‌های نیمه‌شب آن‌جا را ترک کردند و رفتند. جشن عمومی چندین شاخه شد. دختردایی ثیلده‌براندا یک پیراهن خواب بلند کتاتی نازک به فرمینا دانا قرض داد تا با آن بخوابد و به او کمک کرد تا در بستری با ملافه‌های لطیف و نازبالش‌های پر قو دراز بکشد. از این سعادت به وحشت افتاد و دستپاچه شد. هنگامی که عاقبت با هم در اتاق خواب تنها ماندند، دختردایی در اتاق را قفل کرد و از زیر تشک حصیری تخت‌خوابش پاکت بزرگی که از کاغذ مانیل^۱ بود بیرون کشید. روی پاکت لاک و مهر رسمی تلگرافخانه ملی دیده می‌شد. برای فرمینا دانا کافی بود تا نگاهی به آن نگاه درخشان و شیطنت‌آمیز دختردایی بیندازد و قلبش بار دیگر با خاطره عصارهٔ عطر گل‌های گاردنیای سفید آکنده شود. بعد، بلافاصله با دندان لاک و مهر روی پاکت را خرد کرد و آن وقت تا سحر اشک ریخت و آن یازده تلگراف غیرقانونی را در سیل اشک خود خیس نمود.

بعد جریان کشف شد. لورنزو دانا قبل از پا گذاشتن به سفر، مرتکب اشتباه بزرگی شده بود. به برادرزن خود لیزماکو سانچز تلگراف زده بود تا او را از آن سفر باخبر کند و برادرزن نیز به نوبه خود اقوام بسیار، چه دور و چه نزدیک را که در دهات اطراف و شهرهای دیگر می‌زیستند با تلگراف مطلع ساخته بود. به این ترتیب فلورنتینو آریثا نه تنها به تمام

۱. نوعی کاغذ که از درختان خاصی در جزایر مانیل درست می‌کنند. اغلب با الیاف این درخت طناب می‌سازند. - م.

برنامه سفر آن‌ها پی برده بود بلکه با همدستی برادرانه تمام تلگرافچی‌ها موفق شده بود فرمینا داتا را تا آخرین مقرش در کابودلایولا دنیال کند. بدان طریق با او رابطه‌ای را برقرار ساخت که از وقتی پا به دهکده وایه‌دویار گذاشت که سه ماه در آن‌جا ماند تا انتهای سفر که یک سال و نیم بعد، در ریوآچا خاتمه یافت، ادامه پیدا کرد. زمانی که لورنزو داتلا دیگر خیالش راحت شد که دخترش همه چیز را فراموش کرده و در نتیجه تصمیم گرفت تا به خانه خودشان مراجعت کنند، حتی تصور هم نمی‌کرد که چقدر در مراقبت خود سهل‌انگاری کرده است. تمام حواسش رفته بود بی آن همه ستایش از جانب اقوام زن سابق خود که پس از سال‌های سال عاقبت از جدال برضد هم دست کشیده و او را مثل یکی از کسان خود با آغوش باز پذیرفته بودند. گرچه از سفرش چنان تصدی نداشت، اما سفری بود موجب آشتی‌ای دیررس. در واقع خانواده فرمینا سانچز با ازدواج او با مردی مهاجر و بدون اصل و نسب به شدت مخالفت نموده بودند. مردی که مدام و بی‌دلیل فخرفروشی می‌کرد. دهاتی و زمخت و بی‌تربیت بود. مدام در حال معامله و خرید و فروش قاطرهای کوهستانی بود و چنان به نظر ساده می‌نمود که واضح بود کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه دارد. ولی او به هر قیمتی که شده بود، می‌بایستی با آن ازدواج، خود را با آن خانواده وصل می‌کرد؛ خانواده‌ای به سبک خانواده‌های دیگر آن منطقه؛ قبیله‌ای در هم پیچیده با زن‌هایی بسیار شجاع و مردانی رقیق‌القلب، متعصب و سخت‌مقید و پابند ناموس و آبرو و حیثیت خانوادگی، آن هم به مرحله جنون، با تپانچه‌ای دم دست که هر آن آماده شلیک بود. با این حال فرمینا سانچز دو پای خود را در یک کفش کرد و با لجبازی و اراده‌ای راسخ که از عشق‌های متضاد سرچشمه می‌گرفت، اصرار کرد با آن مرد ازدواج کند. از لج خانواده‌اش با او ازدواج کرده بود. آن هم چنان با عجله و

چنان اسرارآمیز که همه را به شک انداخته بود که آن ازدواج به خاطر عشق نبوده و صرفاً برای پوشاندن عملی است زودتر از موعد. یک کلاه شرعی است که بر اشتباه به خوبی سرپوش می‌گذارد.

بیست و پنج سال بعد، لورنزو داتا هنوز حالیش نمی‌شد که آن همه سختگیری نسبت به ماجرای عاشقانه دخترش، درست تکرار همان عیب و نقص داستان خودش است. با برادرزن و اقوام دیگر در آن مورد آه و ناله و شکایت می‌کرد، درست عین زمانی که خود آن‌ها در مورد ازدواج او، آه و ناله و شکایت و اعتراض کرده بودند. به هر حال دخترش از وقتی که او صرف درددل و شکایت می‌کرد، استفاده می‌کرد و فرصت به دست می‌آورد تا به عشق خود رسیدگی کند. در نتیجه همان‌طور که پدرش در زمین‌های حاصلخیز برادرزن، مشغول اخته کردن گاوهای نر جوان و رام کردن قاطرهای چموش بود، او آزادانه با گروه دختردایی‌ها به سرپرستی ثیلده براندا که از همه آن‌ها خوشگل‌تر و با او همدست‌تر بود به گردش می‌رفت. آن دختر با عشقی بدون آتیه، عاشق مردی بود که بیست سال از خودش بزرگ‌تر بود و دلش به این خوش بود تا فقط از دور نگاهی دزدکی با او رد و بدل کند.

پس از اقامتی که بیش از حد در دهکده وایه‌دوبار طول کشیده بود، سفر خود را ادامه دادند. از کوه‌ها پایین رفتند و به دشت‌هایی پر از گل پا گذاشتند که مثل رؤیا زیبا بود. به هر دهکده‌ای می‌رسیدند، درست مثل همان دهکده اول، با آتش‌بازی و موسیقی و ترقه درکردن به آن‌ها خیرمقدم گفته می‌شد. اقوام جدیدی را ملاقات می‌کرد که همدست او بودند و پیغام‌های تلگرافی را بلافاصله به گوش او می‌رساندند. چندی نگذشت که فرمینا داتا متوجه شد که ورود او در یک بعدازظهر به دهکده وایه‌دوبار هیچ فرقی با ورود او به آن دهکده دیگر ندارد. دید که در آن

دهات حاصلخیز تمام روزهای هفته را مثل روزهای تعطیلی به سر می‌برند و خوش می‌گذرانند. میهمانانی که وارد می‌شدند، شب‌ها را در هر جایی که پیش می‌آمد می‌خوابیدند و هر وقت هم گرسنه می‌شدند، محلی را برای سد جوع پیدا می‌کردند. چون در خانه‌ها به روی همه باز بود، همیشه ننویی به درختی بسته شده بود و روی اجاق هم همیشه سه نوع خورشت در حال پختن بود، چرا که هر آن ممکن بود میهمانی سرزده بدون اطلاع ورود با تلگراف، وارد شود. تقریباً همیشه هم درست همان‌طور می‌شد. ثیلده براندا سانچز، دختر عمه‌اش را در آن سفر همراهی کرده بود. او را در آن هزارراه پر از پیچ و خم خانوادگی پیش برد و به سرچشمه اصلی رساند. فرمینا داتا که با اصل و نسب خود آشنایی یافته بود، برای اولین بار حس کرد که اعتماد به نفس به دست آورده است، حس می‌کرد که همدستانی دارد که از او حمایت می‌کنند، ریه‌هایش پر از هوای تازه‌ای شده بود که به او آزادی عطا می‌کرد. بار دیگر آرامش خود و شور زندگی را به دست آورد. حتی در آخرین سال‌های عمرش، آن سفر را به خاطر می‌آورد؛ سفری که با وضوح فریبنده دل‌تنگی، در خاطره‌اش به جای آن که دور شود، نزدیک‌تر می‌شد. یک روز طرف‌های غروب که از گردش روزانه برمی‌گشت، سخت متحیر شده بود، آن هم از کشف این که نه تنها بدون عشق که در مخالفت با عشق هم می‌توان احساس سعادت کرد. آن حیرت سخت به وحشتش انداخت. یکی از دختردایی‌هایش غیرمترقبه به اتاقی پا گذاشته بود که پدر و مادرش در آن با لورنزو داتا محرمانه گفتگو می‌کردند. به آن‌ها پیشنهاد کرده بود برای دخترش ازدواجی ترتیب بدهند. آن هم با تنها وارث ثروت سرشار کلثوفاس مسکوته.^۱ فرمینا داتا او را می‌شناخت. او را دیده بود که

چگونه سوار بر اسب، همراه اسب‌های اصیل خود، در میدان‌ها یورتمه می‌رفت. با زینت آلاتی چنان مجلل و غنی که انگار برای مراسم نماز کلیسا به کار رفته بودند. خودش خوش‌پوش و زرنگ بود و چشمانی خمار و مژگانی چنان بلند داشت که دل سنگ را هم آب می‌کرد. ولی دختر او را با خاطره فلورنتینو آریثا مقایسه کرد، با آن ریخت لاغرمردنی که زیر درختان بادام باغ ملی نشسته و کتاب شعری روی زانوهایش باز کرده بود. نه، در آن مقایسه، حتی سایه شکی هم در قلب خود پیدا نکرد.

در آن روزها نیلده براندا سانچز که به نزد زنی فالگیر رفته و از پیشگویی‌های او حیرت‌زده شده بود قلبش آکنده از امید بود. فرمینا داتا هم که از نقشه‌هایی که پدرش برای او در نظر گرفته بود، سخت هراسیده بود، به نزد آن فالگیر رفت. ورق‌ها می‌گفتند که او آینده درخشانی در انتظار دارد: ازدواجی سعادت‌مند و بس طولانی. با آن پیشگویی‌ها قوت قلب گرفت چون هرگز نمی‌توانست تصور کند که آن آتیه درخشان با مرد دیگری بجز مردی باشد که عاشقش بود. چنان خاطر جمع شده بود که بار دیگر با اراده‌ای راسخ، تعیین سرنوشت خود را به دست گرفت. و آن چنان بود که آن مکاتبات تلگرافی با فلورنتینو آریثا دیگر فقط کنسرتی نبود از امیدهای نویدبخش، بلکه به صورتی عملی‌تر در آمده بود و تعداد آن نیز بیش‌تر شده بود. تاریخ‌هایی را تعیین می‌کردند، راه‌هایی را انتخاب می‌کردند و حاضر بودند تا جان خود را به خطر اندازند. تصمیم گرفته بودند که تا همدیگر را دیدند، بدون مشورت با این و آن، در هر جایی و هر زمانی که شده بود با هم ازدواج کنند. فرمینا داتا این قول و قرار را چنان جدی تلقی کرده بود که وقتی پدرش در دهکده فونسکا^۱ به او اجازه داد تا در اولین ضیافت رقص خود به عنوان دختری بالغ شرکت کند، فکر کرد

که بدون اجازه رسمی نامزدش قادر نیست در آن جشن شرکت کند. فلورتینو آریثا، آن شب در آن میهمانخانه بود و داشت با لوتار توگوت ورق بازی می‌کرد که به او خبر دادند تلگرافی بسیار فوری در انتظار اوست.

تلگرافی ده‌کده فونسکا با هفت ایستگاه دیگر تماس گرفته بود تا فرینا دائماً بتواند از فلورتینو بپرسد که اجازه دارد در آن جشن رقص شرکت کند یا نه. ولی فرینا حتی با گرفتن جواب مثبت هم، قانع نشد و خواست تا تلگرافی آن طرف سیم ثابت کند که جواب واقعاً مال فلورتینو آریثا است. و فلورتینو بیش از آن‌که به خود بیالده، حیرت‌زده شد و جمله‌ای را تلگراف کرد که شکی باقی نمی‌گذاشت: «به او بگویند که به ملکه الهه‌ها سوگند.» فرینا دائماً رمز را درک کرد، به اولین ضیافت رقص خود رفت، تا ساعت هفت صبح در آن‌جا ماند و بعد به سرعت به خانه برگشت تا لباس عوض کند و با عجله به مراسم نماز کلیسا برود. در آن زمان، در ته صندوق خود، نامه‌هایی بسیار بیش‌تر از نامه و تلگراف‌هایی که پدرش از او ربوده بود، پنهان کرده بود. یاد گرفته بود که مثل زن‌های شوهردار رفتار کنند. پدرش تغییراتش را به این حساب گذاشته بود که سرانجام زمان و دوری، رؤیاهای نوجوانی او را خاموش کرده است، با این حال هرگز در باره نقشه ازدواج یا او صحبتی نکرد. رفتار آن‌ها با هم رسمی باقی ماند. از زمانی که پدرش عمه اسکولاستیکا را بیرون کرده بود، رفتارشان رسمی شده بود و همین مسئله باعث شده بود که همزیستیشان چنان آرام پیش برود که همه خیال کنند رابطه‌شان کاملاً بر علاقه و عاطفه‌ای دوجانبه استوار است.

در همان دوران بود که فلورتینو آریثا تصمیم گرفت تا در نامه‌هایش به او بگوید که خیال دارد به خاطر او برود و گنجینه سدفون آن کشتی

غرق شده را به دست آورد. واقعیت داشت. در بعد از ظهری نورانی یکمرتبه به او الهام شده بود. به دریا نگاهی انداخته و دیده بود چنان صاف است که به یک صفحه فلزی شباهت دارد. خزه‌هایی با گل‌های مسموم‌کننده انبوه ماهی‌ها را به سطح آب کشانده بود. پرندگان ماهی‌خوار، بال‌زنان در آسمان جمع شده بودند و ماهیگیران در قایق‌های خود با پاروها از روی معجزه ممنوع فراریشان می‌دادند؛ استفاده از گل‌های زهرآلودی که ماهی‌ها را بی‌هوش می‌کردند از همان زمان استعمار ممنوع شده بود. با این حال عملی بود بی‌ار عادی در بین ماهیگیران کارائیب. در روز روشن هم به این شیوه ماهی می‌گرفتند تا زمانی که عاقبت استفاده از دینامیت مرسوم شد. یکی از سرگرمی‌های فلورنتینو آریثا در زمانی که فرمینا داتا در سفر بود این بود که به روی صخره‌ها می‌رفت تا تماشا کند که چگونه ماهیگیران قایق‌های خود را با تورهای بزرگ ماهیگیری پر می‌کردند؛ با ماهی‌های به خواب‌رفته. در همان حال یک گروه پسر بچه که مثل سگ‌ماهی شنا می‌کردند از کسانی که در آن‌جا بودند تقاضا می‌کردند سکه‌ای به دریا بیندازند تا آن‌ها بروند و آن‌را از ته دریا بیرون بیاورند. همان پسر بچه‌ها بودند که با شنا خود را به کشتی‌های اقیانوس‌پیما می‌رساندند و در آمریکا و اروپا مقالات بسیاری از مهارت زیرآبی رفتن آن‌ها نوشته شده بود. فلورنتینو آریثا با آن‌ها از خیلی وقت پیش آشنایی داشت، خیلی قبل از عشق. ولی هرگز به فکرش نرسیده بود که ممکن است آن‌ها بتوانند گنجینه مدفون در دریا را بیرون بیاورند. آن روز بعد از ظهر به آن فکر کرد و از روز یکشنبه بعد تا تقریباً یک سال بعد، به هنگام بازگشت فرمینا داتا، دلیل دیگری نیز پیدا کرد تا غرق در افکار تب‌آلود، به هذیان فرو برود. ائوکلیدس،^۱ یکی از آن

پربچه‌های شناگر، پس از فقط ده دقیقه صحبت با او، درست به اندازه خود او از برنامه کشفیات زیر دریا، به هیجان آمده بود. فلورنتینو آریثا تا وقتی که از مهارت او در زیرآبی رفتن و قایقرانی مطمئن نشد، منظور اصلی‌اش را نگفت. تازه آن وقت هم تمام و کمال نگفت. از او پرسید که می‌تواند نفس در سینه حبس کند و به عمق بیست متری دریا برود؟ ائوکلیدس جواب داد: «بله.» از او پرسید که می‌تواند یک قایق ماهیگیری را به تنهایی، بدون هیچ گونه ابزاری در دریایی طوفانی، صرفاً با هوش و غریزه خود راهنمایی کند؟ ائوکلیدس جواب داد: «بله.» از او پرسید که می‌تواند محل معینی را در فاصله شانزده میل دریایی شمال شرقی بزرگ‌ترین جزیره مجمع‌الجزایر سوتاوتو، در زیر آب جستجو کند؟ ائوکلیدس جواب داد: «بله.» از او پرسید که آیا شب‌ها می‌تواند قایقرانی کند و راه خود را تنها با نگاه به ستارگان بیابد؟ ائوکلیدس جواب داد: «بله.» از او پرسید حاضر است این کارها را با همان مزد روزانه‌ای که از کمک به ماهیگیران دریافت می‌کند، انجام دهد؟ ائوکلیدس جواب داد: «بله.» او فقط روزهای یکشنبه پنج رئاله بیشتر می‌گرفت. از او پرسید می‌تواند در مقابل کوسه‌ها از خود دفاع کند؟ ائوکلیدس جواب داد: «بله.» او حیل‌هایی جادویی بلد بود و آن‌ها را می‌ترساند و دور می‌کرد. از او پرسید که می‌تواند رازی را در سینه نگاه دارد و حتی اگر او را در ساختمان دادگاه مذهبیون شکنجه کردند آن را فاش نکند؟ ائوکلیدس جواب داد: «بله.» او به هر حال هرگز جواب منفی نمی‌داد و جواب‌های مثبت او نیز چنان قانع‌کننده بود که جای شک و شبهه‌ای باقی نمی‌گذاشت. عاقبت شروع کرد به حساب کردن: کرایه قایق، کرایه پارو، کرایه تور ماهیگیری تا کسی به رفت و آمد آن‌ها سوءظن نبرد. علاوه بر این‌ها باید همراه خود مواد غذایی می‌بردند با یک غرابه آب شیرین آشامیدنی، یک فانوس نفتی، یک دسته شمع از پیه آب‌شده و یک شیپور خاص شکارچیان که در

صورت لزوم بتوانند طلب کمک بکنند.

پسرک حدود دوازده سال داشت. چابک و زرنگ بود. یکنفس حرف می‌زد. اندام لاغرش به مارماهی شباهت داشت، انگار آن طور درست شده بود تا بتواند از پنجره مدور و کوچک کشتی به داخل بخزد. پوست بدنش چنان در تابش آفتاب سوخته بود که نمی‌شد رنگ واقعی آن را تشخیص داد و همین باعث شده بود تا چشم‌های درشت و زردرنگش را درخشان‌تر نمایان کند. فلورنتینو آریشا بلافاصله به این نتیجه رسید که برای آن ماجرا، شریک بهتری پیدا نخواهد کرد. بدون آن‌که وقت خود را بیهوده تلف کنند، از روز یکشنبه بعد، ماجرا را آغاز کردند.

کله سحر، سفر دریایی خود را از اسکله ماهیگیران آغاز کردند. آنچه لازم داشتند، همراهشان بود. همه چیز روبراه بود. ائوکلیدس تقریباً برهنه بود و مثل همیشه فقط یک تکه پارچه به کمر بسته بود. فلورنتینو آریشاکت بلند فراک به تن داشت، با کلاهی که فقط مردان خوش قیافه به سر می‌گذاشتند، چکمه‌های چرمی واکس زده و آن فکل شاعرانه. کتابی هم همراه برداشته بود که تا رسیدن به آن جزایر بخواند و حوصله‌اش سر نرود. از همان اولین یکشنبه ملتفت شد که به راستی ائوکلیدس دریانوردی ماهر و در ضمن غواص خوبی است. با دریا آشنایی کامل داشت. می‌دانست از کدام خلیج‌ها باید دوری کنند؛ خلیج‌هایی که پر از آت و آشغال و خرده‌چوب بودند. می‌توانست با تکیه به جزئیاتی غیرقابل تصور، تاریخ غرق شدن کشتی‌ها را شرح بدهد، حتی کشتی‌هایی که چوب‌هایش پوسیده بودند. قدمت راهنماهای شناور سطح دریا را می‌دانست. به هر آشغالی که برمی‌خوردند می‌دانست که باقی مانده چه چیزی است. می‌دانست زنجیری که اسپانیولی‌ها با آن جلوی خلیج‌ها را می‌بستند چند حلقه داشته است. آن همه معلومات فلورنتینو آریشا را به

این واژه انداخته بود که شاید پسرک منظور واقعی سفرشان را هم می‌دانند، اما با چند سؤال زیرکانه موفق شد بفهمد که روح ائوکلیدس از آن کشتی غرق‌شده بی‌اطلاع است.

فلورنتینو آریثا از همان اولین باری که داستان آن گنج را در مسافرخانه شنیده بود، تا آنجایی که برایش مقدور بود سعی کرده بود اطلاعاتی در مورد عادات آن کشتی‌ها به دست آورد. فهمیده بود که کشتی سان‌خوزه تنها کشتی غرق‌شده بر آن مرجان‌های عمق دریا نیست. در واقع کشتی جلودار کشتی‌های دیگری بوده متعلق به ناوگان زمینی که پس از ماه مه سال ۱۷۰۸، از نمایشگاه افسانه‌ای شهر پورتوبو^۱ در پاناما به آن‌جا آمده بود. در آن شهر قسمت اعظم آن گنج را باز کرده بودند. سیصد صندوق از نقره‌های کشور پرو و شهر وراکروز. صد و یک صندوق مروارید که در جزیره کنتادورا^۲ به دست آورده و در همان جا هم مرواریدها را شمرده بودند. کشتی در طی آن یک ماه طولانی که لنگر انداخته بود، هر روز و هر شب شاهد جشن عمومی بود. بقیه گنج را در این جا بار کرده بودند؛ گنجی که برای جلوگیری از سقوط سلطنت اسپانیا در نظر گرفته شده بود: صد و شانزده صندوق زمرد از معادن موسو و سوموندوکو، به اضافه سی میلیون سکه طلا.

ناوگان زمینی لااقل از دوازده کشتی در اندازه‌های مختلف تشکیل شده بود و از همین بندر سفو خود را آغاز کرده بود، البته با یک گروهان نظامی محافظ فرانسوی که بسیار مجهز بودند و با این حال موفق نشده بودند در مقابل شلیک توپ‌های گروهان انگلیسی به فرماندهی چارلز ویجر که در مجمع‌الجزایر سوتاوتو در نزدیک خلیج در انتظار آن‌ها بود، مقاومت کند. در این صورت سان‌خوزه تنها کشتی غرق‌شده نبود. گرچه

1. Portobello

2. Contadora

هیچ سند و مدرکی در دست نبود تا واقعاً ثابت کند که چند کشتی غرق شده و چند کشتی از آتش توپ‌های انگلیسی جان سالم به در برده است. تنها چیزی که واضح و شک و شبهه‌ای در آن نبود، این بود که دریا سالاری یکی از اولین کسانی بود که غرق شد به اضافه گروه کارمندان و ناخدا که بی حرکت سر جای خود مانده بود. و آن کشتی، همان کشتی‌ای بود که بار آن از سایر کشتی‌ها خیلی بیشتر بود.

فلورنتینو آرثا از روی نقشه‌های دریایی آن زمان، مسیر کشتی‌ها را فراگرفته بود و تصور می‌کرد که موفق شده است بفهمد که محل غرق شدن کجاست. از میان خلیج بین دو قلعه نظامی بوکا چیکا عبور کردند و پس از چهار ساعت دریانوردی به دریای وسیع مجمع‌الجزایر رسیدند. آب، چنان صاف بود که مرجان‌های کف دریا را می‌دید و می‌توانستی آن خرچنگ‌های بزرگ به خواب رفته را به آسانی به چنگ آوری. هوا چنان لطیف و دریا چنان آرام و بلورین بود که فلورنتینو آرثا خیال می‌کرد حالت خود اوست که آن طور در دریا منعکس شده است. در انتهای آن آب‌های آرام و بی حرکت، در فاصله دو ساعت قایقرانی بعد از بزرگ‌ترین جزیره، محلی بود که آن کشتی غرق شده بود.

فلورنتینو آرثا که در زیر آفتاب سوزان و در لباس رسمی و خفه‌کننده‌اش، خفقان گرفته بود، نقطه‌ای را به ائوکلیدس نشان داد و گفت که تا عمق بیست متری پایین برود و هر چه می‌بیند همراه خود بالا بیاورد. آب، چنان صاف و تمیز بود که جنبش او را در آن پایین به خوبی می‌دید. مثل یک کوسه، در بین کوسه‌های آبی رنگ پیش می‌رفت. کوسه‌ها دور و برش در حرکت بودند، اما آزاری به او نمی‌رساندند. بعد دید که در میان مرجان‌ها از نظر ناپدید شد و درست موقعی که فکر می‌کرد نباید نفسی برایش باقی مانده باشد، صدای او را از پشت سر شنید. ائوکلیدس سرپا

ایستاده بود و بازوان خود را بالا برده بود. آب فقط به کمرش می‌رسید. مجبور شدند به جاهایی بروند که دریا عمیق‌تر باشد. البته مدام به سمت شمال. از روی ماهی‌های عظیم‌الجثه خون‌سرد و هشت‌پاهای خجالتی قایقرانی می‌کردند، از روی گلزارهایی که در ظلمت فرو رفته بودند. تا این که ائوکلیدس گفت که دارند بیهوده وقت تلف می‌کنند.

گفت: «اگر به من نگویند دقیقاً در جستجوی چه هستید، من نمی‌دانم عقب چه چیز بگردم.»

ولی او نگفت. آن وقت ائوکلیدس به او پیشنهاد کرد که بهتر است خود او هم لخت شود و همراه او پایین برود. لاقلاً برای دیدن آن آسمان دیگر در زیر جهان: خوشه‌های مرجانی در کف دریا. ولی فلورتینو آریثا معتقد بود که خداوند دریا را برای این آفریده است تا فقط آن را از پنجره نگاه کنی. او هرگز شنا یاد نگرفته بود. کمی پس از بعدازظهر هوا ابری و سرد و مرطوب شد. تاریکی همه جا را گرفت و مجبور شدند با نگاه به فانوس دریایی بتدریج بازگردند. قبل از رسیدن به خلیج، دیدند که کشتی اقیانوس‌پیمای فرانسوی خودشان از نزدیکی آن‌ها عبور کرد. تمام چراغ‌هایش روشن بود، عظیم‌الجثه و مستعدرنگ. پشت سر بوی عطر غذاهای لذیذ و گل پخته بر جای می‌گذاشت.

سه یکشنبه را از دست دادند و عاقبت فلورتینو آریثا برای این که وقت بیشتری هدر نداده باشد، مجبور شد نقشه و رازش را تمام و کمال به ائوکلیدس بگوید. آن وقت پسرک در آن نقشه جستجو تغییراتی به وجود آورد. از روی کانال باستانی خط مسیر کشتی‌های قدیمی به راه افتادند که در صدکیلومتری مشرق جایی قرار داشت که فلورتینو آریثا پیش‌بینی می‌کرد. پس از گذشت تقریباً دو ماه، در یک بعد از ظهر بارانی در دریا، ائوکلیدس بیش از حد در زیر آب باقی ماند. قایق چنان از جای

خود دور شده بود که او مجبور شد نیم ساعت شنا کند تا خودش را به آن جا برساند، چون فلورنتینو آریثا بلد نبود پارو بزند و قایق را نزدیک کند. عاقبت وقتی به قایق رسید، برای ثابت کردن پافشاری خود، پیروزمندانه، دو جواهر زنانه را از دهان بیرون کشید و به او نشان داد.

آنچه را که پسربچه تعریف می کرد چنان شگفت‌انگیز بود که فلورنتینو آریثا به خود قول داد حتماً شنا فرا بگیرد و تا آن جایی که برایش امکان دارد در دریا پایین برود و آن شگفتی‌ها را به چشم خود ببیند. پسرک تعریف می کرد که در آن نقطه، فقط در عمق هیجده متری چندین و چند کشتی بادبانی قدیمی روی مرجان‌ها افتاده‌اند و تعداد آن‌ها آن قدر زیاد است که قابل شمارش نیستند. تعریف کرد که مسئله معمایی و جالب این است که اسکلت آن کشتی‌ها به مراتب از کشتی‌هایی که در بندر صف کشیده‌اند، سالم‌تر باقی مانده است. تعریف کرد که بعضی از کشتی‌های قدیمی، هنوز بادبان‌های صحیح و سالم دارند و تمام کشتی‌های غرق شده به خوبی در عمق دریا به چشم می‌خورند. انگار در همان لحظه غرق شده بودند. گویی همان خورشید ساعت یازده صبح روز شنبه نهم ژوئن، هنگامی که غرق شده بودند، همچنان به روی آن‌ها می‌تابد. چنان غرق در تخیلات خود بود که همه چیز را با هیجان و نفس‌نفس‌زنان تعریف می‌کرد. از تمام آن کشتی‌ها آشکارتر همان کشتی سان‌خوزه بود که اسمش را با حروفی طلایی روی بدنه نوشته بودند ولی در ضمن به خاطر آن توپ‌های انگلیسی‌ها، بیش‌تر از بقیه صدمه دیده بود. تعریف می‌کرد که در داخل آن یک ماهی هشت‌پا دیده است با بیش از سیصد سال عمر و پاهای درازی که از لوله‌های توپ کشتی بیرون زده‌اند. هشت‌پا در آن سال‌ها آن قدر رشد کرده که تمام سالن‌ناهارخوری کشتی را در خود گرفته و برای بیرون کشیدنش باید تمام کشتی را خرد کرد. تعریف کرد که

جسد ناخدای کشتی را دیده که اونیفورم جنگی به تن در عرشه کشتی پر از آب، غوطه‌ور است. و اگر نتوانسته بود به انبار گنج پایین برود به خاطر این بود که در ریه‌هایش نفسی باقی نمانده بود. اثبات همه این چیزها نیز آن‌جا حاضر و آماده در جلوی چشم بود: یک گوشواره زمرد و یک آویز شمایل حضرت مریم که زنجیر آن با نمک دریا، زنگ زده بود.

فلورنتینو آریئا، کمی قبل از مراجعت فرمینا داتا در نامه‌ای که برایش به شهر فونسکا فرستاد، برای اولین بار به آن گنج اشاره کرد. دخترک داستان آن کشتی غرق‌شده را می‌دانست چون اغلب لورنزو داتا در باره‌اش صحبت می‌کرد و مدت‌ها وقت خود را تلف کرده بود تا شرکت خواص‌های آلمانی را متقاعد کند با او شریک شوند و گنج مفروق را با هم قسمت کنند. همچنان در نقشه خود پافشاری می‌کرد تا این‌که چند تاریخ‌شناس دانشگاهی قانعش کردند که چند تن از نایب‌السلطنه‌های راهزن افسانه کشتی غرق‌شده را از خود درآورده‌اند، آن هم به خاطر این‌که خودشان تمام جواهرات سلطنتی را بالا کشیده بودند. به هر حال فرمینا داتا می‌دانست که آن کشتی برخلاف آن بیست‌متری که فلورنتینو آریئا می‌گفت، در عمق دوست‌متری دریاست، جایی که پای هیچ بشری هرگز به آن‌جا نمی‌رسد. ولی چنان‌که شاعر مسلکی اغراق‌آمیز او آشنایی داشت که ماجرای کشتی را نیز جزو آن‌ها به شمار آورد. گرچه باید به او تیریک می‌گفت چون از بقیه اشعارش بهتر از آب در آمده بود. با تمام این احوال با دریافت نامه‌های بعدی و ذکر جزئیاتی افسانه‌ای که درست مثل قول و قرار و وعده‌های عاشقانه‌اش بسیار جدی نوشته شده بود مجبور شد با دختردایی خود ثیلده براندا درددل کند و به او بگوید که سخت نگران شده است چون معشوقش دچار توهم شده و عقل خود را از دست داده است.

در آن ایام ائوکلیدس پشت سر هم، مدرک به دست به سطح آب می‌آمد تا حرف‌هایش را ثابت کند. متوجه شدند که آوردن دانه‌دانه گوشواره و انگشتر از بستر مرجان‌ها اتلاف وقت زیادی همراه دارد. باید دست به یک عمل درست و حسابی می‌زدند؛ سرمایه‌گذاری برای بیرون کشیدن پنجاه کشتی و ثروت سرشاری که به ثروت بابل باستانی می‌ماند. آن وقت آنچه دیر یا زود می‌بایستی رخ می‌داد، رخ داد. فلورنتینو آریثا از مادر خود کمک خواست تا نقشهٔ ماجراجویانه‌اش را عملی سازد. برای مادر او کافی بود تا با دندان، فلز جواهرات را امتحان کند و نگین‌ها را رو به نور بگیرد تا بفهمد یک نفر دارد از ساده‌لوحی پسرش سوءاستفاده می‌کند. ائوکلیدس در جلوی فلورنتینو آریثا زانو زد و قسم خورد که در آن ماجرا هیچ‌گونه شیله‌پیله‌ای وجود ندارد، ولی روز یکشنبه بعد، در بندر از او خبری نشد. برای ابد از نظر ناپدید شده بود.

تنها چیزی که از آن ماجرای اسفناک برای فلورنتینو آریثا بر جای ماند، پناهگاه مهربانانه برج فانوس دریایی بود. یک شب که طوفان در دریا غافلگیرشان کرده بود، با قایق ائوکلیدس خود را به آنجا رسانده بودند. از آن به بعد، اغلب بعد از ظهرها به آنجا می‌رفت تا با پیرمرد نکهبان در باره شگفتی‌های بی‌شمار زمین و دریا که بشر بدان آگاهی داشت، صحبت بکند. آغاز رفاقتی بود که مدت‌های مدیدی به طول انجامید و باعث تغییراتی در جهان او شد. فلورنتینو آریثا یاد گرفت که چگونه آتش را دم بدهد، ابتدا با قطعات هیزم و سپس با تغارهای بزرگ روغن. البته قبل از آن که چراغ برقی به آنجا کشیده شود. یاد گرفت که چگونه نور فانوس دریایی را هدایت کند یا با استفاده از آینه آن را افزایش دهد. گاه که پیرمرد خسته بود و حوصله نداشت به او درس تازه‌ای بدهد، در همان جا

می ماند و از بالای برج به دریای شبانه خیره می شد. از آن طریق از صدای کشتی ها با خود آن ها آشنایی پیدا کرد. از شدت و ضعف نور آن ها در افق و در چرخش نور فانوس دریایی، می فهمید چند کشتی به بندر می آیند.

برای روزها سرگرمی دیگری پیدا کرده بود؛ به خصوص روزهای یکشنبه. محله قدیمی نایب السلطنه ها مسکن ثروتمندان شهر بود و ساحل شنای زن ها را در آن جا با دیواری بتونی از قسمت مردانه جدا کرده بودند. یک ساحل در طرف راست برج فانوس و یکی دیگر در سمت چپ. پیرمرد نگهبان برج، در آن بالا یک دوربین کار گذاشته بود که با پرداخت پول خرد می توانستی ساحل شنای زن ها را تماشا کنی. دخترخانم ها هم بدون این که بدانند دارند دید زده می شوند، سعی می کردند هر چه بیش تر خودنمایی کنند. لباس شنایشان چین دار بود. کفش و کلاه شنا داشتند و انگار برای قدم زدن به خیابان آمده بودند. گرچه با آن لباس دریایی تمام زیبایی خود را از دست داده بودند. مادرها در ساحل زیر آفتاب و روی صندلی های گهواره ای حصیری می نشستند و مراقبشان بودند. با همان پیراهن ها، همان کلاه های پردار به سر و همان چترهای کوچک آفتابی از پارچه ارگاندی. درست به همان شکل و قیافه ای که به مراسم نماز کلیسا رفته و برگشته بودند. می ترسیدند که مردهای ساحل دیگر، از زیر آب با دخترک ها لاس بزنند. واقعیت در این بود که با آن دوربین چیز تحریک کننده ای دیده نمی شد. مثل این بود که زن های لباس پوشیده را در خیابان تماشا کنی. ولی مشتری ها خیلی زیاد بودند و هر روز یکشنبه می آمدند و دلشان را به این خوش می کردند که از طریق آن دوربین، میوه های بی مزه ای را در دهان مزه مزه کنند که دوربین در یک قدمی جلوی چشمشان گذاشته بود.

فلورنتینو آرثا یکی از آن مشتری ها بود. گرچه اعمالش بیش از لذت

به این خاطر بود که حوصله‌اش سر نرود. البته به این دلایل نبود که آن طور با پیرمرد نگهبان رفیق شده بود، دلیل واقعی این بود که پس از پاسخ منفی فرمینا دانا، وقتی دیوانه‌وار این جا و آن جا در جستجوی تسکین بود، در هیچ کجا مثل آن برج، ساعات خوشی را نگذرانده و برای تسلی بدبختی خود جای بهتری نیافته بود. عاشق آن محل شده بود، طوری که سالیان سال سعی کرد ابتدا مادر و بعد عموی خود لئون دوازدهم را متقاعد کند در خریدن آن جا به او کمک کنند، چون در آن زمان تمام برج‌های فانوس دریایی جزایر کارائیب خصوصی بودند و مالکان حق ورود به بندر را دریافت می‌کردند و به جیب می‌زدند. طبعاً هر چه کشتی بزرگ‌تر بود پول بیش‌تری نصیب آن‌ها می‌شد. فلورنتینو آریثا معتقد بود که این تنها طریقه شرافتمندانه پول درآوردن برای یک شاعر است. ولی هم مادر و هم عمو هر دو با او مخالف بودند و بعد، وقتی که می‌توانست شخصاً سرمایه‌گذاری کند، برج‌های فانوس دریایی، همه دولتی شده بودند.

به هر حال تمام آن نقشه‌های پر از امید چندان هم بی‌فایده نبودند، ابتدا افسانه کشتی و بعد هم کشف برج فانوس که برایش تازگی داشت، سبب شدند غیبت فرمینا دانا را بهتر تحمل کند. بعد وقتی که هیچ انتظار نداشت، خبر مراجعت او از ریو آچا به گوشش رسید. لورنزو دانا بعد از اقامتی که بیش از حد در ریو آچا طول کشید، عاقبت تصمیم گرفت بازگردند. فصل مناسبی برای سفر دریایی نبود چون بادهای مناطق حاره در ماه دسامبر به سمت خط استوا می‌وزیدند. ولی آن کشتی بادبانی کذایی، تنها کشتی‌ای بود که احتمالاً می‌توانست برخلاف جهت باد، خود را به مقصد برساند. و همین‌طور هم شد. فرمینا دانا شبی وحشتناک را به صبح رسانده بود. انگار داشت تمام اندرونش را استقراغ می‌کرد. در کابینی بسیار تنگ و گرم و بدبو که به مستراح میکده می‌ماند، به تخت

خود چسبیده بود. کشتی چنان تکان می خورد که او فکر می کرد هر آن ممکن است تسمه های روی تخت از جا دربیایند. از روی عرشه صدای فریاد به گوشش می رسید، گویی همگی داشتند غرق می شدند. صدای خرناس کشیدن چون بیر پدرش در کابین مجاور، بر وحشتش می افزود. برای اولین بار در طول حدود سه سال، شب را بیدار به صبح رساند، بی آن که لحظه ای به فلورنتینو آریشا فکر کرده باشد، در حالی که فلورنتینو، در تنوی خود دراز کشیده و بیدار مانده بود و برای رسیدنش نایب شماری می کرد. هنگام سحر باد ناگهان بند آمد و دریا آرام گرفت. فرمیتا دانا متوجه شد که با وجود آن دریازدگی، به هر حال موفق شده است کمی بخوابد، چون سر و صدای زنجیر لنگر از خواب بیدارش کرد. آن وقت کمربندها را از روی تخت باز کرد و از آن پنجره کوچک و مدور کابین به بیرون نگاه کرد به امید این که در آن شلوغی بندر، فلورنتینو آریشا را ببیند، ولی آنچه دید فقط ساختمان های اداره گمرک بود که از بین نخل هایی که با اولین پرتوهای خورشید طلایی شده بودند، پدیدار بودند و آن بندر کوچک در ربو آچا که شب قبل از همان جا حرکت کرده بودند.

بقیه روز برایش مثل یک توهم بود. حضور در خانه ای که روز قبل در آن بود، دیدن کسانی که روز قبل از آن ها خدا حافظی کرده بود و صحبت درباره چیزهای همیشگی. گیج شده بود، مثل مواقعی که احساس می شود مناظر و حوادث حاضر قبلاً هم دیده شده و اتفاق افتاده است. وحشتزده تصور می کرد که شاید سفر با کشتی را در توهم خود دیده است.

تنها امکان مراجعت به خانه فقط دو هفته سفر روی قاطر در پیچ و خم کوهستان بود و تازه خیلی هم مشکل تر و خطرناک تر از سفر اولیه چون جنگی که در استان کائوکا در کوه های آند آغاز شده بود در جزایر کارائیب

توسعه می یافت. ذر نتیجه بار دیگر ساعت هشت شب با همان اقوام پرسر و صدایی که شب قبل به بدرقه آمده بودند، به بندر بدرقه شدند، با همان اشک‌های خداحافظی و با همان بسته‌های آذوقه لحظه آخر که دیگر در کابین جا نمی‌گرفتند. هنگام حرکت کشتی مردان خانواده با شلیک هوایی از آن‌ها خداحافظی کردند و لورنزو داتا هم از روی عرشه کشتی با پنج شلیک تپانچه جوابشان گفت. نگرانی فرمینا داتا به زودی رفع شد چون باد، در تمام شب به نحوی دلخواه وزیدن گرفته بود و از دریا بوی عطر گل به مشام می‌رسید و او توانست بدون بستن کمربند ایمنی در جای خود بخوابد. فلورنتینو آریثا را در خواب دید که چهره همیشگی خود را از روی صورت برکنده بود، چون در واقع آن چهره، صورتکی بیش نبود. اما صورت واقعی او هم عیناً شکل همان صورتک بود. صبح زود از خواب بیدار شد، گیج از معنی آن خواب و پدرش را دید که در کابین ناخدا قهوه تلخ باکیاک می‌خورد. چشمانش از الکل چپ شده و ثابت مانده بود.

داشتند به بندر نزدیک می‌شدند. کشتی در سکوت از میان هزاراره قایق‌های بادبانی که در جلوی بازار عمومی در خلیج لنگر انداخته بودند پیش می‌رفت. بوی گند بازار از چند فرسنگی دریا به مشام می‌رسید. سحر از بارانی ریز سرشار شده بود. چندی نگذشت که باران به رگبار تبدیل شد. فلورنتینو آریثا که مثل یک قراول روی بالکن ساختمان تلگرافخانه ایستاده بود، کشتی را شناخت. داشت از خلیج لاس آنیماس می‌گذشت و بادبان‌هایش از ریزش باران فروکش کرده بودند. در جلوی بازار، لنگر انداخت. روز قبل تا ساعت یازده صبح در انتظار باقی مانده بود و بر حسب اتفاق به تلگرافی برخوردی بود که اطلاع می‌داد به خاطر بادهای مخالف ورود کشتی به تأخیر افتاده است و آن روز از ساعت چهار صبح به روی بالکن رفته و در انتظار مانده بود. از قایق‌های کوچک چشم

بر نمی‌داشت. چند مسافر با وجود طوفان خواسته بودند هر چه زودتر پای به خشکی بگذارند. خیلی از آن‌ها وقتی می‌دیدند قایق‌ها نمی‌توانند خود را به بندر برسانند، پیاده می‌شدند و از میان گِل و شل خود را به ساحل می‌رساندند. در ساعت هشت پس از انتظار بیهوده بند آمدن باران، یک باربر سیاهپوست که آب به کمرش می‌رسید، فرمينا دانا را از روی عرشه کشتی برداشت، او را در بغل گرفت و به ساحل آورد. چنان‌چیس شده بود که فلورنتینو آرثا نشناختش.

خود فرمينا دانا نیز حالیش نشده بود که در طی آن سفر چقدر بزرگ‌تر شده است. پا به خانه بسته مانده گذاشتند. فرمينا بلافاصله رتق و فتق امور را قهرمانانه به دست گرفت تا خانه بار دیگر قابل زیستن شود. البته به کمک گالا پلاسیدی^۱ مستخدمه سیاهپوستی که تا خبر بازگشت آن‌ها را شنیده بود از کلبه خرابه و ویژه برده‌ها، به آن‌جا بازگشته بود. فرمينا دانا دیگر تک‌فرزند لوس و در عین حال شهید استبداد پدر نبود. خانم و مالک امپراتوری‌ای از گرد و خاک و تار عنکبوت شده بود که فقط نیرویی از عشق تسخیرناپذیر موفق می‌شد تجاّتش بخشد. چندان هم از خودش متحیر نشده بود چون حس می‌کرد که کمی از زمین بالا آمده است، مثل وقتی که در خواب بینی پرواز می‌کني، چنان‌چنین نیرویی به دست آورده بود که احساس می‌کرد می‌تواند کره زمین را با دست بلند و جابجا کند. همان شب ورود، وقتی سر میز آشپزخانه نشسته بودند و شیرقهوه و شیرینی سیب می‌خوردند. پدرش رسماً امور خانه را به دست او سپرد و این را مثل آیینی مذهبی، بسیار رسمی اعلام کرد.

به او گفت: «بیا، کلیدهای زندگیت را در مشت خودت می‌گذارم.»

او که حالا هفده سال داشت کلیدها را با اراده‌ای راسخ گرفت. ولی به خوبی می‌دانست که به دست آوردن هر و جب از آزادی، صرفاً به خاطر عشق است و بس. روز بعد، پس از شبی پر از کابوس، برای اولین بار حس کرد که از بازگشت چندان هم خوشحال نیست. در بالکن را باز کرد و دید که باران ریزی می‌بارد، به روی آن پارک کوچک، به روی مجسمهٔ قهرمانی که سرش راکنده بودند، به روی آن نیمکت مرمر که فلورنتینو آریثا رویش می‌نشست و کتاب شعری در دست می‌گرفت. دیگر به عنوان معشوقی دست‌نیافتنی به او فکر نمی‌کرد بلکه او را شوهری مطمئن می‌دید که از جان و دل به او تعلق داشت. دید که با آن سفر چه زمانی را بیهوده از دست داده بود، حس می‌کرد که زیستن چقدر برایش مشکل شده است. به عشق احتیاج داشت، باید بار دیگر آن طور که شایسته است، عاشق مرد خود می‌شد. متعجب شده بود که چرا او در آن باغ ملی نیست. جایی که همیشه به رغم باران در آنجا حاضر می‌شد. چطور شده بود که به هیچ طریقی از او خبری به دست نیاورده بود. حتی الهامی نیز به او نشده بود؛ ناگهان از تصور این که مبادا او مرده باشد، سخت به وحشت افتاد. ولی این فکر شوم را از سر بیرون راند. در تلگراف‌پرانی شدید روزهای قبل از بازگشت، فراموش کرده بودند برای ارتباط پس از ورود او نقشه‌ای بکشند.

واقعیت این بود که فلورنتینو آریثا مطمئن بود که او هنوز بازنگشته است، تا این که مأمور تلگراف ریوآچا به او اطمینان بخشید که دخترک روز جمعه سوار همان کشتی‌ای شده بود که روز قبل به خاطر باد موفق شده بود راه بیفتد. پایان هفته را به کشیک دادن در حوالی خانه او گذراند تا بلکه نشانه‌ای از زندگی در آن خانه بیند. طرف‌های غروب روز دوشنبه، نوری متحرک از پشت پنجره‌ها دیده شد؛ نوری که کمی پس از

ساعت نه در اتاق خواب مشرف به بالکن خاموش شد. دیگر موفق نمی شد به خواب برود، مثل شب های ابتدای عشق، دچار تهوع شده بود. ترانزیتو آریثا با بانگ خروس از خواب بیدار شد. نگران بود. پسرش پس از نیمه شب به حیاط رفته بود و دیگر پا به اتاق نگذاشته بود. او را در خانه نیافت. به روی صخره ها رفته بود. سرگردان بود. اشعار عاشقانه اش را به دست باد می سپرد. از ذوق اشک می ریخت. سرانجام صبح از راه رسیده بود. سر ساعت هشت زیر طاقی ها، در کافه کشیش ها نشسته بود. گیج از بی خوابی، در فکر بود که به نحوی با فرمینا دانا تماس بگیرد و به او خیر مقدم بگوید. یکمرتبه حس کرد که زلزله ای دارد تکانش می دهد و دل و روده اش را از شکم بیرون می کشد.

او بود. داشت به همراه گالا پلاسیدیا از سیدان کلیسای جامع عبور می کرد. مستخدمه زنبیل های خرید را به دست داشت و دختر، برای اولین بار بدون روپوش مدرسه، پا به خیابان گذاشته بود. قد کشیده بود. راست تر و مطمئن تر قدم برمی داشت. زیبایی اش با بالا رفتن سن بیش تر شده بود. گیسوانش بلندتر شده بودند، ولی آن ها را مثل سابق به پشت گردن نینداخته بود. روی شانه راستش بودند و همین تغییر شکل جزئی، هرگونه نشانه طفولیت را از او دور کرده بود. فلورتینو آریثا، بی حرکت در جای مانده بود. از میدان گذشت و حتی نگاه خود را هم بالا نیاورد. همان نیرویی که فلجش کرده بود، باعث شد بعد از پیچیدن او در پشت کلیسا و ناپدید شدنش در کوچه های سنگفرش بازارچه که غوغایش گوش را کر می کرد، از جا بجهد و تعقیبش کند.

بدون این که خود را نشان دهد، تعقیبش می کرد. حرکاتش را کشف می کرد، به بزرگ شدن زودرس موجودی پی می برد که از تمام عالم بیش تر دوستش داشت و برای اولین بار به شکل طبیعی می دیدش. از

اعتماد به نفس او متحیر مانده بود؛ راه خود را بین جمعیت باز می‌کرد و پیش می‌رفت، در حالی که گالا پلاسیدیا مدام به این و آن تنه می‌زد و زنبیل‌های دستش به هم می‌پیچیدند. باید می‌دوید تا خودش را به او برساند و با او همقدم شود. مستقیم پیش می‌رفت و راه خود را می‌یافت؛ درست همانند یک خفاش در ظلمت. به هیچ کس تنه نمی‌زد. اغلب با عمه اسکولاستیکا به خرید رفته بود ولی همیشه خریدهای جزئی، خرید عمده بر عهده پدرش بود، مایحتاج خانه و میل و اناثیه و حتی البسه زن‌ها. در نتیجه آن روز که برای اولین بار شخصاً برای خرید به بازار پا گذاشته بود به این می‌ماند که رؤیای زمان بچگی‌اش به حقیقت پیوسته باشد.

به شکارچیان مار و افعی اعتنایی نکرد که شربتی را برای عشق ابدی می‌فروختند، به گداها که در راهروها دراز افتاده بودند و از زخم‌هایشان خون روان بود، اهمیت نداد؛ همین‌طور به کسی که می‌خواست سر بقیه کلاه بگذارد و نشان دهد که یک سرخپوست واقعی است و کسی که می‌خواست به او تمساحی بفروشد که می‌گفت اهلی و تربیت شده است. بدون هدفی معین در بازار پیش می‌رفت و تمام جزئیات را در نظر می‌گرفت؛ با توقف‌هایی صرفاً برای لذت بردن و تماشای چیزها. به هر جا که چیزی می‌فروختند پا می‌گذاشت و در هر جا چیزی می‌یافت که شور زندگی را در وجودش تشدید می‌کرد. از بوی عطری که روی پارچه‌ها پاشیده بودند و در سبدهای بزرگی آن‌ها را می‌فروختند لذت برد. پارچه‌های قلمکار را به دور خود می‌پیچید. در آینه قدی مغازه سیم خاردار طلایی خود را تماشا کرد با لباس زن‌های اسپانیولی و یک بادبزنی نقاشی شده در دست و یک شانه بزرگ در گیسوانش، خندید و از خنده‌اش بیش‌تر خنده‌اش گرفت. به مغازه‌هایی رفت که اجناس خارجی می‌فروختند. تکه‌ای ماهی دودی به دهان گذاشت و به یاد شب‌هایی افتاد

که در طفولیت، در شمال شرقی، در سان خوآن دِ لا سیناگا می‌زیست. یک نوع سوسیسون مال بندر آلیکانته در اسپانیا به دهان گذاشت که طعم شیرین‌بیان می‌داد. دو سوسیسون برای صبحانه روز شنبه خرید. بعد، ماهی خرید و یک بطری هم عرق کشمشک.

به مغازه ادویه‌فروشی رفت، فقط به خاطر رایحه گیاهان معطر. دو سه گیاه روی کف دست مالید و بو کرد. یک مشت میخک خشک خرید. بعد گیاهی دیگر و آخر سر هم عصارهٔ سروکوهی و مقداری زنجبیل و عاقبت وقتی از آن‌جا خارج می‌شد از بس فلفل بو کرده و عطسه کرده بود، از خنده آب از چشمانش روان شده بود.

در مغازه‌ای که لوازم آرایشی فرانسوی می‌فروختند صابون‌های معطر و عصاره عطرگل حنا خرید. قطره‌ای از عطری که در پاریس خیلی مد شده بود به پشت گوش او زدند و قرص‌های خوشبویی به او هدیه کردند که به درد بعد از سیگار کشیدن می‌خورد.

درست است که از این‌گونه خریده‌ها تفریح می‌کرد ولی آنچه را واقعاً احتیاج داشت بدون شک و تردید می‌خرید، طرری که اصلاً پیدا نبود برای اولین بار در زندگی شخصاً پا به بازار گذاشته و خرید می‌کند. می‌دانست که آن مایحتاج را نه فقط برای خود، بلکه برای او هم می‌خرد. دوازده متر پارچه کتانی برای رومیزی میزهای هر دویشان، پارچه‌های کتانی بسیار نازک برای ملافه‌های شب زفاف که با رطوبت شبانه بدن آن‌ها خیس می‌شد و دو تا هم برای سحر روز بعد. از هر چیز زیباترین را می‌خرید تا همراه او در لانهٔ عشق از آن لذت ببرد. سر قیمت‌ها چانه می‌زد و این کار را هم خوب بلد بود. با طننازی و متانت چانه می‌زد و موفق می‌شد. همه چیز را هم با سکه‌های طلا پرداخت می‌کرد و فروشنده‌ها برای شنیدن صدای آن سکه را روی پیشخوان مرمرین بالا و پایین می‌انداختند.

فلورتینو آریثا، متحیرانه تماشایش می‌کرد. نفس در سینه حبس کرده بود و تعقیبش می‌کرد. چند بار پایش به زنبیل‌های مستخدمه گرفت و کم مانده بود زمین بخورد. مستخدمه هم جواب عذرخواهی او را فقط با تبسم پس می‌داد. چنان نزدیک به او قدم برمی‌داشت که بوی عطر بدنش را استشمام می‌کرد و اگر دخترک تا آن موقع او را ندیده بود فقط به خاطر طرز راه رفتنش بود. آه که دختر تا چه حد زیبا بود، مسحورکننده بود، چقدر با دیگران فرق داشت. فکر می‌کرد چطور بقیه مردم مثل او از صدای پاشنه کفشش روی سنگفرش خیابان مدهوش نمی‌شوند و قلبشان مثل قلب او با صدای خفیف چین‌های پیراهنش آشفته نمی‌شود. چطور هیچ کس بجز او از تکان خوردن گیس بافته‌اش آن طور دیوانه عشق نمی‌شود، از آن پرواز دستانش، از آن خنده طلایی‌اش. هیچ حرکتی از نظرش مخفی نمانده بود، همان طور هم هیچ نشانه‌ای از شخصیتش. ولی جرئت نمی‌کرد به او نزدیک‌تر شود، نمی‌خواست آن جذبه سحر و جادویی را در هم بشکند. با این حال وقتی دید به راسته میرزابنویس‌ها پا می‌گذارد، وحشت کرد؛ ترسید فرصتی را از دست بدهد که سال‌های سال آرزوش را داشت.

فرمینا دانا و همکلامی‌هایش همیشه فکر می‌کردند که راسته میرزابنویس‌ها مکانی است بدنام و در نتیجه پا گذاشتن به آن‌جا برای دختران حسابی و تربیت‌شده، ممنوع است. یک کوچه طاق‌دار بود در مقابل سیدانی که در آن درشکه و ارابه‌های باربری با الاغ را کرایه می‌دادند. جایی بود پسر و صدا و مخصوص خرید و فروش‌های عامیانه. اسمش هم از زمان استعمار باقی مانده بود، چون از همان زمان در آن‌جا میرزابنویس‌ها جلیقه به تن با آستین‌های مصنوعی در سکوت می‌نشاند

و برای نوشتن هر گونه نامه، با دریافت مبلغی بسیار ناچیز، آماده می‌شدند. شکایت نامه، عرضحال، شهادت نامه‌های رسمی، کارت تبریک یا یادداشتی برای تسلیت و نامه‌های عاشقانه برای هر سن و سال. ولی به خاطر آن‌ها نبود که آن بازارچه پرسر و صدا اسم بد در کرده بود، به خاطر فروشنندگان دوره‌گردی بود که اخیراً به آنجا هجوم آورده بودند و هر گونه شیء عجیب و غریبی را به فروش می‌رساندند. اشیایی که به صورت قاچاق با کشتی از اروپا وارد می‌شدند در بازار سیاه به فروش می‌رفتند. از کارت‌پستال‌هایی با صور قبیحه و پمادهای تحریک‌کننده گرفته تا کاپوت‌های اسپانیولی که رویش یک ایگوانا داشت و در موقع مناسب تاج ایگوانا تکان می‌خورد یا کاپوت‌هایی که نوکشان گل داشت و بنا بر اراده مصرف‌کننده، گلبرگ گل‌ها از هم باز می‌شدند. فرمینا دانا که اصولاً به خیابان رفتن عادت نداشت، بدون این که بداند به کجا می‌رود پا به آنجا گذاشته بود. آن هم به خاطر این که از آفتاب سوزان ساعت یازده صبح، به سایه‌ای پناه برده باشد. از شنیدن زبان کوچه‌بازاری غیر قابل فهم واکسی‌ها و پرنده‌فروشان و کسانی که کتاب‌های دست دوم می‌فروختند و شارلاتان‌هایی که می‌خواستند خود را پزشک جا بزنند حاج و واج مانده بود. زن‌های شیرینی‌فروش فریاد می‌کشیدند تا صدایشان از صدای فروشنندگان دیگر بهتر به گوش برسد: شیرینی آناناس برای دختر بچه‌ها، شیرینی نارگیل برای دیوانه‌ها، بیسکویت برای معشوقه‌ها. ولی اعتنایی به آن‌ها نمی‌کرد چون تمام حواسش رفته بود پی یک کاغذ فروش که داشت جوهرهایی جادویی نمایش می‌داد. جوهر قرمز که مثل خون غلیظ بود. جوهرهایی بدرنگ برای نوشتن تسلیت. جوهرهایی شب‌نما برای خواندن در تاریکی. جوهرهایی نامرئی که در نور آشکار می‌شدند. می‌خواست همه آن‌ها را بخرد تا سر به سر فلورنتینو آریثا بگذارد و با این

ابتکار بترساندش. ولی بعد از امتحان کردن چند جوهر عاقبت فقط یک شیشه کوچک جوهر اکلیلی خرید. بعد از آن جا به قنادی پا گذاشت. صدایش از شدت هممه به گوش نمی‌رسید. با انگشت به شیشه‌ها و جعبه‌ها اشاره می‌کرد و از هر چیز شش تا می‌خرید. شش تا رشته به رشته، شش تا قوطی کوچک کنسرو شیر، شش تا شیرینی که رویش کنجد داشت، شش تکه شکلات و دو سه جور دیگر از شیرینی‌های محلی، شش تا از این، شش تا از آن، از هر چیز شش تا و همه را با طنازی هر چه تمام‌تر در زنبیل‌های مستخدمه جای می‌داد؛ بی‌اعتنا به توده مگس‌های جستجوگر شهد شیرینی‌ها، بی‌اعتنا به داد و بیداد مدام جمعیت، بی‌اعتنا به بوی گند عرق که در آن گرمای کشنده از بدن همه تراوش می‌کرد. یک زن سیاهپوست بسیار خوشرو از سحر و جادو بیرونش کشید، زنی بود چاق با روسری رنگارنگ به سر، روی نوک کارد آشپزخانه یک قاچ سه گوش از آناناس به او تعارف کرد. قبول کرد. و درسته در دهان گذاشت، می‌جوید و مزه‌مزه می‌کرد. و در همان حال نگاهش از روی جمعیت عبور می‌کرد. بعد یکمرتبه سر جای خود می‌خکوب شد. از پشت سر، چنان نزدیک به گوش او که فقط خودش قادر بود در بین آن همه سر و صدا آن را بشنود، صدای او را شنیده بود: «این جا برای ملکه الهه‌ها اصلاً جای سناسبی نیست.»

سر خود را برگرداند و در دو وجبی چشمانش، آن دو چشم دیگر را دید که از یخ ساخته شده بودند، چهره‌ای کبود و لب‌هایی که از شدت ترس، سنگ شده بودند. درست همان طور که او را برای اولین بار آن چنان نزدیک در مراسم نماز نیمه‌شب کلیسا دیده بود، ولی برخلاف آن مرتبه هیجان عشق را حس نکرد. درست برعکس، تمام شیفتگی عشق ناگهان محو شد. در یک چشم به هم زدن متوجه عظمت اشتباهش شد. خودش

را فریب داده بود. با وحشتی خوفناک از خود سؤال کرد که چطور توانسته بود آن همه مدت، با آن همه سماجت، چنان رؤیایی را در قلب خود پرورش بدهد. لحظه‌ای به اشکال موفق شد فکر کند: «پروردگارا! چه مرد بی‌چاره‌ای!» فلورنتینو آریثا تبسم کرد، سعی کرد حرفی بر زبان بیاورد، می‌خواست او را همراهی کند ولی دختر با اشاره دست او را از زندگی محو کرد و گفت: «تخیر، لزومی ندارد مرا همراهی کنی. اصلاً فکرش را هم نکنید. خواهش می‌کنم.»

همان روز بعد از ظهر موقعی که پدرش رفته بود چرتی بزند، از طریق گالا پلاسیدیا یک یادداشت دوخطی برای پسرک فرستاد: «امروز، با دیدن شما، ملتفت شدم که داستان ما فقط یک سراب است و بس.» مستخدمه تمام تلگراف‌های او، تمام اشعارش و تمام گل‌های کاملیای خشک‌شده را نیز برد و به او پس داد و از او تقاضا کرد که نامه‌ها و هدایایی را که دختر برایش فرستاده بود مسترد دارد: کتاب دعای عمه اسکولاستیکا، تمام برگ‌های خشک‌شده‌ای که از باغچه‌کنده بود، یک سانتیمتر مربع از لباده پطرس مقدس کلاویر، شمایل قدیسان در قاب‌های کوچک و گیس بافته پانزده سالگی او که رویان ابریشمی اونیفورم مدرسه را به آن ستجاق کرده بود. در طی چند روز بعد، پسرک که داشت واقعاً دیوانه می‌شد، چندین و چند نامه دیوانه‌وار برای او نوشت. التماس می‌کرد تا مستخدمه نامه‌ها را به دست او برساند، ولی مستخدمه در جواب می‌گفت که چنین اجازه‌ای ندارد و به او دستور داده‌اند بجز هدایای مستردشده، چیز دیگری قبول نکند. آن قدر پافشاری کرد تا فلورنتینو آریثا تمام هدایای او را پس فرستاد، بجز آن گیس بافته. می‌گفت تا وقتی که فرمینا داتا حاضر نشود شخصاً، برای یک لحظه هم که شده با او به تنهایی حرف بزند، آن گیس را پس نخواهد داد. ولی موفق نشد. ترانزیتو آریثا از ترس این که مبادا پسرش

بلایی بر سر خود بیاورد، غرور خود را زیر پا گذاشت و از فریبا دانا تقاضا کرد تا در حق او لطف بزرگی انجام بدهد و فقط برای پنج دقیقه او را بپذیرد. فریبا دانا هم لحظه‌ای او را در حیاط خانه خود پذیرفت. سرپا، بدون این که به او اجازه ورود بدهد، بدون این که کوچک‌ترین نشانه ضعف از خود نمایان سازد. فلورنتینو آریبا دو روز بعد، پس از دعوا مرافعه با مادرش، جمعۀ قاب‌شده را از روی دیوار اتاق خوابش برداشت؛ قابی که روی شیشه‌اش گرد و خاک نشسته بود و گیس بافته او همانند یک یادبود مقدسانه در آن جای گرفته بود. ترانزیتو آریبا آن را در جمبه‌ای مخملی گذاشت که رویش زردوزی شده بود و شخصاً آن را همراه برد تا پس بدهد. در طی عمر طولانی هر دوی آنها، با وجود این که چندین و چند بار بر حسب اتفاق یکدیگر را ملاقات کردند ولی فلورنتینو آریبا دیگر فرصتی به دست نیاورد تا به تنهایی او را ببیند و دو به دو با هم حرفی بزنند، مگر پنجاه و یک سال و نه ماه و چهار روز بعد، موقعی که بار دیگر سوگند وفاداری و عشق ابدی خود را به او بازگو کرد. درست در اولین شبی که او بیوه شده بود.



فصل سوم



دکتر خوونال اورینو در بیست و هشت سالگی، مرد مجردی بود که خواهان بسیاری داشت. به تازگی بعد از اقامتی طولانی در پاریس، بازگشته بود. در آنجا در طبابت و جراحی تخصص گرفته و تحصیلات عالی خود را به پایان رسانده بود. و از لحظه‌ای که پایش را از کشتی به روی زمین گذاشت، به خوبی نشان داد که وقت خود را در آن شهر تلف نکرده است. خیلی خوش‌پوش‌تر از زمان رفتنش، برگشت. اعتماد به نفس بیش‌تری به دست آورده بود. هیچ‌یک از رفقای همسن و سال او، آن‌طور ساعی و در شغل خود جدی نبودند، در عین حال هیچ‌کس هم به خوبی او رقص‌های مد روز را بلد نبود، هیچ‌کس مثل او پشت پیانو نمی‌نشست و فی‌البداهه نمی‌نواخت. دختران همسطح او که شیفته او و در ضمن ثروت خانوادگیش بودند، در خفا، بین خود قرعه می‌کشیدند تا ببینند کدام یک از آن‌ها اقبال این را خواهند داشت تا با او باشند. خود او هم درست همان

کار را می‌کرد، ولی موفق شد خود را همان‌طور دست‌نخورده و طاهر نگاه دارد تا این‌که در مقابل جذابیت عوامانه فرمینا داتا، طاقت از دست داد و بی‌اراده مسحورش شد.

همیشه دوست داشت بگوید که آن عشق، ثمره یک اشتباه پزشکی بوده است. خود او باور نمی‌کرد که چنین چیزی برایش پیش آمده باشد، آن هم درست در مرحله‌ای از زندگی که تمام حواسش پی‌پیشرفت شهر خود بود؛ شهری که اغلب، بدون هیچ‌گونه تجدیدنظر، می‌گفت در جهان لنگه ندارد. در شهر پاریس وقتی زیر بغل دوست‌دختری زودگذر را می‌گرفت و در اواخر پاییز به‌گردش می‌رفت، غیرممکن به نظر می‌رسید که سعادتی بیشتر از آن بعدازظهرهای طلایی وجود داشته باشد؛ بعدازظهرها و بوی عطر روستایی شاه‌بلوط‌ها بر آتش ذغال و نغمه‌های خمارکننده آکوردهئون‌ها و آن عشاق سیری‌ناپذیری که در کوچه و خیابان یکدیگر را می‌بوسیدند، ولی دستش را روی قلبش می‌گذاشت و می‌گفت که حاضر نیست به هیچ وجه تمام این چیزها را با یک لحظه از کارائیب خود در ماه آوریل عوض کند. هنوز خیلی جوان بود که درک کند قلب خاطرات بد را کنار می‌زند و خاطرات خوش را جلوه می‌دهد، و درست از تصدق سر همین فریب است که می‌توانیم گذشته را تحمل کنیم. فقط آن موقع که از روی هیره‌های عرشه کشتی خلیج سفید جلوی محله استعماری را دید، با آن لاشخورهای بی‌حرکت برجای مانده روی سقف‌ها و رخت‌های فقرا که روی بالکن‌ها آویخته شده بود تا خشک شوند، متوجه شد چطور ساده‌لوحانه و آسان به دام فریب‌دهنده دل‌تنگی در غربت افتاده بوده است.

کشتی از روی سطح آب که سراسر با لاشه حیوانات پوشیده شده بود، راه خود را به سمت خلیج باز می‌کرد و پیش می‌رفت. اکثر مسافران از

آن بوی گند به کابین‌های خود پناه بردند. پزشک جوان داشت از پلکان کشتی پایین می‌آمد. کت و شلواری از جنس آلپاکا به تن داشت، جلیقه و کت نازک بارانی هم پوشیده بود. ریشش مثل جوانی‌های پاستور بود و موهایش را از وسط به دو طرف شانه کرده بود. با وقار در خطی مستقیم پیش رفت و تا آن‌جا که امکان داشت، سعی کرد بر خود مسلط شود تا بغضش نترکد. بغضی که گلوش را فشار می‌داد، نه از غم که از وحشت بود. آن پایین، در بارانداز نسبتاً خلوت، چند سرباز محافظ به چشم می‌خوردند، بدون او نیفورم نظامی و پابرنه. بین آن‌ها خواهران و مادر او و چند تن از دوستان نزدیکش به پیشواز آمده بودند. دید که همگی آن‌ها لاغر و رنگ‌پریده‌اند، همگی آن‌ها با وجود ریخت و قیافه نسبتاً متشخصانه، آتیه‌ای نامعین در انتظار داشتند. چنان در مورد بحران و جنگ داخلی صحبت می‌کردند که انگار چیزی است دوردست و بیگانه و ربطی به آن‌ها ندارد. ولی همه آن‌ها صدایشان می‌لرزید و تخم چشم‌هایشان تردیدی را در خود نهان می‌داشت که اصلاً با کلماتشان جور در نمی‌آمد. کسی که بیش‌تر از دیگران او را به رقت آورد، مادرش بود. زنی که هنوز جوان بود و با موقعیت اجتماعی و ظاهر قشنگ خود راه خود را در زندگی باز کرده و پیش رفته بود و حالا داشت در آتش ملایم کافور پیراهن‌های بیوه‌زنی خود می‌سوخت و چون گل پلاسیده می‌شد. انگار افکار پسرش را خوانده باشد برای دفاع از خود سؤال کرد که چرا پوست بدن او آن‌طور کشیده و مثل موم، چرب به نظر می‌رسد.

گفت: «مادر جان، زندگی این چنین است، کاری نمی‌توان کرد. آدم در پاریس سبزترنگ می‌شود.»

کمی بعد، وقتی در کالسکه، در کنار مادرش نشست و داشت از گرما هلاک می‌شد دید که طاقت ندارد آن همه واقعیت تلخ را که بی‌رحمانه از

پنجره داخل می‌شد، تحمل کند. دریا، چنان بود که گویی رویش خاکستر پاشیده‌اند. آن قصرهای قدیمی اشراف‌زادگان گویی همه به گداخانه تبدیل شده بودند. دیگر نمی‌شد در پشت بوی گند فاضلاب‌های باز، بوی معطر گل یاس را استشمام کرد. همه چیز به نظرش کوچک‌تر از زمانی می‌رسید که آن‌جا را ترک کرده بود، کوچک‌تر، فقیرتر و غم‌انگیزتر. و در زباله‌های خیابان‌ها تعداد موش‌ها آن قدر زیاد بود که اسب‌های وحش‌زده کالسکه کم مانده بود روی سنگفرش‌ها لیز بخورند. در آن مسافت طولانی از بندر تا محل مسکونی خودشان در محله نایب‌السلطنه‌ها هیچ چیزی نیافت که لایق دلنگی باشد. نومیدانه سر خود را برگرداند تا مادرش متوجه نشود که او در سکوت اشک می‌ریزد.

قصر قدیمی مارکیز د‌کاسالدوئروا که خاندان اورینو د‌لا کایه همیشه در آن سکونت داشتند نیز در ویرانگی همگانی به سختی خود را سرپا نگاه داشته بود. مثل یک کشتی که در گروهی از کشتی شکسته‌ها، به اشکال هنوز روی آب باقی مانده باشد. دکتر خونال اورینو تمام این چیزها را موقعی کشف کرد که پا به دهلیز تاریک خانه گذاشت و یکم‌رتبه سخت دلش گرفت. دید که آن حوضچه وسط حیاط خلوت پر از گرد و خاک و بدون آب است. در باغچه، بوته‌ها همه بدون گل بودند و ایگواناها به آزادی رفت و آمد می‌کردند. متوجه شد که در راه‌پله عظیمی که پله‌هایش تماماً از سنگ مرمر و هره‌اش از مس بود و به اتاق‌های اصلی منتهی می‌شد اغلب کاشی‌ها کنده و نابود شده‌اند و چند کاشی بر جای مانده، همه شکسته و لب‌پریده‌اند. پدرش که دکتری بود بیش‌تر از حاذق بودن، فدایی این و آن، در شیوع مرض وبای آسیایی که شش سال قبل

نیمی از سکنه را به هلاکت رسانده بود، مرده بود و همراهش محیط شاد خانه نیز فرو ریخته و نابود شده بود. مادرش، بلانکاخانم، خفه شده در سوگواری ای که ابدی به نظر می رسید، کمبود شوهر مرده اش را با شب های موسیقی مجلسی و آوازه خوانی های اپرا پر کرده بود. دو خواهرش، برخلاف آن طنازی طبیعی و علاقه به جشن و شادی، دو موجودی بودند که گویی راهبه آفریده شده و صومعه ای در انتظارشان بود.

دکتر خونال اورینو در اولین شب مراجعت، تا صبح چشم بر هم نگذاشت. از تاریکی و سکوت ترسیده بود. برای دور کردن خیالات کشتی شکستگی و صدها فاجعه دیگر که شب همیشه به همراه داشت، سه بار دعاهای حضرت مسیح خواند، به اضافه تمام دعاهایی که بلد بود و به یادش مانده بودند. پرنده ای هم که خود را از لای در خوب بسته شده داخل اتاق خواب کرده بود، درست سر هر ساعت نغمه سرایی می کرد. کم مانده بود از صدای جیغ زنان دیوانه خانه چوپان مقدس که در مجاورت خانه آن ها بود، دیوانه شود. به هم ریخته بود، از صدای قطرات آب که از مخزن آب به لگن می چکید و در تمامی خانه طنین می افکند، از صدای قدم برداشتن آن پرنده که به مرغ های ماهی خوار شباهت داشت و با لنگ های دراز راه گم کرده را جستجو می کرد، از ترس ذاتی اش از تاریکی و از حضور نامرئی پدر مرده اش در آن خانه عظیم به خواب فرو رفته. وقتی پرنده سر ساعت پنج صبح بار دیگر آواز خود را سر داد و خروس های محله نیز درست در همان لحظه با او هم آواز شدند، دکتر خونال اورینو، دست به دامن پروردگار متعال شد. چون می دید شهامت این را ندارد تا حتی یک روز دیگر هم آن وطن ویرانه را تحمل کند. با این حال مهربانی اطرافیان، گردش روزهای یکشنبه در بیرون از شهر و

ستایش عاشقانه دختران بی شوهر هم طبقه، رفته رفته نومییدی اولیه را در قلبش فرونشاند. رفته رفته به هوای گرم ماه اکتبر عادت کرد، به بوی عطر هر چیز که در آن جا از هر جای دیگر شدیدتر بود و به قضاوت‌های یکجانبه دوستانش که آقای دکتر نگران نباشید، انشاءالله فردا همه چیز روبراه خواهد شد. و عاقبت مسحور عادت شد. چندی هم نگذشت که برای تسلیم شدن خود عذر موجهی تراشید. به خود گفت که زندگی‌اش آن‌چنان است و چاره‌ای هم ندارد. خداوند زندگی در آن جهان غم‌انگیز و دلگیر را به او عرضه داشته بود و چون و چرایی هم نداشت.

اولین کاری که کرد این بود که دفتر پدرش را به تصاحب درآورد. میل‌های انگلیسی را سر جای خودشان نگه داشت، میل و اثاثیه‌ای بسیار محکم و رسمی که چوب آن در سرمای سحر آه و ناله می‌کرد. رساله‌های علمی زمان نایب‌السلطنه‌ها را همراه کتاب‌های پزشکی رماتیک روانه انباری کرد و در آن ویرین‌های شیشه‌دار، کتاب‌های جدید فرانسوی چید. تابلوهای چاپ سنگی رنگ و رو رفته قاب‌شده را از روی دیوار برداشت، البته بجز یکی که در آن طبیعی بر بالین زنی برهنه نشسته و با عزرائیل ستیز می‌نمود. سوگندنامه بقراط هم دست‌نخورده ماند. به جای باقی تابلوها تنها دیپلم پدرش و چندین و چند دیپلم خودش را که در مدارس مختلف اروپایی با معدل‌های بسیار عالی گرفته بود، به دیوار آویخت.

سعی کرد در بیمارستان فقرا روش‌های نو اجرا کند، ولی برخلاف آنچه با ذوق و شوق جوانی تصور کرده بود، کار آسانی نبود. آن دارالمعزّه قدیمی هنوز به شدت پیرو خرافات باستانی بود. مثلاً این که پایه‌های تخت را در کوزه‌های سفالی پر از آب قرار دهند تا امراض نتوانند از تخت بالا بروند یا استفاده از روپوش‌های شیک و دستکش‌های جیر در اتاق

عمل، چون برایشان بدیهی بود که یکی از شرایط واجب و اولیهٔ جلوگیری از سرایت میکروب‌ها، استفاده از اجناس مرغوب است. برایشان غیر قابل تحمل بود که ببینند این دکتر جوان تازه‌وارد، ادرار مریض را می‌چشد تا بفهمد مرض قند دارد یا نه و نام شارکو^۱ و تروسو^۲ را چنان با بی‌اعتنایی بر زبان می‌آورد که انگار هم‌اتاقی‌هایش بوده‌اند. در کلاس‌های تدریس، به همه اخطار می‌کرد که آمپول زدن ممکن است مهلک باشد و در عوض نسبت به شیاف که اخیراً اختراع شده بود، ایمانی شک‌برانگیز نشان می‌داد. با هر مسئله‌ای مخالفت می‌کرد. بر ضد عقاید همه بود. روشنفکرانه می‌خواست نوسازی کند و به شدت مقید وظایف اجتماعی بود. متانت و شوخ‌طبعی کنترل‌شده‌ای از خود نشان می‌داد، آن هم در سرزمینی که همه اهل شوخی‌های خرکی بودند. صفات نیکش، همکاران پیرش را بدگمان می‌کرد و موجب مسخره‌بازی همکاران جوان می‌شد.

نگرانی عمده‌اش وضعیت خطرناک بهداشتی شهر بود. به تمام مقامات مربوطه رجوع کرد تا جلوی فاضلاب‌های به یادمانده از اسپانیولی‌ها را که آن طور جایگاه موش‌ها شده بود، بگیرند و به جای آن‌ها مجاری بسته‌ای بسازند که نه در دهنتهٔ بازار که در محلی دوردست تخلیه شوند. خانه‌های زمان استعمار که مجهزتر ساخته شده بودند، همه چاه مستراح داشتند ولی دوسوم از سکنه که در زاغه‌های سواحل مرداب‌ها می‌زیستند همگی در هوای آزاد قضای حاجت می‌کردند. مدفوع در زیر آفتاب خشک می‌شد و پس از مدتی کوتاه به گرد و خاکی تبدیل می‌شد که همه در جشن و سرور زمان کریسمس با نسیم‌های خنک

۱. Jean Martin Charcot. طبیب مشهور فرانسوی. متخصص در بیماری‌های عصبی.

(۱۸۲۵-۱۸۹۳). - م.

۲. Armand Trousseau. طبیب مشهور فرانسوی (۱۸۰۱-۱۸۶۷). - م.

و در عین حال طوفانی ماه دسامبر تنفسش می‌کردند. دکتر خوونال اورینو سعی کرد که به شورای شهر تحمیل کند دوره‌ای آموزشی برقرار کنند تا فقرا بتوانند یاد بگیرند برای خود مستراح بسازند. از جانب دیگر تمام سعی و کوشش خود را به کار برد تا مردم زیاله‌های خود را در مرداب‌ها که قرن‌ها بود انبار زیاله‌های گندیده شده بود، نریزند و لااقل هفته‌ای دو بار آن‌ها را در محلی دور و غیرمسکونی آتش بزنند.

به خوبی به خطرات آب آشامیدنی شهر واقف بود، اما همان تصور ساختن یک سیل کافی بود تا همه، آن را عملی افسانه‌ای فرض کنند. کسانی که می‌بایستی مخارج ساختن آب‌رو را به عهده می‌گرفتند همگی خودشان در خانه‌ها آب‌انبار داشتند و آب باران سال‌های سال بود که آنجا، روی قطری از خزه‌های لزج، جمع می‌شد. در بین اثاثیه بسیار گرانبهای آن زمان مخزن‌های چوبی آب دیده می‌شد که رویشان حکاکی شده بود و آب از فیلترهای سنگی آن، شبانه‌روز در تفرهای بزرگ سفالی، چکه می‌کرد. برای جلوگیری از این که کسی از همان جام حلبی که آب را بالا می‌کشیدند آب نخورد، لب‌اش را دندان‌دار ساخته بودند، مثل تاج پادشاهی در یک نمایش مضحک. آب، در تفرهای سفالی در سایه صاف و خنک بود و مزه جنگل را در دهان باقی می‌گذاشت. ولی دکتر خوونال اورینو گول این‌گونه تصفیه‌ها را نمی‌خورد، چون می‌دانست که با وجود تمام احتیاطی که به خرج می‌دادند، ته آن مخزن‌ها و تفرهای سفالی پناهگاه کرم‌های آب‌زیست بود. خود او در سال‌های طفولیت، ساعتی طولانی، با ترسی صوفیانه به آن کرم‌ها خیره مانده و به دقت زیر نظرشان گرفته بود. او هم مثل بسیاری از مردم آن زمان خیال می‌کرد که کرم‌ها، ارواح موجوداتی مافوق‌الطبیعه هستند که دارند از عمق رسوب آب‌ها با دختران لاس می‌زنند و قادرند به انتقام‌های عاشقانه وحشتناکی

دست بزنند. در بچگی خود، بلاهایی را که بر سر لازارا کنده^۱ آمده بود، به چشم دیده بود. آن خانم، معلم مدرسه بود و جرئت کرده بود به آن موجودات توهین کند. خود دکتر شخصاً در جلوی خانه او خرده شیشه‌هایی دیده بود که به جوی آب شباهت داشتند و انبوهی از قلوه‌سنگ که سه شبانه‌روز پنجره‌ها را شکسته بودند. مدت‌ها طول کشیده بود تا یاد بگیرد که آن کرم‌ها در واقع کرم حشرات هستند، یاد گرفته و دیگر فراموش نکرده بود و متوجه شده بود که نه تنها آن‌ها، بلکه بسیاری از ارواح خبیثه دیگر هم قادرند از فیلترهای سنگی معصوم، صحیح و سالم عبور کنند و تصفیه نشوند.

مدت زمانی بس طولانی فتق بیضه را به آب چاه ربط می‌دادند و آن هم با چه فخر فروشی‌ای. بسیاری از مردهای شهر به این مسئله دچار بودند و نه تنها خجالتی نمی‌کشیدند بلکه با غروری ملی به خود می‌بالیدند. وقتی خونوال اورینو به مدرسه ابتدایی می‌رفت، با دیدن آن مردها که در بعدازظهرهای گرم بیرون خانه، در خیابان، می‌نشستند وحشت می‌کرد. می‌دید که چگونه آن بیضه‌های عظیم بادکرده خود را باد می‌زند. مثل بچه‌ای کوچک که در وسط لنگ آن‌ها به خواب رفته باشد. می‌گفتند که فتق بیضه در شب‌های طوفانی مثل پرتنگان شوم، سوت می‌زند و اگر در نزدیکی آن‌ها یک پر لاشخور را آتش بزنند، بیضه‌هایشان بی‌نهایت درد خواهد گرفت؛ دردی طاقت‌فرسا. ولی هیچ مردی از آن گونه صدمات شکایتی نمی‌کرد چون آن طور فتق‌های درست و حسابی با آن بیضه‌های بادکرده عظیم‌الجثه باعث افتخارشان بود. وقتی دکتر خونوال اورینو از اروپا بازگشت به خوبی به این‌گونه فریب‌های خرافاتی

واقف شده بود، ولی خرافات چنان در اهالی ریشه کرده بود که خیلی‌ها مخالفت می‌کردند که در آب‌انبارها اصلاح معدنی ریخته شود. می‌ترسیدند که افتخار به دست آوردن بیضه‌های بادکرده را که نمودار مردانگیشان بود از دست بدهند.

دکتر خوونال اورینو درست به همان اندازه‌ای که نگران آب آلوده بود، نگران وضعیت بهداشتی بازار عمومی هم بود. محوطه‌ای وسیع و روباز در جلوی خلیج لاس آنیماس جایی که کشتی‌های بادبانی جزایر آنتیل لنگر می‌انداختند. یکی از سیاحان مشهور آن زمان، آن‌جا را زیباترین جای جهان می‌دانست: بازاری بسیار متنوع. در واقع هم همین‌طور بود. بازاری بود بس غنی، با وفور نعمت و بسیار پرسر و صدا و در عین حال بازاری که بسیار خطرناک بود و موجب نگرانی می‌شد. روی انبوه زباله‌های خود، سرپا بر جای مانده بود. در دسترس جذر و مد دریا و طوفان‌های سهمگین دریایی. درست در همان‌جا بود که آروغ‌های خلیج تمام فاضلاب را از دریا روی زمین خالی می‌کرد. پس مانده کشتارگاه مجاور نیز بدان افزوده می‌شد. سرهای بریده حیوانات، دل و روده‌های گندیده و پس‌مانده اجساد حیوانات که در مردابی از خون شناور بودند و زیر نور آفتاب یا ستارگان قرار داشتند. لاشخورها با موش‌ها و سگ‌ها سر آن لاشه‌ها مدام در حال زد و خورد بودند. در آن طرف گوزن‌ها و خروس‌های اخته‌شده که گوشت خوشمزه‌ای داشتند و از جزایر سوتاتو آورده می‌شدند، در قصابی‌ها از قناره‌ها آویخته بودند. حیوانات بهاری شهر آرخونا نیز روی حصیرهایی که روی زمین انداخته بودند، پهن بودند. دکتر خوونال اورینو می‌خواست وضع آن محل را بهبود ببخشد، می‌خواست کشتارگاه را به محل دیگری انتقال دهند. می‌خواست که بازاری سرپوشیده با گنبدهای شیشه‌ای بسازند، شکل بازارهای قدیمی

که در شهر بارسلون دیده بود؛ جایی که مواد غذایی چنان غنی و پاکیزه بود که دلت نمی‌آمد آن‌ها را به دهان بگذاری. ولی حتی نزدیک‌ترین دوستانش که مدام در خدمت به او حاضر بودند، دلشان برای آن همه ذوق و شوق بیهوده‌ی او می‌سوخت. در آن‌جا همه آن‌طور بودند. تمام عمر به افتخارات اصل و نسب خود فخر می‌فروختند، به آثار باستانی شهر، به ارزش آن‌ها که یادگارهایی بود از قهرمانی و زیبایی، ولی نسبت به موریانه‌هایی که زمان را می‌جویدند، کور بودند. اما دکتر خوونال اورینو به آن اندازه که واقع‌بین باشد، شهرش را دوست داشت. می‌گفت: «شهر ما بدون شک بسیار آقامش است. چون چهارصد سال است که همه دست به دست هم داده‌ایم تا به هر قیمتی شده آن را نیست و نابود سازیم و هنوز هم موفق نشده‌ایم.»

به هر حال در گذشته چندان فاصله‌ای با موفقیت نداشتند که وبا شیوع پیدا کرده و اولین قربانی‌هایش را در چاله‌های آب بازار به زمین انداخته بود. وبا در عرض یازده هفته، بیش از هر فاجعه دیگری در تاریخ کشور تلفات به بار آورد. تا آن موقع چند تن از مردان نسبتاً مشهور را در زیر آجر فرش کلیساها در کنار اسقف‌ها و افراد متشخص که لقبی داشتند، دفن کرده بودند. افرادی که آن‌طور مشهور یا ثروتمند نبودند در حیاط‌های داخلی صومعه‌ها به خاک سپرده می‌شدند. مردم فقیر هم در قبرستان عمومی چال می‌شدند که روی تپه‌ای بادگیر قرار داشت و قناتی خشک از شهر جدایش می‌کرد. در روی پل بتونی این قبرستان به فرمان یک شهردار که آتیه را پیش‌بینی کرده بود نوشته شده بود: «ای کسانی که پا به این‌جا می‌گذارید، هر گونه امید را از دل بیرون کنید.»^۱ در طی دو هفته اول شیوع

۱. جمله‌ای که در سر دروازه جهنم کمدی الهی داتنه نوشته شده است. - م.

وبا، قبرستان عمومی از جسد آکنده شد و در کلیساها هم با وجود این که بقایای اجساد بسیاری از قهرمانان گمنام را از زیر خاک بیرون کشیده و به قبرستان عمومی منتقل کرده بودند، جایی پیدا نمی شد. هوای کلیسای جامع با بخارهایی که از قبرهای خوب پوشانده نشده برمی خاست، آلوده شد و درهای کلیسا برای سه سال بسته ماند. در زمان باز شدن این درها بود که فرمینا دانا برای اولین بار فلورنتینو آریثا را در مراسم نماز نیمه شب در دو قدمی خود دید. در هفته سوم وبا، حیاط صومعه کلارای مقدس چنان از قبر پر شد و در خیابان های مشجر اطراف آن قدر جسد وجود داشت که مجبور شدند از باغ آن جا که دو برابر حیاط وسعت داشت برای دفن مرده ها استفاده کنند. حفاری بسیار عمیق بود تا بتوانند اجساد را سه طبقه خاک کنند، آن هم بدون رعایت جوانب بهداشتی و بسیار باعجله و بدون تابوت. کارشان نیمه کاره ماند چون خاک زمین چنان به خون آغشته شده بود که با هر قدمی انگار بر اسفنج پا بگذاری، خونی گندیده و مهوع از خاک بیرون می زد. آن وقت تصمیم گرفتند که اجساد را در مزرعه دست پروردگار که در آن چهارپایان را پرورش می دادند و در چند کیلومتری شهر بود، دفن کنند. و از آن به بعد نیز آن جا به نام قبرستان جهانی معروف شد.

از وقتی شیوع وبا رسماً اعلام شده بود در پادگان محلی، روز و شب، هر یک ربع ساعت، توپ درمی کردند. بنابر خرافات محلی، باروت، هوا را تطهیر می کرد. شیوع وبا در بین اهالی سیاهپوست خیلی بیش تر بود. چون هم تعدادشان بیش تر بود و هم فقیرتر بودند. البته عقیده ای عوامانه بود چون در واقع وبا به هیچ کس رحم نمی کرد. نه تبعیض نژادی سرش می شد و نه ثروت و فقر. بعد هم همان طور که ناغافل سررسیده بود، ناگهان تمام شد. مردم هرگز موفق نشدند بفهمند تا چه حد آسیب

دیده‌اند، البته نه به خاطر این که پی بردن به آن غیر ممکن بود، بلکه به این خاطر که از عادات حسنهٔ اهالی شهر خجالت کشیدن از فجایعی بود که بر سرشان می‌آمد. مردم با حرمت هر چه تمام‌تر بدبختی‌ها را به روی خود نمی‌آوردند.

دکتر مارکو آئورلیو اورینو، پدر خونال که در آن ایام فلک‌زدگی به یک قهرمان تبدیل شده بود، عاقبت مشهورترین قربانی ویا شد. بنابر تصمیم شورای شهر، رسماً عهده‌دار امور بهداشتی شهر شد و بعد به ارادهٔ خود به تمام امور شهری دخالت کرد و رهبری تام و تمام شد، طوری که در زمان ویا به نظر می‌رسید که هیچ یک از مقامات شهر، نفوذی چون او ندارد. سال‌ها بعد، وقتی دکتر خونال اورینو اخبار آن زمان را مرور می‌کرد متوجه شد که روش پدرش بیش‌تر از روی خیرخواهی بوده تا پیروی از علم پزشکی. روش‌های بس ناعاقلانه که حتی باعث ترویج آن مرض شده بود. این مسئله با جستجو و تحقیق به او ثابت شده بود. با همدردی فرزندان که زندگی رفته‌رفته آن‌ها را به اجدادشان تبدیل می‌کند، برای اولین بار افسوس خورد که چرا در آن تنهایی مملو از اشتباه پدرش، همراه او نبوده است. در عین حال نمی‌توانست لیاقت و شایستگی پدرش را انکار کند. پس از پایان ویا از ساعی بودن و از جان‌گذشتگی او و به خصوص از شخصیت او بسیار قدردانی شد و به طرز عاقلانه نام او در بین قهرمانان قربانی‌شده، در بین کسانی که در جنگ‌هایی بی‌اهمیت‌تر جان خود را فدا کرده بودند، بر جای ماند.

ولی او قبل از دیدن این افتخارات از جهان رفت. وقتی نشانه‌های مسلمی را که در بدن دیگران مشاهده کرده و به حالشان دلسوزی کرده بود، در خود دید، حتی سعی نکرد جدالی بیهوده را آغاز کند. خود را از همه دور کرد تا ویا به دیگران سرایت نکند. به اتفاق مستخدمان

بیمارستان فقرا رفت و تک و تنها در را به روی خود بست. گوشش هم بدهکار التماس همکاران و کسانش نبود. بی‌اعتنا به منظرهٔ ویازدگانی که روی زمین راهروهای بیمارستان جان می‌کنند، به همسر و فرزندان نامه‌ای پر از عشق و علاقه نوشت و از آن‌ها به خاطر همه چیز سپاسگزاری کرد. نامه‌ای که به وضوح نشان می‌داد چقدر به زندگی و زنده بودن علاقه داشته است، نامه‌ای سوزناک در بیست صفحه که از خطش می‌شد رفته‌رفته درک کرد که مرض چگونه پیش رفته است. لزومی نداشت نویسنده‌اش را شناخت تا فهمید که آن را با آخرین نفس خود امضاء کرده است. بنا به درخواست خودش، جسدش را که به رنگ خاکستر در آمده بود، همراه اجساد دیگران در قبرستان عمومی به خاک سپردند. نمی‌خواست کسانی که او را دوست داشتند جسدش را ببینند.

دکتر خوونال اورینو سه روز بعد، در میهمانی شام دوستانه، تلگراف را دریافت کرده و به یاد پدرش جامی شامپانی نوشیده و گفته بود: «مرد شریفی بود.» و چندی بعد مجبور شد خود را سرزنش کند که رفتارش عاقلانه نبوده است. برای این که اشک نریزد واقعیت را انکار کرده بود. ولی سه هفته بعد، کپی آن نامه را دریافت کرد و آن وقت به ناچار واقعیت را پذیرفت. ناگهان تصویر مردی که قبل از شناختن سایر مردم، شناخته بود برایش آشکار شد. مردی که او را بزرگ کرده بود، به او ادب آموخته بود و سی و دو سال بغل مادر او خوابیده بود و با این حال هرگز آن طور روحاً و جسماً، قبل از آن نامه، خود را توصیف نکرده بود؛ آن هم صرفاً به خاطر کمرویی. تا آن موقع دکتر خوونال اورینو و خانواده‌اش طوری به مرگ فکر کرده بودند که انگار مسئله‌ای است مربوط به دیگران، پدران دیگران فوت می‌کردند، برادران و زنان و شوهران دیگران می‌مردند. ربطی به آن‌ها نداشت. زندگی آرامی داشتند. خیال می‌کردند که خودشان

نه پیر می‌شوند و نه مریض و نه مرگی در کار است. رفتگان، رفته‌رفته به یک خاطره مه‌آلود تبدیل می‌شدند و عاقبت به دست فراموشی سپرده می‌شدند. نامه پدرش خیلی بیش‌تر از آن تلگراف، قطعیت مرگ را به او حالی کرد. به هر حال یکی از خاطرات دوردست او مال زمانی بود که شاید نه سال یا یازده سال داشت. نوعی اشاره مبهم از مرگ بود که از طریق پدرش درک کرده بود. یک روز بعد از ظهر بارانی، هر دو در اتاق پدرش بودند. با گچ‌های رنگی روی کاشی‌های کف زمین نقاشی می‌کرد. گنجشک و گل آفتابگردان می‌کشید و پدرش در نور پشت پنجره کتاب می‌خواند. دگمه‌های جلیقه‌اش باز بود و به آستین‌های پیراهنش کش‌های لاستیکی انداخته بود. ناگهان قرائت را قطع کرده بود تا پشت خود را بخاراند. با یک چیزی که برای پشت خاراندن درست شده بود و در انتهایش یک دست کوچولوی نقره‌ای بود. از آن جایی که آن هم به خوبی به پشتش نمی‌رسید از پسرش تقاضا کرده بود تا با ناخن پشتش را بخاراند. و او هم خارانده بود. و پدرش حتی حس نکرده بود که او دارد پشتش را می‌خاراند. آخر سر پدرش سر برگردانده و با تبسمی تلخ به روی لب گفته بود: «اگر قرار بشود که من همین الان بمیرم، تو وقتی به سن و سال الان من برسی، به سختی مرا به یاد خواهی آورد.»

آن جمله را بدون منظور خاصی بر زبان آورده بود. عزرائیل لحظه‌ای در آن تاریک‌روشن اتاق مکث کرده و بعد از پنجره بیرون رفته و پشت سر خود یک مشت پر بر جای گذاشته بود. ولی پسر بچه آن پرها را ندیده بود. بیش از بیست سال از آن زمان می‌گذشت و خونال اورینو به زودی به سن پدرش در آن بعد از ظهر می‌رسید. می‌دانست که خیلی به پدرش شباهت دارد و عاقبت درک می‌کرد که او هم مثل پدرش کسی است که جاودانی نیست و دیر یا زود از جهان خواهد رفت.

وبا برایش به صورت فکری ثابت در آمد؛ اما در باره آن چیز زیادی نمی دانست، فقط همان اطلاعات جزئی متکی به کلاس درس. برایش بسیار عجیب بود که فقط سی سال قبل، در کشور فرانسه و از جمله خود شهر پاریس مرض وبا بیش از صد و چهل هزار نفر را به هلاکت رسانده بود. بعد از مرگ پدرش به شدت به مطالعه پرداخت و آنچه را که میسر بود در مورد انواع و اقسام مرض وبا فراگرفت. انگار می خواست برای آمرزش روح او، خود را تنبیه کند. به کلاس های پروفیسور آدرین پروست، پدر آن نویسنده معروف رفت. آن پروفیسور مهم ترین متخصص امراض عفونی بود و برای جلوگیری از شیوع بیماری های عفونی، قرنطینه را اختراع کرده بود. به این شکل وقتی به وطن خود بازگشت و از دریا بوی گند بازار به مشامش خورد و موش ها را در فاضلاب ها دید و به پسر بچه هایی نگاه کرد که لخت و برهنه در چاله های خیابان ها آب تنی می کردند، نه تنها درک کرد که آن فاجعه چرا رخ داده است، بلکه اطمینان حاصل کرد که هر لحظه ممکن است تکرار شود.

آن لحظه چندان هم دور نبود. هنوز یک سال از پایان وبا نگذشته بود که شاگردانش در بیمارستان فقرا تقاضا کردند تا در معالجه بیماری مردی فقیر کمکشان کند؛ بیماری که تمام بدتش کیود متمایل به آبی شده بود. یک نگاه از لای در به آن بیمار کافی بود تا دشمن را شناسایی کند. ولی بخت یارشان بود. بیمار سه روز قبل با کشتی از جزیره کوراسائو^۱ وارد شده و با پاهای خودش به بیمارستان فقرا آمده بود، بنابراین احتمال می رفت مرض را به کسی سرایت نداده باشد. به هر حال دکتر خوونال اورینو، به همکاران خود هشدار داد و مقامات مربوطه را وادار کرد از

۱. Curação. جزیره ای متعلق به کارائیب؛ در مقابل ونزوئلا. - م.

بندرهای مجاور بخواهند مسیر آن کشتی را شناسایی کنند و کشتی را در قرنطینه بگذارند تا بیماری شیوع پیدا نکند. در همان حال مجبور شد جلوی فرمانده نظامی شهر را هم بگیرد که می‌خواست حکومت نظامی برقرار کند و بار دیگر برای درمان هر یک ربع ساعت توپ در کند. با لحنی بسیار مؤدبانه به فرمانده گفت: «لطفاً باروت را به هدر ندهید. آن را برای موقعی نگه دارید که آزادیخواهان بیایند. ما دیگر در قرون وسطی زندگی نمی‌کنیم.»

مردک بیمار، چهار روز بعد با استفراغی سفید و شن‌آلود خفه شد و جان سپرد. بعد از آن در هفته‌های بعد با وجود نگرانی همگانی دیگر از بیماری جدید خبری نشد. اما چندی نگذشت که روزنامه تجارت نوشت که دو بچه در دو نقطه مختلف شهر، از وبا مرده‌اند. کاشف به عمل آمد که یکی از آن‌ها اسهال معمولی گرفته و مرده بود، اما دیگری دختری پنج‌ساله بود که ظاهراً از بیماری وبا درگذشته بود. پدر و مادر و سه برادر او را جدا جدا قرنطینه کردند و پزشکان حاذق تمام محله را زیر نظر گرفتند. یکی از بچه‌ها وبا گرفت ولی به سرعت معالجه شد و شفا یافت و تمام خانواده بعد از رفع خطر به سرخانه و زندگی خود برگشتند. طی سه ماه، یازده نفر وبا گرفتند و در ماه پنجم همه مطمئن شدند که مرض وبا بار دیگر عود کرده است، ولی در آخر سال خیال همه راحت شد. وبا به پایان رسیده بود. همه تصدیق کردند که مقررات اکید بهداشتی دکتر، خیلی بیش‌تر از تشخیصات خودشان، باعث آن معجزه شده بود. از آن به بعد و حتی برای مدتی در همین قرن، وبا در شهر و تقریباً در تمام سواحل کارائیب و رودخانه ماگدالنا، به صورت یک بیماری بومی در آمد، ولی دیگر به شکل همه‌گیر شیوع نیافت. به هر حال آن وحشت و نگرانی از وبا باعث شد تا مقامات مربوطه اظهارهای دکتر خوونال اورینو را جدی‌تر

بگیرند. در مدرسه طب کلاس‌های اجباری برای آموزش ویا و تب‌زرد برقرار کردند. عاقبت دریافتند که باید روی فاضلاب را پوشاند و بازاری جدید، دور از آن زباله‌دانی ساخت. ولی دکتر اورینو در آن ایام به فکر پیروزی خود نبود، همان‌طور که به ادامه وظیفه اجتماعی خود اهمیتی نمی‌داد. خود او در آن زمان مثل پرنده‌ای بود که یک بالش شکسته شده باشد، گیج و گنگ بر جای مانده بود، مصمم بر این که همه چیز را به هم بریزد و عوض کند، می‌خواست هر چیز دیگری را در زندگی از یاد ببرد و فراموش کند که صاعقه عشق فرمینا دانا بر سرش فرو آمده بود.

دل‌باختگی‌اش در واقع ثمره یک خطای پزشکی بود. یکی از پزشکان دوست او که خیال کرده بود علامات مرض ویا را در دختری هیجده ساله تشخیص داده است از دکتر خونال اورینو تقاضا کرد تا به عیادت او برود. او هم همان روز بعد از ظهر به ملاقات مریض رفت، هراسیده از این که مرض ویا در قسمت قدیمی شهر که ظاهراً در اسن و امان بود، شیوع یافته باشد. تا آن موقع فقط در حومه شهر و بین اهالی سیاهپوست نشانه‌هایی از آن مرض دیده شده بود. در عیادتش به مواردی برخورد کرد که برایش آشنا نبود. خانه در سایه درختان بادام پارک خیابان انجیل‌نوسان بود. ظاهرش مثل همه خانه‌های این محله قدیمی رو به ویرانی بود. ولی داخلش چنان زیبا بود و با نوری چنان شگفت‌انگیز روشن بود که اعصاری دیگر را به یاد می‌آورد. ورودیه به حیاط خلوتی چون حیاط‌های شهر سویل منتهی می‌شد، حیاط خلوتی چهارگوش که به تازگی سفید شده بود، درختان پرتقال در آن شکوفه کرده بودند و با همان آجرهای دیواره‌ها فرش شده بود. صدای فروریختن آبی نامرئی به گوش می‌رسید. دسته‌های گل می‌خک در پشت پنجره‌ها و قفس پرندگان عجیب و غریب در زیر طاقی‌ها بود. عجیب‌ترین پرنده‌ها را در قفسی بسیار بزرگ

گذاشته بودند: سه کلاغ که وقتی بال‌های خود را تکان می‌دادند هوا به عطری عجیب آغشته می‌شد. چند سنگ که در گوشه‌ای به زنجیر بسته شده بودند و به خاطر بوی ناشناسی که داخل شده بود، پارس می‌کردند، با صدای فریاد زنی یکمرتبه ساکت شدند. بعد چندین و چند گربه از این‌جا و آن‌جا بیرون زدند و وحشزده از فریاد مقتدرانه زن، بین بوته‌های گل پنهان شدند. بعد چنان سکوتی حکمفرما شد که به رغم سر و صدای پرندگان و ریزش فواره آب روی حوضچه سنگی، صدای امواج سهمگین دریا را هم می‌شد شنید.

دکتر خوونال اورینو که مطمئن بود خداوند در آن‌جا حضور دارد، با فکر به این‌که چنان خانه‌ای به مرض ویا مصونیت دارد، به دنبال گالا پلاسیدیا در راهروهای طاق‌دار به راه افتاد. از جلوی اتاق خیاطی رد شد، جایی که فلورنتینو آریثا برای اولین بار، وقتی حیاط هنوز ویرانه بود، فرمینا دانا را دیده بود. از پله‌هایی که به تازگی با مرمر فرش شده بودند به طبقه دوم رفت و منتظر ماند تا ورود او را به خانم بیمار اعلام کنند. ولی گالا پلاسیدیا با پیغامی غیرمنتظره از اتاق خارج شد.

«دخترخانم می‌گویند که شما اکنون نمی‌توانید وارد اتاق ایشان شوید

چون آقا جان ایشان در خانه نیست.»

آن‌چنان بود که دکتر بنا بر توصیه مستخدمه ساعت پنج بعد از ظهر به آن‌جا برگشت. لورنزو دانا شخصاً در راه او گشود و به اتاق خواب دختر راهنمایی‌اش کرد. پدر در گوشه‌ی اتاق در تاریکی نشست، بازوانش را بر هم گذاشت، بی‌هوده سعی کرد جلوی صدای تنفس بی‌قاعده خود را بگیرد و تا آخر معاینه دکتر همان‌طور بر جای باقی ماند. معلوم نبود کدام یک معذب‌تر بودند، دکتر با آن معاینه‌ی محجوبانه‌اش یا مریض که با کره‌وار در پیراهن خواب ابریشمی خود فرو رفته بود. نگاهشان با هم تلاقی

نمی‌کرد. یکی با صدایی بس رسمی سؤال می‌کرد و دیگری با صدایی لرزان جواب می‌داد. هر دو مرعوب مردی بودند که در گوشه اتاق در تاریکی نشسته بود. آخر سر دکتر خوونال اورینو از مریض خواست بنشیند. با ظرافت بسیار دگمه‌های پیراهن خواب او را تا کمر باز کرد. سینه‌های نورسیده دخترک درخشیدند و مثل باد داغ شلیک باروت در تاریکی به صورت دکتر وزیدند. دختر با عجله بازوان خود را روی سینه صلیب کرد. اما دکتر با خونسردی بازوان او را باز کرد و گوش خود را روی پوست او گذاشت و به تپش‌های درونش گوش داد.

دکتر خوونال اورینو اغلب تعریف می‌کرد که وقتی با او آشنا شد هیچ‌گونه هیجانی را حس نکرد؛ آشنایی با کسی که تا آخرین روز عمرش را با او گذراند. آن پیراهن خواب آبی‌رنگ را به یاد می‌آورد که توردوزی شده بود، آن چشم‌های تب‌آلود و آن گیسوان باز که روی شانه‌ها ریخته بود. ولی او آن‌قدر نگران شیوع ویا در محلات قدیمی بود که به وفور نعمتی که دختر در بحیوحه جوانی خود عرضه می‌داشت فقط نگاهی سطحی افکند. در وجود او فقط در جستجوی ویا بود و بس. زن صریح‌تر بود. پزشک جوانی که در باره مهارتش در تشخیص و درمان ویا آن همه شنیده بود، به نظرش موجودی بس وسواسی می‌آمد که بجز خود، نمی‌تواند موجود دیگری را دوست داشته باشد. تشخیص دکتر، این بود که با خوردن چیزی نامربوط روده مریض عفونت کرده است. برای معالجه هم سه روز استفاده از داروهای خانگی کافی بود. لورنزو دانا که از ویا نگرفن دخترش آسوده‌خاطر شده بود، دکتر خوونال اورینو را تا کالسکه‌اش همراهی کرد و یک سکه پزوی طلای حق ویزیت او را پرداخت، گرچه به نظرش خیلی گران بود؛ حتی برای پزشک مخصوص ثروتمندان. با این حال با تعارفاتی اغراق‌آمیز از او سپاسگزاری کرد. سخت تحت تأثیر نام و

نشان او قرار گرفته بود و نه تنها این را پنهان نمی‌کرد بلکه دلش می‌خواست خود را به آب و آتش بزند و هر طور شده بار دیگر او را ملاقات کند. البته در موقعیتی که آن طور رسمی نباشد.

داستان می‌بایستی در همان جا خاتمه می‌یافت. ولی سه شنبه هفته بعد، دکتر خونال اورینو بدون این که کسی خبرش کرده باشد و بدون اطلاع قبلی، در ساعت بسیار نامناسب سه بعدازظهر سرزده به آن خانه رفت. فرمینا دانا همراه دو تن از دوستانش از یک معلم نقاشی درس نقاشی با رنگ و روغن می‌گرفت. در اتاق خیاطی بود که ناگهان ظاهر شدن او را در قاب پنجره دید، با آن فراک سفیدرنگ و بسیار تمیز، کلاهی سیلندری سفید هم بر سر داشت. با دست به او اشاره کرد تا نزدیک شود. دختر بوم نقاشی را روی صندلی گذاشت و نوک پا به طرف پنجره رفت. دامن چین چین خود را تا زانو بالا گرفته بود تا به زمین مالیده نشود. نیم‌تاجی به سر گذاشته بود که آویز آن روی پیشانی اش افتاده بود. نگین درخشان آن درست همرنگ چشمان خصمانه اش بود. از تمام وجودش طراوت و شادابی تراوش می‌کرد. به نظر دکتر خیلی عجیب بود که برای درس نقاشی در خانه، چنان لباس پوشیده که انگار قرار است به جشن برود. از همان پشت پنجره نبض او را در دست گرفت و گفت زبانش را از دهان بیرون آورد. قاشقکی حللی روی زبانش گذاشت. زیر پلک‌های پایین چشمانش را نگاه کرد. هر بار، حرکتی حاکی از رضایت بروز می‌داد. مثل ملاقات قبلی رسمی نبود، برعکس دختر معذب‌تر شده بود، چون دلیل آن ملاقات غیرمترقبه را درک نمی‌کرد. مگر نه این که خودش گفته بود اگر خبر تازه‌ای پیش نیاید و تا خبرش نکنند، لزومی به ویزیت نمی‌بیند و نمی‌آید. از آن گذشته دختر به هیچ وجه تمایلی به دیدن او نداشت. وقتی معاینه تمام شد، دکتر قاشقک فلزی را در کیف دستی خود

گذاشت که از ابزار طبی و شیشه‌های کوچک دارو پر بود. در کیف را هم با یک ضربه بست.

گفت: «شما به غنچه گل سرخ تازه باز شده می‌مانید.»

«متشکرم.»

«شکرگزار خداوند باش.»

بعد یکی از جملات قصار توماس مقدس را نصفه‌نیمه بر زبان آورد و ادامه داد: «به خاطر داشته باشید که آنچه در جهان خوب و نیک است، فرق نمی‌کند که از کجا می‌آید، تحفه‌ای است از روح القدس. آیا شما از موسیقی خوشتان می‌آید؟»

با لبخندی ملیح بر گوشه لب، گویی بر حسب اتفاق، سؤال کرده بود.

دختر مستقیماً جواب نداد. پرسید: «منظور شما از این سؤال چیست؟»

گفت: «موسیقی برای سلامتی بسیار مهم است.»

واقعاً به این مسئله اعتقاد داشت. دختر هم به زودی و بعد تا آخر عمر او به این مسئله پی برد. دکتر از موسیقی درست مثل یک فرمول جادویی استفاده می‌کرد تا آشنایی‌های جدید را طرح بریزد، ولی فرمینا در آن لحظه تصور کرد که دستش انداخته‌اند. علاوه بر این، وقتی آن دو داشتند با هم صحبت می‌کردند، دو دختر دیگر، دوستان او، به نقاشی کشیدن تظاهر می‌کردند و زیر لب می‌خندیدند و صورت‌هایشان را پشت بوم نقاشی پنهان می‌کردند. این مزید بر علت شد و فرمینا داتا را عصبانی‌تر کرد، طوری که یکمربته کرکره‌های پنجره را بست. دکتر هاج و واج به تورهای پشت کرکره نگاه کرد و به سمت در خروجی رفت، ولی راه را عوضی رفت و پایش به قفس کلاغ‌های معطر خورد. کلاغ‌ها غارغاری راه انداختند و وحشتزده بال‌بال زدند. تمام لباس‌های دکتر به عطری زنانه آغشته شد. بعد صدای لورنزو داتا به دادش رسید تا از جای خود تکان نخورد.

«دکتر، همان جا بمانید تا من خودم را برسانم.»
از طبقه بالا همه چیز را دیده بود. همان طور که داشت دگمه‌های
پیراهن خود را می‌بست از پله‌ها پایین می‌آمد. باد کرده و چهره‌اش گلگون
شده بود. خط ریشش هنوز از خواب پریشان بعد از ظهر ژولیده بود. دکتر
سعی کرد تا شرمندگی او را فروبیشاند.

«به دختر شما گفتم که ماشاءالله مثل یک گل سرخ شاداب است.»
لورنزو داثا گفت: «درست همین‌طور است که می‌فرماید. فقط گل
سرخ است که تیغ بسیار دارد.»

بدون سلام و تعارف، از کنار دکتر اوربینو رد شد. کرکره‌های پنجره
اتاق خیاطی را محکم فشار داد و با صدایی بلند که بیش‌تر به نعره شباهت
داشت به دخترش فرمان داد: «بیا از آقای دکتر عذرخواهی کن.»
دکتر سعی کرد تا میانجیگری کند ولی لورنزو داثا به او وقتی
نمی‌گذاشت و مصرانه داد می‌زد: «بجنب، زود باش، عجله کن.»

دختر به دوستانش نگاه کرد. نگاهی که حالت ملتمسانه‌ای در خود
نهان داشت تا با او همدرد و همدست شوند. بعد به پدرش جواب داد که
کار خلافی نکرده است تا عذرخواهی کند. فقط کرکره‌ها را بسته بود تا
آفتاب داخل اتاق نشود. دکتر اوربینو با خوشرویی تمام سعی کرد حق را
به او بدهد، ولی لورنزو داثا اصرار می‌ورزید که دخترش باید از او فرمان
ببرد و اطاعت کند. آن وقت فرمینا داثا بار دیگر به پشت پنجره آمد. از
شدت غضب رنگ باخته بود. با نوک انگشتان دامن خود را بالا گرفت،
پای راستش را پیش برد و در مقابل پزشک تعظیمی کرد که خیلی به
تعظیم‌های تئاتری شباهت داشت. گفت: «آقای محترم، از صمیم قلب از
جنابعالی پوزش می‌طلبم.»

دکتر خونوال اوربینو هم با خوشرویی هر چه تمام‌تر ادای او را

در آورد. کلاه سیلندر خود را از سر برداشت و مثل تفتنگداران تعظیم کرد، ولی تبسم دلسوزانه‌ای را که انتظار می‌کشید، دریافت نکرد. بعد لورنزو دانا از او دعوت کرد تا برای آشتی‌کنان به دفترش بیاید و یک فنجان قهوه بخورد. با کمال میل قبول کرد تا نشان دهد که ذره‌ای رنجش در قلبش باقی نمانده است.

واقعیت در این بود که دکتر خونال اورینو هرگز قهوه نمی‌خورد، مگر یک فنجان در صبح با شکم ناشتا. مشروبات الکلی هم نمی‌خورد. البته گاهی در میهمانی‌های رسمی یک لیوان شراب می‌نوشید. با این حال نه‌تنها فنجان قهوه را خورد بلکه یک استکان عرق رازیانه هم که لورنزو دانا تعارفش کرده بود بالا انداخت، و بعد یک فنجان دیگر قهوه و یک استکان دیگر عرق و بعد باز قهوه و عرق؛ آن هم در شرایطی که می‌دانست از آن‌جا باید به ویزیت چند مریض دیگر برود. ابتدا به عذرخواهی‌های لورنزو دانا از جانب دخترش به دقت گوش می‌داد که داشت سی‌گفت او دختری است بسیار باوقار و باهوش، شایسته شاهزاده‌ای اهل همین‌جا یا از اهالی جاهای دیگر. تنها عیب او، به نظر پدر، این بود که مثل یک قاطر چموش بود. بعد از بالا رفتن دومین استکان عرق به نظر دکتر رسید که صدای فرسینا دانا از حیاط می‌آید. تمام حواسش رفت پی او. در خانه که دیگر در تاریکی فرورفته بود در خیالش او را دنبال کرد. دید که دارد چراغ‌های راهرو را روشن می‌کند، با تلمبه در اتاق خواب‌ها حشره‌کش می‌زند. در آشپزخانه در قابلمه‌ای را برمی‌دارد تا به آشی که قرار بود شام با پدرش بخورند نظر بیندازد: دو به دو تنها سر میز بدون آن‌که نگاه از روی بشقاب خود بالا ببرند؛ حتی بدون این‌که مزه آش را در دهان خود بفهمند. نمی‌خواست آن‌کینه را به همان آسانی از دل بیرون کند تا این‌که پدرش عاقبت تسلیم می‌شد و به خاطر بدرفتاری بعد از ظهر از او معذرت می‌خواست.

دکتر خوونال اورینو به اندازه کافی زن‌ها را می‌شناخت و می‌دانست که فرمینا دانا تا وقتی او در آن دفتر می‌ماند، به آن‌جا پانمی گذاشت، ولی به هر حال سعی داشت تا آن‌جا که مقدور بود پیش‌تر بماند، می‌دانست که غرور دختر که با آن وضع شرمسار، لکه‌دار شده بود، جانش را به لب می‌رساند. لورنزو دانا تقریباً مست شده بود، متوجه نمی‌شد که او به حرف‌هایش وقعی نمی‌گذارد. وقتی با آن شهوت کلام، چانه‌اش گرم می‌شد، دیگر به شنونده احتیاج نداشت. یک‌بند حرف می‌زد، ته سیگار برگ خاموشش را می‌جوید، با صدای بلند سرفه می‌کرد، تف می‌کرد و روی صندلی گردان به سختی جابجا می‌شد. فنرهای صندلی همانند حیواناتی در قفس آه و ناله راه انداخته بودند. با هر استکانی که به میهمان خود تعارف کرده بود، خودش سه تا بالا انداخته بود. لحظه‌ای توقف کرد چون متوجه شد که دیگر همدیگر را نمی‌بینند. برخاست تا چراغ نفتی روشن کند. دکتر خوونال اورینو در نور چراغ او را تماشا می‌کرد. می‌دید که یک چشم او، مثل چشم ماهی‌ها، چپ شده است و کلماتی که از دهانش خارج می‌شوند با حرکت لب‌هایش هماهنگی ندارند. خیال می‌کرد به خاطر آن همه مشروب دچار توهم شده است. آن وقت با احساسی بس شگفت‌انگیز برخاست، حس می‌کرد به داخل جسم دیگری فرو رفته است؛ جسمی که همان‌طور سر جای خود روی صندلی مانده بود. تمام سعی و کوشش خود را به کار برد تا دیوانه نشود.

کمی از ساعت هفت شب گذشته بود که به دنبال لورنزو دانا از دفتر خارج شد. ماه شب چهارده در آسمان پدیدار شده بود. حیاط خلوت با بخارهای عرق رازیانه، به صورت رؤیا در آمده و در عمق یک آکواریوم غوطه‌ور شده بود. قفس‌های پرندگان که پارچه‌ای کهنه رویشان را پوشانده بود، اشباحی به نظر می‌رسیدند که در رایحه گرم شکوفه‌های

تازه بهار نارنج به خواب رفته بودند. پنجره اتاق خیاطی باز بود و چراغ نفتی روشنی روی میز به چشم می خورد. تابلوهای ناتمام روی سه پایه های نقاشی، مثل یک نمایشگاه بر جای مانده بودند. دکتر خونال اورینو از آن جا که عبور می کرد، گفت: «کجا هستی که تو را نمی بینم.» ولی فرینا دانا جمله او را نشنید، نمی توانست بشنود، چون در اتاق خواب از حرص اشک می ریخت. دمر روی تخت افتاده و منتظر پدرش بود تا به خاطر حقارت آن روز بعد از ظهر دق دلی اش را خالی کند. دکتر می خواست به هر نحوی شده از او خداحافظی کند، ولی لورنزو دانا رأی او را می زد. میج دست معصومانه او را آرزو می کرد. آن زبان را که به زبان یک گربه شباهت داشت، آن لوزتین ظریف ته گلوش را. داشت شهامت خود را از دست می داد، چون حس می کرد دختر مایل نبود دیگر او را ببیند، دیگر اجازه نمی داد به دیدنش برود. وقتی لورنزو دانا پا به دهلیز گذاشت، کلاغ ها، بیدار در زیر پارچه روی قفس، صدایی بیرون دادند که به غارغاری سوگوارانه شباهت داشت. دکتر که داشت به دختر فکر می کرد با صدای بلند گفت: «چشم هایت را از کاسه بیرون خواهند کشید.» لورنزو دانا سر خود را برگرداند تا از او سؤال کند چه گفته است.

او گفت: «من حرفی نزدم. تقصیر عرق رازیانه است.»

لورنزو دانا تا کالسکه همراهی اش کرد. اصرار داشت دومین سکه پزوی طلا را به خاطر حق ویزیت قبول کند. ولی او قبول نکرد. بالحنی تند نشانی خانه دو مریضی را که می بایستی ویزیت می کرد، به کالسکه چپی داد و بدون کمک سوار کالسکه شد. ولی وقتی کالسکه از روی پستی بلندی خیابان بالا و پایین می رفت، حس کرد حالش دارد به هم می خورد. به کالسکه چپی دستور داد مسیر خود را عوض کند. لحظه ای خود را در آینه کالسکه نگاه کرد و دید که حتی تصویرش یک بند به فرینا دانا فکر

می‌کند. شانه‌هایش را بالا برد. عاقبت آروغ محکمی زد. سرش روی سینه‌اش خم شد و به خواب رفت. و در خواب شنید که ناقوس‌های کلیسا برای سوگواری به صدا درآمده‌اند. ابتدا صدای ناقوس‌های کلیسای جامع و بعد تمام کلیساهای شهر، یکی بعد از دیگری. صدایشان حتی به شکاف گلدان‌های سفالی شکسته کلیسای سان خولیو نیز رخنه کرده بود. در خواب و بیداری زمزمه کرد: «آه، پس این‌طور. مرده‌ها بار دیگر مرده‌اند.»

مادر و خواهرانش در اتاق ناهارخوری، دور میز بزرگ، شام می‌خوردند؛ شیرینی سیب و شیرقهوه. او را دیدند که در چارچوب در ظاهر شد. چهره‌اش آشفته بود و تمام وجودش حرمت خود را از دست داده بود. به عطر روسپی‌وار آن کلاغ‌ها آغشته شده بود. صدای نواختن ناقوس بزرگ کلیسای جامع که در همان مجاورت بود در تمام خانه طنین می‌افکند. مادرش با نگرانی پرسید که به کجا رفته بوده است، چون مدت‌ها جستجویش کرده بودند تا به خانه ژنرال ایگناسیو ماریا، آخرین نوه مارکیز خواریس د لا ورا برود. او همان روز بعد از ظهر سکنه مغزی کرده بود. برای مرگ او بود که ناقوس‌ها به صدا در آمده بودند. دکتر خونال اورینو بدون این که چیزی بشنود به کلمات مادرش گوش داد. همان‌طور به قاب در تکیه داده بود. بعد چرخ‌زد و سعی کرد خود را به اتاق خوابش برساند، ولی نقش زمین شد، در استفراغی مملو از عرق رازیانه.

مادرش فریاد کشید: «یا حضرت مریم! حتماً حادثه بسیار عجیبی رخ داده است که تو به این وضع پا به خانه گذاشته‌ای.»
ولی حادثه بسیار عجیب هنوز رخ نداده بود.
همین که سوگواری ژنرال ایگناسیو ماریا در شهر خاتمه یافت،

پیانست معروف رومئو لوسیچ برای اجرای کنسرتی از سونات‌های موتزارت به آن‌جا آمد. دکتر خونال اورینو فرصت را غنیمت شمرد و پیانوی مدرسهٔ موسیقی را بار ارابهٔ قاطرکش کرد و به زیر خانه فرمیتا داتا برد تا نوازندهٔ معروف برایش آهنگی بنوازد. دختر با شنیدن اولین نت‌ها از خواب بیدار شد. کافی بود تا سر خود را از بالکن بیرون ببرد تا بفهمد آن تجلیل از طرف چه کسی است. چقدر افسوس خورد که مثل دخترهای دیگر شهادت این را ندارد که لگن ادرار خود را از بالکن روی سر خاطرخواه نامطلوب خالی کند. در عوض لورنزو داتا در ضمن آن کنسرت با عجلهٔ هر چه تمام‌تر لباس پوشید و عاقبت دکتر خونال اورینو و آن آقای پیانست را به اتاق پذیرایی دعوت کرد. هر دوی آن‌ها هنوز لباس رسمی کنسرت به تن داشتند. با تعارف یک استکان کنیاک بسیار ممتاز، از آن‌ها تشکر کرد.

چندی نگذشت که فرمیتا داتا متوجه شد پدرش خیلی سعی می‌کند تا دل او را به دست آورد. روز بعد از آن آهنگ زیر پنجره، با لحنی که انگار بر حسب اتفاق باشد به او گفته بود: «فکرش را بکن که اگر مادرت می‌فهمید که یک نفر از خانوادهٔ اصلیل اورینو دلاکایه از تو خوشش آمده است، چه‌ها که نمی‌کرد.» جواب دختر بسیار خشک و قاطع بود: «کاری که می‌کرد این بود که یک بار دیگر در قیر می‌مرد.» دختران دوست او که همراهش نقاشی می‌کردند به او اطلاع دادند که دکتر خونال اورینو پدر او را برای صرف ناهار به کلوب اجتماعی دعوت کرده، و از او خیلی ایراد گرفته‌اند که چرا مقررات کلوب را رعایت نکرده است. آن وقت بود که دختر فهمید پدرش چندین و چند بار از آن کلوب درخواست عضویت کرده، ولی هر بار با مهره‌های مشکی‌رنگی همه به او رأی منفی داده‌اند، طوری که درخواست جدید به کلی بیهوده بود. لورنزو داتا که بسیار رند

بود، تمام آن حقارت را می‌پذیرفت و به صدها حيله متوسل می‌شد تا مثلاً بر حسب اتفاق با دکتر خونال اورینو ملاقات کند، بی آن‌که بداند خود دکتر هم مدام در این فکر بود که به نحوی خود را سر راه او قرار دهد. گاه، در دفتر ساعت‌ها با هم وراجی می‌کردند و زمان در خانه معلق می‌ماند، چون فرمینا دانا تا وقتی که او از آن‌جا خارج نمی‌شد، تمام فعالیت عادی خانه را متوقف می‌ساخت. کافه کشیش‌ها پناهگاه خوبی به شمار می‌رفت. در آن‌جا بود که لورنزو دانا به خونال اورینو درس شطرنج می‌داد و او نیز چنان ساعی بود که شطرنج برایش به مرضی لاعلاج تبدیل شد؛ مرضی که تا روز مرگ عذابش داد.

زمانی کوتاه پس از آن آهنگ زیر پنجره، لورنزو دانا در حیاط خلوت خانه نامه‌ای دید که پاکت آن مهر و موم شده بود. نامه‌ای که برای دختر او فرستاده شده و روی لاک آن، حروف اول نام و نام خانوادگی دکتر مهر شده بود: «خ. او. ک.» از جلوی در اتاق خواب دخترش رد شد و پاکت را از زیر در به داخل لیز داد. دخترک مات و مبهوت بر جای مانده بود که آن پاکت چگونه به آن‌جا رسیده است. به نظرش غیرممکن می‌رسید که پدرش آن قدر عوض شده باشد که بتواند نامه‌ای را از طرف یک خاطرخواه به دست او برساند. پاکت را برداشت و روی کمد گذاشت، نمی‌دانست با آن چه کند. پاکت در بسته چندین و چند روز سر جای خود باقی ماند تا این‌که در بعدازظهری بارانی خواب دید خونال اورینو به خانه آن‌ها بازگشته تا قاشقکی که با آن گلویش را معاینه کرده بود به او هدیه کند. قاشقک خواب او از حلیبی ساخته نشده بود، بلکه از فلز دیگری بود که امتهای برمی‌انگیخت و او در خواب‌های دیگرش بارها آن را چشیده و از مزه آن لذت برده بود. فرمینا در خواب قاشقک را دو نیم کرده و نیمه کوچک‌تر را به خود او داده بود.

وقتی از خواب بیدار شد، پاکت را باز کرد. نامه‌ای بود مختصر و مؤدبانه. تنها تقاضای خونال اورینو این بود که اجازه دهد از پدرش اجازه بگیرد و به دیدن او بیاید. سادگی و جدی بودن او دختر را تحت تأثیر قرار داد. خشمی که در طی آن روزها، با آن همه علاقه پرورش داده بود، ناگهان فروکش کرد. نامه را در محفظه‌ای خالی در ته صندوق جای داد. ولی به یاد آورد که نامه‌های معطر فلورنتینو آریثا را هم در همان جا پنهان کرده بود. نامه را برداشت تا جایش را عوض کند. برای لحظه‌ای احساس شرمندگی کرده بود. فکر کرد که بهترین راه حل این است که وانمود کند اصلاً آن را دریافت نکرده است. آن را روی چراغ نفتی گرفت و سوزاند و دید که چگونه لاک روی پاکت روی شعله‌ها به صورت قطراتی آبی‌رنگ شکوفا شد و فرو ریخت. آه کشید و گفت: «مردک بی چاره!» و ناگهان متوجه شد که هنوز یک سال نشده، دوبار آن کلمات را بر زبان آورده است. برای لحظه‌ای به فلورنتینو آریثا اندیشید و خودش نیز متحیر شد که او تا چه حد از زندگی‌اش دور شده است: «مردک بی چاره!»

در ماه اکتبر، همراه اولین باران‌ها، سه نامه دیگر نیز دریافت کرد. اولی همراه یک جعبه آبنبات گل بنفشه که کشیش‌های صومعه فلاوینی درست می‌کردند. دو تا از نامه‌ها را کالسکه چی دکتر خونال اورینو به در خانه آورده بود و خود او از پنجره کالسکه با گالا پلاسیدیا سلام علیک کرده بود. هم به خاطر این که شکمی باقی نماند که نامه‌ها از طرف او بوده‌اند و هم به خاطر این که بعد کسی منکر دریافت آن‌ها نشود. هر دو پاکت با حروف اول نام و نام خانوادگی او لاک و مهر شده و با دستخط خرچنگ قورباغه‌ای او نوشته شده بودند؛ خطی که فرمیتا دانا اکنون به خوبی به آن آشنایی داشت: دستخط ناخوانای دکترها. هر دو نامه، کم و بیش همان

محتویات نامه اول را تکرار می‌کردند. هر دو نامه فروتنانه نوشته شده بودند ولی در زیر آن ظاهر مؤدبانه، نوعی نگرانی احساس می‌شد که در نامه‌های محتاطانه فلورنتینو آریثا وجود نداشت. فرمیتا دانا آن‌ها را به محض دریافت خواند. با دو هفته فاصله. و درست در لحظه‌ای که می‌خواست آن‌ها را بسوزاند، بدون دلیلی که برای خودش هم قابل فهم باشد، تغییر عقیده داد. با این حال به آن نامه‌ها هم جوابی نداد.

نامه سوم که در ماه اکتبر از زیر در ورودی به داخل سر داده شده بود، با دو نامه قبلی فرق داشت. دستخط آن چنان بچگانه بود که بدون شک با دست چپ نوشته شده بود. ولی فرمیتا دانا تا وقتی آن نامه ناشناس زهرآلود را تا انتها نخواند به دستخط آن توجه نکرد. هر کسی که آن را نوشته بود شکمی نداشت که فرمیتا دانا، دکتر خونال اوربینو را با حيله‌گری‌های خود جادو کرده است و عاقبتی بس شوم را رقم زده است. و آخر سر هم چنین خاتمه می‌یافت که اگر فرمیتا دانا رابطه خود را با کسی که محبوب‌ترین مرد آن شهر محسوب می‌شد قطع نکند، در ملاء عام آبرویش را خواهند برد.

حس کرد که قربانی یک بی‌انصافی بزرگ شده است، ولی عکس‌العملش انتقامجویی نبود، بلکه درست برخلاف آن بود. خیلی دلش می‌خواست نویسنده آن نامه ناشناس را بشناسد و به او تذکر بدهد که سخت در اشتباه است. باید ذهن او را با دلایلی قانع‌کننده روشن می‌ساخت. بیش از همه به خود اطمینان داشت که به هیچ وجه در مقابل ابراز عشق خونال اوربینو تسلیم نمی‌شود. در طی چند روز بعد، دو نامه بی‌امضای دیگر دریافت کرد. همان طور موذی‌گرانه مثل دو نامه اول. ولی هیچ یک از آن سه نامه به نظر نمی‌رسید که نوشته یک نفر باشد. از دو حال خارج نبود یا قربانی یک توطئه شده بود یا عشق مخفیانه و دروغین

او، بیش از آنچه باید، گسترده و فاش شده بود. نگران شده بود که شاید همه چیز زیر سر خوونال اوربینوست. نتیجه یک لحظه غفلت اوست. شاید آن ظاهر آراسته خلاف باطن اوست. شاید وقتی به عیادت مریمان خود می‌رفت، زیاده از حد وراجی می‌کرد و مثل خیلی از مردهای طبقه خودش دوست داشت با ماجراهایی خیالی بر خود بیابد. فکر کرد برایش نامه‌ای بنویسد و سرزنش کند که آن طور آبروی او را به مخاطره انداخته است، ولی منصرف شد چون فکر کرد که شاید او درست در انتظار چنان عکس‌العملی است. سعی کرد از دوستانش که می‌آمدند با او نقاشی کنند حرفی بیرون بکشد، ولی تنها چیزی که شنیده بودند تمجید از نواختن پیانو در زیر پنجره او بود و بس. حس می‌کرد که خشمگین است. عاجز و تحقیر شده است. درست برخلاف قبل که دلش می‌خواست آن دشمن نامرئی را ملاقات کند و به او حالی کند که سخت در اشتباه است، دلش می‌خواست او را در مسائین چرخ‌گوشت بیندازد و با گوشت چرخ‌کرده‌اش، سوسیس درست کند. شب‌ها را بیدار، به صبح می‌رساند و نامه‌های ناشناس را تجزیه و تحلیل می‌کرد، امیدوار بود شاید چیزی برای تسکین پیدا کند. امیدی بود بس پوچ. فرمینا دانا از جهان درونی خاندان اوربینو در لاکایه بی‌اطلاع بود. می‌توانست در مقابل اعمال نیک آن‌ها، مسلح شود و از خود دفاع کند ولی در مقابل اعمال بد آن‌ها کاری از دستش برنمی‌آمد.

اعتقادش به بدخواهی آنان وقتی شدیدتر و تلخ‌تر شد که با وحشت یک عروسک سیاهپوست، بدون همراهی نامه‌ای، دریافت کرد. حدس زدن مبدأ عروسک کار ساده‌ای بود. تنها کسی که می‌توانست آن را فرستاده باشد خود دکتر خوونال اوربینو بود و بس. برجسب روی عروسک نشان می‌داد که از جزایر مارتینیک خریداری شده است. پیراهن

قشنگی به تن داشت و در گیسوان فرفری‌اش، چند تار موی طلایی دیده می‌شد. هر وقت درازش می‌کردند چشمانش را بر هم می‌گذاشت. چنان از آن خوشش آمد که خصومت را کنار گذاشت. روزها روی نازبالش خود می‌خواباندش و عادت کرد که شب‌ها در کنارش بخوابد. ولی چندی نگذشت که بعد از بیدار شدن از خوابی آشفته، متوجه شد که عروسک رشد می‌کند. ران‌هایش از زیر پیراهن قشنگی که با آن وارد شده بود، بیرون زده و کفش‌هایش از فشار ترک خورده و شکاف برداشته بود. فرمینا دانا در مورد جادوگران آفریقایی خیلی چیزها شنیده بود، ولی هرگز تصور نمی‌کرد که اعمالشان این‌طور وحشتناک باشد. از طرفی هم نمی‌توانست تصور کند مردی مثل خونال اورینو بتواند به چنین عمل مخوفی دست بزند. حق با او بود: عروسک را کالسه‌چی به آن جا تیاورده بود، یک دستفروش دوره‌گرد میگو آن را آورده بود که هیچ کس نتوانسته بود اطلاع دقیقی در باره‌اش به دست آورد. فرمینا دانا که می‌خواست به هر نحوی شده آن معما را حل کند، برای لحظه‌ای به فلورنتینو آریشا فکر کرد. مردی که حالت غمگینش همیشه باعث ترسش شده بود. ولی زندگی به او نشان داد که سخت در اشتباه بوده است. راز معمایی عروسک هرگز کشف نشد و او صرفاً با یادآوری آن خاطره سرابایش می‌لرزید، حتی تا مدت‌ها بعد از آن که ازدواج کرده و صاحب فرزند شده بود و خود را سعادتمندترین زن جهان به شمار می‌آورد؛ زنی که تقدیر برای نیکبختی انتخابش کرده بود.

دکتر اورینو آخر سر، دست به دامن خواهر روحانی فرانکا دِ لالوت شد که مدیره شبانه‌روزی مریم مقدس بود. کسی که نمی‌توانست حرف فردی از آن خانواده را زمین بیندازد؛ خانواده‌ای که بانی خیر بودند و از زمانی که آن شبانه‌روزی‌ها در آمریکای شمالی و جنوبی تأسیس شده

بود، پیوسته مشوق آن‌ها بودند. ساعت نه صبح به همراهی دخترکی که نوآموز بود و به زودی راهبه می‌شد وارد شد، هر دو مجبور شدند نیم‌ساعت سبر خود را با قفس‌های پرندگان گرم کنند تا فرمینا داتا حمام خود را به پایان برساند. خواهر روحانی مدیره، یک زن آلمانی بود که رفتاری مردانه و خشن داشت. صدایش فلزی بود. نگاهش فرمان می‌داد و روی هم رفته با علاقه‌های بچگانه او بسیار مغایرت داشت. فرمینا داتا در این جهان از هیچ کس به اندازه او نفرت نداشت، با آن رفتاری که با او کرده بود. تنها یادآوری ترحم مصنوعی او، مثل این بود که یک مشت عقرب دارند دل و جگرش را تیش می‌زنند. با اولین نگاه از دم در حمام او را شناخت و ناگهان تمام خاطرات هراسناک دوره مدرسه به سرش هجوم آورد. آن کابوس تحمل‌ناپذیر مراسم نماز روزانه، وحشت از امتحانات، آن دختران ساعی که به زودی راهبه می‌شدند و مدام آماده به خدمت بودند، آن زندگی محدود شده از فقدان احساسات که خط زندگی همه آن‌ها را منحرف کرده بود. ولی خواهر روحانی فرانکا دِ لا لوث چنان با ذوق و شوق سلام و احوالپرسی کرد که به نظر می‌رسید از صمیم قلب است. متحیر بود که تا چه حد قد کشیده و بزرگ‌تر شده است. به او تبریک گفت که مثل یک کدبانوی واقعی امور خانه را رهبری می‌کند. حیاط باسلیقه، منقل‌هایی که زیر درختان پرتقال گذاشته بود تا شکوفه‌های بهار نارنج روی ذغال‌ها بریزند و هوا را معطر کنند. به دخترک نوآموز فرمان داد تا در گوشه‌ای در انتظار بماند و خودش را خیلی به کلاغ‌ها نزدیک نکند چون امکان داشت که در یک لحظه غفلت چشمانش را از کاسه درآورند. به دنبال گوشه‌ای دنج گشت تا بنشینند و دو به دو صحبت کنند. فرمینا داتا او را به اتاق پذیرایی برد.

دیداری بود بس کوتاه و تلخ. خواهر روحانی فرانکا دِ لا لوث بدون

این که مقدمه چینی کند به فرمینا دانا گفت که حاضرند بار دیگر با افتخار هر چه تمام‌تر او را به مدرسه راه بدهند. دلیل اخراج کردن او از مدرسه نیز نه تنها از پرونده‌ها حذف می‌شد، بلکه خاطره آن هم از خاطر همه محو می‌گردید. به این شکل او می‌توانست تحصیلات خود را به پایان برساند و دیپلم ادبیات اخذ کند. فرمینا دانا که سخت گیج شده بود دلیل آن را جویا شد.

راهبه گفت: «بنا به درخواست کسی که بس بالامقام است و تنها آرزویش این است که موجب سعادت تو بشود. می‌دانی چه کسی؟»

همه چیز را درک کرد. از خود پرسید زنی که آن طور با خشونت و اقتدار، به خاطر یک نامه معصومانه زندگی او را به هم ریخته بود چگونه می‌توانست در لباس راهبگی، عشق و محبت به جهان عرضه کند. ولی شهامت نداشت فکرش را به زبان بیاورد. در عوض گفت که بله، آن مرد را می‌شناسد و درست به همین دلیل او حق ندارد در زندگی اش دخالت کند.

راهبه گفت: «تنها تقاضای او این است که اجازه بدهی فقط پنج دقیقه با تو صحبت کند، مطمئن هستم که پدرت نیز مخالفتی نخواهد کرد.»

خشم فرمینا دانا با وقوف به این که پدرش نیز همدست آن راهبه است، دو برابر شد. گفت: «وقتی من مریض شده بودم، ما دو بار همدیگر را دیدیم. حالا دیگر لزومی ندارد که باز هم یکدیگر را ملاقات کنیم.»

راهبه گفت: «هر زنی که یک ذره عقل در کاسه سرش باشد، می‌داند که آن مرد، هدیه‌ای است گرانبها از جانب پروردگار متعال.»

بعد شروع کرد به تعریف و تمجید از حسنات آن مرد، که چه خوشقلب است و به رنجوران کمک می‌کند. در حین صحبت از آستین خود یک تسیح طلا بیرون کشید که روی خلیفه مرمرش چهره مسیح حک شده بود. آن را جلوی دیدگان فرمینا دانا تکان می‌داد. یک یادگاری

قدیمی خانوادگی بود که بیش از صد سال از ساختن آن می‌گذشت. زرگری اهل شهر سینا^۱ آن را ساخته و پاپ کلمنتس چهارم آن را تبرک داده بود.

گفت: «بیا، این مال توست.»

فرمینا داتا که حس کرد خون به سرش هجوم آورده است، شهامت لازم را به دست آورد و گفت: «من اصلاً نمی‌فهمم شما چطور دارید این کار را انجام می‌دهید. از شما بعید است. بله، درست خود شما که عشق را گناه می‌دانید.»

خواهر روحانی فرانکا دِ لالوث خودش را به کوچه علی‌چپ زد ولی پلک چشمانش سرخ شد. تسبیح را جلوی چشمان فرمینا داتا تکان داد و گفت:

«به نفع توست که با من کنار بیایی. چون بعد از من نوبت اسقف اعظم خواهد بود که به سراغ تو بیاید و آن وقت مسئله خیلی فرق می‌کند.»
فرمینا داتا گفت: «بگذارید تشریف بیاورند.»

خواهر روحانی فرانکا دِ لالوث، تسبیح را در جیب آستین خود فرو برد و از جیب دیگر دستمالی که مثل توپ مجاله شده بود، بیرون کشید. لحظه‌ای به دوردست نگاه کرد، بعد با لبخندی که از آن ترحم می‌بارید به فرمینا داتا خیره شد، آه کشید و گفت: «ای دختر بی‌چاره من، تو هنوز در فکر آن مرد دیگر هستی.»

فرمینا داتا بدون آن که مژه بزند، گستاخی خود را نشخوار کرد تا به نوک زبان برساندش. مستقیماً به چشمان راهبه خیره بود، ولی حرفی بر زبان نیاورد. عاقبت با رضایت خاطر هر چه تمام دید که چشمان مردانه آن

زن از اشک پر شد. راهبه آن اشک‌ها را با دستمال مجاله پاک کرد و برخاست. گفت: «پدرت حق دارد که می‌گوید تو درست به قاطر چموش می‌مانی.»

از اسقف اعظم خبری نشد. حمله عشق ظاهراً می‌بایستی همان روز به پایان می‌رسید که ثیلده براندا سانچز، دختردایی او برای گذراندن تعطیلات کریسمس به آن‌جا آمد و زندگی هر دوی آن‌ها عوض شد. ساعت پنج صبح به پیشواز او رفتند. با کشتی از ریو آچا وارد می‌شد. در بین جمعیتی از کشتی پیاده شد که همه، بجز او، از دریازدگی تیمه‌جان شده بودند. بسیار شوخ و شنگول به نظر می‌رسید، گرچه به هر حال شب بدی را در کشتی گذرانده بود. به یک زن درست و حسابی تبدیل شده بود. با چندین و چند قفس پر از طاووس‌های زنده و صندوق‌هایی پر از محصولات زمین‌های حاصلخیز خودش، میوه‌جات و غیره. می‌خواست در دوره اقامتش در آن‌جا، خوراکی برای کسی کم نیاید. لیزماکو سانچز، پدر او نیز پیغام فرستاده بود که اگر لازم است برای جشن‌ها، یک هیئت ارکستر به آن‌جا روانه کند، چون او بهترین نوازندگان را در اختیار داشت. در ضمن قول داده بود مقدار زیادی مواد آتش‌بازی بفرستد و اطلاع داده بود که قبل از ماه مارس نمی‌تواند به دنبال دخترش بیاید. در نتیجه آن دو دختر وقت زیادی داشتند تا با هم از زندگی لذت ببرند.

دختردایی و دخترعمه هم بلافاصله خوشگذرانی را آغاز کردند. همان بعدازظهر ورود او لخت شدند و با هم حمام گرفتند. با آب مخزن همدیگر را می‌شستند، همدیگر را صابون‌مالی می‌کردند، جوش‌های همدیگر را فشار می‌دادند تا بترکد. لنبرهای خود را با هم مقایسه می‌کردند، و همان‌طور سینه‌های سفت و بی‌حرکت خود را. در آینه خود را با هم مقایسه می‌کردند تا ببینند که از آخرین باری که همدیگر را

دیده‌اند، روزگار غدار با آن‌ها چه کرده است. ثیلده براندا درشت‌هیکل بود. بدنی سفت داشت با پوستی طلایی‌رنگ. فرمینا دانا برعکس، پریده‌رنگ بود با اندامی کشیده و پوست صاف و سفید. گالا پلاسیدیا در اتاق، دو تختخواب یک‌شکل برای آن‌ها گذاشته بود ولی آن‌ها اغلب با هم در یک تختخواب می‌خوابیدند. چراغ را خاموش می‌کردند و تا سحر ور می‌زدند. سیگارهای برگ کوتاه می‌کشیدند که خاص لات‌های چاقوکش بود و ثیلده براندا آن‌ها را در آستر صندوق‌ها مخفی کرده و آورده بود. بعد هم از آن کاغذهای ارمنی خوشبو می‌سوزاندند تا بوی بدی که به بوی بد کلبه‌های فقرا شبیه بود از اتاق محو شود. فرمینا دانا برای اولین بار در وایه‌دوپار سیگار کشیده بود و بعد در فونسکا و ریوآچا نیز ادامه داده بود، جایی که گاه حدود ده دختردایی و دخترعمه و دخترخاله در اتاقی گرد هم جمع می‌شدند و در بارهٔ مردها حرف می‌زدند و سیگار می‌کشیدند. حتی یاد گرفته بود سیگار وارونه بکشد. یعنی با آتش سیگار در داخل دهان، مثل مردهایی که در زمان جنگ آن‌چنان سیگار می‌کشیدند تا آتش سیگار لوشان ندهد. ولی او هرگز به تنهایی سیگار نکشیده بود. وقتی ثیلده براندا به خانه او آمده بود، هر شب قبل از خوابیدن، با هم سیگار می‌کشیدند و او از همان زمان سیگاری شد. گرچه همیشه در خفا. حتی دور از چشم شوهر و فرزندان، نه تنها به خاطر این که سیگار کشیدن در ملاء عام شایسته خانم‌ها نبود، بلکه چون دوست داشت به هر حال عملی را مخفیانه انجام دهد و از آن لذت ببرد.

سفر ثیلده براندا نیز از جانب والدینش بر او تحمیل شده بود تا بلکه آن عشق امکان‌ناپذیرش را فراموش کند. گرچه به او وانمود کرده بودند که دارند می‌فرستند تا به فرمینا دانا کمک کند در مورد یک خواستگار تصمیمی نهایی بگیرد. ثیلده براندا هم سفر را قبول کرده بود تا مثل

دختر عمه خود به موقع، سر فراموشی را کلاه بگذارد. با تلگرافچی فونسکا هم قرار و مدار گذاشته بود تا تلگراف‌های او را با احتیاط هر چه تمام‌تر برایش به آن‌جا بفرستد. به همین دلیل بود که وقتی فهمید فرمینا دانا، فلورنتینو آریثا را رد کرده است بسیار نومید و مأیوس شد. از آن گذشته ثیلده براندا عقیده‌ای جهانی در مورد عشق داشت. معتقد بود که هر چه بر سر عشق یک نفر بیاید به تمام عشق‌های جهان سرایت می‌کند و همه همان‌طور می‌شوند. با تمام این احوال از نقشه خود منصرف نشد. با شهامتی گستاخانه به تنهایی به تلگرافخانه رفت و باعث وحشت فرمینا دانا شد. به آن‌جا رفته بود تا دل فلورنتینو آریثا را به دست بیاورد و با او همدست شود.

به سختی توانست او را بشناسد. چون به هیچ وجه ربطی به آن تصویری که از طریق فرمینا دانا از او برای خودش مجسم کرده بود، نداشت. با نگاه اول به نظرش غیرممکن رسید که دختر عمه‌اش به خاطر آن کارمند ناچیز در آستانه دیوانگی بوده باشد. کارمندی دون‌پایه، مثل سگی کتک‌خورده، با لباسی که شایسته یک خاخام از مقام افتاده بود و رفتارش چنان رسمی بود که ممکن نبود بتواند قلب هیچ موجودی را بلرزاند. ولی چندی نگذشت که دید آن برداشت اولیه بس اشتباه بوده است. چون فلورنتینو آریثا خود را تمام و کمال در اختیار او گذاشت، بدون این‌که حتی فهمیده باشد او چه کسی است. هرگز هم نفهمید. هیچ کس مثل او قادر نبود آن عشق را درک کند، در نتیجه نه سؤال کرد که آن مرد کیست و نه خواهان نشانی او شد. فقط به او گفت تا هر چهارشنبه بعد از ظهر به تلگرافخانه بیاید تا او شخصاً جواب‌ها را در دستش بگذارد. همین و بس. وقتی جواب ثیلده براندا را خوانده بود از او سؤال کرده بود که آیا می‌تواند پیشنهادی به او بکند؟ و دختر نیز قبول کرده بود. فلورنتینو

آریشا ابتدا چند جای آن را تصحیح کرد، بعضی از لغات را خط زد، لغات دیگری به جای آن‌ها نوشت، بعد دید که روی صفحه کاغذ دیگر جایی باقی نمانده است. عاقبت آن کاغذ را پاره کرد و متن تلگراف را خودش نوشت. دختر بسیار متأثر شده بود و وقتی از تلگرافخانه بیرون آمده بود کم مانده بود اشکش روان شود.

به فرمینا دانا گفت: «زشت و غم‌انگیز است، ولی یکپارچه عشق است.»

آنچه بیش از همه ثیلده براندا را تحت تأثیر قرار داده بود انزوای دختر عمه‌اش بود. به او گفت که به دختر ترشیده‌ای که فقط بیست سال دارد شبیه شده است. برای ثیلده براندا که به خانوادهٔ پرجمعیت و پراکنده عادت داشت و در خانه‌ای زندگی کرده بود که هیچ کس دقیقاً نمی دانست چند نفر در آن زندگی می‌کنند و چند نفر سر میز شام و ناهار حاضر می‌شوند، فهم این که چطور دختری به سن و سال او می‌تواند آن طور گوشه‌گیر شده باشد، بسیار ثقیل بود. واقعیت این بود که دختر عمه‌اش از ساعت شش صبح که بیدار می‌شد تا وقتی که شب چراغ روی میز کنار تخت را خاموش می‌کرد، تمام تلاشش در این خلاصه می‌شد که خود را به نحوی مشغول کند و متوجه گذشت زمان نشود. زندگی از بیرون بر او تحمیل می‌شد و آزارش می‌داد. ابتدا بانگ خروس‌ها و بعد مردک شیرفروش که به در ضربه می‌زد و از خواب می‌پراندش. بعد زن ماهی‌فروش در می‌زد و ماهی‌های نیمه‌جان خود را که روی زمینه‌ای از خزه جای داده بود عرضه می‌کرد و بعد زن‌های فروشنده دیگری که سبزیجات مارا لابس‌ا‌خا و میوه‌جات سان خاسیتو می‌فروختند. و همین‌طور در طی روز، مدام در می‌زدند: گداها، دخترانی که بلیت بخت‌آزمایی می‌فروختند، راهبه‌هایی که برای خیریه اعانه جمع

می‌کردند، چاقوتیزکن با تسمه چرمی که رویش چاقوها را تیز می‌کرد، کسانی که بطری خالی، روزنامه‌های کهنه و طلای عتیقه می‌خریدند، کولنی‌هایی که فال می‌گرفتند و در واقع نه کولی بودند و نه فالگیر. فال ورق، فال کف دست، فال قهوه، فال از روی آب‌های لگن دستشویی. گالا پلاسیدیا که هفته را به باز و بسته کردن در می‌گذراند: نه، لازم نداریم، بعد بیاید. یا از روی بالکن داد می‌زد که این قدر مزاحم نشوید، نخیر، لازم نداریم، قبلاً خریده‌ایم، چیزی کم و کسر نداریم. با شور و هیجان و عشق و علاقه جانشین عمه اسکولاستیکا شده بود. طوری که فرمینا دانا او را با عمه‌اش عوضی می‌گرفت و به همان اندازه دوستش داشت. مستخدمه عادات بردگی خود را از دست نداده بود. تا یک لحظه وقت آزاد به دست می‌آورد می‌رفت سر اتوکشی. همه چیز را عالی اتو می‌کرد و آن‌ها را در گنجه جای می‌داد و لایشان بسته‌های گل خشک خوشبو می‌گذاشت. نه تنها آنچه را که همان موقع شسته بود اتو می‌کرد و به دقت تا می‌کرد بلکه اتوشده‌ها را هم دوباره اتو می‌کرد؛ آن‌ها را که استفاده نشده بودند و طراوت خود را از دست داده بودند. با وسواس و علاقه به البسه فرمینا سانچز، مادر فرمینا نیز می‌رسید، می‌خواست خوب حفظ شوند. مادر فرمینا چهارده سال قبل مرده بود. اما این فرمینا دانا بود که تصمیم می‌گرفت و امور خانه در دستانش بود. دستور غذا می‌داد. دستور خرید می‌داد. همه دستورات لازم را صادر می‌کرد و برای خانه تصمیم می‌گرفت؛ خانه‌ای که در واقع اصلاً به تصمیم نیاز نداشت. وقتی شستن قفس‌ها را به پایان می‌رساند، به پرندگان دانه می‌داد و به گل‌های باغچه می‌رسید، آن وقت بی‌کار می‌ماند و دیگر نمی‌دانست چه کند. اغلب، از وقتی از مدرسه اخراج شده بود، بعد از ظهرها می‌رفت می‌خوابید و روز بعد از خواب بیدار می‌شد. آن کلاس‌های نقاشی هم راهی بود برای وقت‌کشی و سرگرمی.

رابطه او با پدرش، بعد از تبعید عمه اسکولاستیکا، بسیار سرد و بدون علاقه بود؛ اما راهی برای همزیستی مسالمت آمیز پیدا کرده بودند. وقتی دختر صبح‌ها از رختخواب بیرون می‌آمد، پدر از خانه خارج شده و پی کار خود رفته بود. با این حال به ندرت پیش می‌آمد که سر میز ناهار که همیشه برایش نوعی تشریفات محسوب می‌شد، حضور نداشته باشد، گرچه فقط لقمه‌ای به دهان می‌گذاشت و بس. در واقع در آن کافه کشیش‌ها همراه لیوان مشروب قبل از غذا شکمش را خوب با مزه‌های خوشمزه اسپانیولی پر می‌کرد. شام هم نمی‌خورد. بشقابش را روی میز می‌گذاشتند. همه چیز را با هم در یک بشقاب می‌ریختند و یک بشقاب هم وارونه رویش می‌گذاشتند. گرچه می‌دانستند برای شام آن را نمی‌خورد و می‌بایستی صبح روز بعد آن را به عنوان صبحانه برایش گرم کنند. هفته‌ای یک بار مخارج خانه را به دخترش می‌داد. مخارج را خودش به خوبی حساب می‌کرد و دختر نیز عاقلانه خرج می‌کرد. اگر خرجی اضافی پیش می‌آمد، بدون چک و چانه پول را با لطف و مهربانی پرداخت می‌کرد. هرگز از دخترش حساب پس نمی‌خواست. با این حال دختر چنان به دقت هر چیزی را در سیاهه می‌نوشت که انگار باید در دادگاه مذهبی جواب پس بدهد. پدرش هرگز برایش از ماهیت شغل خود چیزی تعریف نکرده بود. هرگز او را به محل کارش در بندر نبرده بود. محل کارش در محله‌ای بسیار بدنام قرار داشت و ورود به آن برای دخترخانم‌های خانواده‌های محترم ممنوع بود، حتی اگر پدر خودشان همراهیشان می‌کرد. لورنزو داتا هیچ وقت قبل از ساعت ده شب به خانه برنمی‌گشت. ساعت ده، در دوران آرام جنگ، ساعت آغاز حکومت نظامی بود و او تا آخرین لحظه در کافه کشیش‌ها می‌ماند و بازی می‌کرد. انواع و اقسام بازی‌ها را بلد بود و استاد خوبی برای یاد دادن به بقیه بود.

شب‌ها همیشه بدون این که مست باشد به خانه برمی‌گشت تا دخترش را از خواب بیدار نکند؛ اولین استکان عرق رازیانه را صبح، همین که چشم از خواب می‌گشود، بالا می‌انداخت و ته‌سیگار برگ خاموش خود را می‌جوید و در عرض روز هم این‌جا و آن‌جا چند استکان دیگر عرق می‌نوشید، اما مست نمی‌شد. با این حال یک شب، فرمینا صدای ورود او را شنید. قدم‌هایش روی پلکان مثل قدم برداشتن قزاق‌ها بود، صدای نفس‌نفس زدنش در راهروی طبقه دوم پیچید. با کف دست روی در اتاق خواب او ضربه زد. در را به رویش گشود و برای اولین بار از دیدن چشم‌های او که چپ شده بودند و از کلماتش که نامفهوم بودند، وحشتزده شد.

گفت: «نابود شدیم. نیست و نابود شدیم. بهتر است تو هم این را بدانی.»

فقط همین را گفت. دیگر هم آن جمله را تکرار نکرد، خبری هم نشد تا نشان دهد که آیا راست می‌گفته است یا نه. ولی بعد از آن شب، فرمینا دانا حس کرد که در جهان یکه و تنهاست. در برزخی اجتماعی می‌زیست. هم‌کلاسی‌های سابق او در بهشتی زندگی می‌کردند که در آن به روی او بسته بود. به خصوص بعد از آبروریزی اخراج او از مدرسه. با همسایه‌ها هم رابطه‌ای نداشت. آن‌ها فقط او را در اوئیفورم مدرسه دیده بودند، بدون داشتن گذشته و خاطره‌ای مشترک. جهان پدرش نیز مملو بود از تجار، باربرهای کشتی‌ها و پناهندگان جنگی که در کافه کشیش‌ها دور هم گرد می‌آمدند؛ فقط یک مشت مرد. در سال آخر، درس‌های نقاشی کمی از تنهایی او کاسته بود. معلمش که ترجیح می‌داد همزمان به چند شاگرد درس بدهد، اغلب شاگردان دیگری را هم به اتاق خیاطی می‌آورد؛ دخترانی که موقعیت اجتماعی خاصی نداشتند و رفاقتشان برای فرمینا

دائا زودگذر بود و با پایان هر درس پایان می‌یافت. ثیلده براندا با ورود خود می‌خواست در خانه را بگشاید و هوای آن‌جا را عوض کند. می‌خواست نوازندگان را همراه با ترقه‌ها و قلعه‌های ساخته شده از مواد محترقه که پدرش می‌فرستاد، به آن‌جا بکشاند و با طوفانی مهیج، روح مرده و موریانه‌زدهٔ دختر عمه را زنده کند، ولی چندی نگذشت که متوجه شد تمام آن نقشه‌ها بیهوده است، دلیل آن هم بسیار ساده بود: کسی را نداشتند تا دعوت کنند.

به هر حال خود او بود که موفق شد دختر عمه‌اش را بار دیگر به شوق زندگی وادارد. بعد از ظهرها پس از کلاس نقاشی، می‌خواست که او راهنما بشود و شهر را نشان دهد. فرمینا دائا راهی را با او بیامود که هر روز با عمه‌اش اسکولاستیکا می‌بیامود. آن نیمکتی را به او نشان داد که فلورنتینو روی آن در پارک می‌نشست و در انتظار عبور او وانمود می‌کرد کتاب می‌خواند. خیابان‌هایی که او دنبالش راه می‌افتاد، مخفیگاه‌های نامه‌هایشان، آن ساختمان شوم زندان دادگاه کشیش‌ها که بعد تعمیر و به شبانه‌روزی مریم مقدس تبدیل شده بود و با تمام وجودش از آن نفرت داشت. از تپه‌ای بالا رفتند که روی آن قبرستان فقرا قرار داشت، جایی که فلورنتینو آریثا برایش ویلون می‌نواخت و جهت باد را خوب در نظر می‌گرفت تا او بتواند صدای آهنگ را از بستر خود بشنود. و در آن پایین تمام شهر تاریخی گسترده شده بود. سقف‌هایی با سفال‌های شکسته، دیوارهایی که انگار موریانه جوینده بودندشان، ویرانهٔ قلعه‌ها که علف هرزه رویشان را پوشانده بود، جزایر آن طرف خلیج، زاغه‌های مردم فلک‌زده در کنار مرداب‌ها، و کارائیب بی‌انتها.

شب کریسمس برای مراسم نماز نیمه‌شب به کلیسای جامع رفتند. فرمینا روی نیمکتی نشست که قبلاً روی آن می‌نشست تا صدای موسیقی

محرمانه فلورنتینو آرثا را واضح تر بشنود. نقطه دقیق جایی را نشان داد که در شبی مثل آن شب در دو قدمی خود برای اولین بار چشمان هراسیده او را دیده بود. جان خود را به مخاطره انداختند و دوتایی به راسته میرزابنویس ها رفتند. شیرینی خریدند و ویتزین مغازه ای را تماشا کردند که کاغذهای قشنگی برای نامه نگاری می فروخت. جای دقیقی را نشان داد که در آن ناگهان کشف کرده بود که عشقش سرابی بیش نیست. خودش نیز حالیش نمی شد که هر قدمش، از خانه به مدرسه و در هر جای شهر، هر لحظه از آن گذشته که چیزی از آن نگذشته بود، از تصدق سر فلورنتینو آرثا بود. ثیلده براندا این را به او خاطر نشان ساخت ولی او انکار کرد. نمی خواست اقرار کند که خوب یا بد، فلورنتینو آرثا تنها مردی بود که سر راه زندگی او سبز شده بود و تنها ماجرای زندگی او به شمار می رفت.

در همان روزها بود که یک عکاس بلژیکی به آن جا آمد و در طبقات بالای آن دالان عکاسخانه ای باز کرد. هر کسی که وسعش می رسید به آن جا می رفت تا عکس ببیند. فرمینا و ثیلده براندا جزو اولین کسانی بودند که رفتند. صندوق های لباس فرمینا سانچز را زیر و رو کردند، شیک ترین پیراهن ها را انتخاب کردند، چترهای کوچک و ظریف، کفش های میهمانی و کلاه ها. به خانم هایی تبدیل شدند متعلق به نیمه قرن. گالا پلاسیدیا کمکشان کرد تا آن سینه بند های تنگ را به تن کنند. به آن ها یاد داد که با زیردانی فلزی راه بروند، چگونه دستکش به دست کنند و دگمه های نیم چکمه های پاشنه بلند را ببندند. ثیلده براندا کلاهی انتخاب کرد که لبه پهن داشت و رویش چند پر شتر مرغ بود که تا شانهاش می رسید. فرمینا کلاهی جدیدتر به سر گذاشت که رویش چند میوه گچی رنگ شده و چند گل مصنوعی داشت. بعد وقتی خود را در آینه تماشا

کردند غش غش خندیدند چون دیدند که چقدر به عکس‌های مقوایی قهوه‌ای‌رنگ مادر بزرگ‌هایشان شبیه شده‌اند. کرکرکتان و با خوشحالی تمام رفتند تا مهم‌ترین عکس زندگی‌شان را ببینند. گالا پلاسیدیا از بالکن آن‌ها را نگاه می‌کرد: از پارک می‌گذشتند، چتر کوچک آفتابی در دست داشتند و سعی می‌کردند با آن چکمه‌های پاشنه‌بلند تعادل خود را حفظ کنند و با آن زیردامنی‌های فلزی پیش بروند؛ زیردامنی‌ای درست مثل حلقه‌های فلزی اسباب‌بازی بیچه‌ها. از آن بالا برایشان دعا خواند تا خداوند یاورشان باشد و عکس‌هایشان خوب از آب دربیاید.

جلوی عکاسخانه عکاس بلژیکی بسیار شلوغ بود. داشتند از بنی‌ستو^۱ عکس می‌انداختند که در همان روزها در مسابقات بوکس، در پاناما، قهرمان شده بود. شلوار کوتاه بوکس به پا داشت و دستکش‌های بادکرده به دست، تاجی هم روی سر داشت. عکس‌انداختن از او چندان آسان نبود، باید نفس در سینه حبس می‌کرد و تکان نمی‌خورد، ولی طرفدارانش چنان مهمه‌ای راه انداخته بودند و آن‌قدر از او تعریف و تمجید می‌کردند که طاقت نمی‌آورد و برای خشنودی آن‌ها شروع می‌کرد به نمایش بوکس‌بازی. وقتی نوبت به دو دختر رسید آسمان ابری شده بود و به نظر می‌رسید که به زودی باران خواهد گرفت. ولی آن دو گذاشتند تا به چهره آن‌ها نشاسته بمالند و با حالتی بسیار طبیعی به یک ستون مرمر تکیه دادند و موفق شدند حتی بیش از حد لازم، بی‌حرکت بمانند. عکسی شد ابدی. وقتی ثیلده براندا تقریباً در صدسالگی در مزرعه فلورس در ماریا از جهان رفت، در گنج‌های او که در اتاق خوابش بود و در آن همیشه قفل بود، آن عکس را یافتند که بین ملاقه‌های معطر مخفی کرده بود. در

کنار فسیل یک گل بنفشه فرنگی در نامه‌ای که از گذشت زمان پوسیده شده بود. فرمینا داتا مال خودش را سالیان سال در صفحه آلبومی از عکس‌های خانوادگی چسبانده بود و بدون این که کسی بفهمد چه وقت و چگونه - از آلبوم ناپدید شد و با صدها تصادف باورنکردنی به چنگ فلورنتینو آریثا افتاد، موقعی که هر دوی آن‌ها شصت‌سالگی را پشت سر گذاشته بودند.

وقتی فرمینا و ئیلده براندا از عکاسخانه مردک بلژیکی خارج شدند، میدان جلوی راسته میرزابنویس‌ها چنان شلوغ بود که مردم از سر و کله هم بالا می‌رفتند. دو دختر فراموش کرده بودند که صورتشان از نشاسته سفید مانده و لب‌هایشان آغشته به ماتیکی شکلاتی‌رنگ است. لباس‌هایشان نیز مناسب نبود، نه برای آن ساعت روز و نه برای آن دوره از قرن. جمعیت با دیدن آن‌ها شروع کرد به متلک گفتن و سوت کشیدن. خود را به گوشه‌ای کشیدند تا بیش از آن مورد استهزاء قرار نگیرند. در همان آن کالسکه‌ای با دو اسب شاه‌بلوطی‌رنگ رسید و از بین جمعیت راه باز کرد. سوت‌ها فرو نشست و جمعیت لات پراکنده شد. ئیلده براندا هرگز آن صحنه را فراموش نکرد. مردی پا روی رکاب گذاشت، کلاه سیلندر ابریشمی به سر و جلیقه دست‌دوز به تن داشت، حرکاتش عاقلانه، چشمانش زیبا و حضورش مقتدرانه بود.

گرچه هرگز او را ندیده بود ولی فوراً او را شناخت. فرمینا داتا در باره او صحبت کرده بود، همین طوری بر حسب اتفاق و بدون هیجان. بعد از ظهری در ماه قبل، وقتی که دلش نمی‌خواست از جلوی خانه مارکیز د کاسال دوئره عبور کند، آن کالسکه دواسبه را آن‌جا دیده بود و برای دختردایی خود شرح داده بود که مالک آن چه کسی است و سعی کرده بود توضیح بدهد که چرا از او خوشش نمی‌آید. البته کلمه‌ای در باره

علاقه آن مرد به خودش بر زبان نیاورد. ثیلده براندا هم او را از یاد برده بود، ولی وقتی دید که او یک پا روی رکاب و یک پا معلق در هوا در مقابل در کالسکه اش چون شاهزاده ای افسانه ای ظاهر شد، دریافت که عذر و بهانه دختر عمه اش بی مورد است.

دکتر خوونال اورینو گفت: «لطفاً سوار شوید. شما را به هر جایی که می خواهید می رسانم.»

فرمینا دانا با حرکت دستش دعوت او را رد کرد، ولی ثیلده براندا قبول کرده بود. دکتر خوونال اورینو پیاده شد و با نوک انگشتان، بدون این که واقعاً به او دست زده باشد، کمکش کرد تا سوار شود. فرمینا هم که دیگر چاره ای نداشت به دنبال او بالا رفت. چهره اش سخت گلگون شده بود.

خانه چندان دور نبود. آن دو دختر ستوجه نشدند که دکتر اورینو با کالسکه چچی ساخت و پاخت کرده بود، چون کالسکه بیش از نیم ساعت طول داد تا به مقصد برسد. آن ها روی نیمکت و دکتر روی صندلی مقابل نشسته بود، خلاف جهت حرکت کالسکه. فرمینا سر خود را به طرف پنجره کالسکه برگردانده و به خلأ خیره مانده بود. ثیلده براندا احساس سرمستی می کرد و دکتر اورینو از سرمستی او سرمست تر بود. تا کالسکه راه افتاد دختر بوی گرم چرم های صندلی ها و تشکچه ها را حس کرد و از خود پرسید که چه جای خوبی است، دلت می خواهد تا آخر عمر همین جا بمانی. چندی نگذشت که سر صحبت دکتر و ثیلده براندا باز شد، شوخی می کردند و سر به سر هم می گذاشتند، درست مثل دو دوست قدیمی. شروع کردند به یک بازی عامیانه. به هر جمله یک جمله عوامانه اضافه می کردند. وانمود می کردند که فرمینا دانا از آن بازی چیزی سردر نمی آورد، گرچه می دانستند که به خوبی آن را می فهمد، بلکه حتی بازی را دنبال هم می کند و آن ها هم درست به همان منظور، بازی را ادامه می دادند. در لحظه ای پس از مدتی خنده و شوخی، ثیلده براندا اعتراف

کرد که دیگر نمی‌تواند آن چکمه‌ها را تحمل کند.

دکتر اورینو گفت: «کار بسیار ساده‌ای است، بینیم چه کسی اول می‌شود.»

شروع کرد به باز کردن بند کفش‌های خودش و ثیلده براندا هم آن مسابقه را پذیرفت. ولی برایش چندان آسان نبود چون با آن سینه‌بند تنگ نمی‌توانست خوب خم بشود. ولی دکتر اورینو به عمد باز کردن بند کفش‌هایش را کند کرده بود تا این‌که دختر از زیر دامن، با خنده‌ای پیروزمندانه چکمه‌ها را از پا درآورد و بالا کشید، درست مثل ماهی‌ای که با قلاب از آب بیرون کشیده شود. آن وقت هر دوی آن‌ها به فریاد نگاه کردند و نیم‌رخ زیبای او را دیدند که به پرندگی کوچکی و ظریف می‌ماند. آن همه زیبایی در زمینه حریق غروب. به خاطر سه مسئله اوقاتش به شدت تلخ شده بود: موقعیت ناشایسته‌ای که در آن گیر کرده بود، رفتار آزادانه و شوخ‌ثیلده براندا و بعد هم اطمینان این‌که کالسکه بیخودی راه خود را دور می‌کرد تا زمان رسیدن به مقصد را طول بدهد. ولی ثیلده براندا که دیگر قادر نبود جلوی خود را بگیرد، گفت: «حالا می‌فهم که آنچه مرا عذاب می‌دهد چکمه‌ها نبودند، تقصیر از قفس فلزی است که مثل سیم خاردار مرا در خود حبس کرده است.»

دکتر اورینو که فهمید منظورش آن زیردامنی فلزی است، دم را غیمت شمرد و گفت: «چاره‌اش بسیار آسان است. آن را از تن درآورید.» با حرکتی سریع مثل شعبده‌بازان دستمال خود را از جیب درآورد و چشمان خود را با آن بست. گفت: «من نگاه نمی‌کنم.»

دستمال، لب‌هایش را میان ریش مشکی و سیل چخماقی واضح‌تر کرد. دختر یکمرتبه حس کرد که سخت دست‌پاچه شده است. نگاهی به فریاد انداخت و این بار دید که او عصبانی نیست و فقط سخت وحشتزده

شده که مبادا او واقعاً زیردامنی اش را درآورد. ثیلده براندا حالت جدی به خود گرفت و با اشاره از او پرسید: «باید چه کار کنیم؟» فرمینا هم با اشاره جواب داد که اگر فوراً به خانه برنگردند خودش را از کالسکه به بیرون پرت می‌کند.

دکتر گفت: «من منتظرم.»

ثیلده براندا گفت: «حالا می‌توانید نگاه کنید.»

دکتر خونال اورینو وقتی دستمال را از روی چشم باز کرد فهمید که بازی خاتمه یافته است. گرچه پایان آن چندان مورد دلخواه او نبود. با اشاره‌ای به کالسکه چی، کالسکه عقب‌گرد کرد و وارد پارک انجیل‌نویسان شد، درست در ساعتی که مأمور شهرداری چراغ‌های خیابان‌ها را روشن می‌کرد. ناقوس کلیساها برای نماز غروب به صدا درآمده بودند. ثیلده براندا با عجله از کالسکه پایین پرید، از این‌که دختر عمه اش را ناراحت کرده بود، کمی ناراحت بود. با دکتر خیلی خودمانی دست داد و خداحافظی کرد. فرمینا هم از او تقلید کرد، ولی وقتی خواست دست خود را در آن دستکش ابریشمی عقب بکشد، دکتر اورینو انگشت میابه اش را فشار داد و گفت: «من همچنان در انتظار جواب شما هستم.» آن وقت فرمینا دانا به شدت دست خود را عقب کشید و دستکش خالی، در دست دکتر باقی ماند. دختر هم بلافاصله آن را پس گرفت. بدون آن که شام بخورد به بستر رفت. ثیلده براندا بعد از آن که همراه گالاپلاسیدیا در آشپزخانه شام خورد انگار نه انگار که خبری شده باشد یا به اتاق خواب گذاشت و با آن طنازی طبیعی خود در باره وقایع بعد از ظهر صحبت کرد. عقیده اش را نسبت به دکتر اورینو، از نظر او مخفی نگه نداشت. گفت که چه مرد خوش‌پوش و دلپذیری است. فرمینا دانا حوصله جواب دادن نداشت و سخت بدخلقی بود. در لحظه‌ای هم ثیلده براندا

اعتراف کرد که وقتی در کالسه دکتر خونال اورینو چشمان خود را با دستمال بسته بود، برق دندان‌های کامل او را از میان لب‌های قرمزش دیده و حس کرده بود که سخت دلش می‌خواهد سرپایش را بوسه دهد و یکجا بیلعدش. فرمینا دانا روی خود را به سمت دیوار چرخاند و بدون این‌که او را برنجانند، درست برعکس با تبسمی به روی لب ولی از صمیم قلب با گفتن جمله‌ای، گفتگو را خاتمه داد. گفت: «چه پتیاره‌ای هستی!»

خوابش آشفته شده بود. همه جا دکتر خونال اورینو را می‌دید. می‌دید که دارد می‌خندد، دارد آواز می‌خواند و با آن چشمان بسته از میان دندان‌هایش جرقه‌های گوگرد بیرون می‌زند.^۱ داشت با لهجه‌ای خاص او را مسخره می‌کرد و کالسه اریابی به سمت قبرستان فقرا بالا می‌رفت. خسته و هلاک خیلی قبل از سحر، از خواب بیدار شد و با چشمانی بسته، بیدار ماند و به سال‌های بی‌شماری فکر کرد که هنوز از عمرش باقی مانده بود. وقتی تیلده براندا به حمام رفته بود با عجله نامه‌ای نوشت، آن را با عجله تا کرد و با عجله در پاکتی گذاشت و قبل از این‌که تیلده براندا از حمام خارج شود، توسط گالا پلاسیدیا برای دکتر خونال اورینو فرستاد. از آن نامه‌های مخصوص خودش. کلمه‌ای کم یا زیاد نداشت. نوشته بود:

آقای دکتر، به روی چشم، با پدرم صحبت خواهم کرد.

وقتی فلورنتینو آریثا شنید که فرمینا دانا قرار است با پزشکی سعادت‌مند و مشهور ازدواج کند (دکتری که در اروپا تحصیل کرده و به رغم سن و سال کم بسیار سرشناس شده بود)، دیگر هیچ نیرویی قادر نبود از نو میدی مطلق بیرونش بکشد. ترانزیتو آریثا هر چه از دستش برمی‌آمد برای تسلی خاطر او انجام داد. مثل یک معشوقه رفتار کرد و به تمام

۱. در خرافات می‌گویند که ابلیس از دهانش گوگرد بیرون می‌زند. - م.

حیله‌های خاص آن‌ها متوسل شد، ولی بی‌فایده بود. متوجه شد که او دیگر حرف نمی‌زند، دیگر به غذا لب نمی‌زند و شب‌ها بیدار می‌ماند و یک‌بند اشک می‌ریزد. یک هفته طول کشید تا موفق بشود یک لقمه غذا به دهان او بگذارد. آن وقت با لثون دوازدهم لوآیسا، تنها برادری از آن سه برادر که هنوز در قید حیات بود، صحبت کرد. بدون آن‌که دلیلش را توضیح دهد از او تقاضا کرد تا به برادرزاده خود در آن شرکت کشتیرانی، شغلی بدهد. البته در صورت لزوم در جایی دورافتاده، در آن جنگل‌های اطراف رودخانه ماگدالنا، جایی که نه پست وجود داشته باشد و نه تلگراف و کسی از اهالی این شهر لعتی نتواند خبری از این‌جا به گوش او برساند. عمویش به بیوه برادر خود اعتنایی نکرد و چنان شغلی به او نداد، اما از آن‌جا که چشم دیدن برادرزاده حرامزاده خود را نداشت، در شهر بسیار زیبای ویا دیووا^۱ برایش در تلگرافخانه شغلی پیدا کرد؛ شهری بود که تا آن‌جا بیست روز فاصله داشت و تقریباً سه هزار متر بلندتر از کوچه پنجره‌ها.

فلورنتینو آریثا چیزی از آن سفر شفابخش حالی‌ش نشد. ولی به هر حال هرگز آن را فراموش نکرد، درست مثل تمام وقایعی که در آن دوران برایش پیش آمد، او همه چیز را در زیر ذره‌بین بسیار نازکی از بدبختی خود می‌دید. وقتی تلگراف پذیرشش در آن شغل را دریافت کرد، چندان اهمیتی نداد. ولی لوتار توگوت با منطقی آلمانی متقاعدش ساخت که در آن‌جا آینده‌ای درخشان در انتظارش است. به او گفت: «تلگراف، شغل آتیه است.» بعد یک جفت دستکش به او هدیه کرد که از داخل با پشم خرگوش آستر شده بود. به اضافه یک کلاه پشمی که مناسب مناطق

1. Villa De Leyva

سردسیر روسیه بود و یک پالتو با یقه خز مصنوعی که امتحان خود را در ماه‌های ژانویه منجمدکننده منطقه باواریا در آلمان، پس داده بود. عمویش لئون دوازدهم هم دودست کت و شلوار از پارچه‌ای ضخیم و یک جفت گالش که به برادر بزرگش تعلق داشت به او هدیه کرد و علاوه بر این‌ها در اولین کشتی‌ای که به آن‌جا می‌رفت یک کابین برایش در نظر گرفت. ترانزیتو آریثا لباس‌ها را به اندازه پسرش کوچک کرد، چون او مثل پدرش درشت‌هیکل نبود و از آن مرد آلمانی هم قدش کوتاه‌تر بود. برایش جوراب پشمی و زیرشلواری‌های بلند خرید تا در آن محل سردسیر، خیلی عذاب نکشد. فلورتینو آریثا از بس زجر کشیده بود، قلبش دیگر سنگ شده بود. به تهیه و تدارک سفر چنان نگاه می‌کرد که انگار مرده‌ای است شاهد مراسم تشییع جنازه خودش. به هیچ‌کس نگفت که دارد آن‌جا را ترک می‌کند، از هیچ‌کس خداحافظی نکرد. با اراده‌ای آهنین آن را در دل نگاه داشت، همان‌طور که عشقش را برای مادرش فاش کرده بود و بس. ولی شب قبل از سفر، به عمد دست به عملی جنون‌آمیز زد که از قلبش سرچشمه می‌گرفت و امکان داشت به قیمت جاننش تمام شود. ساعت دوازده نیمه‌شب، کت و شلوار آبرومندانه خود را که فقط روزهای یکشنبه به تن می‌کرد، پوشید و به زیر بالکن فرمیتا دانا رفت تا برایش به تهایی با ویلون آن آهنگ والسی را بزند که شخصاً برای او ساخته بود. آهنگی که برای مدت سه سال کلید رمز همدستی آن‌ها بود. همان‌طور که آهنگ را می‌نواخت زیر لبی برای خودش اشعار آن را زمزمه می‌کرد. ویلون از اشک‌های او خیس شده بود. چنان با احساسات می‌نواخت که از همان‌ت‌های اولیه، سنگ‌های خیابان شروع کردند به زوزه کشیدن و بعد آن زوزه به تمام سنگ‌های شهر سرایت کرد. و بعد رفته‌رفته با جادوی موسیقی همه آرام گرفتند و والس با سکوتی مافوق‌الطبیعه خاتمه یافت.

در بالکن باز نشد، هیچ کس سر خود را از پنجره بیرون نیاورد. حتی از نگهبان شبگرد هم خبری نشد که معمولاً با شنیدن آهنگ‌های زیر بالکن، با فانوس خود سر می‌رسید تا از آخرین نت‌های آن لذتی ببرد. نواختن ویلون برای او به این می‌ماند که شیطان را از وجودش بیرون کشیده باشند چون وقتی ویلون را سر جایش در جعبه گذاشت و از آن خیابان‌های مرده بدون آن که سر خود را به عقب برگرداند، عبور کرد و دور شد، دیگر حس نمی‌کرد که قرار است صبح روز بعد آن‌جا را ترک کند، به نظرش می‌رسید که سال‌های سال پیش آن‌جا را ترک کرده است. آن هم با تصمیم قاطع هرگز باز نگشتن.

کشتی یکی از سه کشتی همانند شرکت کشتیرانی روی رودخانه‌های کارائیب بود و برای تجلیل از بنیانگذار مؤسسه «پیوس پنجم لوآیسا» نام گرفته بود. در واقع خانه‌ای بود چوبی و دوطبقه که روی بدنه صاف و وسیع فلزی بنا شده بود. آب‌خور کشتی پنج پا ارتفاع داشت تا بتواند در عمق‌های متفاوت رودخانه‌ها به سهولت سفر کند. کشتی‌های قدیمی‌تر را در اواسط قرن در شهر سینسیناتی^۱ ساخته بودند؛ الگوی آن کشتی‌ها، کشتی‌های افسانه‌ای باربری اوهایو و می‌سی‌سی‌پی بود که در هر طرف یک چرخ بزرگ داشتند و با کوره‌ای چوب‌سوز حرکت می‌کردند. کشتی‌های شرکت کشتیرانی رودخانه‌ای کارائیب نیز به آن شکل ساخته شده بودند. طبقه اول، تقریباً همسطح آب رودخانه بود و در آن موتورهای بخار و آشپزخانه قرار داشت. در همین طبقه در فضایی مرغانی شکل کارمندان و کارگران تنوهای خود را در ارتفاعات مختلف، ضربداری آویزان می‌کردند. روی عرشه بالایی اتاقک ناخدا و اتاق‌های

۱. Cincinnati. شهری در آمریکای شمالی در کنار رودخانه اوهایو. - م.

افران قرار داشت به اضافه یک اتاق برای بازی و یک اتاق ناهارخوری، جایی که مسافران متخصص را لاقبل برای یک بار به آنجا دعوت می‌کردند تا با ناخدا شام بخورند و ورق‌بازی کنند. در طبقه میانی شش کابین درجه یک در هر طرف وجود داشت. در وسط کابین‌ها هم راهرویی بود که به عنوان سالن غذاخوری مشترک از آن استفاده می‌شد. روی عرشه هم یک سالن روباز مشرف به رودخانه بود با هره‌های چوبی حکاکی شده و چند ستون فلزی که مسافران عادی شب‌ها تنوی خود را به آن‌ها می‌آویختند. این کشتی‌ها برخلاف کشتی‌های قدیمی در دو طرف بدنه چرخ نداشت، بلکه چرخ پره‌دار واحدی داشت که زیر مستراح‌های عمومی خفقان‌آور می‌چرخید. فلورنتینو آریثا وقتی روز یکشنبه‌ای در ماه ژوئیه، ساعت هفت صبح سوار کشتی شد، برخلاف مسافرانی که داشتند برای اولین بار سفر می‌کردند، کنجکاوی از خود نشان نداد. تازه وقتی واقعیت جدید زندگی خود را کشف کرد که هنگام غروب وقتی داشتند از مقابل خانه‌های دهکده کالامار می‌گذشتند رفته بود ادرار کند و از پنجره مدور دستشویی چرخ پره‌دار عظیم را دیده بود که زیر پاهایش می‌چرخید، با صدایی شبیه به انفجار کوه آتشفشان، همراه با کف و بخاراتی سوزان.

هرگز سفر نکرده بود. یک صندوق حلبی همراه داشت که لباس‌های سنگین خود را در آن جا داده بود، به اضافه داستان‌هایی مصور که ماهانه می‌خرید و خودش آن‌ها را با مقوا جلد می‌کرد و مجموعه اشعار عاشقانه که همه را از حفظ شده بود و از بس ورقشان زده بود شیرازه کتاب داشت از هم می‌پاشید. ویلون را همراه نیاورده بود، چون سهم بزرگی در بدبختی او داشت. ولی مادر مجبورش کرده بود اسباب استراحت سفری مفید و عامیانه‌اش را همراه ببرد؛ اسبابی که عبارت بود از نازبالش، ملافه، لگن

ادرار قلمی و پشه‌بند. تمام این چیزها در یک حصیر پیچیده شده بود که از دو طرف دو طناب داشت تا در صورت لزوم بتوان آن را مثل نو به جایی آویزان کرد. فلورتینو آریثا نمی‌خواست آن را همراه ببرد چون فکر می‌کرد که امری است بیهوده و کابین‌ها تماماً به تختخواب مجهزند، ولی از همان شب اول مجبور شد بار دیگر از عقل مادرش سپاسگزاری کند. در واقع، در لحظه آخر، مسافری بسیار خوش‌پوش سوار کشتی شد. همان روز، کله سحر با یک کشتی از اروپا وارد شده بود. استاندار خودش شخصاً او را همراهی کرده بود. مسافر می‌خواست بلافاصله سفر خود را ادامه دهد، همسر و دخترش نیز همراهش بودند. با یک مستخدم که فراک به تن داشت و هفت صندوق که دستگیره‌هایش طلایی بود و به سختی توانستند آن‌ها را از پلکان رد کنند. ناخدا که مردی بود عظیم‌الجثه و اهل کوراسائو موفق شد از حس وطن‌پرستی مسافران سوءاستفاده کند و آن مسافران پیش‌بینی‌نشده را به بهترین نحوی سر و سامان بدهد. با زبان اهالی کوراسائو که مخلوطی بود از زبان اسپانیولی، پرتغالی و هلندی، برای فلورتینو آریثا توضیح داد که آن آقا، وزیر مختار تازه‌وارد است. اهل انگلستان است و دارد به پایتخت می‌رود. به او خاطر نشان ساخت که چگونه آن کشور در استقلال از سلطه اسپانیولی‌ها، کمکشان کرده است و در نتیجه هر نوع از جان‌گذشتگی برای چنین خانواده‌ی شریفی کم است. می‌بایستی در این کشور از خانه خودشان هم بیش‌تر در رفاه و آسایش باشند. طبعاً فلورتینو آریثا از کابین خود صرف‌نظر کرد.

در ابتدا چندان احساس تأسف نکرد و ناراحت نشد، چون در آن فصل از سال، رودخانه پرآب بود و کشتی، در دو شب اول، بلا مانع و آرام راه خود را پیمود. ساعت پنج بعد از ظهر، پس از شام، مأموران کشتی رختخواب سفری تاشو و پارچه‌ای را تقسیم کردند. مسافران در هر جایی

که برایشان مقدور بود، آماده خواب می شدند؛ از ملافۀ سفری خود و از پشه بند هم استفاده می کردند. کسانی که نتوانستند آن را در سالن آویزان می کردند و کسانی هم که هیچ چیز نداشتند روی میزهای اتاق ناهارخوری می خوابیدند و رومیزی را روی خود می انداختند. رومیزی هایی را که در طول سفر فقط دو بار تعویضشان می کردند. فلورنتینو آریثا بیش تر شب ها را بیدار بود و به نظرش می رسید که از میان نسیم خنک رودخانه، صدای فرمینا داتا را می شنود. تنهایی خود را با خاطره او پر می کرد. صدای آواز او را از میان نفس نفس زدن کشتی می شنید. کشتی مثل یک حیوان عظیم الجثه از میان ظلمت پیش می رفت و راه خود را باز می کرد. بعد اولین رشته های صورتی رنگ در افق پدیدار می گشت و روز جدید، ناگهان روی دشت های متروک و مرداب های مه آلود، منفجر می شد. آن وقت بار دیگر به عقل مادرش آفرین می گفت و می دید شهامت تحمل فراموشی را به دست می آورد.

بعد از سه روز حرکت بر آب صاف و آرام، سواحل شنی پیش بینی نشده و سراسیمگی های غیر مترقبه کشتیرانی را سخت مشکل کرد. رودخانه متلاطم شد و در میان جنگلی از درختان عظیم الجثه تنگ تر و تنگ تر شد. گاه در ساحل در کنار هیزم هایی که برای کوره کشتی در نظر گرفته شده بود، یک کلبۀ کاهی به چشم می خورد. صدای داد و فریاد طوطی ها و جیغ های رسواکنندۀ میمون های نامرئی گرمای ظهر را تشدید می کرد. شب ها، برای خوابیدن باید لنگر می انداختند و آن وقت همان زنده بودن هم غیر قابل تحمل می شد. بوی بد گوشت هایی که روی هره ها گذاشته شده بودند تا خشک شوند به گرمای شدید و حمله پشه ها افزوده می شد. اکثر مسافران، به خصوص آن هایی که اروپایی بودند، از کابین های بدبوی خود بیرون می زدند و قدم زنان روی عرشه شب را به صبح

می‌رساندند. با همان حوله‌ای که عرق مدام خود را خشک می‌کردند حشره‌ها را از خود دور می‌کردند تا صبح با بدنی بادکرده از نیش حشرات در آستانهٔ هلاکت باشند.

علاوه بر آن، آن سال جنگ داخلی دیگری هم بین آزادیخواهان و محافظه‌کاران آغاز شده بود و ناخدا از طریق مقامات مربوطه داخلی به خاطر امنیت مسافران، دستورات اکیدی صادر کرده بود. برای حذر کردن از تحریک و سوءتفاهم سرگرمی رایج را ممنوع کرده بود که عبارت بود از شلیک به تمساح‌هایی که روی ساحل‌ها دراز شده و آفتاب می‌گرفتند. کمی بعد وقتی بین مسافران جر و بحثی پیش آمد و به دو گروه مخالف تبدیل شدند، اسلحه‌های آن‌ها را توقیف کرد و رسماً اعلام داشت که در پایان سفر آن‌ها را مسترد خواهد داشت. حتی برای وزیرمختار انگلیسی هم استثنایی قایل نشد. وزیرمختار صبح روز بعد از حرکت، با لباس شکار و هفت تیر و تفنگ دولول مخصوص شکار ببر به روی عرشه آمده بود. فرمان‌های ناخدا با رسیدن به بندر تریف^۱ تشدید شدند. در آن‌جا به یک کشتی برخوردند که پرچم زردرنگ ویا را برافراشته بود. ناخدا موفق نشد در بارهٔ کشتی و پرچمش که باعث نگرانی شده بود، اطلاعاتی به دست آورد، چون آن کشتی به علامات او کوچک‌ترین جوابی نداد. ولی همان روز کشتی دیگری دیدند که حیواناتی را به جامائیکا حمل می‌کرد و به آن‌ها اطلاع داد که آن کشتی حامل پرچم ویا در بین مسافران خود، دو مبتلا به مرض ویا را حمل می‌کرده و شیوع ویا در قسمتی از رودخانه که آن‌ها نیز باید از آن عبور می‌کردند تلفات بسیاری داده است. آن وقت پیاده شدن در بندرهای

۱. Tenerife. نباید با شهری به همین نام در جزایر قناری اشتباه گرفته شود. - م.

بعدی برای مسافران ممنوع شد، حتی در جاهایی بسیار کم جمعیت که فقط برای جمع‌آوری هیزم مناسب بودند. به این ترتیب تا آخر سفر یعنی تا بندر نهایی، مسافران عادات زندانی‌ها را به خود گرفتند. یکی از این عادات مضر تماشا کردن کارت‌پستال‌های صور قبیح^۱ ساخت هلند بود که بدون آن که کسی بفهمد از کجا سردرآورده دست به دست می‌گشت. گرچه کسانی که در آن سفرهای روی رودخانه خیره بودند می‌دانستند که آن کارت‌پستال‌ها، فقط جزئی از کلکسیون معروف ناخداست. ولی حتی آن سرگرمی موقتی نیز موفق نشد روحیه مسافران را بهبود بخشد، بلکه حتی بدتر، حوصله همگی را حبابی سر برده بود.

فلورتینو آریثا تمام مشکلات سفر را با صبر و تحملی مانند سنگ می‌پذیرفت. صبری که مادر و دوستان او را سخت دیوانه و پریشانحال ساخته بود. به هیچ کس آشنایی نشان نمی‌داد. تحمل روزها با نشستن جلوی هره برایش آسان‌تر شده بودند. به تمساح‌های بی‌حرکت خیره می‌ماند که در زیر آفتاب در ساحل رودخانه دراز شده و دهانشان برای قاپ‌زدن پروانه‌ها باز بود. گروه مرغ‌های ماهیخوار را می‌دید که وحش‌زده از روی مرداب‌ها به پرواز درمی‌آمدند. به خزندگان پستان‌دار نگاه می‌کرد که با پستان‌های بزرگ خود نوزادهایشان را شیر می‌دادند و با شیون زنانه باعث حیرت مسافران می‌شدند. در طی یک روز، سه جسد دید که روی آب شناور بودند. سه جسد بادکرده و سبز رنگ که چند لاشخور رویشان نشسته بودند. ابتدا جسد دو مرد که یکی از آن‌ها سرش بریده بود و بعد، جسد یک دختر بچه که فقط چند سال از عمرش می‌گذشت و گیسوانش مثل گیسوان مدوزا^۱ در کف‌های مسیر کشتی، موج

۱. Medusa. موجودی افسانه‌ای و با گیسوان بلند مارمانند که نگاهش هر کسی را سنگ

می‌زد. هرگز کسی نفهمید که آن سه نفر قربانی وبا شده‌اند یا شهید راه جنگ. به هر حال آن بوی گند تهوع‌انگیز، خاطره فرمینا دانا را در ذهن او آلوده ساخت.

برایش این‌طور بود که هر مسئله‌ای، چه خوب و چه بد، به آن دختر مربوط می‌شود. شب‌ها، وقتی کشتی لنگر می‌انداخت و اکثر مسافران، کلافه روی عرشه به راه می‌افتادند، او در سالن ناهارخوری در نور چراغ نفتی، رمان‌های مصور مبتدلی را مرور می‌کرد که همه را از حفظ بود. چراغ ناهارخوری تنها چراغی بود که تا سحر روشن می‌ماند. هنگام مرور داستان‌های غم‌انگیزی که بارها خوانده بودشان، شخصیت‌های خیالی را برمی‌داشت، کسانی را که می‌شناخت جانشینشان می‌کرد و حالتی جادویی به آن‌ها می‌بخشید. طبعاً نقش فرمینا دانا و خودش، برای آن عشق‌های غیرممکن و تسلی‌ناپذیر در نظر گرفته شده بود. بعضی شب‌ها هم برای او نامه‌هایی پر از دلتنگی می‌نوشت که بعد پاره‌شان می‌کرد و در زودخانه می‌ریخت و آب، آن تکه‌ها را به سوی او می‌برد. ساعات سخت سفر را این‌گونه می‌گذراند. گاه نقش یک شاهزاده محبوب را بازی می‌کرد و گاه یک نجیب‌زاده عاشق و بی‌باک. گاه هم نقش خودش را به خود می‌داد: عاشقی در حال فراموشی که تمام وجودش آتش گرفته است. وقتی نسیم آغاز می‌شد آن وقت می‌رفت تا روی صندلی راحتی روی عرشه بنشیند و چرتی بزند.

یک شب که زودتر از معمول مطالعه را به پایان رسانده بود و بی‌اراده به سمت دستشویی می‌رفت، همان‌طور که از اتاق ناهارخوری خلوت رد می‌شد، دری باز شد، دستی همانند پنجه یک شاهین آستین پیراهنش را چنگ زد، او را به داخل کابین کشاند و در را بست. در ظلمت فقط موفق شد بدن زنی را حس کند که با عرقی گرم پوشیده شده بود. به روی تخت

انداخته شد و بدون مقدمه و هیچ گونه تعارف، اولین نزدیکی اش را تجربه کرد. هر دو خسته و نیمه‌جان در ژرفایی سقوط کردند که بی‌انتها بود و از آن بوی میگو به مشام می‌رسید. زن، لحظه‌ای بر جای ماند و بعد گفت: «حالا برو و همه چیز را فراموش کن. انگار نه انگار.»

حمله چنان سریع و پیروزمندانه بود که نمی‌شد آن را به حساب یک جنون آنی از روی بی‌حوصلگی گذاشت، بلکه بی‌شک حاصل نقشه‌ای از پیش طراحی شده بود. این اطمینان مفتخرانه، نگرانی فلورنتینو آریثا را دوچندان ساخت. چون در اوج لذت به مسئله‌ای پی برده بود که نمی‌توانست آن را باور کند و حتی به خود بازگوید. او پی برده بود که شهوتی این‌طور واقعی می‌تواند جان‌نشین عشق غیر واقعی فرمینا داتا بشود. به جستجوی آن زن تجاوزکننده پرداخت که شاید چاره بدبختی او را در آن غریزه یوزپلنگی خود در دست داشت. ولی موفق نشد. هر چه بیشتر جستجو می‌کرد از واقعیت دورتر می‌شد.

حمله در آخرین کابین به وقوع پیوسته بود. ولی این کابین با کابین ماقبل آخر، مجاور بود و بین آن‌ها فقط یک در وجود داشت، طوری که هر دو کابین یک اتاق خواب واحد خانوادگی چهارتخته تشکیل می‌دادند. ساکنان آن کابین‌ها دو زن جوان بودند، به علاوه زن دیگری که گرچه از آن‌ها بزرگ‌تر بود ولی بسیار زیبا بود و بعد هم یک بچه که فقط چند ماه داشت. در باررانکو د لویا سوار کشتی شده بودند. در آن‌جا کالاهای مسافران شهر ممپوس^۱ را سوار می‌کردند چون آن شهر به خاطر تلاطم رودخانه در آن نقطه، دیگر در خط سیر آن کشتی‌ها نبود، و فلورنتینو آریثا هم صرفاً به آن‌ها نگاهی انداخته بود چون آن بچه کوچولوی خفته را در

ققس بزرگ خاص پرندگان گذاشته بودند.

چنان لباس پوشیده بودند که انگار دارند در کشتی های اقیانوس پیمای مد روز سفر می کنند، با بالش های کوچکی در قسمت ماتحت دامن های ابریشمی خود، با یقه هایی توری که سینه شان را می پوشاند و کلاه هایی با لبه های بزرگ که رویش با گل های مصنوعی زینت داده شده بود. دوزن جوان تر، در عرض روزه، چندین مرتبه لباس عوض می کردند. آن هم از سر تا پا. به نظر می رسید که در همان حینی که سایر مسافران از گرما هلاک می شدند، آن ها ظاهر بهاری خود را حفظ می کردند. هر سه آن ها در باز و بسته کردن چترهای کوچک آفتابی و بادبزن های پر مهارت تام داشتند. البته با آن زبان رمزی اهالی شهر ممپوس که کسی از آن سردر نمی آورد. فلورنتینو آریثا حتی موفق نشد رابطه آن ها را با هم تشخیص بدهد گرچه واضح بود که هر سه از یک خانواده هستند. ابتدا فکر کرد که بلکه آن خانمی که سنش از دوتای دیگر بیشتر بود، مادر آن ها باشد، ولی بعد متوجه شد که جوان تر از این حرف ها است. از آن گذشته پیراهنی نیمه سوگوارانه به تن داشت که آن دوتای دیگر به تن نداشتند. نمی فهمید چگونه امکان داشت که وقتی دوتای آن ها در کابین خفته بودند، نفر سوم موفق شود کاری انجام دهد که انجام داده بود. تنها راه حل منطقی این بود که از لحظه ای غفلت، سوء استفاده کرده باشد یا ترتیبی داده باشد که در کابین تنها بماند. متوجه شد که دوتا از آن ها از کابین خارج می شوند تا روی عرشه تا دیروقت کمی هوا بخورند و سومی در کابین بالای سر بچه بیدار می ماند. ولی یک شب که هوا از همیشه گرم تر شده بود، هر سه آن ها از کابین خارج شدند، بچه را هم که در آن قفس بزرگ حصیری خفته بود همراه آورده بودند و روی قفس هم یک پارچه توری انداخته بودند. فلورنتینو آریثا با بررسی آن همه نشانه های بفرنج به این نتیجه رسید

آن زنی که از دوتای دیگر بزرگ‌تر است غیرممکن است چنان‌کاری کرده باشد، پس از آن، جوان‌ترین آن‌ها را نیز تبرئه کرد. آن‌که از همه خوشگل‌تر و در ضمن پرورتر بود. بدون دلایلی باارزش آن‌ها را کنار زده بود. صرفاً به خاطر این‌که با زیر نظر گرفتن آن سه زن، در ته دل امیدوار یا بهتر بگوییم مطمئن بود که آن عاشق چند دقیقه‌ای کس دیگری نبود بجز مادر آن بچه محبوس در قفس. این فرضیه چنان او را فریب داد که متوجه شد دارد بیش‌تر به آن زن فکر می‌کند تا به فرمینا دانا، بدون این‌که حالیش بشود که آن زن تمام حواسش پی بچه است و بس. زن حدود بیست و پنج سال داشت با اندامی باریک و موهای طلایی و با پلک چشمانی شبیه اهالی کشور پرتغال. از همه کس فاصله گرفته بود. نگاه سطحی هر مردی کافی بود تا درک کند که او چگونه عاشق بچه خود است. از موقع صبحانه تا موقعی که شب می‌رفتند بخوابند مدام در سالن پذیرایی گرفتار آن بچه بود. دوزن دیگر یک نوع تخته نرد چینی بازی می‌کردند و او هنگامی که موفق می‌شد بچه را بخواباند، قفس حصیری را در خنک‌ترین نقطه عرشه از سقف آویزان می‌کرد. ولی حتی وقتی هم که بچه در خواب بود تمام حواسش پی او بود. قفس را تکان می‌داد، برای او لالایی‌های عاشقانه زمزمه می‌کرد و به مشکلات سفر اهمیتی نمی‌داد. فلورتینو آریشا به خود نوید می‌داد که به هر حال او دیر یا زود با حرکتی خود را لو می‌دهد.

به دقت زیر نظر گرفته بودش. تنفسش را در زیر آن بلوز توری می‌شمرد تا ببیند تغییراتی در آن حاصل می‌شود یا نه. نگاه می‌کرد تا ببیند آویز گردنبند تا چه حد تکان می‌خورد. از بالای کتابی که به خواندنش تظاهر می‌کرد نگاه می‌کرد و حتی با کمال وقاحت جای خود را در سالن پذیرایی مدام عوض می‌کرد تا همیشه روبرویش قرار بگیرد. ولی موفق

نشد بفهمد شریک رازی که در قلب داشت، چه کسی است. تنها چیزی که از آن زن دستگیرش شد و آن هم به این خاطر که دختر دیگر او را صدا کرده بود، نامی بود بدون نام خانوادگی: روزآلبا.^۱

هشتمین روز سفر، کشتی به اشکال از میان تنگه‌ای در میان صخره‌های مرمر عبور کرد و بعد از ظهر در بندر تاره^۲ لنگر انداخت. در آن‌جا مسافرانی پیاده می‌شدند که می‌بایستی سفر خود را به استان آنتیوکیا^۳ ادامه دهند. جایی که جنگ داخلی جدید در آن بیداد می‌کرد. بندر، عبارت بود از چند کلبه با طاق چوب نخل و یک انبار چوبی شیروانی دار. چند گروهان سرباز از آن‌جا حفاظت می‌کردند، سربازانی پابرهنه که چندان هم مسلح نبودند، اگرچه شایع شده بود که شورشگران مخالف دولت نقشه کشیده‌اند کشتی‌ها را غارت کنند. پشت آن کلبه‌ها، کوه‌ها سر به آسمان کشیده بودند و جلوی آن‌ها پرتگاهی به شکل نعل اسب بود. در کشتی، خواب همه آشفته شده بود. شب هنگام حمله‌ای صورت نگرفت و به هنگام سحر، بندر تبدیل شد به یکشنبه‌بازار. سرخپوستان بومی نظرقربانی‌های عاج مصنوعی و مهرگیاه برای جادوی عشق می‌فروختند. صف قاطرها هم به چشم می‌خورد که آماده بودند تا سفر شش‌روزه سربالایی را آغاز کنند. سفری به جنگل اورکیده‌ها در مرکز سلسله جبال آند.

فلورتینو آریثا در آن بالا ایستاده بود و نگاه می‌کرد که چگونه حمال‌های سیاهپوست بار مسافران را پایین می‌برند. روی پشت خود چینی آلات ساخت چین حمل می‌کردند، پیانوهای برای پیردخترهای دهکده انریگادو،^۴ و خیلی دیر متوجه شد که بین مسافرانی که در آن‌جا

1. RosaIba

2. Nare

3. Antioquia

4. Envigado

پیاده می‌شدند گروه روزآلبا هم هست. موقعی آن‌ها را دید که سوار قاطرها شده بودند و مثل آمازون‌ها^۱ چکمه‌هایی به پا داشتند و چترهایی آفتابی به رنگ‌های خاص منطقه استوایی. آن وقت عملی را انجام داد که در روزهای گذشته جرئت نکرده بود انجام دهد. دستش را به علامت خداحافظی به طرف روزآلبا تکان داد. آن سه زن هم با هم، با تکان دادن دست، جوابش را دادند. چنان خودمانی که افسوس خورد چقدر دیر شهامت به دست آورده است. آن‌ها را دید که به پشت آن انبار بیچیدند و قاطرهای پر از صندوق اثاثیه به دنبالشان روان بود، با جعبه‌های کلاه و قفس بچه. چندی نگذشت که آن‌ها را دید که همانند یک ردیف مورچه روی لبه پرتگاه پیش می‌رفتند و برای ابد از زندگی او محو می‌شدند. حس کرد که در جهان یکه و تنها بر جای مانده است و خاطره فرمیتا داتا که در آن چند روز اخیر در کمین نشسته بود، با پنجه‌های مرگبار خود به او حمله‌ور شد.

حتم داشت که او روز شنبه آینده با جشن عروسی مفصلی به خانه شوهر می‌رود و او که از تمام عالم بیش‌تر دوستش دارد و تا آخر عمر نیز دوستش خواهد داشت، حتی حق ندارد جانش را فدای او کند. حسادت که تا آن موقع فقط به صورت اشک از دل او بیرون ریخته بود، تمام وجودش را آکنده می‌ساخت. به درگاه پروردگار دعا می‌کرد که صاعقه عدالت الهی بر سر فرمیتا داتا فرو آید. آری، درست موقعی که داشت سوگند عشق و اطاعت به مردی را بر زبان می‌آورد که فقط به خاطر یک زینت اجتماعی با او ازدواج می‌کرد. از تجسم عروسی دختری که می‌بایستی فقط عروس او می‌شد و بس در پوست نمی‌گنجید. می‌دید

۱. زن‌های افسانه‌ای جنگجو. - م.

روی کاشی‌های کف زمین کلیسا نقش بر زمین شده است؛ می‌دید که روی دسته‌گلی که در دست داشت گرد و غبار نشسته است؛ گلبُرگ‌های بهار نارنج با شبنم‌های مرگبار پوشیده شده‌اند و رشته کف‌آلود تور سرش روی مجسمه‌های چهارده اسقفی که در جلوی نمازخانه دفن شده بودند، پهن شده است. ولی وقتی در فکر از او انتقام گرفت و دلش خنک شد، از آن همه خصومت خود شرمنده و پشیمان شد، آن وقت فرمینا دانا را می‌دید که دارد نفس می‌کشد و بیگانه اما زنده از کف زمین بلند می‌شود. نه، او نمی‌توانست جهان را بدون وجود او در نظر محسم کند. خواب و خوراک نداشت. اگر هم گاهی سر میز می‌نشست تا لقمه‌ای در دهان بگذارد صرفاً به خاطر این بود که تصور می‌کرد فرمینا دانا در کنارش نشسته است یا برای این که به او حالی کند که به خاطر او نیست که اعتصاب غذا کرده است. اغلب، خود را با این فکر مشغول می‌کرد و به خود تسلی خاطر می‌بخشید که فرمینا دانا در سرمستی جشن عروسی یا در شب‌های تب‌آلود ماه عسل، یک لحظه، آری فقط یک لحظه با عذاب وجدان به یاد شبیح معشوقی بیفتد که آن طور به او اهانت کرده بود. آن وقت آن همه جشن و سرور به او زهرمار می‌شد.

روز قبل از ورود به بندر کاراکولی که مقصد نهایی بود، ناخدا جشن همیشگی خداحافظی را برپا ساخت، با ارکستری از سازهای بادی که از خود خدمه تشکیل شده بود. فشفشه‌های رنگارنگ از جایگاه ناخدا به هوا می‌رفت. آن وزیرمختار انگلیسی هم به خوبی تمام ناملایمتی‌های سفر را تحمل کرده و از حیواناتی که اجازه نداده بودند تا با تفنگ دولول خود شکارشان کند، با دوربین عکس گرفته بود. و هر شب بلااستثناء برای صرف شام با لباسی رسمی به تن در اتاق ناهارخوری حاضر شده بود، ولی در آن جشن شب آخر لباس خاص اسکاتلندی‌ها را پوشید؛

دامنی به پا و آن آلت موسیقی خاص خودشان به دهان. نواخت و بعد به همه رقص محلی اسکاتلندی را یاد داد. قبل از سحر مجبور شدند او را بغل کنند و به زور و جبر به کابین ببرندش. فلورنتینو آریشا غمگین تر از همیشه، به گوشه‌ای از عرشه پناه برده بود تا حتی صدایی از آن جشن را هم نشنود. آن پالتوی لوتار توگوت را روی دوش انداخته بود تا صدای لرزش استخوان‌هایش را نشنود. ساعت پنج صبح از خواب بیدار شده بود. درست مثل یک محکوم به اعدام که او را کله سحر بیدار می‌کنند. تمام روز شبه را فقط به تصور کردن جشن عروسی فرمنا دانا گذرانده بود. دقیقه به دقیقه. بعد وقتی به کابین خود مراجعت کرد، متوجه شد که ساعت را عوضی گرفته بوده و همه چیز به نحوه دیگری غیر از آنچه او تصور کرده بود صورت گرفته است. طوری که خودش از آن همه تحلیلات خنده‌اش گرفت.

به هر حال شبه‌ای بود بس تب‌آلود که تب آن شدت هم گرفت. مجسم می‌کرد که موقع آن فرار سیده که عروس و داماد از در مخفی، یواشکی بیرون بزنند و از آنجا فرار کنند تا خود را به لذت شب زفاف برسانند. بعد کسی او را دید که روی عرشه از شدت تب، سراپا می‌لرزد. ناخدا را خیر کرد و ناخدا هم از ترس و باگرفتن او، جشن را ترک کرد و همراه پزشک کشتی سر رسید. دکتر از روی احتیاط مقدار زیادی برومور تجویز کرد. به اتاق قرنطینه روانه شد. ولی روز بعد وقتی از دور صخره‌های دریایی شهر کاراکولی پدیدار شد، تب او نیز تمام شد و روحیه‌اش خوب شد. گیج از آن همه داروی مسکن تصمیم گرفته بود یک بار برای همیشه آن آتیه درخشان تلگراف را از سر بیرون کند و با همان کشتی به خانه قدیمی خود در کوچه پنجره‌ها بازگردد.

از بابت لطفی که در حق آن نماینده ملکه ویکتوریا انجام داده و کابین

خود را در اختیار او گذاشته بود، موفق شد به آسانی بقبولاند که او را بازگرداند. ناخدا سعی کرد متقاعدش کند که تلگراف علم آتیه جهان است. به او گفت اکنون دارند طریقه‌ای اختراع می‌کنند که بتوان حتی از روی کشتی‌ها تلگراف زد. ولی گوشش به هیچ مسئله‌ای بدهکار نبود و ناخدا عاقبت تسلیم شد و او را بازگرداند، البته نه به خاطر این که در باره آن کابین خود را بدهکار حساب می‌کرد، بلکه چون نسبت او را با مالکان شرکت کشتیرانی رودخانه‌ای کارائیب می‌دانست.

سفر بازگشت حتی شش روز هم به طول نینجامید و فلورنتینو آرثا از همان موقعی که کشتی به دریای لاس مرسدس وارد شد، حس کرد که به خانه خود پا گذاشته است. در پیرامون کشتی خط نورانی قایق‌های ماهیگیری را دید که موج می‌زدند. هنوز شب بود که داشتند به نینو پردیدو^۱ که آخرین بندر رودخانه بود نزدیک می‌شدند، حدود پنجاه کیلومتر مانده بود تا به خلیج برسند. بعدها آن کانال قدیمی اسپانیولی را بار دیگر مورد استفاده قرار دادند تا فاصله کم‌تر بشود. مسافران می‌بایستی تا ساعت شش صبح در انتظار می‌ماندند تا قایق‌های کرایه‌ای بیایند و هر کس را به مقصدش برسانند. فلورنتینو آرثا چنان به دلشوره افتاده بود که سوار قایق پست شد. همه او را می‌شناختند. قبل از ترک‌کردن کشتی، وسوسه شد تا حرکتی سمبولیک از خود نشان دهد: رختخواب سفری خود را به دریا افکند و با نگاهش آن را از میان چراغ‌های ماهیگیری نامرئی دنبال کرد تا این که از آن خلیج بیرون رفت و به اقیانوس رسید. مطمئن بود که دیگر تا آخر عمر بدان رختخواب احتیاجی ندارد. هرگز، چون می‌دانست دیگر هرگز شهری را که فرمینا داتا در آن زندگی می‌کند ترک نخواهد کرد.

خلیج در هنگام سحر، صاف و آرام بود. فلورتینو آریشا از میان مه روی دریا، گنبد کلیسای جامع را دید که با اولین شعاع‌های خورشید، طلایی‌رنگ شده بود. لانه کبوترها را روی سقف‌های خانه‌ها دید و با تعقیب آن‌ها، بالکن ساختمان مارکیز دِ کاسال درثو را یافت، جایی که تصور می‌کرد محبوه‌ای که او را آن‌طور بدبخت کرده بود، در حال خواب و بیداری است و سرش را به شانه آن داماد کامروا تکیه داده است. با چنان تصویری حس کرد که غمگین شده است، با این حال آن غم را از دل بیرون نراند، درست برعکس، انگار از آن غم لذت می‌برد. وقتی قایتی پست از میان هزارراه قایتی‌های بادبانی که در خلیج لنگر انداخته بودند پیش می‌رفت، حبابی آفتاب شده بود. آن هم آفتابی گرم. بوهای بی‌شمار بازار عمومی، با بوی خزه‌های ته دریا به هم آمیخته و بوی گندی واحد تشکیل داده بودند. یک کشتی هم همان موقع از ریوآچا وارد شده بود و حامل‌هایی که آب تا سینه‌شان می‌رسید، مسافران را از روی عرشه بغل کرده و به ساحل می‌آوردند. فلورتینو آریشا اولین کسی بود که از قایتی پست روی ساحل پرید و بوی گند خلیج را فراموش کرد. فقط بوی خاص فرمیتا دانا را در محیط شهر استشمام می‌کرد. همه جا و هر چیز، بوی او را می‌داد.

به تلگرافخانه برنگشت. تمام حواسش رفته بود پی رمان‌های مبتذل عاشقانه و کتاب‌هایی که مادرش برایش می‌خرید و او روی ننو دراز می‌کشید و آن قدر می‌خواند و مرورشان می‌کرد تا همه را حفظ می‌شد. حتی سؤال هم نکرد که ویلونش کجاست. با چند تن از نزدیک‌ترین دوستانش مرآوده می‌کرد. گاه به کافه‌ای می‌رفتند تا بیلارد بازی کنند و گاه هم در کافه‌های کنار خیابانی، در زیر طاقی‌های میدان کلیسای جامع دور هم جمع می‌شدند تا وراجی کنند. ولی دیگر به جشن‌های رقص شب‌های شنبه پا نگذاشت. نمی‌توانست آن جشن‌ها را بدون او تحمل کند.

صبح همان روزی که از سفر نیمه‌کاره بازگشت، مطلع شد که فرمینا داتا برای ماه عسل به اروپا رفته است. قلب آشفته‌اش گواهی می‌داد که ممکن است اصلاً برود و در اروپا زندگی کند یا لاقلاً چندین سال در آن‌جا بماند. اطمینان به چنین امری، به او امید می‌بخشید که شاید به این وسیله بتواند او را فراموش کند. همان‌طور که خاطرات دیگری برایش کمرنگ‌تر می‌شد، خاطره روزآلیا رفته‌رفته جان می‌گرفت و سوزان می‌شد. در همان زمان بود که سیبل گذاشت. یک سیبل چخماقی که نوک آن را از دو طرف چرب می‌کرد. سیبلی که تا آخر عمر آن را نگاه داشت و تتراشید. زندگی خود را تغییر داد. نقشه این‌که عشق را با چیزهای دیگری جایگزین کند او را به جاده‌هایی پیش‌بینی‌نشده کشاند. بوی فرمینا داتا رفته‌رفته فرونشست و عاقبت، فقط در عطر گل‌های گاردنیای سفید باقی ماند.

راه خود را در زندگی گم کرده بود. نمی‌دانست از کدام طرف آن را ادامه دهد. شبی در جنگ، بیوه‌زن مشهور ناآزارت،^۱ وحشتزده به خانه آن‌ها پناهنده شد چون خانه خودش با شلیک توپ ژنرال شورشی ریکاردو گائیتان اوبسو^۲ ویران شده بود. ترانزیتو آریشا فرصت را غنیمت شمرد تا آن بیوه‌زن را در اتاق خواب پسرش جای بدهد و بهانه آورد که اتاق خودش جا ندارد. ولی در واقع به امید این‌که یک عشق دیگر بتواند جانشین عشقی بشود که برای پسرش جای زندگی باقی نگذاشته بود. فلورنتینو آریشا از وقتی در کابین روزآلیا بکارت خود را از دست داده بود، دیگر عشقبازی نکرده بود و به نظرش در شبی آن‌طور اضطراری، خیلی

1. Nazaret

2. Ricardo Gaitán Obeso

طبیعی می‌رسید که آن بیوه‌زن در بستر او بخوابد و خودش شب را در نرو بگذراند. ولی زن از جانب خود برای او تصمیم گرفته بود. روی لبه تختی نشست که فلورتینو آریثا در آن دراز کشیده و بلا تکلیف بر جای مانده بود. شروع کرد به درد دل کردن به خاطر مرگ شوهرش که سه سال قبل از جهان رفته بود. غم و غصه‌ای بود تسلی‌ناپذیر و در همان حال که حرف می‌زد، یکی‌یکی آنچه را که نشانه بیوه‌زنی‌اش بود از تن در می‌آورد و به هوا پرتاب می‌کرد. تا این‌که آخر سر، حتی حلقه ازدواج را هم از دست درآورد. بلوز تافته متجوق دوزی شده‌اش را روی مبلی در کنار اتاق پرت کرد. سینه‌بندش را از بالای شانه به طرف دیگر تخت انداخت. دامن بلندش را یکجا با زیرپیراهنی چین‌دارش از پا درآورد. بند جوراب و جوراب‌های ابریشمی سوگوارانه‌اش را هم درآورد و همه چیز را به زمین انداخت تا این‌که کف اتاق با آخرین باقیمانده‌های غم و درد او مفروش شد. عملیات را چنان با خوشی انجام می‌داد و مکت‌هایش چنان به دقت اندازه‌گیری شده بود که گویی هر حرکت او درودی است از جانب شلیک آن توپ‌های گروه انقلابی، توپ‌هایی که صدای شلیکشان تا بن و ریشه شهر را تکان می‌داد. فلورتینو آریثا خواسته بود کمک کند تا دگمه پشت سینه‌بند را باز کند، ولی او خودش شخصاً با دستی ماهر آن را باز کرده بود. چون در طی آن پنج سال ازدواج وفادارانه فرا گرفته بود که چگونه در تمام موارد عشق خودکفا باشد، حتی در مقدمه‌چینی آن.

بیست و هشت سال داشت و سه شکم زاییده بود ولی همچنان به دختران بدون شوهر می‌ماند. فلورتینو آریثا نمی‌توانست درک کند که چطور آن چند پیراهن توبه‌کارانه موفق شده بودند جلوی شهوت آن مادیان وحشی را بگیرند. مادیانی که در شهوت خود خفه می‌شد و او را لخت می‌کرد. بی‌شک هرگز با شوهر خود چنان نکرده بود چون ممکن

بود شوهرش به نجابتش شک کند. درست با همان گیجی و وفاداری پنج سال ازدواج رفتار می‌کرد. قبل از آن شب، از لحظه‌ای که مادرش او را به دنیا آورده بود، با مرد دیگری بجز شوهر مرده‌اش، همخوابه نشده بود.

به خود اجازه نداد تا عذاب وجدان که چیزی بود بسیار مبتذل بر وجودش غلبه کند. درست برعکس، همان طور که صدای شلیک توپ‌ها از روی سقف خانه‌ها به گوش می‌رسید بیدار ماند و تا سحر از صفات نیک شوهر خود صحبت کرد. هیچ سرزنشش نمی‌کرد، بجز این که چرا بدون او مرده است. اکنون حس می‌کرد که شوهرش بیش از همیشه به او تعلق دارد. آری، در داخل تابوتی که با میخ طولیله می‌خکوبی شده و در دو متری عمق زمین جای گرفته بود.

گفت: «خوشحالم، چون حالا وقتی به خانه بر نمی‌گردد، می‌دانم

کجاست.»

با یک حرکت، خود را از عزاداری درآورده بود. بدون آن مقدمه‌چینی‌های نفرت‌انگیز و پوشیدن پیراهن‌های گلدار خاکستری‌رنگ. با پیراهن‌هایی تحریک‌کننده که رویش طوطی‌ها و پروانه‌های رنگارنگ نقاشی شده بود، زندگی‌اش مملو شد از تصنیف‌های عاشقانه. شروع کرد به عرضه داشتن بدنش به هر کسی که آن را تقاضا می‌کرد. وقتی پس از شصت و سه روز محاصره، قوای ژنرال گائیتان اوبسو شکست خورد، به خانه‌اش که با توپ ویران شده بود برگشت و آن را نوسازی کرد. ایوان بسیار قشنگی ساخته شد مشرف به صخره‌های دریایی و در موقع طوفان امواج سهمگین خود را روی صخره‌های پایین آن می‌پاشید. آن‌جا به لانه عشق تبدیل شد. آن را بدون کنایه آن‌چنان می‌نامید. جایی که هر کس را دلش می‌خواست می‌پذیرفت. هر وقت که خودش دلش می‌خواست و به هر گونه‌ای که خودش مایل بود. بدون این که هرگز از کسی یک شاهی

درخواست بکند. عقیده داشت که این مردها هستند که دارند در حق او لطفی انجام می دهند و نه او در حق آنها. در مواردی بسیار نادر هدیه قبول می کرد. آن هم به شرط این که طلا نباشد. چنان همه چیز را با مهارت انجام می داد که هیچ کس حاضر نبود قبول کند که او یک زن بدکاره نیست. فقط یک بار کم مانده بود رسوایی بالا بیاید، آن هم موقعی که شایع شده بود اسقفی به نام دانتِه دِ لونا که مرده بود، مرگش صرفاً تصادفی به خاطر خوردن یک بشقاب قارچ زهرآلود نبود، بلکه آن زن او را تهدید کرده بود که اگر در موعظه خوانی های خود پافشاری کند، آبروش را خواهد برد. و اسقف مجبور شده بود آن قارچ های زهرآلود را شخصاً به دهان بگذارد و با اراده خود بمیرد. هیچ کس از او پرسید که آیا این جریان واقعیت دارد یا نه. او هم هرگز در این مورد کلمه ای بر زبان نیاورد، زندگی خود را هم تغییر نداد. همان طور که غش غش می خندید می گفت که تنها زن آزاد آن استان به شمار می رود.

بیهوشی ناثارت هرگز ملاقات های فلورنتینو آریشا را رد نکرد. حتی در مواقعی که سرش بسیار شلوغ بود، هیچ وقت هم انتظار نداشت که عاشق شود یا عاشقش بشوند، گرچه همیشه اسیدوار بود چیزی پیدا کند که شبیه عشق باشد. البته بدون گرفتاری های عشق. اغلب، او بود که به خانه زن می رفت و آنجا هر دو در ایوان می نشستند و خیس از کف نمک آلود امواج به سحری چشم می دوختند که در خط افق تمام جهان را یکجا روشن می کرد. مرد تمام سعی و کوشش خود را به کار برد تا آن همه حيله ای را که در آن مسافرخانه، از سوراخ اتاق های مقوایی دیده بود، به او یاد بدهد درست مثل فرمول هایی که لوتار توگوت در شب های عیاشی خود به این و آن می آموخت. اصرار می کرد کاری کنند تا در هنگام عشقیازی کسی تماشايشان کند. می خواست طریقه عادی عشقیازی

کشیش‌های مبلغ را با طرز دوچرخه‌سواری در آب دریا یا مرغ‌های کبابی یا فرشتگان به زمین سقوط کرده عوض کنند و یک بار که در نو داشتند طرز جدیدی را از خود اختراع می‌کردند، طناب‌های نو پاره شد. درس‌هایی بودند بی‌ثمر. واقعیت در این بود که زن شخصاً نوآموز بی‌باکی بود ولی در یادگرفتن عشقبازی‌های هدایت‌شده، کوچک‌ترین استعدادی نداشت. هرگز آرامش جادویی رختخواب را درک نکرد، هرگز چیزی به او الهام نمی‌شد، اوج لذت عشقش هم بی‌موقع و سطحی بود: چیزی بود مثل یک مشت گرد و غبار غم‌انگیز. فلورنتینو آریثا تا مدت‌ها خیال می‌کرد که او تنها مرد زندگی اوست و زن هم اصراری نداشت تا عقیده او را عوض کند. تا این‌که از اقبال بد، یک بار در خواب به حرف افتاد. همان‌طور که داشت به حرف‌های زن در خواب گوش می‌داد، رفته‌رفته قطعات پاره‌پاره نقشه دریایی خواب‌های او را به هم چسباند و ترکیب داد و با آن جزایر بی‌شمار زندگی خصوصی او، آشنایی پیدا کرد، و آن‌چنان بود که درک کرد آن زن خیال ازدواج با او را ندارد، ولی به هر حال به زندگی او وابسته شده است. زن با سپاسگزاری عظیمی از منحرف شدن زندگی اش، اغلب به او می‌گفت: «چقدر از تو ممنونم و تو را می‌پرستم که باعث شدی من هرجایی بشوم.»

به عبارت ساده‌تر، راست هم می‌گفت. فلورنتینو آریثا پرده بکارت یک زناشویی مصلحت‌آمیز را برداشته بود، مسئله‌ای که خیلی مهلک‌تر از باکرگی بدوی یا ریاضت بیوه‌زنی بود. به او یاد داده بود که هیچ کاری در رختخواب غیراخلاقی نیست، بلکه برعکس، عشق را ترویج می‌دهد، و بعد هم چیزی را به او آموخته بود که پس از آن پایه استوار زندگی او شد: هر یک از ما با سلول‌هایی خاص خودمان آفریده شده‌ایم و آن‌هایی که به منظور خاصی، شایسته یا ناشایسته، آزادی یا به جبر، استفاده نمی‌شوند،

خاک می‌شوند و برای ابد از بین می‌روند. زن هم آن نصیحت را کلمه به کلمه پذیرفت و اجرا کرد. با این حال فلورتینو آریثا که تصور می‌کرد بهتر از هر کس دیگری او را می‌شناسد، موفق نمی‌شد درک کند که چطور زنی آن‌طور بچگانه، توانسته است آن همه طرفدار و خاطرخواه به دست آورد. زنی که در رختخواب، یک‌بند از غم و غصه‌اش در مورد شوهر مرده‌اش حرف می‌زد. تنها منطقی که هیچ‌کس دیگر نیز آن را رد نمی‌کرد، این بود که آن زن گرچه از رموز بستر بی‌اطلاع بود ولی لطف و مهربانی کافی برای به دست آوردن دل همه داشت. هر چه سلطه حکومت زن وسعت می‌گرفت آن‌ها همدیگر را کم‌تر و کم‌تر می‌دیدند و مرد نیز برای جستجوی یک مرهم که روی عشق گذشته خود بگذارد، به قلب‌های گمراه دیگری رجوع می‌کرد. عاقبت هر دو، بدون غم و غصه، یکدیگر را فراموش کردند.

او اولین عشق رختخوابی فلورتینو آریثا محسوب می‌شد. به جای این‌که بنابر آرزوی مادرش به یک زوج تبدیل بشوند، هر دو به درد این خوردند که یک به یک جداگانه پای به جهان بگذارند. فلورتینو آریثا روش‌هایی را در خود توسعه داد که از مردی به شکل و شمایل او سخت بعید به نظر می‌رسید. مردی کم‌حرف و خجالتی و زشت که خیلی بدلباس بود و مثل پیرمردهای قدیمی لباس می‌پوشید. با این حال، دو امتیاز داشت. یکی این‌که چشم تیزی داشت که فوراً زنی را که در انتظارش بود نشانه می‌گرفت، حتی اگر در وسط جمعیتی بودند. با این حال با احتیاط پای پیش می‌گذاشت چون حس می‌کرد که هیچ چیز مثل رد شدن، شرم‌آور و تحقیرکننده نیست. امتیاز دیگر این بود که زن‌ها بلافاصله در او مردی را می‌دیدند که گوشه‌گیر و سخت‌نیازمند عشق است. مثل گدایی در کوچه، فروتن همانند یک سنگ کتک‌خورده. زن‌ها بی‌اراده تسلیم

باشند، فقط دلشان می‌خواست که وجدانشان آسوده باشد که در حق او لطفی انجام داده‌اند. آن امتیازات تنها سلاح‌های او بودند و با آن‌ها، نبردهایی تاریخی و کاملاً مخفیانه انجام داد. آن‌ها را رفته‌رفته در کتابچه حساب مخصوص سردفتران اسناد رسمی یادداشت می‌کرد. مطالبش در بین نوشته‌های دیگر، خیلی مشخص بود آن هم صرفاً به خاطر عنوان آن: «زن‌ها». اولین یادداشت او در باره بیوه‌زن ناآزارت بود. پنجاه سال بعد وقتی فرمینا داتا از آن محکومیت مقدسانه خود خلاصی یافت، او در حدود بیست و پنج کتابچه داشت که در آن ششصد و بیست و دو عشق را یادداشت کرده بود که رابطه آن طول کشیده بود، البته او ماجراهای دیگری را هم تجربه کرده بود؛ ماجراهای بس زودگذر که حتی ارزش این را هم نداشتند که یادداشت شوند.

فلورتینو آریثا پس از شش ماه عشق‌بازی دیوانه‌وار با بیوه‌زن ناآزارت تصور می‌کرد که بر عذاب عشق فرمینا داتا فائق شده است. نه تنها متقاعد شده بود، بلکه بارها در طی آن دو سالی که ماه غسل او طول کشید، با مادر خود ترانزیتو آریثا صحبت کرد و همان‌طور در عقیده خود در رهایی از آن عشق باقی ماند تا یک روز یکشنبه بدقبال که بدون آن که قلبش به او اطلاع قبلی داده باشد، او را دید که زیر بغل شوهرش را گرفته و دارد از مراسم نماز کلیسا خارج می‌شود. دنیایی نو او را با ستایش و کنجکاوای در آغوش گرفته بود. همان خانم‌هایی که در ابتدا آن همه به او توهین کرده بودند که او ماجراجویی است بدون اصل و نسب، حالا داشتند خود را هلاک می‌کردند که راه را در جلوی او باز کنند و او نیز همگی را سرمستانه، مدهوش و شیفته خود کرده بود. چنان در قالب آن عروس عالی‌مقام فرو رفته بود که فلورتینو آریثا لحظه‌ای در فکر فرو رفت تا

بتواند او را بشناسد. به زن دیگری تبدیل شده بود. رفتارش مثل یک زن حسابی بود. چکمه‌هایش پاشنه‌بلند بودند، تور کلاهدش صورت را می‌پوشاند و پری به رنگ پرندگان مشرق‌زمین داشت. همه چیز در او بدیهی و متشخص بود. انگار از ابتدا همان طور به دنیا آمده بود، دید که از همیشه زیباتر و جوان‌تر به نظر می‌رسد، همان‌طور که بیش از همیشه غیرقابل دسترس بود، دلیل آن را هم خوب درک نمی‌کرد تا این که در جلوی پیراهن ابریشمی او متوجه بالا آمدن شکمش شد. شش ماهه آستن بود. آنچه سخت او را تحت تأثیر قرار داده بود این بود که می‌دید او و شوهرش زوج بسیار مناسبی را تشکیل داده‌اند، و هر دوی آن‌ها چنان به آسانی با جهان طرف شده‌اند که انگار روی صخره‌های واقعت شناورند. فلورتینو آریثا نه احساس غبطه کرد و نه احساس غیظ، فقط احساس حقارت کرد. حس کرد که فقیر است، زشت است، کوچک است و نه تنها لیاقت او را ندارد بلکه لایق هیچ زنی در جهان نیست.

بازگشته بود. بدون هیچ‌گونه ندامت از تغییر ناگهانی زندگی‌اش بازگشته بود. هر بار ندامتش کم‌تر می‌شد به خصوص در سربالایی سال‌های اول. دست‌نخورده و پیچیده در مه‌های معصومیت به شب زفاف رسیده بود. معصومیت خود را در سفر و همراه دختردایی‌اش ژیلده براندا رفته‌رفته از دست داده بود. در وایه‌دویار عاقبت فهمیده بود که چرا خروس‌ها دور و بر مرغ‌ها می‌پلکنند. مراسم سنتی و بسیار وحشیانه‌ی الاغ‌ها با ماچه‌الاغ‌ها را دیده بود. شاهد زاییدن گوساله‌ها شده بود. شنیده بود که دختردایی‌هایش خیلی عادی در باره‌ی زوج‌هایی از اقوام صحبت می‌کردند که هنوز با هم عشقبازی می‌کردند، و زوج‌هایی که به زندگی مشترک ادامه می‌دادند، اما دیگر با هم عشقبازی نمی‌کردند. در همان ایام بود که بالذت یک نفره آشنایی پیدا کرد، گرچه غریزه‌ای بود که از مدت‌ها قبل احساسش

کرده بود. ابتدا در بستر، با نفسی حبس در سینه در اتاقی که با پنج شش دختردایی در آن می‌خوابید و بعد در حمام. دراز می‌کشید، گیسوان خود را باز می‌کرد، اولین سیگارهای برگ توتون سیاه را می‌کشید و دست‌هایش را به کار می‌انداخت. به هر حال همیشه کمی وجدانش ناراحت می‌شد، تا وقتی که ازدواج کرد و وجدانش آسوده شد. همیشه هم کاملاً مخفیانه. البته دختران اقوام در آن مورد بسیار راحت صحبت می‌کردند و به دفعات روزانه، فخر می‌فروختند. به هر حال با وجود آن مراسم ابتدایی معتقد بود که از دست دادن بکارت، نوعی فداکاری خون‌آلود است.

به همین دلیل عروسی او که یکی از مجلل‌ترین جشن‌های عروسی سال‌های آخر قرن گذشته به شمار می‌رفت، برای او چیزی نبود بجز وحشت شب زفاف و ماه غسل که خیلی بدتر بود از آبروریزی ازدواج با مردی عالیمقام که در آن سال‌ها لنگه نداشت. از وقتی که در مراسم نماز کلیسا از دواج را رسماً اعلام کردند، فرمینا دانا بار دیگر نامه‌های ناشناس را دریافت کرد؛ نامه‌هایی که بعضی از آن‌ها حتی به مرگ تهدیدش می‌کردند. ولی او اهمیتی نمی‌داد چون تمام وحشتش بر تجاوزی متمرکز شده بود که دیگر چیزی به آن نمانده بود. بهترین و صحیح‌ترین راه جواب به نامه‌ها، همان سکوت و بی‌اعتنایی بود. گرچه او آن را به عمد انجام نداده بود. طبقه اجتماعی او عادت داشت در مقابل دشواری‌های قضا و قدر، سر فرود آورد. در نتیجه مخالفان وقتی متوجه شدند که ازدواج او قطعی است به تدریج آرام گرفتند و تسلیم شدند. آن را رفته‌رفته از رفتار مهربانانه زن‌هایی دریافت که از حسادت کبود شده بودند؛ زن‌هایی که در زیر خشم و درد خرد می‌شدند و درمی‌یافتند توطئه‌گریشان تا چه حد پوچ و بی‌فایده بوده است، بدون خبر قبلی خودشان را به خانه او در پارک اتجیل‌نویسان می‌رساندند. بعد خیلی خودمانی مثل این که خانه خودشان

باشد، یک عالم دستور آشپزی و هدیه تقدیم می‌کردند. ترانزیتو آریتا اخلاق این طبقه از خانم‌ها را خوب می‌دانست، گرچه این بار شخصاً از آن رنج می‌برد. می‌دانست که خانم‌های مشتری او، همیشه در روز قبل از جشن‌های مهم در مغازه او ظاهر می‌شوند و تقاضا می‌کنند تا کوزه‌های سفالی خود را از زیرزمین بیرون بیاورد و فقط برای بیست و چهار ساعت جواهراتشان را به آن‌ها مترد کند. طبعاً با پرداخت بهره‌ای بیشتر. مدت‌های مدیدی بود که کوزه‌های آن طور خالی نشده بود. خالی، به خاطر این که خاتم‌هایی که نام خانوادگی‌شان چندکلمه‌ای بود بتوانند از پناهگاه‌های نیمه‌تاریک خود بیرون بزنند و با جواهرات عاریه‌ای که مال خودشان بود، بدرخشند. درخشش در جشن عروسی‌ای که مجلل‌تر از آن در سال‌های باقیمانده قرن دیگر دیده نشد. جشنی که افتخار نهایی آن حضور دکتر رافائل نونیز^۱ بود. کسی که سه بار رئیس جمهور شده بود و فیلسوف، شاعر و سراینده سرود ملی کشور بود. سرودی که کلماتش از همان زمان به لغت‌نامه‌های تازه چاپ راه پیدا کرده بود.

فرمینا داتا که زیر بغل پدرش را گرفته بود پا به نمازخانه اصلی کلیسای جامع گذاشت. پدرش که لباس رسمی به تن کرده بود با آن قیافه محترمانه، کمی عجیب و غریب به نظر می‌رسید. دختر در جلوی نمازخانه کلیسا با مراسمی که سه اسقف آن را اجرا می‌کردند در ساعت یازده صبح جمعه‌ای در یک عید مذهبی، ازدواج کرد و سوگند ابدی خورد. بدون آن که لحظه‌ای به حال فلورنتینو آریتا دلسوزی کرده باشد؛ به حال کسی که در آن لحظه در دریای طوفانی با کشتی به جایی می‌رفت که

1. Rafael Núñez

فراموشی در پیش نداشت و در تبی هذیان‌آلود برای او می‌مرد. دختر در مراسم عقد و بعد در جشن، تبسمی ثابت به روی لب داشت که انگار آن را روی دهانش نقاشی کرده بودند، با حالتی بی‌روح که خیلی‌ها آن را پوزخندی از بابت پیروزی تعبیر کردند. لبخندی که در واقع چیزی نبود بجز پنهان کردن ترس باکراه‌ای که همان لحظه ازدواج کرده بود.

خوشبختانه حوادثی غیرمترقبه، همراه با درک بالای شوهرش او را در سه شب اول از خطر نجات داد. خداوند به او رحم کرده بود. کشتی شرکت کشتیرانی اقیانوس‌پیما، به خاطر هوای بد و طوفانی دریای کارائیب مجبور شده بود برنامه خود را تغییر دهد. فقط سه روز قبل از تاریخ موعود حرکت، اطلاع داده شد که سفر زودتر و تا بیست و چهار ساعت دیگر آغاز می‌شود. در نتیجه روز بعد از عروسی به مقصد لاروشل^۱ حرکت نمی‌کرد، بلکه درست همان شب به راه می‌افتاد. همه خیال کردند که آن تغییر برنامه نیز جزو برنامه‌های غیرمترقبه و قشنگ جشن بوده است، چون جشن عروسی در روی کشتی اقیانوس‌پیما که تمام چراغ‌هایش روشن بود، پس از نیمه‌شب خاتمه یافت. با ارکستری از شهر وین که در آن سفر آخرین والس‌های یوهان اشتراوس^۲ را برای اولین بار می‌نواخت. چندین و چند پدر تعمیدی خیس از شامپانی را همسران غم‌زده به زور از کشتی پایین می‌کشاندند چون آن‌ها از میهمانداران کشتی سؤال می‌کردند که آیا یک کابین خالی وجود دارد تا آن‌ها جشن را تا رسیدن به پاریس ادامه دهند. آخرین کسانی که از کشتی پیاده شدند لورنزو دانا را دیدند که در جلوی میکده‌های بندر، در خیابان روی زمین نشسته و لباس رسمی‌اش پاره‌پاره شده است. زار می‌زد. درست همان طور که عرب‌ها روی مزار مردگان خود ضججه می‌زنند. لب جوی

۱. Larochele. بندری در کشور فرانسه.

۲. Johann Strauss. آهنگساز و رهبر ارکستر اتریشی (۱۸۰۴ - ۱۸۴۹). - م.

آبی آلوده نشسته بود که به خوبی می‌توانست نه‌ری باشد از اشک او. نه در اولین شب سفر در آن دریای متلاطم و نه در شب‌های بعد که دریا صاف و آرام شده بود و نه هرگز در طول آن زندگی زناشویی بس طولانی، حرکات و حسیانه‌ای که فرمنا داتا آن همه به خاطرش ترسیده بود، پیش نیامد. شب اول سفر با وجود بزرگ بودن کشتی و کابین لوکس، درست شبیه سفر وحشت‌انگیزش با کشتی ریوآچا بود. شوهر که پزشکی اختصاصی شده بود برای تسکین دادن او، تمام شب بیدار ماند و لحظه‌ای چشم بر هم نگذاشت، تنها کاری که از دست یک پزشک حاذق علیه دریازدگی برمی‌آمد فقط دلداری دادن بود و بس. طوفان روز سوم بند آمد. از بندر گوآیرا گذشته بودند و تا آن موقع آن قدر با هم مانده و با هم حرف زده بودند که انگار مدت‌هاست همدیگر را مثل دو دوست قدیمی می‌شناختند. شب چهارم وقتی هر دو حال طبیعی خود را به دست آوردند، دکتر خوونال اورینو از این‌که دید همسر جوانش قبل از خوابیدن، دعا نمی‌خواند، تعجب کرد. دختر بسیار صریح و صدیقانه گفت که دورویی راهبه‌ها نسبت به آن مراسم مشکوکش ساخته است و ترجیح می‌دهد در سکوت مطلق ایمان خود را حفظ کند و نه در دعا خواندن. گفت: «ترجیح می‌دهم شخصاً با خداوند رابطه برقرار کنم.» مرد دلایل و منطقی او را پذیرفت و از آن لحظه به بعد هر یک، مذهب را بنابر روال خود دنبال کردند. نامزدی آن‌ها کوتاه و بنابر رسوم آن زمان چندان رسمی نبود. دکتر اورینو هر روز طرف‌های غروب، بدون آن‌که کسی مراقبتان باشد، به خانه او می‌رفت. دختر به او اجازه نمی‌داد که قبل از عقد، حتی به انگشتانش دست بزند و مرد هم به نوبه خود چنان عملی

انجام نمی‌داد. در شب اول دریای آرام، هر دو با لباس در بستر بودند. حرکات دکتر چنان مؤدبانه بود که زن حس کرد خیلی طبیعی است که لباس از تن درآورد و پیراهن خواب بپوشد. به حمام رفت تا لباس عوض کند، ولی قبل از آن تمام چراغ‌های کابین را خاموش کرد. بعد، وقتی با پیراهن خواب گشاد از حمام خارج شد، برای آن که در ظلمت مطلق پا به بستر بگذارد، درزهای در را با تکه پارچه پوشاند و با لحنی شوخ گفت: «آقای دکتر چه انتظاری داشتید؟ من اولین بار است که با یک بیگانه همخوابه می‌شوم.»

دکتر خوونال اورینو حس کرد که همانند یک حیوان هراسیده به کنارش می‌خزد و گرچه سعی دارد تا آن جا که ممکن است دور بماند ولی در آن تختخواب تنگ کار مشکلی است. دستش را در دست گرفت؛ دستی سرد و منقبض. در گوشش زمزمه کرد و خاطرات سفرهای دریایی‌اش را تعریف کرد. زن، همچنان منقبض مانده بود. متوجه شده بود که در فاصله کوتاه به حمام رفتنش، دکتر برهنه شده است. از قدم بعدی متوحش شده بود، اما قدم بعدی چندین ساعت بعد برداشته شد. دکتر اورینو همچنان در گوش او زمزمه می‌کرد. از پاریس برایش تعریف کرد. عشق در پاریس، در خیابان‌ها، در اتوبوس‌ها، در کافه‌های روباز پر از گل‌گشوده به روی بادهای سوزان و صدای آکوردهای خماریکننده در تابستان، در ساحل رودخانه سین، بدون آن که کسی مزاحم بشود. این‌ها را می‌گفت و نزدیک‌تر می‌شد. وقتی متوجه شد او دیگر آن طور منقبض نیست، سعی کرد تا پیراهن خواب او را بالا بزند، ولی دختر با حرکتی ناشی از خصوصیت اخلاقی خود دست او را پس زد و گفت: «خودم بلدم.» در واقع پیراهن خواب را از تن درآورد و بعد چنان بی‌حرکت شد که اگر درخشندگی بدنش نبود، دکتر اورینو ممکن بود فکر کند که او اصلاً آن جا نیست.

لحظه‌ای بعد بار دیگر دست او را چسبید. دید که یخ آن آب شده و نیمگرم و مرطوب است. انگار رویش شبنم نشسته بود. بار دیگر در سکوت، بی حرکت ماندند. دکتر در انتظار فرصتی مناسب بود تا قدمی دیگر بردارد. زن در انتظار حرکتی بود از جانب او که نمی‌دانست از کجا خواهد آمد. ظلمت غلیظ‌تر می‌شد. دکتر ناگهان دست او را رها کرد و دل به دریا زد. نوک انگشت سبابه‌اش را به روی سینه او گذاشت و زن انفجاری مرگبار را حس کرد، درست مثل این که به یک عصب او ضربه وارد آمده باشد. خدا را شکر می‌کرد که در تاریکی مطلق او نمی‌تواند ببیند که چطور تا ریشه موهای سرش گلگون شده است. مرد آهسته در گوش او زمزمه کرد: «آرام باش، فراموش نکن که من قبلاً هم معاینه‌ات کرده‌ام.» حس کرد که دختر در تاریکی لبخند می‌زند، صدایش از میان آن ظلمت، صدایی تازه و زیبا بود. گفت: «به خوبی آن را به خاطر دارم و هنوز عصبانی‌ام.»

درک کرد که هر دو به مرحله‌ای از امید دوجانبه رسیده‌اند. خود دختر هم نفهمید که چطور دستش روی سینه او قرار گرفت و به چیزی برخورد که نمی‌فهمید چی است. دکتر گفت: «یک آویز مذهبی است که با زنجیر به گردن آویخته‌ام.» بعد دست مرد بود که دست گمشده او را در ظلمت جستجو کرد، ولی نگذاشت تا انگشتانش در انگشتان او حلقه شوند، بلکه مچ دست او را چسبید و آن را پایین برد، با نیروی نامرئی که بسیار خوب هدف گرفته بود. برخلاف تصور مرد و برخلاف آنچه خود او ممکن بود تصور کند، دستش را عقب نکشید. مدتی بعد؛ بعد از سؤال‌های دختر و توضیحات دکتر، هر دو خندیدند و دکتر فرصت را غنیمت شمرد تا او را بپوسد...

مرد می دانست که عاشق او نیست. با او ازدواج کرده بود به خاطر تکبیر و نجابت و نیروش؛ کمی هم به خاطر خودپسندی خودش. ولی کم کم مطمئن می شد که می توانستند یک عشق واقعی به وجود بیاورند. شب اول در آن باره صحبت نکردند، گرچه تا سحر در باره چیزهای دیگری حرف زدند. هیچ وقت در آن باره صحبت نکردند، اما با گذشت زمان به هر دویشان ثابت شد که اشتباه نکرده اند.

سحر وقتی هر دو به خواب رفتند، دختر هنوز باکره بود. گرچه تا پایان ماجرا چیزی باقی نمانده بود. در واقع شب بعد وقتی به او رقصیدن والس های وین را در زیر آسمان پرستاره کارائیب آموخت، بعد از او پا به حمام گذاشت و وقتی به کابین برگشت او را آماده دید. هیچ گونه مراسم خون آلودی اتفاق نیفتاد. بجز آن لکه خون افتخارآمیز روی ملافه. هر دو به نحوی معجزه آسا کار را انجام داده بودند. ادامه دادند. روز و شب و هر بار بهتر از قبل. وقتی به بندر لاروشل رسیدند، به نظر می رسید مدت های مدیدی با هم عاشق و معشوق بوده اند.

شانزده ماه در اروپا ماندند. مقرر خود را پاریس قرار دادند و به کشورهای مجاور سفر کردند. تا وقت ناهار در بستر می ماندند و لذت می بردند. دکتر مردی بود عاقل و دارای انضباطی تمرین شده، زن هم کسی نبود که بگذارد از او سوءاستفاده کنند. در نتیجه یاد گرفتند که چگونه به زورآزمایی در بستر عادت کنند. پس از سه ماه تب آلود، مرد فهمید که یکی از آن ها عقیم است. در بیمارستانی که دوران پزشکیاری خود را گذرانده بود آزمایشات مختلف دادند. با پشتکاری هر چه تمام تر معالجات را اجرا کردند، ولی ثمری ندیدند. بعد وقتی دیگر امید از دست داده بودند، بدون هیچ گونه دخالت علمی، معجزه صورت گرفت. در آخر

سال بعد وقتی به وطن بازمی‌گشتند، فرمینا دانا شش‌ماهه آبستن بود و خود را سعادت‌مندترین زن جهان حساب می‌کرد. پسری که آرزوی هر دوی آن‌ها بود، صحیح و سالم، در برج دُلو به دنیا آمد و برای تجلیل از پدریزرگش که در زمان ویا از جهان رفته بود، نام او را بر بیچه گذاشتند.

غیرممکن بود بشود حدس زد که اروپا آن‌ها را عوض کرده است یا عشق. چون هر دو همزمان پیش آمده بود. هر دو عوض شده بودند و نه تنها نسبت به خودشان، بلکه نسبت به همه. درست همان طور که فلورنتینو آریثا در آن روز یکشنبه نکبت‌بار متوجه آن شد. دو هفته بعد از بازگشت، مراسم نماز که تمام شده بود، آن‌ها را دید که از کلیسا خارج می‌شدند. چیزهای جدیدی از زندگی آموخته و حاضر و آماده شده بودند آن را به بقیه بیاموزند؛ دکتر پدیده‌های جدید ادبی و موسیقی و به خصوص پزشکی را دنبال می‌کرد. روزنامه فیگارو را آبرونه شده بود تا بتواند واقعیت جهان را دنبال کند. روزنامه دو جهان را هم آبرونه شده بود تا شعر را از دست ندهد. علاوه بر آن با کتابفروشی همیشگی خود در پاریس در تماس بود تا آخرین انتشارات نویسندگان مشهور را دریافت کند و بخواند. مثل آناتول فرانس^۱ و پیر لوتی.^۲ به خصوص دو نویسنده‌ای که بیش‌تر از بقیه دوست داشت: رمی دگورمون^۳ و پل بورژ.^۴ گرچه به هیچ وجه دلش می‌خواست از آثار امیل زولا چیزی بخواند، گرچه آن نویسنده در ماجرای دریفوس شهامتی لایق قدردانی از خود نشان داده بود.

کتابفروش به او قول داد از طریق پست جدیدترین و جالب‌ترین

۱. Anatole France. نویسنده فرانسوی برنده جایزه نوبل در سال ۱۹۲۱ (۱۸۴۴ - ۱۹۲۴). - م.

۲. Pierre Loti. نویسنده فرانسوی (۱۸۵۰ - ۱۹۳۳). - م.

۳. Remy De Gourmont. نویسنده فرانسوی (۱۸۵۸ - ۱۹۱۵). - م.

۴. Paul Bourget. نویسنده فرانسوی (۱۸۲۵ - ۱۹۳۵). - م.

صفحات کاتالوگ ریکوردی^۱ را هم برایش بفرستد. به خصوص موسیقی مجلسی تا بتواند نام پدرش را که اولین مُبلِغ کنسرت در شهر بود، زنده نگاه دارد.

فرمینا دانا که همیشه مخالف پیروی از مد بود، شش صندوق لباس از زمان‌های مختلف همراه آورده بود، چون مارک‌های معروف چندان نظرش را جلب نکرده بودند. در وسط زمستان برای نمایش مد ورث به کاخ تولیدی رفته بود؛ خیاطی که با نهایت استبداد، مد را به وجود آورده بود. تنها چیزی که عاید فرمینا دانا شد، یک برونشیت بود که پنج روز بستری‌اش کرد. خیاط دیگری به نام لافریر به نظرش بهتر می‌رسید، آن‌طور مثل دیگری پرمدا نبود. ولی تصمیم عاقلانه‌اش این بود که از مغازه‌هایی خرید کند که حراج کرده بودند. گرچه شوهرش حاضر بود قسم بخورد که آن لباس‌ها، همه مال مردگان بودند. این‌طور بود که یک عالم کفش ایتالیایی همراه آورد که مارک نداشتند، آن‌ها را به کفش‌های مارک‌دار کفاش معروف فرری ترجیح می‌داد. یک چتر هم از مغازه دوپویی خرید که به رنگ آتش جهنم بود و خبرنگاران آن زمان در باره‌اش زیاد بحث کردند. از مغازه کلاه‌فروشی مادام ربو فقط یک کلاه خرید. در عوض یک عالم گیللاس مصنوعی و دسته‌گل‌های مصنوعی، از هر نوع، خرید و دسته‌دسته پر شتر مرغ و طاووس و دم خروس‌های آسیایی، قرقاول‌های درسته، پرندگان کوچک مناطق حاره و یک عالم پرندگان دیگر که جسدشان را پراز گاه کرده بودند: در حال پرواز، در حال چهچهه زدن، در حال جان‌کندن. تمام چیزهایی که در بیست سال اخیر قادر بود یک کلاه را به صد شکل در آورد و کسی ملتفت نشود که کلاه همان کلاه

۱. Ricordi: مؤسسه صفحه پرکنی ایتالیایی از سال ۱۸۰۸. - م.

قبلی است. یک کلکسیون بادبزن همراه آورد. بادبزن‌هایی از تمام کشورهای جهان که هر کدام برای مناسبت خاصی در نظر گرفته شده بودند. در بازار خیریه از میان آن همه عطر، عطری انتخاب کرد که بسیار لوند بود. می‌خواست آن را قبل از ورود بادهای بهاری که همه چیز را در راه خود خاکستر می‌کردند به خود بزند، ولی فقط یک بار از آن استفاده کرد چون با تغییر عطر همیشگی از خودش خوشش نمی‌آمد. یک جعبه لوازم آرایش هم همراه آورد که آخرین پدیده‌های بازار عشو‌گری بود. او اولین زنی بود که آن را همراه خود به میهمانی‌ها می‌برد؛ در زمانی که حتی یک آرایش جزئی در ملاً عام رسوایی محسوب می‌شد.

سه خاطره فراموش‌نشده‌ی نیز همراه آورده بودند. اولین آن‌ها افتتاح اپرای افسانه‌های هورمان^۱ در پاریس بود. دومین خاطره این بود که با قلبی محزون از پنجره اتاق هتل خود در ونیز، شاهد یک آتش‌سوزی شده بودند که تقریباً تمام قایق‌های جلوی میدان مان مارکوی ونیز را به آتش کشانده بود. خاطره سوم هم این بود که در اولین ریزش برف در ماه ژانویه برای یک لحظه، اسکار وایلد را دیده بودند. در بین آن خاطرات و خاطراتی دیگر، یکی هم بود که دکتر خونال اورینو افسوس می‌خورد که چرا همسرش نمی‌تواند در آن سهیم باشد. خاطره‌ای بود مربوط به دوران تحصیلش در پاریس. خاطره‌ای بود مربوط به ویکتور هوگو که در این‌جا بسیار سرشناس بود؛ البته شهرتش به خاطر کتاب‌هایش نبود، مشهور بود چون یک نفر از قول او گفته بود (بدون این که در واقع کسی آن را به گوش شنیده باشد) که قانون اساسی ما نه برای انسان‌ها که برای فرشتگان آسمانی نوشته شده است. بعد از این جمله ویکتور هوگو به

۱. اپرای اثرافن باخ. - م.

طرزی خاص ستایش می‌شد و اکثر هموطنان ما که برای سفر به کشور فرانسه می‌رفتند، خود را به آب و آتش می‌زدند تا برای لحظه‌ای هم شده او را از نزدیک ببینند. دکتر خونال اورینو هم با پنج شش محصل دیگر مدت‌ها در جلوی خانه او در خیابان الواکشیک داده بودند، به کافه‌هایی هم که می‌گفتند امکان دارد به آن‌جا بیاید، رفته بودند، ولی هرگز او را ندیده بودند. عاقبت نامه نوشته و از جانب فرشتگان قانون اساسی ریو نگر و تقاضای ملاقات کرده بودند، اما هیچ جوابی دریافت نکرده بودند. تا این‌که روزی بر حسب اتفاق دکتر خونال اورینو از جلوی پارک لوکزامبورگ عبور می‌کرد که یکمرتبه او را دید. داشت از مجلس سنا خارج می‌شد و زیر بغل زن جوانی را گرفته بود. دید که او چقدر پیر است و به سختی قدم برمی‌دارد، اما ریش و موهای سرش برخلاف عکس‌هایش، تیره بود. در ضمن پالتویی به تن داشت که برایش گشاد بود و انگار مال کس دیگری بود، کسی تنومندتر از او. دلش نیامده بود تا با سلامی گستاخانه آن خاطره زیبا را ضایع کند. برایش همان دیدار نامحسوس کافی بود. خاطره‌ای که تا آخر عمر فراموشش نکرد. وقتی با همسرش به پاریس بازگشت، دلش می‌خواست در دیداری رسمی و ویکتور هوگو را ملاقات کند، اما او درگذشته بود.

انگار برای تسلی خاطر و تلافی، خونال و فرینا در خاطره‌ای سهیم شدند. در بعدازظهری برفی، جلوی یک کتابفروشی در بولوار کاپوسین جمعی را دیدند که در آن هوای بد و برفی انتظار می‌کشند. اسکار وایلد در داخل کتابفروشی بود. وقتی عاقبت خارج شد (بسیار خوش‌پوش و بسیار آگاه به این مسئله) گروه احاطه‌اش کرد تا کتاب‌هایش را برایشان

امضاء کند. دکتر اورینو توقف کرده بود تا فقط او را از دور ببیند، ولی همسرش با نهایت هیجان می‌خواست از خیابان بگذرد و چون کتابی همراه نداشت، بخواهد تنها چیزی را که به نظرش مناسب می‌رسید امضاء کند: یک لنگه دستکش پوست آهوی بلند و صاف و قشنگ که هم‌رنگ پالتوی پوست تازه عروس بودنش بود. مطمئن بود که مردی با آن طبع ظریفانه بدون شک از آن حرکت او خوشش می‌آمد و آن را ستایش می‌کرد. ولی شوهرش سخت مخالفت می‌کرد و وقتی که همسرش با وجود پافشاری شدیدش به راه افتاد، حس کرد که از خجالت آب می‌شود. به او گفته بود: «اگر بروی وقتی برگردی جسد مرا در این‌جا خواهی یافت.»

برای او امری بود بسیار طبیعی. هنوز یک سال از ازدواجشان نگذشته در جهان به راه افتاده بود. درست با همان راحتی که در آن شهر دل‌مرده سان خوان دلا سیناگا با اعتماد به نفس قدم برمی‌داشت و پیش می‌رفت، انگار آن اعتماد به نفس چیزی بود خدادادی. با بیگانگان چنان رفتاری داشت که شوهرش متحیر می‌ماند. استعدادی اسرارآمیز داشت و در هر جا و با هر کس به اسپانیولی صحبت می‌کرد و منظورش را می‌فهماند. می‌خندید و شوخی‌کنان می‌گفت: «زبان بلد بودن مال موقعی است که می‌خواهی چیزی را به فروش برسانی، ولی وقتی می‌روی خرید بکنی، همه زبان تو را می‌فهمند.» امکان نداشت بتوان کسی را در نظر مجسم کرد که مثل او آن‌طور به سرعت و با ذوق و شوق خود را با زندگی روزانه شهر پاریس وفق داده باشد. شهری که با وجود باران‌های ابدی همیشه در خاطره گرامی‌اش می‌داشت. با این حال وقتی به خانه خود بازگشت، گیج از آن همه تجربیات مختلف، خسته از سفر، و در رخوت ناشی از حاملگی، به اولین سؤالی که در بندر از او کردند پاسخی دور از انتظار داد.

وقتی عقیده‌اش را در بارهٔ آن همه شگفتی‌های اروپا پرسیدند، شانزده ماه سعادت را در چند کلمه خلاصه کرد و تحویلشان داد؛ چند کلمه‌ای که با زبان کوچه‌بازاری کارائیب بر زبان آمده بود: «جفنگ هم زیاد می‌یافتند.»



فصل چهارم



روزی که فلورتینو آریثا در کلیسای جامع دید که فرمینا دانا شش ماهه آبستن است و به زنی حسابی تبدیل شده است، مصممانه تصمیم گرفت به هر قیمتی شده ثروتمند و مشهور شود تا لایق او باشد. شوهردار بودن او را اصلاً به حساب نمی آورد و انگار در اراده او باشد می دانست که دکتر خونناک اورینو باید بمیرد. نمی دانست چگونه و چه وقت، امری بود اجتناب ناپذیر و او تصمیم داشت بدون عجله منتظر بماند؛ حتی برای قرن ها.

از پله اول آغاز کرد. بدون خبر قبلی به اداره عمویش لئون دوازدهم، مدیرکل شرکت کشتیرانی رودخانه ای کارائیب، رفت و گفت که آماده است با جان و دل برای عملی ساختن نقشه های او، خود را در اختیارش بگذارد. عمویش از دست او به خاطر بریاد دادن شغل تلگرافچی در شهر وِنا دِ لیویا، عصبانی بود، ولی عقیده داشت انسان فقط روزی متولد

نمی‌شود که از شکم مادر بیرون می‌آید، بلکه زندگی و ادارش می‌کند چندین مرتبه دیگر از شکم خود بیرون بیاید و متولد شود. از این گذشته، سال قبل بیوه برادرش مرحوم شده بود، پر از کینه و بدون این که وارثی بر جای بگذارد؛ در نتیجه برادرزاده سرگردان خود را استخدام کرد.

این اقدام یکی از تصمیمات خاص آقای لئون دوازدهم لوآیسا بود. در زیر ظاهر تاجرمنشانه و سنگدلانه او، موجودی نابغه پنهان بود. مردی که می‌توانست در صحرای گوآخیرا چشمه‌ای از لیموناد به وجود بیاورد و تشیع جنازه‌ای بسیار رسمی و مجلل را با آواز سوزناک خود در باره تاریکی قبر به شیون بکشانند. با موهای مجعد سر و لب‌های قله‌ای اساطیر یونانی، فقط یک چنگ دستی و یک تاج افتخار از برگ غار کم داشت تا عیناً به شکل نرون در آید؛ به شکل کسی که در افسانه‌های مغرب‌زمین، شهر رم را به آتش کشانده بود. در ساعات بی‌کاری خود، موقعی که دیگر به کشتی‌هایش که غیرقابل استفاده به امان خدا رها شده بودند و به رودخانه که وضعش روز به روز بدتر می‌شد، فکر نمی‌کرد، در این فکر بود که استعداد آوازخوانی اپرا را در خود تقویت کند. هیچ چیز را به اندازه این که در تشیع جنازه‌ها آواز بخواند دوست نداشت. صدایش که هرگز تعلیم نگرفته بود به صدای برده‌ای محبوس شباهت داشت. زندگی قابل ملاحظه دربر داشت. برایش تعریف کرده بودند که انریکو کاروزو^۱ می‌تواند با اوج دادن به صدای خود یک گلدان بلورین را خرد کند. سالیان سال سعی کرد از او تقلید کند، حتی با شیشه پنجره‌ها هم امتحان کرد. دوستانش از سفرهای دور دنیا، گلدان‌هایی برایش می‌آوردند با شیشه‌های بسیار ظریف و نازک، میهمانی‌های خاص هم برگزار می‌کردند تا او به آرزویش برسد. ولی او به آرزویش نرسید و هرگز

۱. Enrico Caruso. آوازخوان ایتالیایی (۱۸۷۳ - ۱۹۲۱). - م.

موفق نشد با صدا شیشه‌ای را بشکند. با این حال در زیر قیافه صاعقه‌وار او نور لطیفی وجود داشت که قلب شنوندگان را می‌شکست، درست مثل شیشه‌های کاروزو. به همین دلیل برای تشییع جنازه‌ها آن قدر خواستار داشت. البته بجز یک بار که به فکرش رسیده بود آهنگ عزاداری لوئیزیانا را بخواند *When Wake Up in Glory*. آهنگی بسیار زیبا و اشک‌آور. ولی کثیث به او علامت داده بود تا خفه شود؛ کثیث حاضر نبود آهنگی پروستانی را در کلیسای خود بشنود.

آن‌چنان بود که با درخواست‌های مکرر اجرای قطعات اپرا و سرنادهای ناپلی و با استعداد ذاتی و در ضمن نبوغ در مسائل تجارتي، به مهم‌ترین کشتی‌دار مؤسسه کشتیرانی روی رودخانه در مشعشع‌ترین دوران خود تبدیل شد. مردی بود که خود را از هیچ بالا کشانده بود. درست مثل دو برادر مرحوم خود که با وجود داغ تنگ فرزندان نامشروع به مقام‌های بالا رسیده بودند. به رغم داشتن فرزندان نامشروع که هرگز به رسمیت شناخته نشده بودند، گل سرسبد طبقه‌ای بودند که در آن زمان اشراف‌زادگان پیشخوانی نامیده می‌شد و پاتوقشان باشگاه تجارت بود. با این حال او حتی موقعی هم که ثروتی کلان به دست آورده بود که می‌توانست به خوبی مثل آن امپراتور رم که شیه‌اش بود، زندگی کند، باز در منطقه قدیمی شهر زندگی می‌کرد. آن‌جا برای موقعیت شغلی او مناسب‌تر بود. در خانه‌ای بس تنگ، به شیوه‌ای بسیار تنگدستانه، به مرحله‌ای که هرگز نتوانست برچسب بی‌انصافانه «خسیس» را از روی خود پاک کند. تنها چیز مجللی که به خود روا دیده بود هم بسیار ساده بود: خانه‌ای در کنار دریا در چند کیلومتری محل کارش. با شش چهارپایه بلند، یک مخزن آب و یک نو روی ایوان تا بتواند روزهای یکشنبه بر آن دراز بکشد و فکر کند. وقتی ثروتش را به رخش می‌کشیدند، هیچ کس مثل خود او نمی‌توانست آن را وصف کند.

«من ثروتمند نیستم. مرد فقیری هستم که پول دارد. خیلی با هم فرق

دارد.»

شیوه زندگی عجیب و غریبش را کسی طی نطقی جنون محض نامیده بود؛ یعنی همان چیزی که باعث شده بود در فلورنتینو آریشا چیزی ببیند که نه قبل و نه بعد او کسی ندیده بودش. درست همان روزی که پا به دفتر او گذاشته بود تا تقاضای کار کند. با آن ریخت و قیافه اندوهگین و بیست و هفت سالگی تلف شده‌اش. با استبداد سرگروهیان در سربازخانه، او را به آزمایش گذاشت. با چنان رفتاری که حتی سرسخت‌ترین مردان را از پا درمی آورد. ولی موفق نشد او را بترساند و منصرف کند. آنچه را که عمر لئون دوازدهم حدس نمی زد این بود که شجاعت برادرزاده‌اش به خاطر نان شب یا حماقت به ارث برده از پدرش نبود، بلکه صرفاً به خاطر احتیاجش به عشقی بود که هیچ چیز نمی توانست در هم بشکندش، نه در این دنیا و نه در آن یکی.

بدترین دوره همان سال‌های اول بود. موقعی که سمت منشی هیئت‌مدیره را به او واگذار کردند. شغلی بود که کاملاً با او جور در می آمد. لوتار توگوت که معلم موسیقی سابق عمو لئون دوازدهم بود به او توصیه کرده بود به برادرزاده‌اش شغلی بدهد که لازمه آن نوشتن باشد؛ چون او مشتری خستگی ناپذیر عمده فروشی ادبیات بود. گرچه ادبیات بد را به ادبیات خوب ترجیح می داد. عمو لئون دوازدهم چندان اعتنایی به گوشزد در باره ادبیات بد نکرد، چون لوتار توگوت در مورد خود او نیز گفته بود که بدترین شاگرد موسیقی او بوده است. ولی با تمام آن احوال، آواز او حتی سنگ‌های قبر گورستان را به گریه می انداخت. به هر حال، مردک آلمانی حق داشت، چون فلورنتینو آریشا هر چیزی را چنان با دل و جان می نوشت که حتی مدارک و نامه‌های رسمی نیز نامه‌های عاشقانه

به نظر می‌رسیدند. بارنامه‌های کشتی را بی‌اراده قافیه‌دار می‌نوشت و نامه‌های اداری را چنان شاعرانه که تمام رسمیتشان از بین می‌رفت. عمویش شخصاً یک روز با یک بغل مکاتبات در دفتر او حاضر شد. مکاتباتی که جرئت نکرده بود آن‌ها را امضاء کند. اخطار کرد که این آخرین فرصت است. گفت: «اگر بلد نیستی یک نامه اداری درست و حسابی بنویسی، بهتر است بروی و در بندر آشغال جمع کنی.»

فلورنتینو آرثا مبارزه را پذیرفت. تمام نیروی خود را به کار می‌برد تا نثر بسیار ساده اداری را فرابگیرد. از پرونده‌های مدارک سردفتران رسمی، تقلید می‌کرد. مدام بررسی و مرورشان می‌کرد، درست همان طور که قبلاً اشعار شاعران جدید را می‌خواند و مرور می‌کرد. در همان زمان ساعات فراغت خود را در راسته میرزابنویس‌ها می‌گذراند و برای عشاق بسیار جوان نامه‌های معطر می‌نوشت و قلب خود را از کلمات عاشقانه‌ای خالی می‌کرد که نتوانسته بود در گزارشات گمرکی به کار ببرد. ولی پس از گذشت شش ماه، با تمام سعی و کوششی که به کار برده بود، موفق نشد گردن شق خود را تا کند. آن وقت، وقتی عمویش بار دیگر سرزنشش کرد، اعتراف کرد که شکست خورده است و احساسش را گستاخانه بر زبان آورد. گفت: «تنها چیزی که در زندگی برایم مهم است، عشق است.»

عمویش در جواب گفت: «اشکال در این است که بدون کشتیرانی روی رودخانه، عشق هم وجود نخواهد داشت.»

و بار دیگر تهدیدش کرد که باید برود در بندر آشغال جمع کند، با این حال قول داد که قدم به قدم کمکش کند تا از نردبان موفقیت بالا برود و به جایی که شایسته اوست، دست یابد. همان طور هم شد. برادرزاده از انجام هیچ کاری، هر چند مشکل و پست، سرپیچی نکرد، حتی با حقوق

کم نیز روحیه خود را نباخت. برای لحظه‌ای در مقابل دشنام‌های بالادست خود خونسردی‌اش را از دست نداد. به هر حال او چندان هم مظلوم نبود. هر کسی جلوی راهش به او برمی‌خورد متوجه می‌شد که چگونه سرسختانه و مصمم پیش می‌رود. آری، در پشت ظاهر بی‌چاره خود قادر به انجام هر کاری بود. درست همان طور که عملتون دوازدهم پیش‌بینی کرده بود و آرزو داشت تمام اسرار موفقیت آن شرکت را به او آموخت. در عرض سی سال همه چیز و همه مشاغل آنجا را با نهایت جدیت و تبحر امتحان کرد.

با ظرفیتی قابل ستایش هر کاری را به انجام می‌رساند، یکی یکی نخ‌های آن کلاف درهم پیچیده و مرموز را زیر نظر می‌گرفت، درست مثل حلاجی یک شعر. ولی هرگز موفق نشد مدال افتخار نبردی را به دست آورد که آن همه آرزویش بود، یعنی نوشتن یک نامه اداری که قابل قبول باشد. آری، فقط یک نامه. بدون این که متوجه شده باشد، بدون این که اطلاعی داشته باشد، در زندگی خود ثابت کرد که حق به جانب پدرش بود که تمام عمر تا نفس آخر، تکرار کرده بود: «هیچ کس در جهان مثل شاعر یا شاعر مسلک، واقع‌بین نیست. نه آن سنگ‌تراشان ساعی و نه آن مدیران کوشا. هیچ کدام به خطرناکی شاعران نیستند.» لاقابل‌عمومیش این طور تعریف می‌کرد؛ در لحظاتی شاعرانه که در باره پدر او صحبت می‌کرد. و او می‌دید که عمومیش خیلی بیش‌تر از آن که مادی و کاسب باشد، کسی است غرق در رؤیاهای شاعرانه.

برای او تعریف می‌کرد که چگونه پیوس پنجم لوآیسا امور اداره را طوری تنظیم کرده بود که بجز کار، سرگرمی هم باشد و ترتیبی داده بود که روزهای یکشنبه به بهانه ورود یا حرکت یک کشتی، از خانه خارج شود. علاوه بر آن داده بود در حیاط انبار یک کوره کار گذاشته بودند که اگر

همسرش ناغافل سر می‌رسید یک نفر سوت آن را با رمز کشتیرانی به صدا در می‌آورد. عمو لئون دوازدهم با حساب و کتابی که می‌کرد، مطمئن بود که نطقه فلورنتینو آریثا روی یک میز تحریر بسته شده است در بعد از ظهری از یک روز یکشنبه گرم در دفتری که در آن خوب بسته نشده بود، در همان حینی که همسر پدرش در خانه، صدای خداحافظی‌ها را از یک کشتی می‌شنید. یک کشتی که هرگز از آن جا حرکت نکرده بود. زمانی که به واقعیت پی برد، دیگر برای محکوم کردن شوهرش خیلی دیر شده بود، چون او مرده بود. همسر او سال‌های سال بعد از او زنده ماند، غم‌زده و افسرده از این‌که چرا از او فرزندی مشروع نداشت و در دعاهایش آن پسر نامشروع را تا ابد نفرین می‌کرد.

تصویر پدر معذبش می‌کرد. مادرش وقتی در باره او صحبت می‌کرد می‌گفت مردی بود بسیار شریف؛ مردی که اصلاً و ابداً از مسائل مادی چیزی سرش نمی‌شد و صرفاً چون برادر ارشدش همکار آن ناخدای افتخاری آلمانی، یوهان ب. ایبرس، بنیانگذار کشتیرانی روی رودخانه بود، وارد این مؤسسه تجاری شده بود. آن‌ها فرزندان نامشروع یک مادر واحد بودند که شغل رسمی‌اش آشپزی بود. آن‌ها را از مردانی متفاوت آبتن شده بود. هر کدام هم نام خانوادگی او را داشتند و نام آن‌ها نیز از روی کتاب زندگی مقدسین بر حسب باز کردن صفحه کتاب انتخاب شده بود: نام یک پاپ. البته بجز نام عمو لئون دوازدهم که نام پاپی بود که وقتی او متولد شده بود هنوز پاپ بود. کسی که نامش فلورنتینو بود، پدر بزرگ مادری همه آن‌ها بود و از روی یک نسل پاپ گذشته بود تا خود را به پسر ترانزیتو آریثا برساند.

فلورنتینو تا ابد دفترچه‌ای را حفظ کرد که پدرش در آن اشعار عاشقانه خود را یادداشت کرده بود. بعضی از آن اشعار را به خاطر ترانزیتو آریثا

سروده بود. در حاشیه صفحه‌ها هم قلب‌های تیرخورده نقاشی کرده بود. به دو چیز توجهش بسیار جلب شده بود. یکی دستخط پدرش که عیناً مثل دستخط خود او بود. گرچه او دستخطش را از کتاب خودآموز خط انتخاب کرده بود و بعد هم یافتن جمله‌ای که خیال می‌کرد مال خودش است و پدرش خیلی قبل از تولد او یادداشتش کرده بود: «تنها چیزی که از مرگ متأسفم خواهد کرد، این است که مرگم از عشق نباشد.»

دو عکس پدرش را هم دیده بود؛ تنها عکس‌های به جا مانده از او. یکی را در اوج جوانی در شهر ماتافه انداخته بود. درست در سن خود او، وقتی برای اولین بار آن عکس را دیده بود. پدرش پالتویی احتمالاً از پوست خرس به تن داشت و به پایه مجسمه‌ای تکیه داده بود که سرش قطع شده و فقط بدنه‌اش مانده بود. پسر بچه کوچولویی که کنارش ایستاده بود، عمولئون دوازدهم بود که کلاه کوچک ناخدای کشتی به سر داشت. در عکس دیگر پدرش همراه یک گروه مردان مسلح بود، خدا می‌داند در کدام یک از آن جنگ‌های بی‌شمار، تفنگ او از مال بقیه بلندتر بود و بوی باروت سیل چخماقی‌اش از عکس بیرون می‌زد. او نیز مثل برادرانش فراماسون و آزادیخواه بود و با این حال دلش می‌خواست که پسرش به مدرسه طلاب برود و کشیش بشود. فلورتینو آریئا، برخلاف عقیده همگانی، وجه مشترک و شباهتی بین خود و پدرش نمی‌دید، ولی عمولئون دوازدهم می‌گفت که حتی پیوس پنجم را هم به خاطر شاعرانه بودن مدارک رسمی‌اش سرزنش کرده بودند. به هر حال او نه به عکس‌های پدرش شباهت داشت و نه به آنچه از او در خاطر داشت و نه حتی به تصویری که مادرش از او توصیف می‌کرد؛ تصویری که با حيله عشق تغییر شکل یافته بود. به تصویر توصیف‌شده عمولئون دوازدهم از پدرش هم شباهتی نداشت؛ تصویری که عمویش می‌خواست با سنگدلی

مهربانانه‌اش به او بقبولاند و چیزی را به خورد او بدهد که واقعیت نداشت. در هر حال، فلورتینو آریثا، سال‌های سال بعد متوجه آن شباهت شد. جلوی آینه سرش را شانه می‌کرد که متوجه شد و دریافت مرد وقتی متوجه پیر شدنش می‌شود که در باید به پدرش شبیه شده است. در خانه‌شان در کوچۀ پنجره‌ها او را به خاطر نمی‌آورد. حدس می‌زد که پدرش در ابتدای عشق با ترانزیتو آریثا، مدت زمانی در آن‌جا خوابیده، ولی پس از تولد او دیگر به سراغ او نرفته است. مدرک غسل تعمید فلورتینو آریثا که برای سالیان سال شناسنامه‌اش محسوب می‌شد، در کلیسای توریبیو^۱ی مقدس صادر شده و در آن آمده بود که او فرزند نامشروع زنی است بدون شوهر به نام ترانزیتو آریثا که به نوبه خود نامشروع است. در آن مدرک نامی از پدر برده نشده بود. پدری که به هر حال در خفا تا آخرین روز عمر خود، مخارج فرزندش را به عهده گرفته بود. این موقعیت اجتماعی در مدرسه طلاب را به روی فلورتینو آریثا بست و در عین حال او را در دورۀ خطرناک جنگ‌های داخلی از رفتن به نظام وظیفه معاف کرد، چون او تنها فرزند مذکر مادری بی‌شوهر بود. هر جمعه، بعد از مدرسه، مقابل شرکت کشتیرانی روی رودخانه‌های کارائیب می‌نشست و بار دیگر کتابی را که با تصاویر حیوانات مصور شده بود، می‌خواند. آن قدر آن را خوانده و مرور کرده بود که صفحات کتاب کهنه شده بودند. پدر خود را می‌دید که دارد وارد اداره می‌شود، با همان فرآک که ترانزیتو آریثا بعد برای او کوچکش کرد. چهره پدرش شبیه شمایل حضرتی بود که در نمازخانه کلیساها دیده بود. وقتی بعد از چندین ساعت از اداره خارج می‌شد، به دور و بر نگاه می‌کرد تا هیچ کس،

حتی کالسکه‌چی هم نیندش. بعد پول مخارج یک هفته را در دست او می‌گذاشت. با هم کلمه‌ای رد و بدل نمی‌کردند. نه به خاطر این که پدرش چندان میلی از خود نشان نمی‌داد، بلکه چون خود او مثل سگ از پدرش می‌ترسید. یک روز که بیش از حد در انتظار او مانده بود پدرش بعد از آن که پول را در کف دستش گذاشت، گفت: «این را بگیر و دیگر به این جا نیا.»

آخرین باری بود که او را دید. بعدها فهمید که عمورش لئون دوازدهم که ده سال از برادر خود کوچک‌تر بود، پیوسته به ترانزیتو آریثا پول می‌داده و حتی بعد از آن که پدرش پیوس پنجم، بر اثر مداوای بد قولنج مرده بود، همچنان مخارج آن‌ها را تأمین می‌کرده است. پدرش وصیت‌نامه‌ای از خود بر جای نگذاشته بود، نه فرصت یافته بود شفاهی چیزی بگوید و نه تکلیف تنها فرزند خود را مکتوب کرده بود؛ فرزندی که در کوچه‌ها بزرگ می‌شد.

بدبختی فلورنتینو آریثا تا موقعی که در شرکت کشتیرانی رودخانه‌ای کارائیب، سمت منشی را داشت و وظیفه‌اش نامه‌نگاری بود، فکر کردن مدام به فرمیتا داتا بود؛ چیزی که تمام نامه‌هایش را شاعرانه می‌کرد. هرگز یاد نگرفت بدون فکر کردن به او چیزی بنویسد. بعدها وقتی سمت‌های دیگری را به او واگذار کردند، قلبش آنقدر مملو از عشق می‌ماند که نمی‌دانست با آن چه کند. آن وقت آن را به رایگان به عشاق جوانی هدیه می‌کرد و در راسته میرزابنویس‌ها برایشان نامه‌های عاشقانه می‌نوشت. بعد از پایان ساعات کار اداری به آن‌جا می‌رفت، کت فراکش را به آرامی از تن درمی‌آورد و به پشت صندلی آویزان می‌کرد. روآستینی به دست می‌کرد تا آستین پیراهنش کثیف نشود، دگمه‌های جلیقه‌اش را باز می‌کرد تا مغزش بهتر کار کند. گاه تا دیروقت شب در آن‌جا می‌ماند و به مردم

نومید با نامه‌های دیوانه‌وار، امید می‌بخشید. گاه زنی بی‌چاره که از دست پسرش عاصی مُنده بود، گاه سرباز پیری که تقاضای خسارات جنگ و بازنشستگی می‌کرد، گاه کسی که اموالش را سرقت کرده بودند و دلش می‌خواست دولت به دادش برسد. ولی فلورنتینو با تمام سعی و کوشش خود، نمی‌توانست این نامه‌ها را خوب بنویسد، فقط وقتی نامه‌هایش قانع‌کننده بودند که به عشق مربوط می‌شدند. از مشتری‌های جدید حتی سؤال هم نمی‌کرد، تنها یک نگاه به سفیدی چشم آن‌ها کافی بود تا خود را به جایشان بگذارد و آن وقت برای عشق‌های سرکوب‌شده صفحه به صفحه نامه عاشقانه می‌نوشت. کافی بود که مثل همیشه فقط و فقط به فرمینا دانا فکر کند تا نامه‌ها عالی از آب در آیند. بعد از گذشت ماه اول، مجبور شد تا نوبت بدهد وگرنه ثویث و هجوم عشاق، چون باتلاقی غرقش می‌کرد.

یکی از قشنگ‌ترین خاطراتش در آن زمان، خاطره دختری بود بسیار جوان، درست مثل یک دختر بچه، که از او تقاضا کرده بود برای نامه‌ای بسیار سوزناک و زیبا که دریافت کرده بود، جوابی مناسب بنویسد. فلورنتینو آریثا، نامه‌ای را که خودش بعد از ظهر روز قبل نوشته بود شناخت. با سبک دیگری نامه را نوشت و با در نظر گرفتن سن دختر بچه و احساسات او و حتی با دستخطی که انگار دستخط خود آن دخترک است. می‌توانست بنا بر هر موقعیت و بنا بر احساسات هر کس با دستخط جدیدی بنویسد. برای نوشتن آن نامه، فرمینا دانا را در نظر مجسم کرد که اگر مثل آن دخترک، عاشق بود، چه جوابی می‌داد. دخترکی که دیوانه‌وار عاشق آن پسرک شده بود. دو روز بعد، درست سر وقت مجبور شد جواب پسر را بنویسد که طبعاً آن را مثل نامه اول او، به نحوه عشق او، سبک او و دستخط او نوشت. و آن‌چنان بود که متوجه شد چگونه گرفتار نامه‌نگاری تب‌آلودی با خودش شده است. هنوز یک ماه از آن نامه‌ها

نگذشته بود که دو عاشق، هر یک جداگانه برای سپاسگزاری به نزد او رفتند. به خاطر توصیه‌های او در نامه‌های عاشقانه پسرک و با جواب‌های مثبت و صمیمانه دخترک قرار شده بود با هم ازدواج کنند.

فقط وقتی اولین فرزندشان به دنیا آمد، در گفتگویی اتفاقی متوجه شدند که نامه‌های هر دو را همان یک میرزابنویس نوشته است. بعد برای اولین بار هر دو با هم به راسته میرزابنویس‌ها رفتند تا از او تقاضا کنند که در مراسم غسل تعمید، پدر تعمیدی فرزندشان بشود. فلورنتینو آریثا چنان از نتیجه مثبت رؤیاهای خود مر شوق آمد که با وجود آن‌که اصلاً وقت نداشت ولی به هر حال وقت آن را به دست آورد تا راهنمای عشاق را بنویسد. کتابی خیلی مفصل‌تر و شاعرانه‌تر از کتابی که با همین عنوان به قیمتی ناچیز در دستفروشی‌های کنار خیابان فروخته می‌شد و نیمی از شهر آن را از حفظ بود. تمام احتمالات خیالی ملاقات‌های خودش و فرمنا دانا را در آن نوشته بود. برای هر یک از آن موقعیت‌ها، چندین و چند راه ذکر کرده بود. تمام راه‌های ممکن را در نظر مجسم کرده بود. حدود هزار نامه فراهم کرده بود که می‌شد با آن‌ها سه جلد کتاب درست کرد؛ کتاب‌هایی به دقت راهنمای قوانین ازدواج اثر کوواروبیاس.^۱ ولی هیچ ناشری حاضر نشد آن را چاپ کند در نتیجه آن نوشته‌ها نیز همراه نوشته‌های دیگر در گوشه انباری افتادند. ترانزیتو آریثا هم رک و راست به او گفته بود که به هیچ قیمتی حاضر نیست پس‌انداز عمرش را از کوزه‌های مدفون در زمین بیرون بکشد و خرج چاپ کتابی جنون‌آمیز کند. سال‌های سال بعد، وقتی فلورنتینو آریثا خودش وسعش می‌رسید تا آن را چاپ کند، به سختی موفق شد این واقعیت را بپذیرد که نامه‌های عاشقانه دیگر از مد افتاده‌اند.

۱. Diego Covarrubias. بلغ مذهبی اسپانیولی که کارلوی پنجم، پادشاه اسپانیا، او را به عنوان اسقف اعظم به آمریکای مرکزی فرستاد. - م.

در همان حینی که اولین قدم‌های خود را در شرکت کشتیرانی رودخانه‌ای کارائیب برمی‌داشت و در ضمن در راسته میرزابنویس‌ها نامه‌های مجانی می‌نوشت، دوستان دوران جوانی‌اش مطمئن بودند که دارند رفته‌رفته او را برای ابد از دست می‌دهند. همین‌طور هم بود. وقتی از سفر روی رودخانه مراجعت کرد، هنوز چند تا از دوستان سابق را به امید فراموش کردن خاطره فرمینا دانا می‌دید. با آن‌ها بلیارد بازی می‌کرد، در مجالس رقص بیهوده‌شان شرکت می‌کرد و حتی حاضر می‌شد روی دخترها قرعه بکشند. به هر مسئله‌ای تن می‌داد تا بلکه بتواند بار دیگر به مردی تبدیل بشود که پیش از آن بود. بعد، وقتی عمویش لئون دوازدهم استخدامش کرد با همکارانش در باشگاه تجارت دومینو بازی می‌کرد، و آن‌ها مردی را چون خود یافتند. دیگر حرفی نمی‌زد، بجز در باره شرکت کشتیرانی. عنوان طولانی آن شرکت را هم فقط با حروف اولی بر زبان می‌آورد. حتی نحوه غذا خوردنش را هم عوض کرده بود. او که تا آن موقع بی‌تفاوت و بی‌قاعده غذا خورده بود، عادت کرد تا با قاعده و منظم باشد، عادت‌هایی که تا آخر عمر ادامه داد. یک فنجان بزرگ قهوه بدون شیر برای صبحانه، قطعه‌ای ماهی آب‌پز با کمی کته برنج برای نهار و یک فنجان شیر قهوه و تکه‌ای پنیر برای شام. در طول روز هم، در هر جا و در هر موقعیتی که بود، قهوه می‌خورد؛ قهوه‌ای بدون شیر و بدون شکر. می‌فنجان در روز، قهوه‌ای عین نفت خام. ترجیح می‌داد آن را خودش درست کند و همیشه ترموس دم دستش باشد. با این همه و با وجود آن که تمام سعی و کوشش خود را به کار می‌برد تا به مردی تبدیل بشود که قبل از برخورد مهلک عشق بود، ولی باز می‌دید که تلاشش بی‌فایده است و تغییری نکرده است.

واقعیت این بود که هرگز موفق نشد به صورت مردی درآید که قبل از

آن عشق بود. تنها هدفش در زندگی این بود که فرمینا داتارا به چنگ آورد و چنان به این موضوع اطمینان داشت که ترانزیتو آریثا را متقاعد ساخت به تعمیر ساختمان خانه ادامه دهد تا هر لحظه که معجزه واقعیت پیدا کرد، بتواند او را بپذیرد. ترانزیتو آریثا برخلاف شک و شبهه‌اش در باره چاپ کتاب راهنمای عشاق قدمی هم از گلیم خود فراتر نهاد: خانه را نقد خرید و تعمیرات را بلافاصله آغاز کرد. اتاق خواب قبلی را به اتاق پذیرایی تبدیل کردند. در طبقه بالا اتاق خوابی برای عروس و داماد ساختند و یک اتاق دیگر برای فرزندان احتمالی‌شان. هر دو اتاق، بسیار وسیع و آفتابگیر بودند. آن انبار وسیع تنباکورا به باغی وسیع تبدیل کردند و چندین و چند بوته مختلف گل سرخ در آن کاشتند. فلورتینو آریثا در صبح‌های بی‌کاری خود به گل‌ها می‌رسید. تنها جایی را که دست‌نخورده نگه داشتند، مغازه خرازی بود؛ نمادی از سپاسگزاری آن‌ها از گذشته. پستوی مغازه هم، جایی که فلورتینو آریثا در آن می‌خوابید، به همان شکل ماند، با همان نئوی آویزان به دیوار و میز بزرگی که رویش چیز می‌نوشت و دربی نظمی از کتاب پوشیده بود. ولی خود او تغییر مکان داد و به اتاق خواب طبقه دوم رفت. جایی که اتاق زناشویی در نظر گرفته شده بود. آن اتاق بزرگ‌ترین و خنک‌ترین اتاق خانه بود و بالکن داشت و شب‌ها می‌توانستی آن‌جا بنشینی و از نسیم دریا و بوی عطر گل سرخ‌ها لذت ببری. در ضمن اتاقی بود که حالت زاهدانه فلورتینو آریثا را به خوبی منعکس می‌کرد. مثل کثیسی در صومعه. دیوارها فقط با گچ سفید شده بودند و هیچ زینتی به روی خود نداشتند. تخت‌خوابش مثل محکومان به حبس ابد بود. روی میز پای تخت شمعی بر نوک بطری بود. گنجه لباس قدیمی و پارچ و لگنی برای دست و رو شستن هم داشت.

به پایان رسیدن تعمیر خانه حدود سه سال طول کشید و مصادف شد

با بهبودی موقتی وضعیت شهر. شرکت کشتیرانی هم در اوج ترقی تجاری خود بود و عاملش همان عواملی بود که شهر را در زمان استعمار برای مدت دوست سال دروازه ورود به آمریکا ساخته بود. ولی همه این‌ها مصادف بود با بروز اولین علایم مرض بی‌علاج در ترانزیتو آریشا. مشتری‌های همیشگی رنگ‌پریده‌تر و فرسوده‌تر از قبل به مغازه‌اش می‌آمدند و او که نیمی از عمرش را در معامله با آن‌ها گذرانده بود، به خاطرشان نمی‌آورد و نمی‌شناختشان و جواهرات یکی را با دیگری اشتباه می‌گرفت؛ مسئله‌ای که در معاملات او بسیار اهمیت داشت، چون در آن‌جا برای حفظ آبروی دوجانبه کاغذی امضاء نمی‌شد و قول شرف ضامن کار بود. در ابتدا چنان می‌نمود که انگار گوشش نمی‌شنود و دارد کر می‌شود، ولی چندی نگذشت که معلوم شد این حافظه اوست که دارد از روزه‌های سرش بیرون می‌زند. این‌طور بود که دیگر چیزی به گرو نگرفت و با گنجینه مدفون در کوزه‌ها مبله کردن خانه را به پایان رساند. البته باز هم مقدار زیادی جواهرات قدیمی برایش مانده بود. جواهرات بسیار گرانبهای شهر که مالکانش نمی‌توانستند آن‌ها را از گرو در آورند.

فلورنتینو آریشا در آن دوره مجبور شده بود چند شغل را همزمان به عهده بگیرد، ولی به هر حال نیروی خود را از دست نداده بود و صید پنهانی شکارهای خود را وسعت می‌داد. بعد از تجربه و لگردانه با بیهوشن ناآزارت که راه عشق‌های خیابانی را به روی او گشوده بود، چندین سال به شکار آن شب‌پره‌های تک‌پرواز در شب می‌رفت و هنوز در دل امیدوار بود که شاید به این شکل غم عشق فرمینا دانا کمی فروکش کند. به مرحله‌ای رسیده بود که دیگر تشخیص نمی‌داد که عادت همخوابگی، به عشق هم مربوط می‌شود یا صرفاً احتیاجی است جسمانی. به ندرت به آن مسافرخانه پا می‌گذاشت. نه تنها به خاطر این که مسائل دیگری مورد

علاقه‌اش قرار گرفته بود، بلکه چون دلش نمی‌خواست ببیند که برخلاف عقیدهٔ آنان دیگر همان مرد مطهر و اهل خانه نیست و پایش به مسائل دیگری باز شده است. با این حال سه بار در موارد اضطراری به آن‌جا رفت و حيله‌ای بسیار آسان به‌کار برد؛ چیزی که در زمان بستن در دنیا به روی خود در آن‌جا دیده و یاد گرفته بود. لباس مردانه به تن دختران ترسو می‌کرد و با هم وارد می‌شدند، با حالت دو مرد خوشگذران حرفه‌ای. اما یکی دو نفر ملتفت شدند که او و مرد همراهش به جای این که در کافه چیزی بنوشند، به اتاق خواب می‌روند. به این شکل فلورنتینو آریثا همان آبروی لکه‌دار را هم از دست داد و تیر خلاص را احساس کرد. دیگر به آن‌جا نرفت، همان چند بار هم به خاطر جبران از دست داده‌هایش نبود، بلکه درست برعکس به آن‌جا پناه برده بود تا از دست زیاده‌روی خود خلاص شود و جلوی خود را بگیرد.

ولمی دردی دوا نشد. حدود ساعت پنج بعد از ظهر از اداره خارج می‌شد و مثل یک شاهین در مرغدانی به دنبال صید می‌گشت. اوایل به آنچه شب به او عرضه می‌داشت قناعت می‌کرد. در پارک‌ها مستخدمه‌های جوان را بلند می‌کرد، در بازارها زن‌های سیاهپوست را و در ساحل دختران متشخص و زن‌های خارجی را که از کشتی‌های نیواورلئان پیاده می‌شدند. همهٔ آن‌ها را هنگام غروب، مثل کاری که نیمی از مردان شهر انجام می‌دادند، به صخره‌های کنار دریا می‌برد. به جاهایی می‌بردشان که می‌توانست و گاه حتی به جاهایی که نمی‌توانست. چندین و چند مرتبه مجبور شد با عجله هر چه تمام‌تر به ساختمانی پناه ببرد و کارش را در پشت در انجام دهد.

برج قانوس دریایی در آن طوفان‌ها، همیشه پناهگاه خوبی بود. در سنین پیری، وقتی آسوده‌خاطر شده بود، با دلتنگی آن‌جا را به یاد

می آورد. جایی بود که در آن احساس سعادت می کردی؛ به خصوص در شب. مطمئن بود که با چرخش نور، اشعه‌ای از عشق گذشته‌اش، به روی قایقران‌ها تابیده می شود. از هر جایی بیش‌تر به آن‌جا می رفت و مردک خوش‌برخورد نگهبان برج از دیدنش خوشحال می شد و چنان قیافه ابلهانه‌ای می گرفت که شب‌پره‌های وحش‌زده خیالشان راحت می شد. در پایین برج هم خانه‌ای وجود داشت که امواج سهمگین دریا به صخره‌های کنارش می کوبیدند. عشق در آن‌جا مهیج‌تر می شد، چنان می نمود که در یک کشتی در حال غرق مشغولی. ولی فلورنتینو آریثا برج فانوس دریایی را در شب دیروقت ترجیح می داد. تمام شهر در آن پایین گسترده شده بود، و خط نورانی قایق‌های ماهیگیری بر دریا و حتی بر مرداب‌های دوردست.

در همان دوران تئوری ساده‌ای برای خود به وجود آورد: رابطه‌ای بین جسم و رفتار عاشقانه یک زن. از زن‌های شهوت‌انگیز حذر می کرد. به آن‌ها بدگمان بود؛ زن‌هایی که جسمشان نشان می داد می‌توانند یک تمساح را خام و درسته در دهان بگذارند و بعد در رختخواب کاملاً مفعول بودند و به هیچ دردی نمی‌خوردند. از زن‌هایی خوشش می آمد که درست خلاف آن بودند. زن‌های لاغر مردنی و زشت که در خیابان هیچ‌کس رویش را بر نمی‌گرداند تا بار دیگر نگاهشان کند. از آن‌هایی که وقتی لباس از تن در می‌آوردند دیگر از وجودشان چیزی باقی نمی‌ماند. و با همان ضربه اول دلت به حال آن‌ها می‌سوخت که می‌دیدي استخوان‌هایشان سر و صدا می‌کند. ولی می‌توانستند بعد از کشیدن رس مردهایی که خیلی به مردانگی خود می‌بالیدند، تقاله‌شان را در سطل خاک‌رویه بیندازند. این مسائل را زیر نظر گرفته بود تا بعد دنباله کتاب راهنمای عشاق را بنویسد. ولی آن کتاب نیز مثل کتاب سابق به نتیجه‌ای

نرسید و آن هم به خاطر این که با زنی به اسم آئوسنسیا ساتاندر^۱ آشنا شده بود؛ زنی که با شعور یک مآچه سگ پیر بار دیگر او را زایید و تمام عقاید پوچش را از هم گسست و تنها چیز لازم برای عشق را یادش داد: تو نمی‌توانی به زندگی چیزی بیاموزی.

آئوسنسیا ساتاندر ازدواجی مصلحتی کرده بود که بیست سال طول کشیده بود. ثمره آن سه فرزند بود که به نوبه خود ازدواج کرده و صاحب فرزند شده بودند. همیشه فخر فروشی می‌کرد که مادر بزرگی است که بهترین بستر شهر را در اختیار دارد. هرگز معلوم نشد که او شوهرش را ول کرده یا شوهر او را ترک کرده بود. شاید هم وقتی شوهر رفته بود با ریفقه خودش تا ابد زندگی کند، هر دو همزمان یکدیگر را ترک کرده بودند. وقتی احساس آزادی کرده بود، روز روشن از در اصلی خانه روسندو دِ لا روسا،^۲ ناخدای خطوط کشتیرانی روی رودخانه، را به خانه راه داده بود. همان کسی را که چندین بار در شب از در پشتی خانه پذیرفته بود، همین مرد بود که بدون هیچ گونه شک و تردید فلورنتینو آریثا را به آن جا برد.

وقت ناهار بود. یک غرابه عرق خانگی هم همراه آورده بود، به علاوه مرغوب‌ترین جنس از مواد لازمه برای پختن آبگوشت مرغ. آبگوشتی که می‌بایستی حتماً با مرغ‌های خانگی که استخوان نرمی داشتند درست شود، به اضافه خوکچه شیری و حبوبات و سبزیجات دهکده‌های کنار رودخانه، ولی فلورنتینو آریثا از همان لحظه اول، نه به آن غذای عالی توجه خاصی نشان داد و نه به آن خانم صاحبخانه که از نعمت سرشار بود، بلکه سخت تحت تأثیر زیبایی خانه قرار گرفت. از خود خانه خوشش آمده بود. خانه‌ای آفتابگیر و خنک با چهار پنجره بزرگ مشرف

1. Ausencia Santander

2. Rosendo De La Rosa

به دریا و در انتها منظره کامل شهر قدیمی. از آن همه اشیای زیبا لذت می برد که اتاق پذیرایی را مملو کرده بود؛ اشیایی گوناگون و در عین حال مناسب. انواع و اقسام صنایع دستی که ناخدا روسندو د لا روسا از هر سفر برایش سوقات آورده بود. تا جایی که دیگر حتی برای یک شیء جا نبود. روی ایوان مشرف به دریا هم یک طوطی بزرگ و رنگارنگ مال مالزی بر حلقه بزرگ خود لم داده بود، با پرهای بسیار سفید و آرامشی فکری که آدم را به فکر می انداخت. یکی از زیباترین حیواناتی بود که فلورتینو آریثا در عمرش دیده بود.

ناخدا روسندو د لا روسا که از شوق میهمان خود سر شوق آمده بود، جزئیات داستان هر چیز را برایش تعریف کرد. در حین تعریف هم، پشت سر هم، جرعه جرعه عرق خورد. انگار بدنش از بتون ساخته شده بود. عظیم‌الجثه بود و تمام بدنش، بجز فرق سرش از پشم آکنده بود. سیلش عین قلم‌موهای بزرگ رنگرزی دیوارها بود و صدایی داشت همانند چرخ زنجیر لنگر؛ صدایی که فقط می توانست مال او باشد و بس. مردی بود بسیار مؤدب و مهربان. با این حال بدنی مثل او نیز طاقت آن همه مشروب‌خواری را نمی آورد. هنوز سر میز غذا نرفته بودند که نیمی از آن غرابه را بالا رفته بود. سرش با صدایی تدریجی روی سینی لیوان‌ها و بطری‌ها ویران شد. آئوسنیا سانتاندر مجبور شد از فلورتینو آریثا کمک بگیرد و آن جسم نهنگ‌وار را که انگار در تورگیر کرده بود به بستر بکشانند و لباس‌هایش را درآورد. بعد با الهامی که آن را به حساب ستارگان نیکبخت خود گذاشتند، هر دو در اتاق مجاور لخت شدند. بدون هیچ صحبت یا اشاره‌ای به یکدیگر، حتی بدون این که خودشان حالیشان شده باشد و بعد برای مدت هفت سال تا ناخدا به سفر می رفت و فرصتی به دست می آوردند باز هم با هم بودند. این خطر وجود نداشت که او

غیرمترقبه سر برسد، چون مثل تمام دربانوردان ماهر ورود خود را به بندر با سوت کشتی اعلام می‌کرد. حتی اگر موقع سحر بود. ابتدا با سه سوت بلند برای همسرش و نه فرزند، و بعد با دو سوت متقاطع و غم‌انگیز برای رفیقه‌اش.

آتوسنسیا ساتاندر حدود پنجاه سال داشت و قیافه‌اش هم این را نشان می‌داد. نسبت به عشق غریزه‌ای شخصی داشت که هیچ نظریه‌ای، چه احساسی و چه علمی، موفق نمی‌شد آن را تغییر بدهد. فلورنتینو آریثا از مسیر خطوط کشتی‌ها می‌دانست که چه وقت می‌تواند به سراغ او برود. با این حال همیشه بدون اطلاع قبلی، در هر ساعت روز یا شب که دلش می‌خواست به آن‌جا می‌رفت و هر بار هم می‌دید که او در انتظارش نشسته است. تمام آن هفت سال در را با همان وضعی باز می‌کرد که مادر او تا هفت سالگی به روی او می‌گشود: سراپا لخت و عور با یک فکل ارگاندی روی سر. قبل از هر چیز او را لخت می‌کرد چون معتقد بود که مرد لباس پوشیده در خانه، نحس است و نکبت می‌آورد. این هم از مسائلی بود که مدام با ناخدا روستندو د لا روسا در باره‌اش جر و بحث می‌کردند، چون ناخدا معتقد بود که سیگار کشیدن برهنه نحس است. گاه هم ترجیح می‌داد عشق را به تعویق بیندازد و سیگار برگ کوبایی خود را با دل راحت تا ته بکشد. فلورنتینو آریثا برعکس از آن مراسم جادویی برهنه‌شدن بسیار لذت می‌برد. زن مهلت سلام و احوالپرسی هم نمی‌داد. به زن می‌گفت: «با من طوری رفتار می‌کنی که با بقیه رفتار می‌کنی. یک نفر بیشتر.» و زن می‌خندید، خنده‌ای که خاص زنان بی‌قید است و می‌گفت: «درست برعکس، یک نفر کم‌تر.»

به هر حال حس می‌کرد که زن است که با طمع عامیانه هر چه تمام‌تر از او سوءاستفاده می‌کند. به غرورش برمی‌خورد و وقتی از خانه او خارج

می شد به خود قول می داد که دیگر به آن جا برنگردد. ولی نیمه های شب ناگهانی بی دلیل از خواب می پرید و حس می کرد که چقدر تنهاست. آن وقت خاطره عشق خودخواهانه آئوسنسیا ساتاندر، به صورت واقعی بر او نمودار می شد: تله ای از سعادت که هم دوستش داشت و هم از آن متنفّر بود، ولی به هر حال فرار برایش غیرممکن بود.

دو سالی می شد که با هم بودند. یک روز یکشنبه به محض ورود، اولین کاری که زن انجام داد برداشتن عینک او بود. و این چنین بود که فلورنتینو آریثا متوجه شد که زن دارد عاشقش می شود. گرچه از همان دفعه اولی که پا به آن خانه گذاشته بود از او بسیار خوشش آمده بود و خانه اش را مثل خانه خودش به حساب می آورد، ولی هیچ وقت بیش از دو ساعت پیش او نمانده بود، هرگز شبی را در آن جا به صبح نرسانده بود و فقط یک بار آن هم با دعوت رسمی زن، با او غذا خورده بود. در واقع فقط به یک منظور خاص پیش او می رفت و همیشه هم فقط یک شاخه گل سرخ برایش هدیه می برد. و بعد تا زمان پیش بینی نشده بعدی، ناپدید می شد. ولی روز یکشنبه ای که زن عینکش را برداشت، آن جا ماند و به خواب رفت. همه بعد از ظهر را سراپا برهنه در بستر ناخدا گذراندند و بعد از بیدار شدن از خواب بعد از ظهر، صدای جیغ طوطی را شنیدند، جیغی که با زیبایی اش مغایرت زیادی داشت. بعد در گرمای ساعت چهار بعد از ظهر همه جا در سکوتی مطلق فرو رفت. از پنجره اتاق خواب دورنمای شهر قدیمی دیده می شد که داشت آفتاب را پشت سر می گذاشت. زن دست ماجراجوی خود را پیش برد، ولی فلورنتینو آریثا دست او را عقب زد و گفت: «نه، موقعش نیست. حس عجیبی دارم، انگار دارند نگاهمان می کنند.» زن غش غش خندید و گفت: «این بهانه را هیچ خوش باوری باور نخواهد کرد.»

ساعت پنج، هنوز خورشید غروب نکرده بود که زن از تخت پایین

پرید، لخت و برهنه مثل همیشه با آن فکل روی سر، و به آشپزخانه رفت تا چیزی بیاشامد. ولی هنوز یک قدم از اتاق خواب دور نشده بود که از وحشت فریاد کشید.

باورنکردنی بود. تنها اشیای باقی مانده، چراغ‌های آویخته از سقف بودند. مبل‌های امضاء شده و مارک‌دار، قالی‌های هندی، مجسمه‌ها و سوزن‌دوزی‌ها، زینت‌آلات بی‌شماری از سنگ‌ها و فلزات قیمتی و تمام چیزهایی که باعث شده بود خانه او یکی از قشنگ‌ترین خانه‌های شهر شود، حتی طوطی بسیار زیبا ناپدید شده بود. همه چیز را از ایوان مشرف به دریا، بدون آن که عشق را مختل کنند، ربوده بودند. فقط سالن‌های خالی با چهار پنجره باز بر جای مانده بود و نوشته‌ای با حروف درشت روی دیوار انتهای سالن: «این نتیجه بغل‌خوابی با این و آن است.»

ناخدا روسندو د لا روسا هرگز نفهمید که چرا آئوسنسیا سانتاندر سرقت را به مقامات پلیس اطلاع نداد. حتی با قاچاقچیان لوازم سرقت‌شده نیز تماسی نگرفت و به هیچ کس هم اجازه نداد در حضور او از آن واقعه صحبتی بکند.

فلورتینو آرثا همچنان به دیدار او می‌رفت، در آن خانه دزدزده که از اثاثیه‌اش فقط سه چارپایه چرمی باقی مانده بود که دزدها در آشپزخانه فراموششان کرده بودند و طبعاً اثاثیه اتاق خواب که آن‌ها در آن بودند. ولی به هر حال کم‌تر از سابق به آن‌جا می‌رفت. آن‌طور که زن تصور می‌کرد و به او هم گفت، به خاطر ستروک بودن خانه نبود، بلکه به خاطر پیدایش تراموایی بود که با قاطر کشیده می‌شد. این پدیده جدید اوایل قرن جدید به لانه شب‌پره‌های آزادشده تبدیل شده بود و برای او بسیار جالب و مفید بود. روزی چهار مرتبه سوار تراموا می‌شد. دو بار برای رفتن به اداره و دو بار برای مراجعت به خانه. گاه همان‌طور که داشت واقعاً کتاب

می خواند، و اکثر اوقات وقتی وانمود می کرد که کتاب می خواند، موفق می شد تماسی برقرار کند و وعده ملاقاتی بگذارد. بعدها، وقتی عمولئون دوازدهم کالسه ای دواسبه در اختیارش گذاشت که با دو قاطر خاکستری رنگ کشیده می شد و روی زین آن پارچه ای زردوزی انداخته بودند و به کالسه رئیس جمهور رافائل نوئیز شبیه بود، چقدر حسرت آن تراموا را کشید؛ تراموایی بی ثمر در راه عشق. حق داشت، هیچ چیز بدتر از کالسه ای که دم در منتظر ایستاده است، دشمن عشق های پنهانی نبود. طوری شد که کالسه را دم در خانه می گذاشت و پای پیاده به شکار می رفت تا جای چرخ های کالسه روی زمین اثری از خود باقی نگذارد. دلش برای تراموا تنگ شده بود، برای آن قاطرهای لاغر مردنی که سراپا زخمی بودند. تراموایی که یک نگاه زیرچشمی در آن نشان می داد که عشق در کجا پنهان است. با این حال در میان آن همه خاطرات رقت انگیز، یکی را نمی توانست از فکر خود بیرون کند؛ خاطره شب پره ای که هرگز اسمش را نفهمید و فقط موفق شد نیمی از یک شب مشوشانه را با او بگذراند. ولی همان برایش کافی بود که تا آخر عمر خوشی های معصومانه جشن کارناوال برایش زهر بشود.

در تراموا نظرش را جلب کرده بود. شهامت حضورش را در جار و جنجال جشن، ستوده بود. حدود بیست سال داشت و به نظر می رسید از جشن لذت نمی برد. لباس زن های دیوانه را پوشیده بود. گیسوان روشن صاف و بلندش را روی شانه ریخته بود، پیراهنی کتان و کاملاً معمولی، بدون هیچ گونه زینت آلاتی، به تن داشت. گوشش بدهکار صدای بلند موسیقی های خیابان نبود، به مشت مشت برنج که به هوا پاشیده می شد، بی توجه بود. به صورت سرنشینان تراموا چسب می پاشیدند. قاطرهای تراموا با نشاسته سراپا سفید شده بودند و روی سرشان کلاه هایی پراز گل

بود. سه روزی بود جنون آمیز. فلورتینو آرینا که فکر نمی‌کرد بتواند چیزی بیش‌تری به او عرضه کند، به یک بستنی میهمانش کرد. دختر بدون هیچ تعجبی نگاهش کرد و گفت: «باکمال میل دعوت شما را می‌پذیرم ولی به شما اخطار می‌کنم که من دیوانه‌ام.» از آن جمله خنده‌اش گرفت و او را به بالکن بستنی‌فروشی برد تا از آن بالا رژه‌رفتن ارابه‌های کارناوال را تماشا کنند. بعد هم یک شنبلی کلاه سرخود کرایه کرد و پوشید و هر دو به رقص‌های میدان گمرک پیوستند و چنان تفریح کردند که گویی عاشق و معشوقی هستند که به تازگی با هم آشنا شده‌اند. در آن جار و جنجال شبانه، بی‌اعتنایی اولیه‌اش به شدت وارونه شد. مثل یک رقاصه حرفه‌ای می‌رقصید و جسورانه عیاشی می‌کرد. بی‌نهایت زیبا بود.

در میان غوغای جشن، قهقهه زد و گفت: «نمی‌دانی که خودت را به چه محمصه‌ای انداخته‌ای، چون من دیوانه زنجیری هستم و از دارالمجانین فرار کرده‌ام.»

برای فلورتینو آرینا، آن شب به مثابه بازگشتی بود به سرمام‌های معصومانه نوجوانی، به زمانی که هنوز عشق قلبش را جریحه‌دار نکرده بود. ولی نه از روی عقل، بلکه از روی تجربه می‌دانست که آن همه خوشی آسان، نمی‌تواند زیاد طول بکشد. در نتیجه قبل از آن‌که جشن با مراسم دادن جوایز به بهترین صورتک به پایان برسد، به دخترک پیشنهاد کرد با هم بروند و از برج فانوس دریایی طلوع خورشید را تماشا کنند. او هم باروی خوش‌پذیرفت، به شرط این‌که بعد از مراسم توزیع جوایز بروند. فلورتینو یقین داشت که همان تأخیر باعث جان سالم به در بردنش شده بود. خطر از بیخ گوشش رد شده بود. دخترک اشاره کرده بود که موقعش رسیده تا به برج فانوس بروند، ولی درست در همان لحظه دو نگهبان و یک پرستار زن از دارالمجانین چوپان مقدس خود را به روی

دختر انداختند. از ساعت سه بعدازظهر که از آنجا فرار کرده بود نه تنها آن‌ها، بلکه تمام قوای پلیس در تعقیبش بودند. خواسته بود به هر قیمتی شده در جشن کارناوال شرکت کند و برای این کار داس باغبانی را از باغبان دزدیده و با آن سر یک قراول را جدا کرده و دو نگهبان دیگر را زخمی کرده بود. به فکر هیچ کس نرسیده بود او را در جشن جستجو کنند. خیال می‌کردند در یکی از خانه‌هایی مخفی شده است که تفتیشش کرده بودند. حتی درون چاه‌های آب را هم نگاه کرده بودند.

همراه بردن او کار ساده‌ای نبود. با قیچی باغبانی که در سینه‌اش پنهان کرده بود از خود دفاع می‌کرد. شش مرد لازم شد تا بتوانند روپوش کتف‌بند خاص دیوانگان را به تن او کنند. جمعیت در میدان گمرک از سر و کول هم بالا می‌رفت، سوت می‌کشید، کف می‌زد، ابراز احساسات می‌کرد. خیال کرده بودند که آن زد و خورد خونین یکی دیگر از نمایش‌های مضحک جشن کارناوال است. فلورنتینو آریثا سخت دگرگون شده بود. از روز چهارشنبه خاکستر با جعبه شکلات انگلیسی در دست از جلوی خیابان دارالمجانین چوپان مقدس رد می‌شد، توقف می‌کرد، به تعارف‌ها و فحش‌های دیوانگان از پشت نرده‌های آهنین پنجره‌ها گوش می‌داد و جعبه شکلات را در دست تکان می‌داد به امید این که شاید او هم در پشت پنجره‌ای ظاهر شود، ولی دیگر هرگز او را ندید. ماه‌ها بعد، وقتی در بازگشت از آنجا از تراموا پیاده شد، دختر بچه‌ای که همراه پدر خود بود به جعبه شکلاتی که او در دست داشت نگاه کرد و شکلات خواست. پدر، دخترک را دعوا کرد و از فلورنتینو آریثا معذرت خواست. ولی او تمام جعبه شکلات را به دختر بچه داد چون فکر می‌کرد که شاید با این کار از غم خود رهایی پیدا کند. برای آرام کردن پدر هم، دستی به شانه‌اش اوز زد. گفت: «برای عشقی در نظر گرفته شده بود که دیگر وجود ندارد.»

انگار سرنوشت قصد داشته باشد آن ماجرای تلخ را جبران کند، بار دیگر سوار تراموای قاطری شده بود که با لئونا کاسیانی آشنا شد؛ کسی که زن واقعی زندگی اش شد، گرچه نه او و نه زن هرگز این را درک نکردند، هرگز با هم عشقبازی نکردند. همان طور که داشت با تراموای ساعت پنج به خانه برمی گشت قبل از آن که او را ببیند، او را حس کرده بود. نگاهی بود جسمانی که به او برخورد کرد. مثل یک تلنگر. نگاه خود را بالا برد و او را دید. درست در نقطه مقابل خود، واضح و برجسته در میان سایر سرنشینان تراموا. زن، نگاه خود را کنار نبرد، بلکه با سماجت هر چه تمام تر به او خیره ماند، طوری که او نمی توانست به چیز دیگری فکر کند بجز آنچه به آن فکر می کرد. زنی بود جوان، سیاهپوست و خوشگل و بدون شک، فاحشه. او را از سر به در کرد چون برایش چیزی بدتر از خریدن عشق نبود. هرگز برای عشق پول پرداخت نمی کرد.

فلورنتینو آریئا در میدان کالسکه ها پیاده شد که آخر خط بود. به سرعت از میان هزارراه مغازه ها عبور کرد، چون مادرش ساعت شش منتظرش بود. وقتی در آن طوف، از میان جمعیت بیرون آمد، صدای تق تق پاشنه کفش آن فاحشه را روی کف خیابان به گوش شنید. سر خود را برگرداند تا بهتر اطمینان حاصل کند. خودش بود. مثل کنیزهای کلیشه های سنگی لباس پوشیده بود. با دامنی چین دار که وقتی از گودال های آب خیابان رد می شد، آن را مثل یک رقاصه بالا می گرفت. یقه اش باز و شانه هایش برهنه بود، چندین و چند گردنبند رنگارنگ به گردن و یک دستار سفید به سر داشت. در مسافرخانه با این طور زن ها آشنا شده بود. اغلب سر ساعت شش بعدازظهر، تازه صبحانه می خوردند و بعد دیگر حربه ای در دست نداشتند بجز عشقبازی که آن را درست مثل چاقو به گلوی اولین کسی که در خیابان می دیدند،

می گذاشتند: یا بیا یا بمیر. فلورتینو آریثا برای آزمایش نهایی، مسیر خود را تغییر داد. به کوچه ای متروک پا گذاشت. زن نزدیک تر شد. فلورتینو ایستاد، سر خود را به عقب برگرداند، با دو دست به چتر خود تکیه داد و راه را سد کرد. زن هم درست مقابل او ایستاد.

مرد گفت: «خوشگله، سخت در اشتباهی. عشق بی عشق. من این کاره نیستم.»

زن گفت: «مزخرف نگو، روی پیشانی ات نوشته شده است.»

فلورتینو آریثا به یاد جمله ای افتاد که در طفولیت از پدرخوانده اش که پزشک بود در باره یبوست مزمن اش شنیده بود: «مردم دنیا به دو قسمت تقسیم شده اند: آنهایی که خوب می رینند و آنهایی که بد می رینند.» آن پزشک روی این مسئله مطالعاتی کرده بود که از ستاره شناسی هم دقیق تر بود. ولی فلورتینو آریثا با درس هایی که در سال های سال گرفته بود جمله اش را کمی عوض کرده بود: «مردم دنیا به دو قسمت تقسیم شده اند آنهایی که عشقبازی می کنند و آنهایی که عشقبازی نمی کنند.» به مردم قسمت دوم سخت بدگمان بود. کسانی بودند که اگر اتفاقاً کمی پا فراتر می گذاشتند، برایشان چنان اسری غیرعادی بود که به خود بالیدن می گرفتند، انگار همان لحظه خود آن ها عشق را آفریده بودند. برعکس کسانی که اغلب عشقبازی می کردند، فقط بدان منظور به زندگی ادامه می دادند و آن قدر از آن یابست سعادت مند بودند که لب هایشان مثل تابوت هایی مهر و موم شده بود، چون می دانستند که زندگی آن ها به رازداری و محتاط بودن بستگی دارد. هرگز در مورد مهارت خود صحبتی نمی کردند، با هیچ کس درد دل نمی کردند. چنان خود را به کوچه علی چپ می زدند که وقتی در باره آن ها صحبت می شد می گفتند که از سردی افتاده اند، احساس شهوانی ندارند و به خصوص این که منحرف هایی

کمر و هستند. درست همان طور که در مورد فلورنتینو آریثا قضاوت می‌کردند. همه‌شان قضاوت‌های بیجا را تصدیق می‌کردند چون برایشان به سپر می‌ماند. مثل یک گروه زاهد که در جهان یکدیگر را فوراً می‌شناسند بدون این که لازم باشد به زبان همدیگر حرف بزنند. به همان دلیل بود که فلورنتینو آریثا از جواب آن زن، متمجب نشد. زن عضوی از گروه بود و می‌دانست که او می‌تواند بداند.

این بزرگ‌ترین اشتباه عمرش بود و وجدانش آن را مدام یاد می‌کرد، هر ساعت از هر روز عمر تا روز آخر. هدفی که زن داشت، عشق نبود، حتی عشقی نبود که باید بالایش پولی پرداخت؛ شغلی می‌خواست در شرکت کشتیرانی رودخانه کارائیب، هر شغلی بود فرق نمی‌کرد. حقوقش هم فرقی نمی‌کرد، چه کم و چه زیاد. فلورنتینو آریثا چنان از رفتار خود احساس شرمندگی کرد که او را پیش رئیس قسمت استخدام برد. به زن دون‌پایه‌ترین شغل را دادند و او با دل و جان و با کمال جدیت و فروتنی سه سال آن را انجام داد.

ادارات ش. ر. ک که مخفف شرکت رودخانه‌ای کارائیب بود از همان ابتدای بنیانگذاری در بندر رودخانه واقع شده بود و به بندر کشتی‌های اقیانوس‌پیما در سمت مخالف یا بندر جلوی بازار در جلوی خلیج لاس آیماس هیچ ربطی نداشت. ساختمانی بود چوبی با شیروانی و دو ناودان. در قسمت جلو بالکنی بزرگ داشت و در چهار طرف بدنه، چهار پنجره با میله‌هایی از سیم خاردار که از پشت آن‌ها تمام کشتی‌های لنگرانداخته در بندر دیده می‌شد، درست مثل چند تابلوی منظره که به دیوار آویخته شده باشند. وقتی بنیانگذاران آلمانی آن را ساخته بودند، شیروانی‌ها را قرمز و الوارهای چوبی را سفید، رنگ زده بودند. خود ساختمان هم به کشتی‌های رودخانه‌ای شباهت داشت. بعد تمام آن را آبی کردند. زمانی

که فلورنتینو آرثا در آنجا مشغول به کار شد، ساختمان به یک کلبه بزرگ گرد و خاکی تبدیل شده بود که رنگ معینی نداشت. روی شیروانی زنگ‌زده اصلی، شیروانی جدیدی گذاشته بودند. پشت ساختمان، در حیاطی پوشیده از ریگ که با تور فلزی محصور شده بود و به مرغدانی می‌ماند، دو انبار دیده می‌شد که ساختمانشان جدیدتر بود. در انتها نیز یک کانال وجود داشت، با آبی آلوده و بدبو. جایی که خاکروبه نیم‌قرن کشتیرانی رودخانه‌ای روی هم انباشته شده و گندیده بود. اسکلت کشتی‌هایی تاریخی، از آن کشتی‌های بدوی که فقط یک دودکش داشتند و سیمون بولیوار^۱ افتتاحشان کرده بود تا کشتی‌هایی چنان تازه‌ساز که در کابینشان بادبزن برقی وجود داشت. اکثر آن‌ها را پیاده کرده بودند تا از قطعاتشان در کشتی‌های دیگر استفاده کنند، ولی بعضی‌ها چنان سالم و پابرجا بودند که می‌شد رنگ و روانه رودخانه شوند، بدون آن‌که ایگواناها را بترسانند یا بوته‌های گل‌های درشت و زردرنگ را از ریشه درآورند. در آنجا می‌خکوب شده بودند و دلشان برای حرکت روی رودخانه تنگ شده بود.

طبقه اول ساختمان، بخش مدیریت بود. با اتاق‌هایی کوچک ولی بسیار راحت و مجهز، درست مثل کابین کشتی‌ها. آن‌ها هم به خاطر این که معمارهای بومی آن‌ها را نساخته و کار مهندس‌های کشتی‌سازی بودند. اتاق عملیون دوازدهم در انتهای راهرو بود که درست مثل کارمندان دیگر کار می‌کرد. با این فرق که هر روز صبح روی میز تحریرش یک گلدان گل معطر می‌گذاشتند. در طبقه همکف ادارات مربوط به مسافران قرار داشت. اتاق انتظار هم بود با نیمکت‌هایی روستایی و یک گیشه برای

۱. Simon Bolívar. سیاستمدار آمریکای جنوبی که علیه اسپانیولی‌ها نبرد می‌کرد.

فروش بلیت و قسمت باربری. در انتها نیز بخش عمومی بود که از همان اسمش معلوم بود که چه خرتوخری است. تمام مشکلات غیرقابل حل شرکت به آن جا موکول می‌شد و در همان جا می‌مرد. لئون کاسیانی در آن جا بود. پشت گونی‌های ذرت و مدارک گم شده که بیهوده در آن جا انبار شده بودند. روزی که لئون دوازدهم شخصاً به آن بخش پا گذاشت تا ببیند از چه راهی بخش عمومی به دردخور می‌شود، بعد از سه ساعت سؤال از کارمندانی که جمع شده و تشکیل جلسه داده بودند، با فرضیاتی احتمالی و واقعی به اتاق خود برگشت. معذب بود که برای آن همه اشکالات راه حلی پیدا نکرده است و درست برعکس مشکلات دیگر و متفاوتی را یافته بود که راه حل نداشتند.

روز بعد وقتی فلورنتینو آریستا به دفتر خود پا گذاشت، روی میز گزارشی از طرف لئون کاسیانی دید که در آن از او تقاضا کرده بود خوب بررسی‌اش کند و اگر آن را مقتضی حال دانست به عمویش گزارش دهد. تنها کسی بود که در بازرسی روز قبل کلمه‌ای بر زبان نیاورده بود، در نقش کارمندی که از روی ترحم به او شغلی داده بودند باقی مانده بود. ولی در گزارش خود متذکر شده بود که آن عمل به خاطر سهل‌انگاری نبوده و صرفاً به خاطر احترام به مأموران آن بخش بوده است. گزارشی بود بسیار ساده. عمولئون دوازدهم تصمیم داشت آن جا را حسابی عوض کند ولی عقیده لئون کاسیانی درست خلاف آن بود. به این دلیل بسیار واضح که بخش عمومی جایی بود که اصلاً وجود و معنی نداشت. صرفاً خاکروبه‌دانی مشکلات پردردسر و در عین حال بی‌اهمیت بود که بخش‌های دیگر از سر باز می‌کردند. در نتیجه راه حل این بود که بخش عمومی را از بین برداشت تا مشکلات هر بخش در همان جا حل شود. عمولئون دوازدهم روحش از وجود او بی‌اطلاع بود و در جلسه

بعد از ظهر روز قبل هم کسی را در آن جا ندیده بود که بتواند لئونا کاسیانی باشد. ولی وقتی گزارش او را خواند، او را به دفتر خود خواند و دو ساعت در آن جا با هم صحبت کردند. بنابر روشی که لئون دوازدهم برای شناخت مردم به کار می برد از هر دری حرف به میان می کشید. گزارش خیلی ساده و منطقی بود و راه حل مناسبی پیش پا می گذاشت، در واقع مشکلات را حل می کرد. ولی برای عمولئون دوازدهم دیگر آن مسئله جالب نبود، آن زن برایش جالب شده بود. آنچه بیش تر از همه او را تحت تأثیر قرار داده بود این بود که زن بعد از پایان دوره دبستان به مدرسه کلاه سازی و زینت آلات رفته بود. علاوه بر آن اکنون در خانه انگلیسی یاد می گرفت آن هم به طور خود آموز و بدون معلم، سه ماه هم می شد که به کلاس های شبانه ماشین نویسی می رفت؛ پیش بینی می شد که این حرقه جدید، همان طور که قبلاً در مورد تلگراف و قبل از آن هم در باره ماشین بخار گفته بودند، آتیه ای درخشان داشته باشد.

وقتی مذاکره به پایان رسید و زن از اتاق خارج شد، عمولئون دوازدهم از همان موقع شروع کرد به صدا کردن او به نامی که عین نام خودش بود: لئونا. از آن به بعد نیز همیشه او را با همین نام صدا کرد. تصمیم گرفته بود یکبار روی مشکلات با قلم خط بکشد و مسئولیت آن ها را به عهده خود کسانی بگذارد که آن ها را تراشیده بودند، درست عین پیشنهاد لئونا. برای او هم شغلی اختراع کرده بود که نه اسمی داشت و نه وظایفش معلوم بود، اما در واقع منشی خصوصی او شده بود. آن روز بعد از ظهر، پس از مراسم ختم بدون افتخار بخش عمومی عمولئون دوازدهم از فلورنتینو آریشا سؤال کرد لئونا کاسیانی را از کجا پیدا کرده است و او هم واقعیت را برایش تعریف کرد. عمویش هم به او گفت: «در این صورت برو و باز سوار آن تراموا بشو و هر زنی را مثل او پیدا کردی به این جا بیاور. با دو سه تا از این ها، تمام کشتی هایت را نجات خواهیم داد.»

فلورتینو آریثا این گفته‌ها را به حساب یکی از شوخی‌های همیشگی عملیون دوازدهم گذاشت، ولی روز بعد دید که از کالسکه‌ای که شش ماه قبل در اختیارش گذاشته بودند، خبری نیست. آن را از او گرفته بودند تا برود سوار تراموا شود و در آنجا استعدادهای پنهان‌شده را پیدا کند. لئونا کاسیانی نیز چندی نگذشت که ملاحظه و فروتنی خود را کنار گذاشت و چیزهایی را که با زرنگی هر چه تمام‌تر در سه سال اول در خود قایم کرده بود، بیرون کشید. در سه سال بعد، اداره تمام امور را به دست گرفته و در چهار سال بعد خود را به آستانه مدیریت رسانده بود. ولی نمی‌خواست پا پیش بگذارد و داخل شود چون آن‌جا، فقط یک رتبه از مقام فلورتینو آریثا پایین‌تر بود. تا آن موقع همیشه از او فرمان برده بود و می‌خواست به همان نحو نیز ادامه دهد، گرچه واقعیت چیز دیگری بود. خود فلورتینو آریثا نیز متوجه نشده بود که اوست که دارد از لئونا کاسیانی فرمان می‌برد. درست همین‌طور بود. تمام دستوراتی را انجام می‌داد که آن زن پیشنهاد می‌کرد و با این کار علیه دشمنان مخفی او اقدام می‌کرد و باعث ترقی او می‌شد.

لئونا کاسیانی استعدادی ابلیسانه در استفاده از رازها داشت. همیشه هم درست به موقع عمل می‌کرد. زنی بود بسیار فعال، سر به زیر، ساکت، مهربان و عاقل. ولی در صورت لزوم با کمال تأسف خودش، به موجودی تبدیل می‌شد که هیچ چیز قادر نبود اراده آهنینش را در هم بشکند. با این حال هیچ وقت به خاطر منفعت شخصی از نیرویش استفاده نکرد. تنها هدفش این بود که پلکان ترقی را حتی اگر به قیمت جاننش هم تمام می‌شد، برای فلورتینو آریثا آماده کند، تا او بالا برود و به جایی برسد که بدون حساب کردن نیرویش، خیال داشت به آنجا برسد. زن چنین می‌کرد چون برای رسیدن به قدرت غریزه‌ای شکست‌ناپذیر داشت. ولی

واقعیت در این بود که آن را وظیفه خود می دانست، مدیون او بود و باید به نحوی سپاسگزاری می کرد. با چنان اراده ای راسخ پیش می رفت که فلورتینو آریثا حس کرد در نقشه های او سردرگم می شود و در لحظه ای با اقبال بد، سعی کرد راه را بر او ببندد، چون تصور کرده بود که زن در باره او چنین خیالی دارد. ولی لئوناکاسیانی او را سر جایش نشانده گفت: «یک وقت اشتباه نکنید. هر وقت شما مایل باشید، من از تمام این چیزها صرف نظر خواهم کرد. ولی بهتر است در این مورد خوب تعمق کنید.»

فلورتینو آریثا که در واقع خوب در آن مورد تعمق نکرده بود، به فکر فرو رفت و در مقابل او خلع سلاح شد. آنچه واقعیت داشت این بود که در میان نبرد حقیرانه در شرکتی که مدام در حال بحران بود، در میان شکارهای بی ثمری که آرام و قرارش را سلب کرده بودند و در میان امیدی نسبت به فرمینا دانا که روز به روز کم رنگ تر می شد، فلورتینو آریثای بی عاطفه آرامش خود را از دست داده بود. آری، در برابر نمایش جذابانه آن زن سیاه پوست رام نشدنی که در آن نبرد تب آلود وجودش با گه و عشق ملوث شده بود. اغلب تأسف می خورد که زن آن چیزی نبود که در بعد از ظهر آشنایی، تصور کرده بود. آن وقت می توانست تمام اصول اخلاقی را زیر پا بگذارد حتی اگر قرار بشود با پرداخت طلای ناب، با او عشقیازی کند. چون لئوناکاسیانی همان طور به شکل آن بعد از ظهری که او را در تراموا دیده بود، باقی مانده بود. همان پیراهن حیوانی هراسیده، همان دستار جنون آمیز، همان گوشواره های آویزان، همان دستبندهای از جنس استخوان و چند ردیف گردنبند و انگشترهای نگین تقلبی که به تمام انگشتان دو دست فرو کرده بود. درست و حسابی مثل یک ماده شیر^۱ رها شده در خیابان. گذشت زمان، ظاهرش را چندان تغییر نداده بود و همان تغییر کم هم به سود او تمام شده بود. با بالا رفتن سن، جذبه

۱. لئونا به معنی ماده شیر است. - م.

زنانه‌اش بیش‌تر و بدن آتشین آفریقایی‌اش سفت‌تر شده بود. فلورنتینو آریثا در طی آن ده سال موفق نشده بود تصاحبش کند و تقاص اشتباه بزرگ خود را پس بدهد. زن هم در هر کاری به او کمک کرده بود بجز این یک کار.

یک شب که فلورنتینو آریثا تا دیروقت در اداره مانده و کار کرده بود (اغلب پس از مرگ مادرش همان کار را می‌کرد) داشت از آن‌جا خارج می‌شد که دید چراغ دفتر لئون کاسیانی روشن است. بدون آن‌که در بزند داخل شد و او را دید که نشسته است، تک و تنها، متفکر و جدی با عینکی جدید که به او حالت خانم‌معلمی بخشیده بود. فلورنتینو با واهمه‌ای لذت‌بخش ملتفت شد که بجز آن‌ها کسی در ساختمان نیست. اسکله‌ها متروک بودند، شهر هم خفته بود، شب ابدی روی دریای تاریک گسترده شده بود و صدای غم‌انگیز سوت یک کشتی از دور به گوش می‌رسید. یک ساعت طول می‌کشید تا کشتی به بندر برسد. فلورنتینو آریثا مثل وقتی که در کوچه به چتر خود تکیه داده و راه او را سد کرده بود، این بار هم با دو دست چترش را چسبید، ولی این بار به خاطر این‌که لرزیدن زانوانش را پنهان کند.

«ماده شیر نازنین من، بگو بینم من و تو چه وقت این بازی را خاتمه خواهیم داد؟»

زن، بدون آن‌که متعجب شده باشد، عینک از چشم برداشت و با خون‌مردی هر چه تمام‌تر با خنده‌ای نورانی به سرپای او نور افکند. هرگز تا آن موقع با او خودمانی حرف نزده بود.

گفت: «فلورنتینو آریثا خوب گوش کن، ده سال است که این‌جا منتظر مانده‌ام تا تو از من چنین تقاضایی بکنی.»

ولی خیلی دیر شده بود. فرصت مناسب همراه آن تراموا با قاطر دور شده بود، فرصتی که مدام همراه او روی آن صندلی که اکنون نشسته بود

وجود داشت و اکنون برای ابد محو شده بود. واقعیت در این بود که او پس از آن همه حيله گری به خاطر او، پس از تحمل آن همه خفت و خواری به خاطر او، در زندگی از او جلو زده بود، خیلی بیش تر از آن بیست سالی که از او بزرگ تر بود. برای او پیر شده بود، چنان عاشق او بود که به جای فریب دادن او ترجیح می داد همان طور پیوسته عاشق او بماند، گرچه مجبور شد آن را به نحو بدی به او اطلاع بدهد.

گفت: «نه، آن وقت به نظرم خواهد رسید که با پسر خود همخوابه شده ام. پسری که هرگز نداشته ام.»

فلورنتینو آریثا به این که گفته زن آخرین جواب او باشد، مشکوک بود. فکر می کرد که وقتی یک زن جواب رد می دهد متظر می ماند تا برای گرفتن تصمیم نهایی به او اصرار کنند. ولی این بار مسئله فرق می کرد. نه، نمی توانست خطر کند و یک بار دیگر اشتباهی بگیردش. بدون آن که اعتراضی بکند از آن جا رفت، حتی قیافه ای راضی گرفته بود، کاری که چندان آسان نبود. از آن شب به بعد، هر سایه ای که ممکن بود بین آنها کدورتی به وجود آورد، محو شد و فلورنتینو عاقبت درک کرد که یک مرد به خوبی می تواند فقط درست یک زن باشد، بدون این که با او همخواب شود.

لئون کاسیانی تنها موجودی بود که فلورنتینو آریثا و سوسه شده بود تا راز عشق فرمینا دانا را به او بگوید. همان چند نفری که بدان راز واقف بودند، به دلایلی که دست خودشان نبود داشتند آن را فراموش می کردند. سه نفر از آنها آن راز را با خود به گور برده بودند: مادر خودش که خیلی وقت قبل از مرگ، آن را از حافظه اش پاک کرده بود؛ گالا پلاسیدیا که در پیری آبرومندانه ای مرده بود، در خدمت کسی که او را مثل دختر خودش می دانست؛ و آن اسکولاستیکا دانا ای فراموش نشدنی، که بعد از گذشتن

آن همه سال، بدون شک دیگر زنده نبود، آری آن زنی که اولین نامه عاشقانه زندگی او را لای کتاب دعا برایش برده بود. لورنزو داتا که معلوم نبود مرده یا زنده است، ممکن بود به فرانکا د لالوث راهبه گفته باشد تا از اخراج دخترش از مدرسه جلوگیری کند، ولی به هر حال احتمال کمی وجود داشت که آن‌ها آن راز را فاش و شایع کرده باشند. یازده تلگرافچی استان دوردست ژیلده براندا سانچز هم بودند که تلگراف‌ها را به نام و نام خانوادگی کامل و نشانی‌های صحیح دیده بودند و آخر سر هم خود ژیلده براندا با آن گروه دخترخاله‌ها و دخترعمه‌ها، مثل یک مشت ندیمه. آنچه را که فلورتینو آرثا نمی‌دانست این بود که می‌بایستی دکتر خوونال اوربینو را هم جزو آن عده به شمار آورد. ژیلده براندا در یکی از آن ملاقات‌های بی‌شمار سال‌های اول آن راز را برای او فاش کرده بود. ولی آن را چنان بر حسب اتفاق و در لحظه‌ای نامناسب به او گفته بود که از یک گوش دکتر اوربینو داخل شده و از گوش دیگر خارج شده بود. درست همان‌طور که دختر حدس زده بود. شاید حتی اصلاً به گوشش هم فرو نرفته بود. در واقع ژیلده براندا از فلورتینو آرثا به عنوان یک شاعر ناشناخته نام برده بود که به عقیده او می‌توانست در مسابقه شعر برنده جایزه شود. دکتر اوربینو به اشکال می‌توانست او را به خاطر بیاورد. آن وقت دخترک بدون این‌که لزومی داشته باشد، بدون منظوری شیطنت‌آمیز به او گفته بود که او، تنها معشوقی بود که فرمیتا داتا قبل از ازدواج داشته. آن را با اعتماد به این‌که ماجرای معصومانه و زودگذر و به همان دلایل، باعث رقت بوده است برای او تعریف کرده بود. دکتر اوربینو بدون این‌که به او نگاهی بیندازد در جوابش گفته بود: «تمی دانستم که آن مردکه شاعر است.» و بلافاصله او را از سر خود بیرون کرده بود، چون به هر حال شغل او ایجاب می‌کرد که هر کسی را زود فراموش کند.

فلورنتینو آریثا متوجه شده بود که بجز مادر خودش، تمام کسانی که بدان راز واقف بودند، همه با جهان فرمینا داتا ارتباط داشتند. در جهان او، فقط خودش وجود داشت و بس. بارها سعی کرده بود این وزنه سنگین و غم‌انگیز را از روی دل بردارد و با یک نفر دیگر تقسیمش کند، ولی تا آن موقع هیچ کس را پیدا نکرده بود که لایق باشد. لئوناس کاسیانی تنها نفر ممکن بود. فقط کافی بود تا فرصت مناسب پیش بیاید. و درست در همان بعدازظهر گرم تابستانی به این فکر افتاده بود، موقعی که دکتر خونوال اورینو از راه پله بلند و مشکل «ش. ر. ک» بالا می‌آمد و روی هر پله هم مکشی می‌کرد تا در گرمای ساعت سه بعدازظهر نفس تازه کند. نفس‌زنان و سراپا خیس از عرق به دفتر فلورنتینو آریثا پا گذاشته و با آخرین نفس خود گفته بود: «به نظرم دارد طوفان می‌شود.» فلورنتینو آریثا، اغلب دیده بود که او به سراغ عمولئون دوازدهم می‌آید، ولی هرگز مثل آن موقع متوجه نشده بود که آن ظهور نامطبوع ممکن است به زندگی او ربطی داشته باشد.

دورانی بود که دکتر خونوال اورینو هم مشکلات شغلی خود را پشت سر می‌گذاشت و مثل یک گدا، کلاه به دست از خانه‌ای به خانه دیگر می‌رفت تا برای برنامه‌های فرهنگی اش اعانه جمع کند. یکی از مشوقین او عمولئون دوازدهم بود و آن روز، تازه برای خواب بعدازظهرش که فقط ده دقیقه طول می‌کشید رفته بود و روی صندلی گردان پشت میز تحریرش نشسته بود. فلورنتینو آریثا از دکتر خونوال اورینو تقاضا کرد در دفتر خود او که مجاور دفتر عمولئون دوازدهم بود منتظر بماند. در واقع دفتر او مثل اتاق انتظار عمویش بود.

آن دو سابقاً چند بار تصادفی همدیگر را دیده بودند، ولی هرگز این‌طور روی‌روی هم قرار نگرفته بودند. فلورنتینو آریثا یک بار دیگر با

حالتی تهوع‌انگیز احساس حقارت کرد. ده دقیقه‌ای بود ابدی که سه بار به امید این‌که عمومیش زودتر از موعد بیدار شده باشد از جای خود برخاست و تمام قهوه تلخ یک ترموس کامل را نوشید. دکتر اوریتنو تعارف او را رد کرد و حتی یک فنجان قهوه را هم نپذیرفت. گفت: «قهوه، زهر است.» و همان‌طور از شاخه‌ای به شاخه دیگر پرید و یک‌بند حرف زد، اهمیتی هم نداشت که کسی گوش می‌دهد یا نه. فلورتینو آریثا بی‌طاقت شده بود. نوعی تشخیص خدادادی در او بود، جملات روان، دقت در انتخاب کلمات، بوی ملایم کافور در تنفس، جذابیت شخصی، سادگی و زیبایی کلام، حتی در گفتن جملات بی‌ارزش. انگار چون او بود که جملات مبتدل را بر زبان می‌آورد باید آن جملات پرمعنا می‌شدند. ناگهان دکتر موضوع صحبت را تغییر داد و پرسید: «شما از موسیقی خوشتان می‌آید؟»

غافلگیر شده بود. در واقع فلورتینو آریثا به تمام کنسرت‌ها و تئاترهای شهر می‌رفت، ولی خود را در سطح آن نمی‌دانست که قی‌البداهه در باره موسیقی صحبت کند. از موسیقی‌های جدید خیلی خوشش می‌آمد، به خصوص از والس‌های شاعرانه. خیلی به آهنگ‌هایی شباهت داشتند که خود او در نوجوانی می‌ساخت و اشعارشان نیز مثل اشعاری بود که او در خفا می‌سرود. فقط یک بار شنیدن آهنگ کافی بود تا حفظش کند. شب‌هایی طولانی آهنگ‌ها را برای خود زمزمه می‌کرد. ولی نمی‌توانست برای سؤالی آن‌چنان جدی، جوابی جدی داشته باشد. آن هم برای شخصی که آن‌طور حرفه‌ای بود.

گفت: «من از گاردل^۱ خوشم می‌آید.»

۱. Carlos Gardel. آهنگساز و آوازخوان تانگوهای آرژانتینی (۱۸۹۰ - ۱۹۳۵). - م.

دکتر اورینو او را درک کرد و گفت: «بله، می فهمم، مد روز است.» بعد شروع کرد به تعریف پروژه‌های جدید و بی شمار خود که می‌بایستی مثل همیشه بدون کمک مالی مقامات رسمی به سرانجام می‌رساند. به او یادآور شد که نمایش‌های کنونی چقدر مبتذلند و اصلاً به پای نمایش‌های اواخر قرن گذشته نمی‌رسند. یک سال بود که داشت مردم را آبونه می‌کرد تا گروه سه‌نفری کورتو،^۱ کاسالز^۲ و تیبو^۳ را برای کنسرت به تئاتر دراماتیک بیاورد و در بین تمام آن مقامات دولتی حتی یک نفر هم اسم آن سه نفر را نشنیده بود، در حالی که در همان ماه برای نمایشنامه‌های پلیسی رامون کارالت تمام بلیت‌ها به فروش رفته بود. برای اپراهای سبک و رقص‌های سارسونلا گروه دون مانولو د لا پرسا و بعد هم برای آن گروه پاتومیم که روی صحنه در یک چشم به هم زدن لباس عوض می‌کردند و تغییر شکل می‌دادند یا برای آن رقاصه پیر دنیز دالتین که می‌گفت ستاره کاباره معروف فولی برژه پاریس بوده است و آخر سر حتی برای آن غول بی‌شاخ و دم، اورسوس که با آن ریخت و حشت‌انگیزش روی صحنه تئاتر با گاو مخصوص میدان گاو‌بازی گلاویز می‌شد. البته چندان هم نمی‌شد شکایتی کرد، خود اروپایی‌ها هم بار دیگر سرمشق بدی شده بودند و جنگی وحشیانه را آغاز می‌کردند، در حالی که خود ما، عاقبت پس از نه جنگ داخلی در عرض نیم قرن در صلح زیست می‌کردیم. جنگ‌هایی که اگر خوب حساب می‌شد فقط یک جنگ واحد بود، هر جنگی تکرار جنگ قبلی بود.

آنچه بیش از همه در نطق دکتر مورد توجه فلورنتینو آریثا قرار گرفته

۱. Alfred Cortot. بیان‌نست سوئیسی (۱۸۷۷ - ۱۹۶۲). - م.

۲. Pablo Casals. نوازنده ویلون‌سل و آهنگساز اسپانیولی (۱۸۷۶ - ۱۹۷۳). - م.

۳. Jacques Thibaud. ویلون‌نست فرانسوی (۱۸۸۰ - ۱۹۵۳). - م.

بود، امکان این بود که مسابقه شعر را بار دیگر برگزار کنند. یکی از آن پدیده‌های گذشته دکتر خوونال اورینو بود که برای مدت زمانی به طول انجامیده بود. موفق شد جلوی زبان خود را بگیرد و به او نگوید که همیشه در آن مسابقه سالانه شرکت کرده بود. مسابقه‌ای که مورد توجه شعرای نامدار هم قرار گرفته بود و آن هم نه تنها در کشور خودشان، بلکه در تمام کشورهای کارائیب.

تا مکالمه آن‌ها آغاز شده بود، رطوبت بخارآلود و گرم هوا، ناگهانی سرد شده بود. طوفانی از چند باد پیچیده به هم درها و پنجره‌ها را به هم می‌کوفت و ساختمان را از بن و ریشه می‌لرزاند. درست مثل یک قایق بادبانی که وسط دریا گرفتار طوفان شده باشد. ولی انگار دکتر خوونال اورینو چندان هم متوجه آن نبود، فقط اشاراتی به طوفان‌های جنون‌آمیز ماه ژوئن کرد و بس. و بعد، یکمرتبه حتی بدون آن که خودش متوجه شده باشد شروع کرد به صحبت کردن در باره همسرش. او نه تنها بهترین همکار او در آن فعالیت‌های هنری به شمار می‌رفت، بلکه الهام‌بخش و مشوق او بود. گفت: «من هر چه هستم از تصدق سر اوست.» فلورنتینو آریثا با ظاهری خونسرد به صحبت او گوش می‌داد و گاه با حرکت سر گفته‌هایش را تصدیق می‌کرد. می‌ترسید دهان باز کند و صدایش او را لو بدهد. به هر حال فقط چند جمله دیگر کافی بود تا درک کند که دکتر خوونال اورینو در میان آن همه فعالیت خود وقت پرستش همسرش را هم دارد؛ تقریباً به همان اندازه‌ای که او آن زن را می‌پرستید. از این واقعیت سخت گیج شد، ولی توانست آن عکس‌العملی را که دلش می‌خواست نشان دهد؛ هر چند قلبش نامردانه ضربه می‌زد، از آن ضربه‌هایی که فقط خود قلب بلد است و بس. با هر ضربه به او گوشزد می‌کرد که او و مردی که همیشه به عنوان یک دشمن در نظر گرفته بودش، هر دو قربانی یک

سرتوشت واحدند؛ در عشق مشترکی با هم سهیمند. به دو حیوانی می‌مانند که به گاو آهن بسته شده‌اند. برای اولین بار، پس از انتظاری که گویی به اندازه تمام بیست و هفت سال عمر او طول کشیده بود، قلبش تیر کشید، چون فهمیده بود برای رسیدن به سعادت، باید این مرد شایسته بمیرد و جهان را ترک کند.

طوفان آن‌جا را ترک کرد، ولی در همان پانزده دقیقه، محله مردابی را ویران کرد و به ساختمان‌های نیمی از شهر خسارت زد. دکتر خوونال اورینو، بار دیگر از سخاوتمندی عمولئون دوازدهم ارضاء شد و منتظر نماند باران کاملاً بند بیاید. رفت و چتر فلورنتینو آرثا را که در پناه آن تا کالسکه رفته بود، از روی حواس‌پرتی با خود برد. ولی فلورنتینو اهمیتی نداد، درست برعکس، با فکر به احساس فرمینا داتا وقتی می‌فهمید آن چتر متعلق به چه کسی است، خوشحال شد. هنوز از هیجان آن ملاقات پریشان بود که لئون کاسیانی وارد دفترش شد. متوجه شد که فرصت بسیار مناسبی است تا راز دل خود را فاش کند، دیگر لزومی نمی‌دید آن را مدام نوک زبانش نگاه دارد. رازی که همانند یک لانه پرستو قلبش را تسخیر کرده و نمی‌گذاشت به دل راحت زندگی کند. باید در آن لانه را می‌گشود و آن هم درست در همان لحظه، وگرنه تا ابد آن در بسته می‌ماند. ابتدا پرسید که در باره دکتر خوونال اورینو چه عقیده‌ای دارد؟ زن متفکرانه جواب داد: «مردی است که فعالیت‌های مختلفی دارد. شاید هم کمی زیاده‌روی می‌کند. به نظر من کسی است که هیچ‌کس واقعاً نمی‌فهمد در سرش چه می‌گذرد.» و باز به فکر فرو رفت. با دندان‌های درشت و تیز هیکل عظیم سیاهپوستش مدادپاک‌کن ته مداد را می‌جوید و تکه‌تکه می‌کرد. آخر سر هم شانه‌هایش را بالا برد، مثل این‌که بخواهد بار مسئله‌ای را که برایش اصلاً جالب نبود، از روی دوش بردارد.

ادامه داد: «شاید برای سرگرمی این همه فعالیت می‌کند. به خاطر این‌که به چیزهای دیگر فکر نکند.»

فلورنتینو آریثا سعی کرد به صحبت ادامه بدهد.

«دلّم از این می‌سوزد که او باید بمیرد.»

زن گفت: «همه ما دیر یا زود از جهان خواهیم رفت.»

«بله، ولی این مرد خیلی پیش‌تر از سایرین.»

زن چیزی نفهمید و بدون این‌که حرفی بزند بار دیگر شانه‌هایش را بالا برد و بیرون رفت. و فلورنتینو آریثا دریافت که سرانجام در شبی نامعلوم، در بستری سعادت‌مند به فرمینا داتا خواهد گفت که راز عشقشان را حتی به تنها کسی که لیاقت شنیدنش را داشت هم فاش نکرده است. نه، دیگر آن را به هیچ کس نمی‌گفت. حتی به همان لئوناسیانی. نه تنها به خاطر این‌که نمی‌خواست صندوقچه‌ای را که نیمی از عمر در قلب خود بسته نگاه داشته بود باز کند، بلکه چون می‌دید که کلید آن را گم کرده است.

ولی این، تنها چیز مضمحل‌کننده آن بعد از ظهر نبود، دلتنگی خاطرات جوانی به او حمله‌ور شده بود. خاطرات زمان مسابقه شعر که صدایش هر سال در پانزدهم آوریل در جزایر آنتیل می‌پیچید. همیشه شخصیت اصلی آن مسابقه بود، گرچه مثل همیشه یک شخصیت اصلی مخفیانه. از زمان افتتاح آن در بیست و چهار سال پیش، همیشه در مسابقه شرکت کرده بود و حتی نفر آخر هم نشده بود. ولی برایش اهمیتی نداشت چون او به خاطر بردن جایزه نبود که در آن مسابقه شرکت می‌کرد. مسئله دیگری در کار بود. این فرمینا داتا بود که در آن پاکت‌های مهر و موم‌شده را باز می‌کرد و اسامی برندگان جوایز را می‌خواند. از همان اولین بار و بعد هم همان‌طور در سال‌های بعد.

فرورفته در صندلی ای در نیمهٔ تاریک سالن تئاتر با گل کاملیای طبیعی به روی یقه کت که از زور هوس می‌لرزید، به فرمینا دانا بر صحنهٔ تئاتر ملی نگاه می‌کرد. داشت در شب افتتاح مسابقهٔ آن سه پاکت مهر و موم شده را باز می‌کرد. از خود می‌پرسید وقتی بفهمد که او برنده جایزه ارکیده طلایی شده است، چه می‌کند. مطمئن بود که دستخطش را می‌شناسد و در آن لحظه، گلدوزی‌های بعد از ظهرهای زیر درختان بادام باغ را به خاطر می‌آورد، بوی عطر گل‌های گاردنیای پلاسیده در لای نامه‌ها، صدای آهنگ والس محرمانه برای ملکه الهه‌ها در آن سحرهای بادگیر. ولی چنان چیزی پیش نیامد. بدتر از آن این بود که جایزه‌ای که آرزوی شاعران ملی بود، نصیب یک مهاجر چینی شد. آبروریزی عمومی به خاطر تصمیمی چنان غیرعادی باعث شد که نظر همه نسبت به رسمیت آن مسابقه عوض شود و آن را جدی نگیرند، ولی به هر حال تصمیم نهایی بسیار عادلانه بود، تمام داوران موافق بودند که آن سونت^۱ بسیار عالی است.

هیچ کس باور نمی‌کرد که سرایندهٔ آن شعر در واقع همان چینی باشد. آن چینی در اواخر قرن گذشته وارد آن‌جا شده بود. از شلاق تب‌زرد که در پاناما، در زمان ساختن راه آهنی بین دو اقیانوس شیوع پیدا کرده بود، فراری شده بود. همراه خیلی از چینی‌های دیگر که تا آخر عمر در همین جا ماندند، به سبک چینی زندگی کردند، مثل چینی‌ها زاد و ولد کردند و آن قدر به هم شباهت داشتند که هرگز کسی موفق نمی‌شد آن‌ها را از همدیگر تشخیص بدهد. ابتدا بیش از ده نفر بودند، بعضی از آن‌ها با همسر و فرزندان و سگ‌هایی خوردنی. ولی در عرض فقط چند سال

۱. شعری در چهارده سطر. - م.

تعدادشان افزایش یافت و در محله‌های اطراف بندر پخش شدند. مهاجران جدید بدون آن‌که در مدارک اداره گمرک اثری از آن‌ها ثبت شده باشد وارد مملکت می‌شدند. بعضی از جوانانشان به وطن‌پرستانی بس محترم تبدیل شدند که معلوم نبود چگونه وقت پیر شدن را به دست آورده بودند. باور عامه مردم آن‌ها را به دو دسته تقسیم کرده بود: چینی‌های خوب و چینی‌های بد. چینی‌های بد آن‌هایی بودند که مسافرخانه‌های بدنام بندر را اداره می‌کردند. جایی که یک نفر با ظاهری چون پادشاه، یکمترتبه در مقابل یک بشقاب موش پخته و گل آفتابگردان روی میز می‌افتاد و جان می‌داد و همه را به شک می‌انداخت که در زیر آن کاسه، نیم‌کاسه‌ای وجود دارد، چینی‌های بد اهل معامله هم بودند: معامله کنیزهای سفیدپوست یا معامله‌ای دیگر. چینی‌های خوب هم، کسانی بودند که رختشویی داشتند. وارثین علم‌هایی بسیار مقدس. پیراهن‌ها را چنان می‌شستند که از اول هم نوتر به نظر می‌رسیدند، با یقه‌ها و سرآستین‌هایی که مثل پیراهن‌های غسل تمعید اتو شده بودند. یکی از همین چینی‌های خوب بود که جایزه مسابقه شعر را از دست هفتاد و دو رقیب خود ربوده بود.

وقتی فرمینا داتا، حیرت‌زده نام برنده را بر زبان آورد، هیچ‌کس از آن اسم چیزی سرش نشد. نه تنها به خاطر این‌که اسمی بود ناآشنا، چون به هر حال اسامی چینی‌ها غیرقابل فهم بود.

ولی لزومی هم نداشت که خیلی در آن مورد فکر کنند چون چینی برنده جایزه از انتهای سالن تئاتر پیش آمد. با لبخندی ملیح به روی لب، مثل موقعی که با رضایت خاطر، زود به خانه برمی‌گردند. چنان مطمئن از پیروزی خود به آن‌جا رفته بود که پیراهن زردرنگ ابریشمی خاص مراسم جشن‌های بهاری را به تن کرده بود. آن ارکید طلایی هیجده عیار را

دریافت کرد. آن را در میان همهٔ جمعیت ناباور، بوسید. خونسردی خود را حفظ کرد. بدون کوچک‌ترین احساس تشویش در وسط صحنه تئاتر استاد، مثل یکی از حواریون مسیح که حتی به جدیت مذهبی‌های ما نبودند. تا سکوت برقرار شد شعر برنده جایزه را خواند. هیچ کس آن را نفهمید ولی بعد از آن که موج سوت‌کشیدن مجدد فرونشست، فرمینا دانا آن را خواند، با خونسردی و با صدای خفهٔ خود. از همان خط اول شعر، زیبایی آن بیرون ریخت. یک سونِت کامل بود از مکتب پارناس^۱ که معلوم بود ذهنی هشیار و حرفه‌ای آن را سروده است. تنها تحلیل ممکن این بود که شاعری بزرگ آن را سروده و برای فریب و تمسخر به نام مردک چینی به آن جا فرستاده است. حتماً چینی هم قول داده بود که تا آخر عمر این راز را فاش نکند. روزنامه تجارت روزانه، روزنامه همیشگی ما، برای حفظ آبروی ملی، مقاله‌ای بسیار ثقیل و فرهنگی در بارهٔ زمان‌های باستانی و تأثیر فرهنگ چین در جزایر کارائیب، چاپ کرد. طبیعی بود که مقاله به چینی‌ها حق می‌داد تا در مسابقات شعر شرکت کنند. نویسنده مقاله شکی نداشت که گوینده آن شعر همان کسی است که ادعا داشت شعر را سروده است. همان ابتدای مقاله هم اذعان می‌کرد که حق با اوست: «تمام چینی‌ها شاعر هستند.»

در این باره اگر توطئه‌ای هم در کار بود، توطئه‌گران آن را با خود به گور بردند. چینی برنده مسابقه هم در سنین مشرق‌زمینی خود از جهان رفت، بدون آن که چیزی را اعتراف کرده باشد. ارکیده طلایی را همراه جسدش در تابوت گذاشتند و غمگین از ترسیدن به تنها آرزوی عمرش که به رسمیت شناختن شاعر بودنش بود، به خاک سپرده شد. با مرگ او،

۱. مکتب شاعرانه‌ای که در سال‌های ۱۸۶۶ - ۱۸۷۶ در فرانسه به وجود آمد؛ متأثر از افسانه‌های یونان باستان در منطقهٔ پارناس. - م.

روزنامه‌ها از فرصت استفاده کردند و ماجرای فراموش‌شده آن مسابقه شعر را بار دیگر زنده کردند. شعر چاپ شد همراه با طرحی از الهه‌های باستانی که شاخ‌هایی طلایی در دست داشتند. فرشتگان الهام‌بخش شعر نیز فرصت را غنیمت شمردند و اوضاع را آن‌طور که دلشان می‌خواست سر و صورت دادند: برای نسل جدید، آن شعر به حدی بد و زشت بود که دیگر هیچ کس شک و شبهه‌ای برایش باقی نماند که در واقع خود همان چینی مرحوم آن را سروده بوده است.

فلورتینو آریثا آن رمویی را همیشه به خاطره‌ای ربط می‌داد، خاطره زنی ناشناس که در آن‌جا کنارش نشسته بود و ظاهری بشاش داشت. از همان ابتدا مورد توجه‌اش قرار گرفته بود، ولی بعد از هیجان انتظار، دیگر وقتی به او نگذاشته بود. رنگ سفید صدفی او نظرش را جلب کرده بود؛ با شادابی زن‌های چاق و چله خوشحال از چاقی خود. به سینه‌های بزرگش که چون سینه‌های خواننده‌های زن اپرا بود، مانند یک تاج، گل ماگنولیای مصنوعی زده بود. پیراهنی تنگ از مخمل مشکی به تن داشت؛ رنگی به گرمی چشمان نگرانش. گیسوان مشکی ترش را پشت گردن جمع کرده و یک شانه بزرگ، مثل شانه زن‌های کولی، به آن‌ها فرو کرده بود. گوشواره‌هایش، دو حلقه بزرگ بود. گردنبندی هم به همان سبک داشت با چندین و چند انگشتر یک‌شکل که نگینشان می‌درخشید. روی گونه راست خود هم با مداد خال گذاشته بود. و در مهمه کف‌زدن پایان مراسم، با نگاهی غمگین به فلورتینو آریثا نگاه کرده و گفته بود: «باور کنید که از صمیم قلب به خاطر شما متأسفم.»

فلورتینو آریثا سخت متحیر شده بود، نه به خاطر آن همدردی که در واقع سزاوار آن بود، بلکه به خاطر ترس از این‌که می‌آید کسی به راز او پی برده باشد. زن واهمه را از دل او بیرون راند و گفت: «وقتی در پاکت‌ها را

باز می‌کردند، از لرزش گل روی یقه شما متوجه شدم.»
 بعد به گل ماگنولیایی که در دست داشت و گلبرگ‌های آن از هم باز شده بود اشاره کرده و گفته بود: «من هم برای جلوگیری از لرزش، گل را از روی سینه‌ام برداشتم.»

کم مانده بود به خاطر شکست او، گریه را سر بدهد. ولی فلورنتینو آریثا با آن غریزه شکارچی شبانه خود رأی او را زد.

به او گفت: «بیاید به گوشه‌ای خلوت برویم و با هم گریه کنیم.»
 همراهی‌اش کرد و جلوی در خانه زن قانعش ساخت که به داخل دعوتش کند. از آن گذشته، نیمه‌شب بود و خیابان‌ها خلوت بودند. بله، باید او را به کنیاک دعوت می‌کرد و آلبوم عکس‌های ده سال فعالیت‌های اجتماعی خود را نشان می‌داد؛ فعالیت‌هایی که ادعا داشت انجام داده است. حيله‌ای که حتی در زمان ارائه هم لو رفته بود، چون وقتی از تئاتر خارج شده بودند و داشتند با هم قدم‌زنان پیش می‌رفتند، زن به آن آلبوم‌ها اشاره کرده بود. داخل خانه شدند. اولین چیزی که در اتاق پذیرایی نظر فلورنتینو آریثا را جلب کرد باز بودن در تنها اتاق خواب بود؛ اتفاقی که در آن تختخوابی بزرگ و مجلل دیده می‌شد با یک روتختی دست‌دوزی شده. بالای تخت هم با شاخ و برگ برنجی تزیین داده شده بود. از دیدن آن منظره ناراحت شد. زن متوجه شد و رفت در اتاق خواب را بست. بعد از او دعوت کرد تا روی نیمکت بنشیند. نیمکتی آسترشده با پارچه‌ای گلدار که رویش گریه‌ای به خواب رفته بود. آلبوم‌های خود را هم وسط میز گذاشت. فلورنتینو آریثا بدون عجله ورق زدشان. تماشا نمی‌کرد، در این فکر بود که بعد باید چه کاری انجام دهد. ناگهان سر خود را بالا آورد و متوجه شد که دیدگان زن از اشک پر شده است. توصیه کرد تا آن جایی که دلش می‌خواهد اشک بریزد، چون هیچ چیز مثل اشک دل را خالی

نمی‌کند، ولی در ضمن پیشنهاد کرد که سینه‌بند خود را از تن درآورد تا بتواند بهتر گریه کند. و بلافاصله دست به کار شد تا به او کمک کند. سینه‌بند تنگ بود و با چند نوار ضربدر بسته شده بود. به انتها نرسید چون سینه‌بند با فشار زن خودبخود باز شد و او توانست به آسانی نفس بکشد. فلورنتینو آریثا که حتی در آسان‌ترین موارد وحشت اولیه خود را از دست نمی‌داد، با شک و تردید حرکت خزنده‌اش را آغاز کرد. زن پیچ و تاب می‌خورد و مثل دختر بیچه‌ای لوس ناله کرد. همچنان اشک می‌ریخت. فلورنتینو بوسیدش. بوسه‌ای سطحی مثل نوازش؛ اما هنوز به بوسه دوم نرسیده بود که زن به سمتش چرخید. به روی زمین افتادند. گریه که خواب بود میو کرد و به رویشان پرید. مثل دو بستنی عجول کورمال پیش رفتند و بیشتر نگران پنجه‌گریه بودند. اما به هر حال تا چندین سال بعد آرام نگرفتند.

وقتی متوجه شد که دارد عاشق او می‌شود، زن در بحبوحهٔ چهل سالگی و خود او در آستانهٔ سی سالگی بود. اسمش سارا نوریگا^۱ بود. در جوانی خود برای یک ربع ساعت مشهور شده بود. در مسابقه‌ای با شعر «عشاق فقیر» برندهٔ جایزه‌ای شده بود، شعری که هرگز به چاپ نرسیده بود. در مدارس دولتی، انضباط و علوم اجتماعی تدریس می‌کرد و با حقوق خود در خانه‌ای اجاره‌ای در کوچه گذرگاه عشاق در محله قدیمی باغ زیتون زندگی می‌کرد. عشاقی جسته‌گریخته را تجربه کرده بود، اما هیچ یک از آن‌ها از ازدواج حرفی نزده بودند. مردان طبقهٔ او، در آن زمان با هم‌خوابهٔ خود ازدواج نمی‌کردند. خودش هم دیگر چندان تمایلی به ازدواج کردن نداشت. بعد از آن‌که اولین نامزد رسمی‌اش، که در هیجده سالگی دیوانه‌وار عاشقش بود، یک هفته قبل از تاریخ ازدواج،

فراری شده بود، به برزخ نامزدهای فریب‌خورده یا به عبارت آن زمان «دختر ترشیده دست دوم» افتاده بود. اما آن تجربه اولیه ظالمانه و سریع، زندگی را بر او تلخ نکرده بود، بلکه بیش از پیش به او حالی کرده بود که با ازدواج یا بی‌ازدواج، رسمی یا غیررسمی اگر در بستر خود مرد نداشته باشی، زندگی ارزش زیستن ندارد. فلورتینو آریثا آنچه در او خیلی دوست داشت این بود که باید در لحظهٔ اوج، یک پستانک به دهان می‌گرفت و مک می‌زد، از همان پستانک‌های بچه‌ها. انواع و اقسام پستانک‌هایی را که در بازار یافت می‌شد، به هر اندازه و شکل و رنگ خرید و به هم نخ کرده و مثل رشته‌ای بالای تخت وصل کردند تا سارا نوربگا در لحظات اضطراری، بتواند به سهولت یکی از آن‌ها را قاپ بزند و به دهان بگذارد.

گرچه هر دو آزاد بودند و زن بدون شک با علنی شدن عشقشان مخالفتی نداشت، فلورتینو آریثا از همان ابتدا شرط کرده بود که باید ماجرایشان مخفی بماند. شب‌ها، دیروقت از در پشتی داخل می‌شد و هنوز سحر نشده، نوک پا از همان در خارج می‌شد. به هر حال هر دوی آن‌ها به خوبی آگاه بودند که در ساختمانی آن‌طور شلوغ، همسایگان گرچه به روی خود نمی‌آوردند ولی از همه چیز به خوبی اطلاع داشتند. فلورتینو آریثا که احتیاط‌هایش تا آخر عمر و با همه معشوقه‌هایش ادامه داشت، هرگز دچار خطا نشد. نه با او و نه با سایر زن‌ها. هرگز حریم آن‌ها را نادیده نگرفت. هرگز مبالغه نکرد. فقط یک بار نوشته‌ای به دستخط خود باقی گذاشت که کم مانده بود به قیمت جانش تمام شود. رفتارش همیشه مثل این بود که شوهر ابدی فرمیتا داتاست؛ شوهری خیانتکار ولی جسور که پیوسته در حال نبرد با خودش است تا از اسارت رهایی پیدا کند. بدون آن‌که همسرش از خیانت‌های او مطلع و ناراحت شود.

زندگی ظاهراً زاهدانه‌اش مردم را به شک و تردید انداخته بود. ترانزیتو آریثا قبل از مرگش یقین کرده بود فرزندش که ثمرهٔ عشق بود و با عشق هم بزرگ شده بود، به خاطر از دست دادن عشق اول جوانی‌اش نسبت به هر نوع عشقی مصونیت یافته است. ولی خیلی کسان دیگر که به او نزدیک بودند و مثل مادرش خوش‌بین نبودند، کسانی که به طبع امرآرمیز او آشنایی داشتند، به آن لباس‌های صوفیانه و آن عطرهای عجیب و غریبی که به خود می‌زد، مشکوک بودند و فکر می‌کردند او نه از عشق بلکه از زن بدش می‌آید. فلورتینو آریثا این موضوع را می‌دانست، ولی هرگز عکس‌العملی نشان نداد تا خلافتش را ثابت کند. سارا نوریگا نیز به آن شایعات اعتنایی نکرد. او هم مثل زنان بی‌شماری که معشوقهٔ او بودند یا حتی زن‌هایی که عاشق او نبودند و فقط جسماً او را می‌خواستند، او را همان طوری که بود، پذیرفته بود: مردی که از زندگی‌اش عبور می‌کرد.

عاقبت، در هر ساعت روز به خانه‌اش می‌رفت، به خصوص صبح‌های روز یکشنبه که همه جا در آرامش بود. زن، هر کاری داشت کنار می‌گذاشت تا با دل و جان در اختیارش باشد و به او لذت عطا کند. تختخواب زینت‌شده همیشه حاضر و آماده بود. هرگز نگذاشت حجب و حیا پا به آن بستر بگذارد. فلورتینو آریثا نمی‌توانست درک کند چطور ممکن است پیردختری بی‌تجربه بدن دلفین‌وارش را آن‌طور به چابکی و قشنگی هدایت کند. درست مثل پیچ و خم زدن در زیر آب. زن از خود دفاع می‌کرد و می‌گفت که عشق، قبل از هر چیز، یک استعداد ذاتی است. می‌گفت: «با از بدو تولد بلدی یا هرگز یاد نمی‌گیری.» فلورتینو آریثا گاه به شدت حسادت می‌ورزید و فکر می‌کرد که شاید خیلی بیش‌تر از آنچه می‌گفت، تجربه داشته باشد، ولی به هر حال حسادتش را بروز نمی‌داد،

آن را فرو می‌خورد، چون به او هم مثل تمام زن‌های دیگر گفته بود که تنها معشوقهٔ اوست. چیز دیگری هم ناراحتش می‌کرد و آن تحمل آن‌گریه در بستر بود. البته سارا نوریگا ناخن‌هایش را سوهان کشیده بود تا پنجه نکشد و بدنشان را خراش ندهد.

به هر حال، زن همان‌طور که دوست داشت در بستر هلاک شود، دوست داشت بعد از عشقبازی، با شعر تفریح کند. اشعار عاشقانهٔ زمان خود را از حفظ بود؛ اشعاری که صفحه‌صفحه در کنار خیابان، به دو پول خرد فروخته می‌شدند. می‌خریدشان، آن‌هایی را که بیش‌تر دوست داشت به دیوارها سنجاق می‌کرد و در طول روز، با صدای بلند می‌خواندشان. از خودش نوعی قالب شعر در آورده بود، یعنی شعرها را به صورت ده‌سیلابی تدوین کرده بود، ولی موفق نشده بود مقامات مربوطه را برای به رسمیت شناختن سبکش قانع کند. چنان‌آن‌ها را با ذوق و شوق دکلمه می‌کرد که گاه در حال عشقبازی، ناخواسته فریادشان می‌زد و فلورنتینو آریتا مجبور می‌شد به زور پستانکی در دهانش فرو کند. درست همان‌طور که به دهان بچه پستانک فرو می‌کنی تا گریه‌اش بند بیاید. در بحبوحه دوران عشق خودشان، فلورنتینو آریتا از خودش می‌پرسید که کدام یک از آن دو طریق، عشق است. آن تلاطم در بستر یا آن بعدازظهرهای آرام یکشنبه. سارا نوریگا هم خیال او را راحت کرده و با جوابی بسیار ساده به او گفته بود که آنچه آن‌ها انجام می‌دهند، عشق است. گفته بود: «عشق روحی چیزی است از کمر به بالا و عشق جسمانی از کمر به پایین.» بعد چنان از گفته‌اش خوشش آمد که دوتایی با هم در آن مورد شعری سرودند و زن با آن شعر در پنجمین مسابقه شرکت کرد، مطمئن از این‌که تا به حال هیچ‌کس چنین شعری نگفته است، ولی بار دیگر بازنده شد.

فلورتینو آریثا بعد از مراسم توزیع جوایز او را که از شدت خشم در آستانهٔ جنون بود، به خانه‌اش همراهی کرد. خود زن هم نمی‌دانست به چه دلیل مطمئن است که فرمینا داتا با او سر لج افتاده و کاری کرده که او برنده نشود و جایزه‌ای به شعرش تعلق نگیرد. فلورتینو آریثا به نظریهٔ او وقعی نگذاشت. از همان موقع توزیع جوایز بدخلق شده بود، چون مدتی بود که فرمینا داتا را ندیده بود و آن روز عصر می‌دید که چقدر عوض شده است. یک نگاه به او کافی بود تا موقعیت مادر بودن او را دریابد. چنان چیزی برایش تازگی نداشت، چون می‌دانست که پسرش آن قدر بزرگ شده است که به مدرسه می‌رود. با این حال مادر بودن او را تا آن موقع درست درک نکرده بود: قطر کمرش، قدم برداشتن سنگینش و لرزش صدایش در موقع خواندن فهرست برندگان مسابقه.

برای مرور خاطرات و مستند ساختن آن، وقتی سارا نوریگا غذا آماده می‌کرد، او آلبوم مسابقه شعر را ورق زد. قطعاتی رنگارنگ از مجله‌های مصور و کارت‌پستال‌هایی کهنه و زردشده که در کوچه‌ها به عنوان یادگاری می‌فروختند. به نظرش چنان رسید که گویی دارد شیخ زندگی فریب‌دهندهٔ خودش را مرور می‌کند. تا آن موقع خود را گول زده بود، زندگی خود را سرپا نگاه داشته بود، تظاهر کرده بود که این جهان است که دارد عوض می‌شود، رسوم تغییر می‌کنند و همه چیز دیگرگون می‌شود، همه بجز او. ولی آن شب برای اولین بار، واقعیت را دید؛ دید که زندگی برای فرمینا داتا نیز در حال گذر است. همان‌طور که زندگی خودش در حال گذر بود. گرچه مال خودش فقط یک انتظار بود. جز آن کار دیگری نمی‌کرد. هرگز در مورد او با کسی صحبت نکرده بود چون می‌دانست که صرفاً با به زبان آوردن نام او، همه از لب‌های رنگ‌پریده‌اش همه چیز را

می فهمند. ولی آن شب، وقتی مثل خیلی از یکشنبه شب‌های کسل‌کننده دیگر، آن آلبوم را ورق می‌زد، سارا نوریگا یکی از تک مضراب‌هایش را بر زبان آورد؛ چیزی که خون را در رگ منجمد می‌ساخت.

«زنکه بدکاره!»

وقتی از کنار او رد می‌شد، با دیدن عکسی از او در آلبوم، جمله‌اش را بر زبان رانده بود. عکس فرمینا داتا بود که در یک بالماسکه، لباس پلنگ سیاه پوشیده بود. لزومی نداشت مشخص کند که منظورش از آن جمله به چه کسی بوده است. فلورنتینو آریثا نمی‌خواست راز خود را فاش کند و تا آخر عمر دچار ندامت بشود، با این حال در مقابل او جبهه گرفت و اظهار داشت که فرمینا داتا را دورادور می‌شناسد، البته فقط یک سلام‌علیک رسمی و از زندگی خصوصی او هم کوچک‌ترین اطلاعی ندارد، گرچه او بدون شک زن برجسته‌ای است، زنی که از طبقه پایین اجتماع خود را به شایستگی بالا کشیده است.

سارا نوریگا حرف او را قطع کرد و گفت: «از تصدق سر یک ازدواج مصلحتی. شوهر کردن به خاطر پول و بی‌عشق‌ترین نوع فاحشگی است.»

نه به این صراحت، ولی با همین نتیجه اخلاقی، مادرش هم چنین چیزی به او گفته و سعی کرده بود با جمله‌اش فلورنتینو آریثا را تسلی خاطر بدهد. تا مغز استخوانش از آن جمله پریشان بود. جواب مناسبی نداشت تا تحویل بدهد. سعی کرد موضوع صحبت را عوض کند. ولی سارا نوریگا نگذاشت. دلش می‌خواست علیه فرمینا داتا دق‌دلی‌اش را خالی کند، خودش هم نمی‌دانست چگونه به او الهام شده بود که فرمینا داتا باعث شده بود که برنده جایزه نشود. توطئه زیر سر او بود و بس. البته دلیلی وجود نداشت. آن‌ها یکدیگر را نمی‌شناختند، حتی قبل از آن

همدیگر را ندیده بودند، علاوه بر آن تصمیم هیئت داوران به فرمینا دانا ربطی نداشت؛ گرچه نتایج را به او می‌گفتند. سارا نوربگا در خاتمه گفت: «ما زن‌ها خیلی خوب همدیگر را می‌شناسیم.»

از آن لحظه به بعد فلورنتینو آریثا او را هم با چشم دیگری نگریست. زمان داشت برای او هم سپری می‌شد. آن جذابیت فراوان بدون افتخار پزمرده می‌شد. عشقبازی او با حق‌گریه‌هایش فرو نشسته بود و سایه‌های روی پلک چشمانش تلخی‌های گذشته را نمودار می‌ساخت. به گلی تبدیل شده بود که روز قبل از بوته چیده شده باشد. علاوه بر آن بعد از شکستش، حساب کنیاک‌هایی را هم که بالا انداخته بود از دست داده بود. شب خوش اقبالی نبود. همان‌طور که داشتند تکه‌های نارگیل پس‌مانده را بار دیگر گرم می‌کردند و می‌خوردند، زن حساب می‌کرد که در تقسیم تقصیر شکست شعر چند گلبرگ از آن اریکیده طلایی نصیب هر کدام می‌شد. اولین مرتبه‌ای نبود که همدیگر را با شکنجه‌های باستانی عذاب می‌دادند، ولی مرد فرصت را در آن زخم گشوده غنیمت شمرد. جر و بحثی بس خفت‌انگیز در پیش گرفتند که کینه‌های حدود پنج سال عشق مشترک، از دلشان بیرون ریخت.

ده دقیقه به نیمه‌شب مانده بود که سارا نوربگا روی صندلی رفت تا ساعت دیواری را کوک کند، آن را هم با شماطه نیمه‌شب میزان کرده بود. شاید می‌خواست به او حالی کند که موقع رفتنش رسیده است. و فلورنتینو آریثا حس کرد که زمان ریشه‌کن کردن آن رابطه بدون عشق فرا رسیده است. باید قبل از او پا پیش می‌گذاشت. همیشه خودش پا پیش گذاشته بود. خدا خدا می‌کرد که سارا نوربگا او را به بستر دعوت کند تا بتواند جواب منفی بدهد و بگوید که همه چیز خاتمه یافته است. از او تقاضا کرد وقتی کوک کردن ساعت را به اتمام رساند بیاید و کنارش

بنشینند، ولی زن ترجیح داد در مبلی که برای میهمانان در نظر گرفته شده بود بنشیند و از او فاصله بگیرد. آن وقت فلورنتینو آریثا کاری کرد که زن در مقدمه چینی عشقبازی از آن خیلی خوشش می‌آمد: انگشت سبابه‌اش را در لیوان کنیاک خیس کرد تا آن را در دهان او بگذارد.

زن گفت: «حالا موقعش نیست. منتظر کسی هستم.»

از وقتی که فرمینا داتا او را طرد کرده بود، دیگر به هیچ زنی اجازه نمی‌داد تا طردش کند. باید خودش تصمیم نهایی را می‌گرفت. اگر در موقعیت دیگری بود که جریان آن طور تلخ نشده بود، می‌توانست سارا نوریگا را مثل همیشه محاصره کند و آخر سر کارشان به بستر منتهی شود، چون یقین داشت که یک زن وقتی یک بار با مردی هم‌خوابه می‌شود، همیشه حاضر و آماده است تا هر وقت مرد دلش بخواهد، با او هم‌آغوش شود؛ البته مرد باید راه تحریک کردن را بلد باشد. چنان در عقیده‌اش راسخ بود که همه چیز را تحمل کرده بود، حتی در زشت‌ترین اعمال عاشقانه چشم خود را بسته و خیلی چیزها را ندیده گرفته بود تا به هیچ وجه به هیچ زنی اجازه ندهد اول پا پیش بگذارد و ترکش کند. ولی آن شب چنان احساس حقارت کرد که لیوان کنیاک خود را لاجرعه سر کشید، تمام سعی خود را به کار برد تا کینه‌اش عیان نشود، بدون خداحافظی آن‌جا را ترک کرد و رفت. دیگر هرگز همدیگر را ندیدند.

رابطه او با سارا نوریگا یکی از طولانی‌ترین روابط عاشقانه‌اش بود، گرچه در آن پنج سال، تنها رابطه‌اش نبود. وقتی متوجه شده بود که به رغم جور بودن با او به خصوص در رختخواب، نمی‌تواند به عنوان جانشین فرمینا داتا قبولش کند، بار دیگر به شکار شبانه پناه برده بود. برنامه‌اش را طوری تنظیم کرده بود که در کم‌ترین وقت و با کم‌ترین نیرو به بهترین نتیجه برسد. با این حال سارا نوریگا به نحوی معجزه‌آسا موفق شده بود،

هر چند برای مدتی کوتاه، فرمینا دانا را از فکرش بیرون کند و بدون دیدن او به زندگی اش ادامه دهد. دیگر مثل سابق ناگهان کارهایش را ول نمی‌کرد تا به جستجوی او برود: در جاده‌های نامعلوم پیش‌بینی‌هایش، در خیابان‌هایی که عقل بشر به آن‌ها نمی‌رسید، در اماکنی که امکان نداشت به آن‌جا پا بگذارد؛ سرگردان به دور خود می‌یچید، نگرانی در سینه‌اش می‌تپید و جانش به لب می‌رسید تا حتی برای یک لحظه هم شده او را ببیند.

ترک کردن سارا نوربگ، بار دیگر غم خفته را در دلش بیدار کرد، بار دیگر او را به پارک بعدازظهرهای انتظار و کتاب خواندن ابدی برگرداند. گرچه اکنون وضع با احساس به نیاز مرگ دکتر خونال اورینو بدتر شده بود.

از مدت‌ها قبل می‌دانست که سرنوشتش چنین است، که باید مایه سعادت بیوه‌زن‌ها بشود و آن‌ها نیز به نوبه خود او را خوشبخت کنند. نگران این مسئله نبود درست برعکس، آماده بود. از بس در کسوت شکارچی تنهای شبانه سرگردانی کشیده و با بیوه‌زن‌های متعددی آشنا شده بود، به این نتیجه رسیده بود که جهان مملو از بیوه‌زن‌های خوشبخت است. دیده بود که در مقابل جنازه شوهر از غم و غصه هلاک می‌شوند و دست به دامن خدا می‌برند تا در همان تابوت شوهر دفن شوند، چون بدون او نمی‌توانستند با آینده روبرو شوند، ولی بعد رفته‌رفته همان‌طور که با واقعیت زندگی جدید خود خو می‌گرفتند، از آن یک مشت خاکستر زنده‌تر از مایق با شور و شعفی جوانانه جوانه می‌زدند. ابتدا همانند انگل‌هایی از غم در خانه‌های خالی خود می‌زیستند، محرم مستخدمه‌های خود می‌شدند، معشوقه نازبانش‌های خود می‌شدند و بعد از زیستنی عقیم و طولانی در زندان، دیگر نمی‌دانستند با وقت خود چه

کنند. آن وقت برای وقت گذرانی به کارهایی می پرداختند که سابق مهلت نکرده بودند انجام دهند. روی کت و شلوار شوهر مرده، دگمه های تازه می دوختند و پیراهن هایشان را پشت سر هم اتو می زدند، با سرآستین و یقه آهارزده تا حاضر و آماده باشند. همچنان در حمام برایشان قالب صابون می گذاشتند. بشقاب و کارد و چنگالشان را سر میز می آوردند، چون ممکن بود هر لحظه، بدون خبر قبلی، از جهان مرگ بازگردند، درست همان طور که در زمان حیات ناخافل به خانه برمی گشتند. و در آن سکوت تنهایی، رفته رفته ستوجه می شدند که بار دیگر سرنوشت خود را تصاحب می کنند. آن هم بعد از آن که نه تنها از نام خانوادگی خود صرف نظر کرده بودند، بلکه وجود خود را نیز از دست داده بودند و تمام آن ها فقط به خاطر داشتن امنیت که آن هم یکی دیگر از امیدهای پوچ تازه عروس بودندشان بود و بس. فقط خودشان می دانستند که حضور مردی که آن طور دیوانه وار دوستش داشتند تا چه حد برایشان سنگین است، مردی که شاید احساسی چون آنان داشت؛ مردی که مجبور بودند درست مثل یک بچه تا آخر عمرش پرستاری اش کنند، به او شیر بدهند، کهنه های کثیفش را عوض کنند و با حيله های مادرانه حواسشان را پرت کنند و صبح ها از خانه بیرونشان بفرستند تا بروند و با واقعیت زندگی روبرو شوند. با این حال وقتی می دیدند که آن ها از خانه خارج می شوند تا بروند و جهان را فتح کنند خودشان بودند که می ترسیدند که مردشان دیگر به خانه برنگردد. زندگی آن ها آن چنان بود و عشق چیز دیگری بود. بیهوشی ها در بطالت زندگی جدید و تنهای خود کشف می کردند که تنها نوع زندگی آبرومندانه، پیروی از اراده جسم است. یعنی غذا خوردن موقمی که واقعاً گرسنه هستی، دوست داشتن بدون تظاهر به عشق، خوابیدن بدون این که خود را به خواب بزنی تا از وظیفه اجباری عشق

رسمی فرار کنی، عاقبت حق مسلم خود را در تختخوابی به دست آوردن که کس دیگری نیمی از ملافه‌اش را تصاحب نمی‌کرد، نیمی از آن هوایی که می‌بایستی تنفس می‌کردند، نیمی از شب آن‌ها. تا این‌که وجودشان از خواب‌هایی که می‌دیدند آشباع می‌شد و خودبخود از خواب بیدار می‌شدند. فلورنتینو آرثا در سحرهای دزدکی خود آن‌ها را می‌دید که بعد از مراسم نماز صبح ساعت پنج، از کلیسا خارج می‌شدند. لباسی مشکی بر تن و کلاغ سیاه سرنوشت روی شان‌هایشان. تا در نور سحر او را می‌دیدند به پیاده‌روی دیگر پا می‌گذاشتند، با آن قدم‌های کوتاه و مردد خود، مثل جست و خیز گنجشکان، چون همان قدم برداشتن در کنار مردی روی یک پیاده‌رو کافی بود تا دامن عفتشان لکه‌دار شود. ولی او یقین داشت که یک بیوه‌زن تسلی‌ناپذیر بیش از هر زن دیگری، بذر سعادت را در قلب پنهان دارد.

همان اولین بیوه‌زن، بیوه‌زن ناآرت، و چندین و چند بیوه‌زن دیگر به او ثابت کرده بودند که زن‌ها پس از مرگ شوهرانشان احساس سعادت می‌کنند. آنچه تا آن موقع برایش فقط امیدی پوچ بود، از تصدق سر آن‌ها به صورت امکانی قابل لمس در آمده بود. به نظر او فرمینا داتا هم می‌توانست به خوبی به یکی از همان بیوه‌زن‌ها تبدیل بشود. باید سرنوشت آماده‌اش می‌کرد تا او را همان‌طور که بود، قبول کند؛ بدون این‌که به خاطر شوهر مرده‌اش، دچار عذاب وجدان بشود؛ مصمم به این که با او سعادت می‌تواند کشف خواهد کرد، با یک عشق قابل مصرف که هر لحظه از عمر را معجزه‌آسا قابل زیست می‌کند و یک عشق دیگری فقط مال خود اوست و نسبت به میکروپ مسری مرگ مصونیت دارد.

شاید اگر حدس می‌زد که فرمینا داتا تا چه حد از محاسبات او دور است، آن‌طور ذوق و شوق نمی‌کرد. زن به زندگی‌ای پا گذاشته بود که در

افق آن هر چیزی پیش‌بینی می‌شد، بجز بدبختی. در آن زمان، ثروتمند بودن، امتیازات بسیاری دربر داشت؛ البته مسائل زیان‌آوری نیز همراه داشت. با این حال اکثر مردم آرزوی ثروت می‌کردند چون به نظرشان نوعی از جاودانگی را ممکن می‌ساخت. فرمینا دانا در یک چشم به هم زدن عاقلانه فلورنتینو آریشا را طرد کرده بود، و گرچه بلافاصله وجدانش ناراحت شده و دلش به رقت آمده بود، اما مطمئن بود که تصمیمش درست و صحیح بوده است. ابتدا نمی‌توانست برای خود حلاجی کند که چه دلایلی از وجدان ناخودآگاهش باعث شده بود یکمرتبه آینده را پیشگویی کند. سال‌های سال بعد، در آستانه پیری، ناگهان آن را کشف کرد. در یک گفتگوی اتفاقی در باره فلورنتینو آریشا بدون آن‌که خودش هم خواسته باشد متوجه آن شد. تمام کسانی که پیش او بودند، می‌دانستند که ظاهراً او تنها وارث شرکت کشتیرانی رودخانه‌ای کارائیب است، آن هم درست در بحبوحه نیک‌بختی آن شرکت. همه مطمئن بودند که بارها او را دیده‌اند، حتی با او معاملاتی نیز انجام داده‌اند ولی هیچ‌کس او را به خوبی در ذهن خود به یاد نمی‌آورد.

آن وقت بود که یکمرتبه برای فرمینا دانا روشن شد که آن دلایل نامعلومی که مانع شده بودند او را دوست داشته باشد چه بوده است. گفت: «انگار به جای یک موجود، فقط یک سایه است و بس.» در واقع درست همان‌طور بود. سایه کسی که هرگز کسی نشناخته بودش. زن، همان‌طور که سعی داشت در مقابل حملات دکتر خونال اورینو طاقت بیاورد که مردی بود درست نقطه مقابل دیگری، حس می‌کرد که شیخ گناهی که در حق او کرده بود، عذابش می‌دهد، تنها حسی که قادر به تحملش نبود. وقتی آن حس به او غلبه می‌کرد می‌دید که وحشتزده می‌شود و فقط موقعی آرام می‌گرفت که یک نفر را دم دست پیدا می‌کرد و

و جدانش را آسوده می ساخت. از زمانی که دختر بچه ای بیش نبود اگر در آشپزخانه بشقاب می شکست، اگر کسی زمین می خورد، اگر دست خودش لای در می رفت، صورت هراسیده خودش را به اولین آدم بزرگی که در کنارش بود می چرخاند و بلافاصله او را محکوم می کرد: «تقصیر تو بود.» هر چند در واقع برایش مهم نبود که تقصیر چه کسی بود، با به گردن دیگری انداختن هم نمی خواست بی گناهی خود را ثابت کند. همین کافی بود تا تکلیف جریان را معلوم کرده باشد.

مسئله وضوح زیادی داشت و دکتر اورینو به موقع درک کرده بود تا چه حد زندگی خانوادگی اش را بر هم می زند. تا ملتفت می شد به همسرش می گفت: «عزیز دلم، نگران نشو، تقصیر من بود.» از تصمیمات قطعی و با عجله همسرش بسیار می ترسید و اعتقاد داشت که از عذاب و جدانش سرچشمه می گیرند. به هر حال طرد کردن فلورنتینو آرینا با چند کلمه تسلی بخش حل نشده بود. فرینا دانا تا چند ماه بعد صبح ها روی بالکن می رفت و هر بار می دید که شیخ تنهای او کوچک تر می شود؛ شیخ کسی که از پارک متروک نگاهش می کرد. به درختی نگاه می کرد که مال او بود، به نیمکتی که رویش می نشست و کتاب می خواند و به او فکر می کرد و زجر می کشید. و دیگر تقریباً نامرئی شده بود. پنجره را می بست و آه می کشید: «مردک بی چاره.» غصه می خورد که می دید او آن طور که دلش می خواست جسور نبود. وقتی دیگر برای جبران گذشته خیلی دیر شده بود، گاه دلش برای نامه ای تنگ می شد که دیگر از راه نمی رسید. ولی وقتی مجبور شد برای ازدواج با خونوال اورینو تصمیمی نهایی بگیرد، سخت دچار بحران شد. چون می دید که دلایل قانع کننده ای در دست ندارد که او را به دیگری ترجیح بدهد، همان طور که می دید برای طرد کردن فلورنتینو آرینا دلایل قانع کننده ای در دست نداشت. در واقع او را

هم مثل دیگری، کم دوست داشت؛ این فرق که این یکی را حتی کم‌تر از آن یکی می‌شناخت و نامه‌های این یکی مثل نامه‌های آن یکی تب‌آلود نبودند و به هر حال عشق خود را هم مثل آن یکی ثابت نکرده بود. واقعیت در این بود که تصمیمات خونوال اورینو هرگز از روی عشق نبودند. با این حال آنچه مرد کاتولیک به او عرضه می‌داشت: - امنیت، نظم و ترتیب و سعادت - ارقامی واضح بودند که وقتی جمع می‌بستی می‌توانستند به عشق شباهت پیدا کنند؛ تقریباً عشق باشند. ولی عشق نبودند. و این شک و تردید گیج و مشکوکش می‌کرد. خودش هم چندان مطمئن نبود که آنچه در زندگی کم دارد عشق باشد.

به هر حال مهم‌ترین عاملی که علیه دکتر خونوال اورینو خودنمایی می‌کرد این بود که اصلاً و ابداً به مرد دلخواهی که لورنزو داتا برای دخترش در نظر گرفته بود، شباهت نداشت. گرچه در واقع این‌طور نبود، ولی همه چیز نشان می‌داد که او ثمرهٔ یک توطئهٔ چینی است. فرسینا داتا هم درست همین عقیده را داشت، درست از همان وقتی که برای بار دوم و بی‌خبر به ملاقاتش آمده بود. وراجی با ثیلده براندا، سردرگم‌ترش کرده بود، چون خود آن دختر نیز قربانی محسوب می‌شد. خودش را با فلورنتینو آریثا مقایسه می‌کرد و از یاد برده بود که لورنزو داتا به آن‌جا کشانده بودش تا طرف دکتر خونوال اورینو را بگیرد. خدا می‌داند که فرمینا داتا وقتی دختردایی‌اش به تلگرافخانه می‌رفت تا فلورنتینو آریثا را ببیند چه جور دندان روی جگر گذاشته و او را همراهی نکرده بود. دلش می‌خواست آن مرد را بار دیگر ببیند، مقایسه‌اش کند، با او صحبت کند، با او آشناتر بشود تا مطمئن شود که تصمیم عجولانه‌اش از چاله به چاه نخواهدش انداخت. نمی‌خواست بی‌حساب و کتاب تسلیم پدرش شود؛ ولی تسلیم شد. مرحلهٔ بسیار حساس زندگی‌اش بود. زیبایی سردانه،

ثروت سرشار و افسانه‌ای، افتخار نیمه‌کاره و چند شایستگی واقعی او را در نظر نگرفته بود. تسلیم شده بود چون فرصتی که در جلوی پایش قرار گرفته بود گیجش کرده بود و بیست و یک سالگی‌اش نزدیک شده بود: فرصت نهایی تسلیم سرنوشت شدن او. همان یک لحظه برایش کافی بود تا در مقابل پروردگار و قانون سوگند وفاداری ابدی یاد کند و تصمیم بگیرد. تمام شک و تردیدش محو شد. آنچه عقل حکم می‌کرد انجام داد. بدون هیچ‌گونه عذاب وجدان و بدون قطره‌ای اشک، خاطره فلورنتینو آریشا را از روی زندگی خود خط زد و پاک کرد، و در فضایی که او در خاطراتش در اختیار خود درآورده بود، گذاشت تا دشتی از گل برآید. یک دشت وسیع پر از گل شقایق. تنها چیزی را که به خود اجازه داد، آهی بود عمیق‌تر از آه‌های سابق، آخرین آه بود: «مردک بی‌چاره!»

شک و تردیدش پس از بازگشت از ماه عسل شدت گرفت. تازه صندوق‌ها را باز کرده و مبل‌ها را سر جای خود گذاشته بودند. می‌خواستند یازده بسته‌ای را که همراه آورده بودند خالی کنند تا او به عنوان خانم خانه، خانه قدیمی مارکیز دِ کاسال دوترو را تصاحب کند. درست در همین وقت با سرگیجه‌ای مهلک متوجه شد که در خانه‌ای اشتباهی زندانی شده است. آن هم با مردی که ربطی به القابش نداشت. شش سال طول کشید تا از محبس خلاصی یابد، بدترین دوران عمرش محسوب می‌شد. تلخی بلانکاخانم، مادرشهرش و عقب‌افتادگی خواهران شهرش که در صومعه‌ای راهبه نشده بودند چون از ابتدا راهبه‌هایی محبوس در صومعه بودند، دیوانه‌اش می‌کرد.

دکتر اوریتو که از تجلیل کردن خاندان خود خسته شده بود، گوشش به التماس و درخواست او بدهکار نبود. معتقد بود که به خواست خداوند و ظرفیت بی‌انتهای همسرش در وفق دادن خود با هر موقعیتی، می‌تواند

اوضاع را روبراه کنند. دلش برای مادر خود می سوخت که آن طور رو به انحطاط بود. زنی که زمانی شور زندگی اش همه را سر شوق می آورد. آن زن که آن طور زیبا و فهمیده بود، با احساساتی که در محیط او بس نادر بود، برای چهل سال روحاً و جسماً گل سرسبد آن بهشت اجتماعی محسوب شده بود و یوه شدن چنان زندگی اش را تلخ کرده بود که به موجود دیگری تبدیل شده بود. وارفته و ترشیده شده بود. با دنیا خصومت پیدا کرده بود. تنها چیزی که در موردش می شد گفت این بود که قلبش از کینه آکنده بود. می گفت شوهرش داوطلبانه، خودش را فدای یک گروه کاکاسیاه (آن طور که خودش سیاهپوستان را می نامید) کرده بود، در حالی که می توانست نسبت به او فداکاری کند و به خاطر او زنده بماند. به هر حال، زناشویی سعادت‌مندانه فرمینا داتا درست به اندازه همان مدت ماه غسل طول کشیده بود. تنها کسی هم که می توانست او را از آن باتلاق بیرون بکشد، درست همان کسی بود که در مقابل اقتدار مادرش، از ترس فلج بود. فرمینا داتا تقصیر را به گردن شوهرش می انداخت؛ او بود که در آن دام مهلک افکنده بودش؛ تقصیر خواهران ابله و مادر نیمه‌دیوانه اش نبود. خیلی دیر ملتفت شده بود مردی که به همسری اش درآمده بود، در پشت پرده شغل مقتدر و ظاهر فریبنده اجتماعی اش، موجودی حقیر است که فقط از نام خانوادگی طولانی اش شهامت می گیرد و بس.

به پرسش که تازه متولد شده بود پناه برده بود. وقتی از بدتش خارج شده بود، نفس راحتی کشیده بود که خود را از دست وزنه‌ای که به او تعلق نداشت خلاص کرده است. وقتی قابله آن گوساله تودلی را برهنه و چرب و خون‌آلود با بند نافی به دور گردن نشانش داده بود، از این که نسبت به آن موجود ذره‌ای علاقه در قلبش حس نمی‌کند، از خودش

وحشت کرده بود. ولی بعد، در تنهایی آن خانه، یاد گرفت که چگونه با او آشنا شود و آشنا هم شد و به نحوی شگفت‌انگیز کشف کرد که مادران فرزند خود را فقط به خاطر به دنیا آوردن دوست ندارند، بلکه منشأ اصلی این دوست داشتن همدستی، رفاقت و شیر دادن است. عاقبت به مرحله‌ای رسید که در آن خانهٔ نحس، بجز فرزندش هیچ کس و هیچ چیز را دوست نداشت. از تنهایی دق می‌کرد، از دیدن آن باغ که به گرسنه‌ها شباهت داشت. ویرانگی گذشت زمان در آن تالارهای وسیع بدون پنجره. در شب‌های بی‌پایان از جیغ‌های زن‌های دیوانه دارالمجانین مجاور ساختمان، دیوانه می‌شد. احساس شرمندگی می‌کرد از این که هر روز، بنا به عادت آن خانه، میز را طوری می‌چید که انگار یک میهمانی رسمی در پیش است. با رومیزی‌های دست‌دوزی شده، با کارد و چنگال‌های نقره و شمعدان‌هایی که مناسب مجلس ترحیم بودند. آن هم فقط به خاطر این که پنج شبح سر میز بنشینند و کمی شیرینی سیب و شیرقهوه صرف کنند. چقدر از مراسم تسبیح انداختن در دعای غروب نفرت داشت، از تعارفات سر میز و از انتقادات بی‌پایان: از کارد و چنگال درست استفاده نمی‌کنی، بلد نیستی خوب گام برداری و مثل زنان امل در خیابان راه می‌روی، طرز لباس پوشیدنت مثل بازیگران سیرک است، با شوهرت رفتاری دهاتی‌وار داری، وقتی به کودک شیر می‌دهی با شال سینه‌ات را نمی‌پوشانی.

وقتی به تقلید انگلیسی‌ها، ساعت پنج بعد از ظهر کسانتی را برای صرف جای دعوت می‌کرد و از آن‌ها با شیرینی‌های کوچک سلطنتی و مربای گل پذیرایی می‌کرد، بلانکاخانم اعتراض می‌کرد و می‌گفت که دوست ندارد در خانه‌اش به میهمانان شربتی تعارف کنند که برای بند آوردن تب خوب است. باید از آن‌ها با شکلات و پنیر و نان‌های گرد پذیرایی کرد. حتی در

خواب‌هایش هم دخالت می‌کردند. یک روز صبح تعریف کرد در خواب یک مرد بیگانه و برهنه را دیده که در خانه می‌گردد و به اطراف مشت مشت خاکستر می‌پاشد. بلانکاخانم با عصبانیت حرف او را قطع کرده و گفته بود: «یک خانم درست و حسابی نباید از این خواب‌ها ببیند.»

به احساس مدام در خانه دیگران بودنش، دو فاجعه دیگر هم اضافه شد: خوراک‌های تقریباً هرروزه بادمجان که بلانکاخانم به خاطر احترام به روح شوهرش حاضر نبود تغییرشان بدهد و فرمینا دانا هم به آن‌ها لب نمی‌زد. از بچگی حتی قبل از آن‌که مزه بادمجان را بچشد، از آن نفرت داشت. چون به نظرش می‌رسید به رنگ زهر است. گرچه باید اذعان می‌کرد که در آن باره پیشرفتی کرده بود، چون در پنج سالگی وقتی سر میز گفته بود بادمجان دوست ندارد، پدر مجبورش کرده بود محتویات یک دیس بادمجان را که برای شش نفر در نظر گرفته شده بود، یکجا بخورد. بار اول با استفراغی از بادمجان جویده حس کرده بود که می‌میرد و بار دوم با طعم روغن کرچک که برای شفا دادنش از آن تنبیه، به حلقش ریخته بودند. خاطره احساس دو بار مردن در ذهنش باقی مانده و به چیزی واحد تبدیل شده بود. وحشت از مزه و وحشت از زهر. در آن قصر تهوع‌انگیز مارکیز دِ کاسال دوئرو سر میز ناهار باید رویش را به طرف دیگر برمی‌گرداند تا روغن کرچک منجمدکننده را به حلقش نریزند.

فاجعه دیگر، چنگ بود. بلانکاخانم با لحنی بسیار راسخ گفته بود: «تمام خانم‌های حسابی باید پیانو زدن بلد باشند.» چنان دستوری بود که حتی پسر خودش هم با آن مخالفت کرد. پسری که بهترین سال‌های طفولیتش در زندان درس‌های پیانو گذشته بود، گرچه اکنون که بزرگ شده بود قدر آن را می‌دانست، نمی‌توانست حاضر شود که همسر خودش هم گرفتار آن زندان شود، همسری بیست و پنج ساله با آن اخلاق ویژه. فقط

توانست مادرش را قانع کند که آلت موسیقی عوض شود؛ یعنی به جای پیانو، چنگ. آن هم چون چنگ آلت موسیقی فرشتگان بود؛ بهانه‌ای بچگانه که به خورد مادر داده بود. چنگ را از شهر وین وارد کردند. چنگی بسیار زیبا که به نظر می‌رسید از طلا ساخته شده است. صدایش هم طوری بود که انگار واقعاً از طلا ساخته شده است. یکی از باارزش‌ترین اشیای موزه شهر به شمار می‌رفت تا این‌که در حریق سوخت و از بین رفت. فرمینا داتا تسلیم آن محکومیت مجلل شد، می‌خواست با فداکاری نهایی، خود را از غرق شدن در باتلاق نجات دهد. استادی را از شهر ممپوس فراخواندند که پس از پانزده روز، ناگهان از جهان رفت. برای چند سال از مهم‌ترین موسیقیدان مدرسه طلاب درس گرفت، کسی که ذات مرده‌شوروارش، آوای چنگ را عوض می‌کرد.

خودش هم از آن همه اطاعت، مات مانده بود. حاضر نبود حتی در قلبش به این مسئله اعتراف کند. در اوقات عشق‌بازی، در سکوت، با شوهرش جر و بحث می‌کرد، اما در واقع خیلی قبل از آن‌که متوجه شده باشد اسیر شده بود؛ اسیر قید و بند دنیای جدیدش. در ابتدا تکیه کلامی داشت برای نشان دادن روح عصیانگر خود: «وقتی نسیم وجود دارد، به بادبزنی احتیاجی نیست.» ولی بعد برای حفظ کردن امتیازاتی که به دست آورده بود، برای حذر کردن از شرمندگی و تمسخر، آن همه حقارت را فرومی‌داد و اعتراض نمی‌کرد، با این امید که دعاهایش مستجاب شود و خداوند متعال لطفی در حق بلانکا خاتم کند و او را به جهان دیگر بفرستد. دکتر اورینو هم برای آن‌که عذر موجهی برای ضعف خود به دست آورد، مسائلی بس بغرنج را پیش می‌کشید و حتی به فکرش هم نمی‌رسید که آن عقاید برخلاف اصول مذهبی خودش است. حاضر نبود اقرار کند که کشمکش با همسرش به خاطر محیط خفه‌خانه است. آن را به گردن

زندگی زناشویی می انداخت. ازدواج کردن مزخرفی بود که صرفاً به خاطر ترس از پروردگار سرپا مانده بود. زندگی مشترک و در یک بستر خوابیدن دو نفر که تازه با هم آشنا شده‌اند و نسبتی با هم ندارند و اخلاق و فرهنگی متفاوت دارند و از دو جنس مخالفند، خلاف همه منطقی‌های علمی بود. این دو نفر سرنوشتی واحد را دنبال می‌کردند که در صورت با هم نبودن دوباره می‌شد و به دو سمت مخالف پیش می‌رفت. می‌گفت: «اشکال زندگی زناشویی در این است که هر شب، پس از عشقبازی، خاتمه می‌یابد و فرو می‌ریزد و آن وقت هر روز صبح، قبل از صبحانه باید بار دیگر آن را از نو ساخت.» و ادامه می‌داد که زندگی زناشویی آن‌ها از مال بقیه خیلی بدتر است. آن دو از دو طبقه متضاد جامعه بودند، آن هم در شهری که هنوز به بازگشت نایب‌السلطنه‌ها امیدوار بود. عشق تنها امکان استوار نگاه داشتن رابطه‌شان بود؛ چیزی که احتمال آن بسیار نادر بود. وقتی با هم ازدواج کرده بودند، عاشق هم نبودند و سرنوشت هم موقعی ضرورت آن را سر راهشان قرار داده بود که مجبور بودند با واقعیت زندگی روبرو شوند و قبولش کنند.

زندگی‌شان در دوران آموزش چنگ این‌گونه بود. زمانی که زن غیرمترقبه وارد حمام می‌شد، موقعی که او داشت حمام می‌کرد و با وجود جر و بحث‌های مدام، با وجود آن بادمجان‌های زهرآلود، با وجود آن خواهران ابله و مادری که به دنیا آورده بودندشان، برای مرد هنوز اندکی عشق باقی مانده بود تا از او تقاضا کند پشتش را صابون بمالد. زن هم با ته‌مانده عشقی که از زمان اروپا در دلش باقی مانده بود آن کار را انجام می‌داد و هر دوی آن‌ها قریب خاطرات را می‌خوردند، بدون آن‌که بخواهند مهربان می‌شدند. بدون اعتراف کردن، یکدیگر را دوست داشتند و آخر سر روی کف حمام از عشق می‌مردند و رویشان باکف‌های

معطر پوشیده می‌شد. صدای مستخدمه‌ها را از رختشویی می‌شنیدند که می‌گفتند: «اگر دیگر صاحب بچه نشده‌اند به خاطر این است که بغل هم نمی‌خوابند.» گاه، در مراجعت از یک میهمانی سرسام‌آور، دل‌تنگی که در پشت در مخفی شده بود به آن‌ها پشت پا می‌زد و آن وقت انفجاری شگفت‌انگیز رخ می‌داد، آن وقت همه چیز بار دیگر برای پنج دقیقه به وضع سابق برمی‌گشت و به همان عاشق و معشوقی تبدیل می‌شدند که تازه از ماه عسل پا به زمین گذاشته بودند.

گذشته از این موارد بسیار نادر، وقتی که باید به بستر می‌رفتند، همیشه یکی از آن‌ها از دیگری خسته‌تر بود. زن در حمام معطل می‌شد و سیگارهای خود را در کاغذهای معطر می‌پیچید و به تنهایی می‌کشید و به عشق‌های تسلی‌بخش نوجوانی خود پناه می‌برد، زمانی که در خانه خودش صاحب اختیار بدن خودش بود. مدام سردرد داشت. هوا خیلی گرم بود یا خود را به خواب می‌زد یا قاعده بود. مدام قاعده بود. به مرحله‌ای که دکتر اورینو در یکی از جلسات تدریس خود، بدون آن‌که نشان دهد دارد دق‌دلی خالی می‌کند، گفته بود که زن‌ها، پس از ده سال زندگی زناشویی، هفته‌ای سه بار قاعده می‌شوند.

بدبختی روی بدبختی، فرمیتا داتا در بدترین سال‌های عمرش می‌بایستی با مسئله‌ای روبرو می‌شد که دیر یا زود باید رخ می‌داد: فاش شدن ماهیت عملیات افسانه‌ای و ناشناخته پدرش. استاندار که خونال اورینو را به دفتر خود خوانده بود تا او را در جریان کارهای پدرزنش بگذارد، همه چیز را در یک جمله مختصر گفته بود: «آن مرد از تمام قوانین الهی و بشری سرپیچی کرده است.» برخی از بدترین عملیات غیرقانونی را در سایه نفوذ داماد خود انجام داده بود و بعید به نظر می‌رسید که دکتر و همسرش از آن جریان‌ات به کلی بی‌اطلاع باشند. دکتر

خوونال اورینو که می‌دید تنها ابزار باقی مانده آبروی خودش است، تمام نفوذ خود را به کار برد و برای به پایان رساندن آن رسوایی، قول شرف داد. این‌طور بود که لورنزو داتا را سوار اولین کشتی کرد و برای ابد از کشور بیرون راند. به شهر خود برگشت، سفری بسیار عادی از آن‌هایی که انگار از سر دلتنگی است و گاه اتفاق می‌افتد. اما در زیر آن ظاهر، باطنی هم نهفته بود. او که مدت‌ها بود سوار کشتی‌هایی می‌شد که از وطنش می‌آمدند تا صرفاً یک لیوان آب از چشمه‌های آب دهکده خود بنوشد، تسلیم نشده از آن‌جا رفت. اعتراض‌کنان به بی‌گناهی خود و همچنان در حال کوشش تا داماد خود را متقاعد سازد که قربانی یک توطئه سیاسی شده است. اشک‌ریزان به خاطر «بچه‌اش»، آن‌طور که فرمینا داتا را پس از ازدواج او می‌ناید، رفت. اشک‌ریزان به خاطر نوه‌اش، به خاطر سرزمینی که او را ثروتمند کرده و به او آزادی داده بود. جایی که موفق شده بود در سایه عملیات غیرقانونی خود، دخترش را به یک خانم طبقه اعیان و اشراف تبدیل کند. آن‌جا را پیر و بیمار ترک کرد، ولی از کوری چشم خیلی از قربانی‌های خود سالیانی دراز به زندگی ادامه داد. فرمینا داتا وقتی خبر مرگ او را شنید بی‌اختیار نفس راحتی کشید و برای این‌که او را سؤال‌پیچ نکنند لباس عزا بر تن نکرد، ولی تا چند ماه بعد هر وقت که در حمام را به روی خود می‌بست تا سیگاری بکشد، بی‌اختیار اشک می‌ریخت. به خاطر او بود که اشک می‌ریخت.

مسئلهٔ مضحک این بود که او و شوهرش هیچ وقت در نظر عام آن‌طور سعادت‌مند به نظر نرسیده بودند، سعادت‌مند در بحبوحهٔ بدبختی. چون در واقع سال‌هایی بود که آن‌ها بر آن خصومت پنهانی محیطی که نمی‌خواست آن‌ها را آن‌طور که بودند بپذیرد، پیروز شده بودند. کسانی که با بقیه فرق داشتند، افکار تازه‌ای در سر داشتند، رسوم قدیمی را زیر پا

گذاشته بودند. آن مسئله لااقل برای فرمینا دانا کار سهلی بود. آن زندگی طبقه بالا که او قبل از آشنایی با آن سخت دچار شک و تردید شده بود چیزی نبود بجز رسومی اجدادی، مجالسی رسمی و بسیار مبتذل که آن طبقه در اجتماع با آن مکالمات عقب‌افتاده، به جای آن که یکدیگر را به قتل برسانند، با هم معاشرت می‌کردند. جنبه عمده آن بهشت احمقانه شهرستانی وحشت از چیزهای ناشناخته بود. او ناگهانی آن را مثل اشعات یک معجزه، انگار شمایل حضرتی آشکار شده باشد، کشف کرده بود. از همان موقعی که به تالار باشگاه اجتماعی پا گذاشته و آن دنباله بلند پیراهن عروسی را به دنبال کشیده بود؛ ورود به محیطی که از عطرگل‌های مختلف خفه شده بود، با والس‌های مشهور و مردهای عرق‌کرده و زن‌های لرزان که به او خیره مانده بودند و نمی‌دانستند چگونه باید از تهدیدی که از جانب او تراوش می‌کرد، از خود دفاع کنند، تهدید جهانی بیگانه. او که فقط از خانه خارج شده بود تا به مدرسه برود و بس، تازه بیست و یک ساله شده بود و یک نگاه برایش کافی بود تا درک کند که حریفان از او نفرت نداشتند بلکه می‌ترسیدند. به جای آن که از روی لج آن‌ها را بیش‌تر بترساند، دلش به حالشان سوخت و کاری کرد تا بهتر بشناسندش. آن طور که دلش می‌خواست، همه برایش یکسان بودند، درست مثل شهرها که نه بهتر بودند و نه بدتر، همان طوری بودند که دلش می‌خواست. پاریس با وجود باران ریز ابدی، مغازه‌داران پست‌فطرت و گسبناخی باستانی کالمسکه‌چی‌ها در خاطره‌اش همانند زیباترین شهر جهان بر جای مانده بود، نه به خاطر این که واقعاً زیباترین شهر بود یا نبود، بلکه چون آن را در دلتنگی سال‌های سعادت‌مند عمرش به یاد می‌آورد. دکتر اوریتو نیز از جانب خود، به همان سلاح‌هایی مجهز شده بود که علیه او به کار می‌بردند، با فرق این که آن‌ها را با شعور و اقتداری حساب‌شده

به کار می‌برد. در هر فعالیتی از آن سلاح استفاده می‌کرد. در فعالیت‌های اجتماعی، در مسابقات شعر، در پدیده‌های هنری، در بازی‌های خیریه، در عملیات وطن‌پرستانه و در اولین سفر با کشتی هوایی. در هر عملی آن سلاح‌ها را به کار می‌برد. هیچ‌کس قادر نبود درک کند که در آن سال‌های بدبختی، ممکن است کسی از آن‌ها خوشبخت‌تر باشد و ازدواجی آن‌ها را در بر داشته باشند.

خانه به جا مانده از پدر، برای فرمینا دانا پناهگاهی شد تا از آن قصر خفه‌کننده بگریزد و در آن خانه خود را از نظر همه پنهان کند. دزدکی به خانه کنار پارک انجیل‌نویسان می‌رفت و دوستان جدید، چند تن از دوستان دوران مدرسه یا دوستان کلاس نقاشی را به آن‌جا دعوت می‌کرد. خانه جایگزین معصومی برای خیانت به شوهرش شده بود. در آن‌جا ساعات آرامی را می‌گذراند و همانند مادری تنهامانده، خاطرات باقی‌مانده از دوران دختری‌اش را مرور می‌کرد. آن کلاغ‌های معطر را بار دیگر خریده بود، گربه‌های آواره خیابان‌ها را جمع می‌کرد و به دست‌گالا پلاستیدیا می‌سپرد که گرچه پیر شده و از درد رماتیسم می‌نالید، ولی چنان نیرویی داشت که می‌توانست آن خانه را بار دیگر احیا کند. بار دیگر آن اتاق خیاطی را به راه انداخت، همان‌جایی که فلورتینو آریشا برای اولین بار دیده بودش، همان‌جایی که دکتر خونال اورینو گفته بود زبانش را از دهان بیرون بیاورد تا با قلب او آشنا شود. آن اتاق را به صورت نمازخانه‌ای از گذشته خود درآورد. در یک بعدازظهر زمستانی وقتی رفت تا پیش از شروع طوفان در بالکن را ببندد، فلورتینو آریشا را روی نیمکت همیشگی، در زیر درختان بادام پارک دید با لباسی که مال پدرش بود و برای او کوچک کرده بودند، با کتابی باز روی زانو، ولی او را مثل چندین بار که بر حسب اتفاق دیده بود، ندید، بلکه در سنی دید که در خاطره‌اش

باقی مانده بود. وحشتزده شد چون فکر کرد که آن توهم مرگ او را اخطار می‌کند. دلش سوخت. برای لحظه‌ای فکر کرد که شاید با او به زنی خوشبخت تبدیل می‌شد. خانه‌ای که به خاطر او، با عشق و علاقه، داده بود تعمیر کنند، درست همان طور که خودش خانه‌اش را برای او تعمیر کرده بود. همان یک لحظه فکر، سخت به وحشتش انداخت؛ متوجه شد که چگونه به اوج بدبختی رسیده است. آن وقت تمام تیروی باقی مانده‌اش را جمع کرد و شوهرش را مجبور کرد تا بدون ظفره رفتن، با او دعوا و مرافعه کند و همراه او برای از دست دادن بهشت گمشده گریه کند. دعوا ادامه داشت تا وقتی که صدای بانگ آخرین خروس‌ها هم به گوش رسید، نور به روی سلسله‌های ایوان‌های قصر افتاد، خورشید آتش گرفت و شوهر که از آن همه حرف زدن باد کرده بود، خسته از بی‌خوابی، با قلبی که از زور اشک قوت از دست یافته را به دست آورده بود بند چکمه‌هایش را سفت کرد، کمر بندش را سفت کرد، تمام آنچه از مردانگی برایش باقی مانده بود سفت کرد و به او گفت: «عشق من، باید به جستجوی عشقی رفت که پس از سفر اروپا از دست داده‌ام، از همین صبح، تا ابد.» تصمیمش چنان قطعی بود که از بانک مرکزی، که امور مالی‌اش را انجام می‌داد، خواست تا ثروت بی‌شمار خانوادگی‌اش را بلافاصله به طلا تبدیل کند. ثروتی که با انواع و اقسام معاملات در این‌جا و آن‌جا پخش شده بود؛ ثروتی که اسناد مقدسانه نشان می‌داد چندان هم بی‌شمار نیست. فقط مبلغی است برای زندگی‌ای نسبتاً مرفه که با تبدیل آن به طلا می‌شد رفته‌رفته به بانک‌های خارج منتقلش کرد. دلش نمی‌خواست در این وطن نامطلوب حتی یک وجب زمین برای مقبره خودش و همسرش داشته باشد.

ولی برخلاف تصورات او، فلورنتینو آریثا زائیده تخیلات نبود. واقعا

وجود داشت. وقتی برای سوار شدن به کشتی‌ای که عازم فرانسه بود، همراه شوهر و بچه‌اش سوار کالسکه پا به بندر گذاشت، او آن‌جا بود. آن‌جا بود و همان‌طور که قبلاً هم بارها آن‌ها را در مراسم رسمی دیده بود، نگاهشان می‌کرد. از کالسکه پیاده شدند. موجوداتی کامل بدون هیچ گونه عیب و نقص. همراه فرزندشان به سفر می‌رفتند، او را چنان تربیت کرده بودند که از همین حالا معلوم بود در بزرگی به چگونه مردی تبدیل می‌شود. خون‌نال اورینو کلاه از سر برداشت و با خوشرویی با فلورنتینو آریثا احوالپرسی کرد: «داریم به فتح فیاندر^۱ می‌رویم». فرمیتا دانا هم فقط با حرکت سر به او سلام داد. فلورنتینو آریثا کلاهش را از سر برداشت، تعظیم کوتاهی کرد و زن فقط نگاهی به او انداخت، نگاهی بدون دلسوزی برای آن کله‌ای که زودتر از موعد طاس می‌شد. او را آن‌طور که بود می‌دید، سایه کسی که هرگز ملاقاتش نکرده بود.

فلورنتینو آریثا هم دوران بدی را می‌گذراند. هر روز گرفتاری‌های شغلش بیش‌تر می‌شد. به آن شکارهای دزدکی و آرامش مطلق سال‌ها، بحران نهایی ترانزیتو آریثا نیز اضافه شده بود. حافظه خود را، تهی از هر گونه خاطره، تقریباً از دست داده بود؛ به حدی که گاه از او که مثل همیشه روی صندلی حصیری نشسته و چیزی می‌خواند، متعجبانه می‌پرسید: «بگو بینم، تو پسر چه کسی هستی؟» و او نیز همیشه راستش را به او جواب می‌داد ولی مادر بار دیگر از او سؤال می‌کرد: «پسر جان، یک چیزی را به من بگو، من کی هستم؟»

آن‌چنان چاق شده بود که دیگر نمی‌توانست از جا تکان بخورد. پیراهنی قشنگ می‌پوشید و سر تا پا آرایش می‌کرد و از بانگ خروس تا

۱. منطقه‌ای بین بلژیک، هلند و فرانسه. - م.

سپیده‌دم روز بعد در مغازه خرازی می‌نشست و چیزی نمی‌فروخت. شبی چند ساعت بیش‌تر نمی‌خوابید. حلقه‌هایی از گل به روی سر می‌گذاشت، به لب‌هایش ماتیکی می‌زد، به صورت و بازوانش پودر می‌زد و آخر سر هم از هر کسی که در کنارش بود می‌پرسید که خوشگل شده است؟ همسایه‌ها می‌دانستند که همیشه در انتظار جواب همیشگی است. «تو کوکاراچیتا مارتینز^۱ هستی.» این شخصیت که مال قصه بچه‌ها بود، تنها شخصیتی بود که آن را به خود می‌پذیرفت. روی صندلی تکان می‌خورد و با بادبزن بزرگ از پرهای صورتی‌رنگ خود را باد می‌زد و بعد از نو شروع می‌کرد: تاج‌هایی از گل‌های مصنوعی به سر می‌گذاشت، روی پلک‌ها سایه بنفش می‌زد، به لب ماتیکی و به صورت پودری غلیظ و سفید می‌زد و بار دیگر از کسی که در کنارش بود می‌پرسید: «خوشگل شده‌ام؟» وقتی مایه تمسخر همسایه‌ها واقع شده بود، فلورنتینو آریثا در عرض یک شب داد پیشخوان و صندوق حساب مغازه را از جای‌کنند، دری‌را که به روی خیابان گشوده می‌شد، بست و مغازه را به صورت آنچه از قصه‌ها به گوشش رسیده بود، درآورد؛ به شکل اتاق خواب بچه‌سوسک مارتینز. آن وقت زن دیگر سؤال نکرد: «من چه کسی هستم؟»

بنابر توصیهٔ عمولئون دوازدهم زنی را که از مادرش بزرگ‌تر بود پیدا کرده بود تا از او پرستاری کند. ولی پرستاری بی‌چاره مدام در حال چرت‌زدن بود و گاه به نظر می‌رسید که خودش هم دارد فراموش می‌کند که چه کسی است. فلورنتینو آریثا از اداره، یکر است به خانه می‌رفت و آن‌قدر در آن‌جا می‌ماند تا مادرش را بخواباند. دیگر به باشگاه تجارت نمی‌رفت تا دومینو بازی کند، تا مدت‌ها هم به دیدن همان چند زنی که

۱. Cucarachita Martínez. به معنی بچه‌سوسک. - م.

برایش باقی مانده بود، نرفت، چون چیز دیگری در دلش ریشه دوانده بود. بله، بعد از ملاقات مضمحل‌کننده با المپیا سوئلتا.^۱

مانند صاعقه‌ای بر سرش فرود آمده بود. تازه عمولئون دوازدهم را به خانه‌اش رسانده بود؛ در زیر طوفان و رگباری از ماه اکتبر که پس از آن گذراندن دوره نقاهت ضروری بود. از کالسکه دختری ریزاندام و چابک را دید که پیراهنی پر از چین، شبیه لباس عروس، به تن داشت. او را دید که به این طرف و آن طرف می‌دوید، چون باد، چتر کوچکش را بروده بود و به سرعت به سمت دریا می‌برد. سوارش کرد و مسیر خود را عوض کرد تا او را به خانه‌اش برساند. نوعی نمازخانه قدیمی، درست در مقابل دریا، که به خانه مسکونی تبدیلیش کرده بودند. از خیابان، حیاط خانه که مملو بود از لانه کبوتر، دیده می‌شد. همان‌طور که با کالسکه پیش می‌رفتند، دخترک برای او تعریف کرد که هنوز یک سال از ازدواجش نمی‌گذرد. شوهرش در بازار فروشنده بود. فلورنتینو آریئا اغلب دیده بود که او از روی کشتی‌های شرکت کشتیرانی آن‌ها صندوق صندوق آت و آشغال خالی می‌کند تا ببرد و بفروشد. یک عالم کبوتر در قفس‌های حصیری هم داشت؛ قفس‌هایی مثل آن‌ها که مادرها در سفرهای کشتی روی رودخانه همراه داشتند و بچه‌های نوزاد خود را در آن‌ها می‌گذاشتند. المپیا سوئلتا انگار از نژاد زنبورها بود. نه به خاطر این که خط کمرش بالا بود و جثه‌ای لاغر داشت، بلکه چون تمام وجودش به زنبور می‌ماند. انگار گیسوانش از سیم‌های مسی درست شده بودند، کک‌مک‌های آفتابی و چشمانی درشت و مدور داشت که به نحوی غیرعادی از هم فاصله داشتند. صدایش بسیار خوش‌آهنگ بود و فقط به خاطر گفتن جملات عالمانه و سرگرم‌کننده از

1. Olimpia Zuelta

دهاتش خارج می‌شد. فلورتینو آرثا فکر کرد که بیش‌تر دختری زرننگ و باهوش به نظر می‌رسد تا دختری طنز و جذاب. همین که او را مقابل خانه‌اش، که در آن با شوهر و پدرشوهر و چند تن دیگر از خانواده زندگی می‌کرد، از کالسکه پیاده کرد، فراموشش کرد.

چند روز بعد شوهر او را در بندر دید که به جای تخلیهٔ بار، کالاهایش را سوار کشتی می‌کند. همین که کشتی راه افتاد، فلورتینو آرثا به وضوح شنید که شیطان در گوشش زمزمه می‌کند. همان روز بعدازظهر پس از آن‌که عمولئون دوازدهم را به خانه‌اش رساند، انگار بر حسب اتفاق از جلوی خانه المپیا سولتا رد شد و از لای در دید که دارد به کبوترهای هراسیده دانه می‌دهد. از کالسکه به طرف او فریاد کشید: «کبوترها دانه‌ای چند هستند؟»

دختر او را شناخت و با خوشرویی جوابش را داد: «فروشی نیستند.» آن وقت مرد از او پرسید: «پس اگر یکی نفر یکی از آن‌ها را بخواهد باید چه کند؟» دختر که برای کبوترها دانه‌افشانی می‌کرد، جواب داد: «باید صاحب کبوترها را در وسط طوفان سوار کالسکه کند.» و به این شکل فلورتینو آرثا شب‌هنگام که به خانه‌اش برمی‌گشت، هدیهٔ دختر را همراه داشت: یک کبوتر قاصد که به یک پایش حلقه‌ای فلزی بسته شده بود.

عصر روز بعد، تقریباً در موقع شام صاحب زیبای کبوتران، دید کبوتری که هدیه داده بود به لانه برگشته است. فکر کرد که حتماً فرار کرده و خودش را به آن‌جا رسانده است، ولی وقتی او را در دست گرفت تا معاینه‌اش کند متوجه شد که در حلقه فلزی پای کبوتر قطعه کاغذی تا شده وجود دارد. اولین مرتبه‌ای بود که فلورتینو آرثا از خود مدرکی برجای می‌گذاشت، گرچه آخرین بار نبود. البته این بار عقلش رسیده بود که آن یادداشت را امضاء نکند. بعدازظهر روز بعد که چهارشنبه بود،

داشت وارد خانه می شد که پسر بچه‌ای در خیابان همان کبوتر را داخل قفس تحویلش داد. پیغام را هم حفظ کرده بود: آن خانم صاحب کبوترها این را پس فرستاده و می گوید لطفاً در قفس را خوب ببندید تا کبوتر بار دیگر پرواز نکند چون این آخرین دفعه‌ای است که پس می فرستدش. حاج و واج مانده بود و نمی دانست چه فکری بکند: یا کبوتر در حین پرواز یادداشت را گم کرده بود یا صاحب کبوترها خودش را به آن راه زده بود یا این که کبوتر را پس فرستاده بود تا او بار دیگر آن را برایش بفرستد. اگر شق آخر صحیح بود، در آن صورت می بایستی کبوتر را با پیغامی پس می فرستاد.

روز شنبه صبح فلورنتینو آریثا پس از مدتی تفکر، بار دیگر کبوتر را همراه یادداشتی که باز هم آن را امضاء نکرده بود، پس فرستاد. آن دفعه لازم نبود منتظر روز بعد می ماند. همان روز بعد از ظهر، همان پسر بچه یک قفس دیگر برایش آورده بود. پیغام هم این بود: صرفاً از روی ادب یک مرتبه دیگر کبوتر را پس می فرستد ولی این دفعه از روی دلسوزی است چون واقعاً اگر باز کبوتر فراری بشود، دیگر آن را پس نخواهد فرستاد. فلورنتینو آریثا تا دیروقت خود را با کبوتر سرگرم کرد. او را از قفس بیرون کشید، در بغل گرفت، کلمات زیبایی در گوشش زمزمه کرد و سعی کرد با لالایی‌های بچگانه بخواباندش و ناگهان متوجه شد که در حلقه فلزی پای کبوتر تکه کاغذی وجود دارد. یادداشتی فقط با یک سطر: «من از نامه‌های ناشناس خوشم نمی آید.» فلورنتینو آریثا از خواندن آن قلبش چنان به تپش افتاده بود که انگار اولین ماجرای عاشقانه زندگی اش است. آن شب از روی بی تابی خیلی بد خوابید. صبح زود روز بعد، قبل از رفتن به اداره، بار دیگر کبوتر قاصد را همراه نامه‌ای عاشقانه که آن را با اسم واضح خود امضاء کرده بود، پس فرستاد و یک شاخه گل سرخ هم در آن حلقه فلزی

فرو کرد. شاداب‌ترین، سرخ‌ترین و معطرترین گل سرخ باغچه‌اش.

جریان چندان آسان نبود، پس از سه ماه حمله، صاحب زیبای کبوترها همچنان همان جواب همیشگی را پس می‌فرستاد: «سن از آن زن‌هایی که خیال کرده‌اید نیستم.» با این حال هیچ وقت پیغام‌های او را نادیده نگرفت، در ملاقات‌ها هم حاضر می‌شد؛ ملاقات‌هایی که فلورنتینو آریشا چنان ترتیب می‌داد که گویی بر حسب اتفاق بوده‌اند. به مرد دیگری تبدیل شده بود. عاشقی که هرگز چهره واقعی خود را نمایان نمی‌ساخت، مردی که حریصانه عشق می‌خواست و در عین حال چیزی را هم از خود عرضه نمی‌داشت، هیچ چیز نمی‌داد و همه چیز می‌خواست. مردی که به هیچ زنی اجازه نداده بود تا در گذر خود اثری در دل او بر جای بگذارد. آن شکارچی در کمین، اکنون با شهامت نامه‌های عاشقانه‌اش را امضاء می‌کرد، هدیه می‌فرستاد و با کمال بی‌احتیاطی دوروبر خانه زن صاحب کبوترها می‌پلکید؛ حتی دو بار موقعی که شوهرش نه در سفر بود و نه در بازار. اولین مرتبه پس از آن عشق اولیه بود که می‌دید نیزه‌ای به قلبش فرو می‌رود.

شش ماه بعد از اولین ملاقات، عاقبت در کابین یک کشتی رودخانه‌ای که داشتند آن را در بندر رودخانه رنگ می‌کردند، با هم خلوت کردند. چه بعد از ظهر زیبایی بود، المپیا سوئلتا با ذوق و شوق عشقبازی می‌کرد؛ صاحب پریشان کبوترها دوست داشت ساعت‌ها برهنه بر جای بماند، در رختی آرام که برایش درست به اندازه عشقبازی، عشق دربر داشت. اثاثیه کابین را بیرون گذاشته بود، رنگ آن نیمه‌کاره بود. بوی رنگ، خاطره بعد از ظهر زیبایی را زنده می‌کرد. فلورنتینو آریشا ناگهان، انگار با الهامی غیرعادی، در یک قوطی رنگ قرمز را باز کرد. قوطی، کنار تخت دم دستش بود. انگشت اشاره خود را در رنگ فرو برد و زیر شکم صاحب

زیبای کبوترها علامتی به سمت پایین رسم کرد و جمله‌ای را بالای آن نوشت: «این چیز مامانی مال من است.» همان شب، المپیا سوئلتا بدون آن که حواسش باشد جلوی شوهرش لخت شد. شوهر با دیدن آن جمله، کلمه‌ای بر زبان نیاورد، حتی نفس کشیدنش هم تغییر نکرد. فقط پای به حمام گذاشت و تیغ بلند ریش تراشی خود را برداشت و همان طور که زن داشت پیراهن خواب خود را به تن می‌کرد، با یک ضربه قاطع شاهرگ گردنش را زد.

فلورنتینو آریتا تا چند روز از آن فاجعه بی‌خبر بود. وقتی خبردار شد که شوهر او را دستگیر کردند و او برای روزنامه‌ها، دلیل و نحوه جنایت را توضیح داد. تا سالیان سال بعد نگران نامه‌های امضاء شده بود. سال‌های زندانی بودن آن مرد را می‌شمرد، مردی که به وسیله کشتی‌های او تجارت می‌کرد و به خوبی می‌شناختش. ولی نه از ضربه تیغ او به روی گلویش می‌ترسید و نه از رسوایی در ملأ عام، بلکه تمام نگرانی‌اش به خاطر این بود که مبادا فریاد دانا از خیانت او باخبر شود.

روزی، در طی سال‌های انتظار، زنی که از ترانزیتو آریتا مواظبت می‌کرد، به خاطر رگباری ناگهانی و خارج از فصل مجبور شد بیش‌تر از موعد در بازار بماند و در بازگشت به خانه ترانزیتو آریتا را مرده یافت. روی صندلی گهواره‌ای همیشگی‌اش نشسته بود. مثل همیشه هفت‌قلم بزک کرده بود. غرق در گل‌های مصنوعی با نگاهی زنده و با پوزخندی در گوشه لب. زن پرستار تا دو ساعت بعد هنوز نفهمیده بود که او مرده است. کمی قبل از مرگ، بچه‌های همسایه را صدا زده و ثروت سرشار کوزه‌های سفالی زیر تخت را بین آن‌ها تقسیم کرده بود. به آن‌ها گفته بود که می‌توانند آن همه طلا و جواهر را مثل آب‌نبات در دهان بگذارند و بخورند. هرگز موفق نشدند حتی یک تکه از آن جواهرات را پس بگیرند. فلورنتینو

آریثا او را در قبرستان قدیمی دست پروردگار به خاک سپرد که در ضمن به قبرستان ربا هم معروف بود. یک بوته گل سرخ هم کنار قبرش کاشت. فلورنتینو آریثا از همان چند دیدار اولیه سر قبر مادرش، متوجه شد که قبر المپیا سوئلتا نیز در همان نزدیکی است، قبری که هنوز سنگ قبر نداشت و نام او و تاریخ تولد و مرگش را با انگشت روی بتون تازه نوشته بودند. فکر کرد که شاید آن هم یکی دیگر از شوخی‌های مرگبار شوهر اوست. وقتی بوته گل سرخ گل داد، وقتی کسی در آن حوالی دیده نمی‌شد، شاخه‌ای هم روی قبر او می‌گذاشت. بعد از همان بوته قبر مادرش، بوته‌ای را هم روی قبر او قلمه زد. هر دو بوته چنان با طراوت و وفور گل می‌دادند که فلورنتینو آریثا مجبور شد از خانه قیچی باغبانی و سایر لوازم ببرد و به آن‌ها رسیدگی کند. ولی جلودارشان نبود، در عرض فقط چند سال، آن دو بوته گل سرخ، همانند بوته‌های علف هرز پیش رفته و قبرهای دیگر را نیز در خود پوشاندند. آن وقت نام گورستان ربا عوض شد و آن را قبرستان گل سرخ نامیدند. بعد شهرداری که عقلش کم‌تر از عوام بود داد تمام بوته‌های گل سرخ را شبانه از ریشه درآوردند و روی سردر گورستان نوشتند: «قبرستان عمومی».

مرگ مادر بار دیگر فلورنتینو آریثا را به وسواس عادات خود افکند: اداره، ملاقات با عشاق همیشگی و بازی کردن دومینو در باشگاه تجارت. همان خواندن کتاب‌های عاشقانه و همان رفتن به قبرستان در روزهای یکشنبه. در آن یکنواختی داشت می‌پوسید؛ همان چیزی بود که آن قدر از آن وحشت داشت، چیزی که به هر حال نگذاشته بود متوجه گذشت زمان بشود. یک روز یکشنبه در ماه دسامبر، وقتی فهمید بوته‌های گل سرخ مغلوب قیچی‌ها شده‌اند، روی تیرهای چراغ برق که تازه نصب کرده بودند، ستوجه چند پرستو شد و یکمرتبه دریافت که چه زمان طولانی‌ای

از مرگ مادر و به قتل رسیدن المپیا سوئلتا گذشته است. آری، چه مدت زمانی از آن ماه دسامبر گذشته بود، از زمانی که در یک بعدازظهر، فرمینا داتا برای او نامه‌ای فرستاده و در آن به او قول داده بود که تا ابد دوستش خواهد داشت. تا آن موقع خیال کرده بود که زمان فقط برای دیگران می‌گذرد و نه برای او. همان یک هفته پیش بود که در خیابان به زوجی برخورد کرده بود که به خاطر نامه‌های عاشقانه او با هم ازدواج کرده بودند و فرزند ارشدشان را که پسر تعمیدی خودش بود، نشانخته بود. چهره‌اش گلگون شده و با همان ستایش اقرارآمیز همیشگی مسئله را حل کرده بود: «ماشاءالله چه بزرگ شده‌ای!» همان‌طور به زندگی ادامه می‌داد، حتی پس از آن‌که جسمش اعلام خطر می‌کرد، چون مثل تمام کسانی که لاغر مردنی هستند همیشه بسیار سالم بود. ترانزیتو آرینا خیلی قبل از آن‌که حافظه‌اش مغشوش شود، مدام می‌گفت: «تنها مرض پسر من و با بوده است و بس.» طبعاً عشق را با و با عوضی گرفته بود. به هر حال در اشتباه بود چون او در خفا، شش مرتبه سوزاک گرفته بود، گرچه پزشک می‌گفت که شش بار نبوده و همان یک دفعه بوده که بار دیگر عود می‌کرده است. علاوه بر آن غدد لنفاوی او هم آماس کرده بود، به اضافه یک نوع مرض جلدی. ولی نه او و نه هیچ مرد دیگری آن‌ها را به عنوان مرض تلقی نمی‌کرد، بلکه آن‌ها را جام‌های پیروزی نبردهای عشق محسوب می‌داشت.

وقتی تازه به چهل سالگی پا گذاشته بود، یک بار به خاطر دردهای مختلف پیش پزشک رفته و دکتر پس از آزمایش‌های مختلف به او گفته بود: «به خاطر سن است.» همیشه وقتی از پیش دکتر به خانه برمی‌گشت خیال می‌کرد که آن مسائل ربطی به او ندارد. چون تنها نقطه رجوع او به گذشته، عشق به فرمینا داتا بود. آنچه مربوط به او می‌شد می‌توانست

سال‌های عمرش را اندازه بگیرد. آن‌چنان بود که در بعدازظهری که پرستوها را روی سیم‌های چراغ برق دید به دورترین خاطره‌اش برگشت، عشق‌های زودگذر خود را به خاطر آورد، مشکلاتی را که پشت سر گذاشته بود تا به مقام خود برسد، مسائلی جزئی که او را مصمم کرده بودند که فریضا داتا به او تعلق دارد. آن دو مال هم بودند، علیه هر چیز و هر کسی. تازه آن وقت متوجه شده بود که عمرش دارد سپری می‌شود. تا مغز استخوانش تیر کشید، لوازم باغبانی را رها کرد و خود را به دیوار قبرستان تکیه داد، نمی‌خواست اولین پنجه پیری به زمین بکوبدش.

وحشتزده به خود گفت: «سی سال شد!»

درست همان‌طور بود. طبعاً آن سی سال برای فریضا داتا هم سپری شده بود. سی سالی که برای او بسیار خوشایند و نشاط‌بخش بودند. ایام دردناک قصر کاسال دوئرو در زیاله‌دانی خاطرات فرو افتاده بودند. اکنون در خانه جدید خود لامانگا می‌زیست. صاحب اختیار تام سرنوشت خود، با شوهری که هنوز اگر قرار بود انتخابی کند او را به تمام مردان جهان ترجیح می‌داد، با پسری که شغل آن‌ها را در دانشکده پزشکی ادامه می‌داد، با دختری که آن قدر به جوانی خود شباهت داشت که گاه خیال می‌کرد وجود خود را تکرار شده در مقابل چشم می‌بیند. بعد از سفر بدی که قصد داشت دیگر از آن بازنگردد و در این وحشت ابدی زندگی نکند، سه مرتبه دیگر به اروپا سفر کرده بود.

عاقبت انگار یک نفر دعا‌های کسی را به گوش خداوند رسانده باشد، فریضا داتا و خوونال اورینو که داشتند آنچه را که از عشق ویرانه‌شان باقی مانده بود جمع و جور می‌کردند، پس از دو سال زندگی در پاریس نیمه‌شب با تلگراف از خواب بیدار شدند. حال بلانکا خانم در اورینو وخیم بود. تقریباً بلافاصله تلگراف دیگری خبر مرگ او را آورد. بلافاصله

بازگشتند. فرمینا دانا با لباس مشکی عزاداری از کشتی پیاده شد که به هر حال گشادی آن همه چیز را واضح نشان می‌داد. در واقع بار دیگر آبستن بود و آن خبر سرچشمه یک تصنیف محلی شد که از روی بدجنسی نبود، بلکه بیشتر جنبه شوخی داشت و تا آخر سال مد روز بود، خیلی هم قافیه داشت: «بازم طرف آبستنه، فقط خدا باخبره، پاریس چرا پرثمره.»
 دکتر خوونال اورینو تا چندین سال بعد در جشن‌های باشگاه اجتماعی تقاضای آن تصنیف را می‌کرد. چون به هر حال نشانه اراده راسخ او محسوب می‌شد.

قصر مارکیز دِ کاسال دوئرو که هرگز از اشرافی بودن آن مدرک و اسنادی مطمئن به دست نیامد، ابتدا با قیمتی مناسب به خزانه‌داری شهرداری فروخته شد و بعد وقتی یک کاشف هلندی در آنجا توقف کرد تا حفاری‌هایی را انجام دهد که ثابت می‌کرد قبر کریستف کلمب، البته پنجمین قبر او، در آنجاست، به قیمتی سرسام‌آور نصیب استانداری مرکزی شد. خواهان دکتر اورینو بدون آن‌که راهبه شده باشند رفتند تا در صومعه‌ای زندگی کنند و فرمینا دانا آن‌قدر در آن خانه قدیمی پدرش ماند تا ساختمان ویلای لامانگا به پایان برسد. با قدم‌هایی استوار به آنجا پا گذاشت. رفت تا در آنجا فرمان بدهد. با اثاثیه انگلیسی زمان ماه غسل و مبل‌های دیگری که از سفر آشتی‌کنان همراه آورده بود. از همان روز اول خانه را پرکرد از حیوانات مناطق حاره که خودش شخصاً از کشتی‌هایی که از آنتیل وارد می‌شدند می‌خرید. با شوهری باز یافته و پسری که خوب بزرگ کرده بود به آنجا نقل مکان کرد، با دختری که چهار ماه بعد از بازگشت از سفر به دنیا آمده بود و اسمش را افلیا گذاشته بودند. دکتر اورینو هم از جانب خود متوجه شد که ممکن نیست همسرش را مثل دوره ماه غسل، کاملاً در اختیار بگیرد، چون عشقی را که او می‌خواست،

وقف فرزنداننش کرده بود. به همان پس مانده عشق قناعت می‌کرد و خوشحال و راضی به زندگی ادامه می‌داد. و سرانجام هماهنگی‌ای که آن‌قدر در انتظارش بودند در زمانی سر رسید که اصلاً انتظار نداشتند. در یک ضیافت رسمی فرمینا دانا غذایی بسیار لذیذ خورد که نفهمید چه بود. اول یک بشقاب کشید، ولی آن قدر از آن خوشش آمد که یک بشقاب دیگر هم خورد. داشت غرولند می‌کرد که به خاطر ادب و حفظ آداب معاشرت نمی‌تواند یک بار دیگر هم بشقاب خود را پر کند. و ناگهان مطلع شد آنچه با لذتی وافر خورده است، دو بشقاب لبریز پوره بادمجان بوده است. با چهره‌ای خندان، شکست خود را پذیرفت. از آن به بعد در خانه لامانگا انواع و اقسام خوراک‌های بادمجان درست می‌شد، درست به همان اندازه که در قصر کاسال دوئرو پخته می‌شد. خوراک‌ها چنان مورد پسند همگی واقع شده بود که دکتر خونال اورینو در سال‌های بطالت پیری اصرار می‌ورزید که دلش یک دختر دیگر می‌خواهد تا بتواند اسم مطلوب همه را بر او بگذارند: بادمجان اورینو.

فرمینا دانا درک کرده بود که زندگی خصوصی برخلاف زندگی اجتماعی، قابل تغییر و غیر قابل پیش‌بینی است. برایش چندان آسان نبود تا بین بزرگ‌ها و بچه‌ها فرقی بگذارد ولی به هر حال پس از تعمق نهایی می‌دید که بچه‌ها را به بزرگ‌ها ترجیح می‌دهد و آن هم به این دلیل که می‌دید بچه‌ها عاقل‌تر از بزرگ‌ترها هستند. وقتی دید دارد عاقله‌زن می‌شود و امیدهای پوچ در دل ندارد، متوجه شد آنچه در جوانی، وقتی در خانه کوچه انجیل نویسان زندگی می‌کرد، امید داشت بشود، نشده است. به چیزی تبدیل شده بود که حتی جرئت نمی‌کرد به خودش اقرار کند: یک مستخدمه لوکس. در زندگی اجتماعی همه او را دوست داشتند، همه او را تحسین می‌کردند و درست به همان دلایل از او می‌ترسیدند، ولی آنچه برای مایرین مهم‌تر از هر چیز بود خانه‌داری و کدبانوگری او

بود. همیشه حس می‌کرد چنان زندگی می‌کند که انگار زندگی‌اش را شوهرش به او قرض داده است. ملکه مقتدر سرزمینی بس وسیع و سعادت‌مند بود؛ سرزمینی که شوهرش فقط برای او بنا کرده بود. می‌دانست که شوهرش او را از هر چیز دیگر در عالم بیش‌تر دوست دارد، ولی فقط برای خودش، برای این که کاملاً در اختیار و در خدمتش باشد. آنچه زندگی را بر او تلخ می‌کرد، مسئله شام و ناهار روزانه بود، چون نه‌تنها می‌بایست همیشه سر وقت آماده باشد، بلکه باید همیشه همان غذاهایی باشد که مرد دوست داشت، بدون آن‌که از زن سؤالی کرده باشد. اگر گاه مثل بسیاری از مسائل یهوده روزمره از او درباره غذا سؤالی می‌کرد، مثل همیشه خواندن روزنامه را ادامه نمی‌داد و نمی‌گفت: «هر چه صلاح می‌دانی.» مثل همیشه بالحن شیرین خود که ذره‌ای استبداد در آن وجود نداشت، برخورد نمی‌کرد. سر ناهار «هر چه صلاح می‌دانی» در کار نبود، همه چیز باید همان می‌بود که او می‌خواست بدون ذره‌ای انعطاف. گوشت نباید مزه گوشت می‌داد. ماهی نباید مزه ماهی می‌داد. گوشت خوک نباید مزه مرض‌گری می‌داد. مرغ نباید مزه پَر می‌داد. حتی زمانی هم که فصل مارچوبه نبود باید به هر قیمتی شده آن را پیدا می‌کردند چون ایشان با بخارهای معطر ادرار خود بسیار تفریح می‌کردند. زن ملامتش نمی‌کرد. تقصیر را به گردن زندگی می‌انداخت، ولی او به هر حال شخصیت اصلی و سنگدل زندگی به شمار می‌رفت. کوچک‌ترین ایراد کافی بود تا بشقاب خود را عقب بزند و بگوید: «این غذا بدون علاقه درست شده است.» در این گونه موارد از الهام‌های خود لذت بسیار می‌برد. یک بار تا جرعه‌ای از جوشانده گل بابونه چشید، آن را پس زد و گفت: «این جوشانده مزه پنجره می‌دهد.» او و مستخدمان حیرت‌زده ماندند، چون هرگز نشنیده بودند که کسی پنجره پخته خورده باشد، ولی

بعد از مزه مزه کردن آن جوشانده درست به همان نتیجهٔ دکتر رسیدند: مزه پنجره می داد.

شوهری بود مثل تمام شوهرهای دیگر، چیزی از سایرین کم نداشت. نه چیزی را که به زمین افتاده بود برمی داشت، نه چراغی را پشت سر خاموش می کرد و نه دری را می بست. در تاریکی صبح اگر متوجه می شد که دگمه ای از کتش افتاده است، زنش می شنید که دارد غرولند می کند: «هر مردی باید دو زن داشته باشد، یکی برای عشق و یکی برای دوختن دگمه های لباس.» هر روز از اولین جرعه قهوه تا اولین قاشق سوپ که از رویش بخار بلند می شد، فریادی می کشید که بیش تر به زوزه شباهت داشت و به هر حال دیگر هیچ کس را نمی ترساند و بعد دل خود را خالی می کرد: «روزی که سن این خانه را ترک کنم همه خواهند فهمید که از دهان مدام سوزانم خسته شده ام.» می گفت آن غذاهای ماکول را در روزهایی می خورد که نمی توانست غذا بخورد چون می بایست تنقیه می کرد. ایمان داشت که زنش از روی بدجنسی غذاهای خوشمزه را در روزهای تنقیه درست می کند؛ برای همین هر وقت خودش تنقیه می کرد همسرش را هم به تنقیه وادار می کرد.

همسرش که از آن همه ناتفاهمی عاجز شده بود، برای روز تولدش از او هدیه ای بسیار غیرعادی خواست. خوانست که او یک روز تمام امور خانه را به دست بگیرد. شوهر هم که از این موضوع سر حال آمده بود، قبول کرد. از کلهٔ سحر امور خانه را به دست گرفت. صبحانه ای عالی درست کرد، ولی فراموش کرد که زنش تخم مرغ نیمرو نمی خورد و به شیر قهوه هم لب نمی زند. بعد برای ناهار روز تولد دستوراتی داد، هشت میهمان دعوت کرد و شروع کرد به رتق و فتق خانه. خود را خسته می کرد تا بهتر از همسرش خانه را سر و صورتی بدهد، اما هنوز ظهر نشده، بدون

هیچ گونه خجالتی مجبور شد لنگ بیندازد و تسلیم شود. از همان لحظه اول متوجه شده بود که جای هیچ چیز را بلد نیست، به خصوص در آشپزخانه. مستخدمان هم کوچک‌ترین کمکی در یافتن اشیاء نمی‌کردند، چون خود آن‌ها نیز در آن بازی شرکت داشتند. ساعت ده صبح هنوز معلوم نبود که باید نهار چه بخورند، چون هنوز نظافت خانه به پایان نرسیده بود. رختخواب‌ها در اتاق خواب‌ها جمع نشده بود، حمام هنوز تمیز نشده بود. فراموش کرده بود در حمام کاغذ توالت بگذارد، ملافه‌ها را عوض کند و کالسکه‌چی را عقب بچه‌ها بفرستد. وظایف مستخدمان را هم با هم عوضی می‌گرفت. به آشپز دستور داد تا رختخواب‌ها را جمع کند و مستخدمه مأمور اتاق‌ها را روانه آشپزخانه کرد. ساعت یازده که چیزی نمانده بود میهمانان سر برسند، خانه چنان زیر و رو بود که فرمینا داتا که از خنده غش کرده بود بار دیگر سرپرستی امور را به دست گرفت. البته چندان به پیروزی خود نمی‌بالید. از این که می‌دید شوهرش چطور در امور خانه دست و پاچلفتی و عاجز است، سخت دلش به حال شوهرش می‌سوخت. شوهر هم با یکی از آن جملات همیشگی خود جریان را ماست‌مالی کرده بود: «آن قدرها هم بد نبود، خیلی دلم می‌خواست تو را می‌دیدم که داری به جای من مریض‌ها را معالجه می‌کنی.» ولی آن درس مفید واقع شد. در طی سال‌ها هر یک از آن‌ها از طریق جداگانه‌ای به این نتیجه عاقلانه رسیدند که نمی‌شود به نحوه دیگری با هم زندگی کنند، یا به نحوه دیگری یکدیگر را دوست داشته باشند. در این جهان هیچ چیز به اندازه عشق مشکل نیست.

فرمینا داتا در بحبوحه زندگی جدیدش چندین مرتبه در مراسم رسمی فلورنتینو آریثا را دید. هر چه او بیش‌تر در شغل خود ترقی می‌کرد، به همان نسبت هم او را بیش‌تر می‌دید، ولی عادت کرد که او را به

نحوی بسیار عادی ببیند، به حدی که چند بار فراموش کرد با او احوالپرسی بکند، حواسش پرت شده بود. اغلب می شنید که دارند در باره او صحبت می کنند. در مورد ترقی و پیشرفتش در «ش. ر. ک». می دید که او روش بهتری را در پیش گرفته است. کمروبی او به نحوی معمایی دور شده بود، کمی هم چاق شده بود که به او خیلی می آمد. بالا رفتن سن و سال حرکاتش را آهسته تر کرده بود و طاسی سرش را هم موقرانه عیان می ساخت. تنها چیزی که در او تغییر نکرده بود همان کت و شلوارهای تیره رنگ، آن فراک های به کلی از مد افتاده و مربوط به روزگاری دیگر، آن کلاه عجیب و غریب و روبان های مثل فکل بود؛ روبان ها را از مغازه خرازی مادرش برمی داشت و به جای کراوات می بست. و آن چتر بی ریخت. فرمنا دائاً رفته رفته او را به چشم دیگری نگاه می کرد و عاقبت دیگر او را به موجودی ربط نمی داد که در گذشته اش وجود داشت، به آن جوانک خماری که در پارک انجیل نویسان روی نیمکت می نشست و در میان بادها و ریزش برگ های خزان برای او آه می کشید. با تمام این احوال هرگز نسبت به او بی اعتنا نبود و همیشه از شنیدن اخبار ترقی او خوشحال می شد، چون هر چه او پیشرفت می کرد به همان اندازه از عذاب وجدانش کاسته می شد.

با این حال درست موقعی که تصور می کرد او را از خاطره اش محو کرده است، غیرمترقبه به حافظه اش برمی گشت با سایه ای از دلنگی های گذشته اش. در آستانه پیری بود که حس کرد با شنیدن صاعقه ای قبل از رگبار چگونه زندگی اش زبرور می شود. آن زخم علاج ناپذیر صاعقه ای بود که با آن نوک سنگی و تیز خود به قلبش فرو می رفت. تیری که هر روز سر ساعت سه بعدازظهر در ماه اکتبر در تمام وجودش طنین می افکند. درست مثل طنین آن در کوه های ویا نووا که خاطره اش با گذشت ایام

روزبه روز نزدیک‌تر می‌شد. همان‌طور که خاطرات جدید در عرض چند روز در حافظه‌اش به هم می‌ریخت، خاطره آن سفر افسانه‌ای در استان دختردایی‌اش نیلده براندا چنان واضح‌تر می‌شد که انگار همین دیروز بوده است. با آن وضوح منحرف‌کننده دلتنگی. شهر مانائوره را به یاد می‌آورد، کوه‌هایش را، تنها خیابانش را، مستقیم و سبزرنگ با آن پرندگان‌ش که همیشه نویدبخش سعادت بودند. آن خانه پر از شبح، جایی که وقتی از خواب بیدار می‌شد می‌دید پیراهن خوابش از اشک‌های بی‌انتهای پترا مورالس^۱ سرپا خیس شده است، زنی که سال‌های سال قبل در همان بستری که او در آن می‌خوابید، از عشق مرده بود. مزه‌گوآیابا را به خاطر می‌آورد که پس از آن دیگر هرگز آن طعم را نداشتند. صدای رعد که با صدای رگبار مخلوط می‌شد، آن بعدازظهرهای زیرجودی سان خوان دل سزار وقتی با گروه دختردایی‌ها مثل یک مشت ندیمه به گردش می‌رفت و آن وقت می‌بایستی دندان‌هایش را روی هم کلید می‌کرد تا با نزدیک شدن به اداره تلگراف، قلبش از دهان بیرون نزنند. به ناچار خانه پدری را به فروش رساند. طاقت نداشت غم دوران نوجوانی خود را تحمل کند: منظره پارک متروک از روی بالکن، عطر غیبگوی گل‌های گاردنیا در شب‌های گرم، وحشت دیدن تصویر خانمی پیر از عهدی دیگر در بعدازظهر ماه فوریه که سرنوشت او را تعیین کرده بود. خاطرات آن ایام هر چه بود به هر حال فلورنتینو آریثا را جلوی او سبز می‌کرد، در آن راه به هر سمتی می‌رفت پایش به او می‌گرفت. با این حال همیشه عاقلانه فکر می‌کرد که آن خاطرات نه عاشقانه بودند و نه از روی ندامت، بلکه صرفاً تصاویری بودند غم‌انگیز که روی گونه‌هایش رشته‌هایی از اشک بر جای می‌گذاشتند. بی‌اراده اسیر دام تهدیدی می‌شد که از روی شفقت

برای خود گسترده بود. دامی که چندین و چند زن عاجزمانده را قربانی فلورنتینو آرینا کرده بود.

به شوهر خود پناه برد و به او چسبید. آن هم در زمانی که شوهرش بیش از همیشه به او احتیاج داشت. به هر حال ده سال از او بزرگتر بود و پیشاپیش او کورمال کورمال قدم برمی داشت و در مه پیری وضعش از او خیلی بدتر بود: مرد بود و در نتیجه ضعیف تر. آن قدر به وجود یکدیگر آشنا شدند که کمی قبل از سی سال زندگی زناشویی به موجودی واحد تبدیل شده بودند که از وسط دو نیم شده باشد. از بس فکر دیگری را حدس می زدند معذب شده بودند یا این که در جمع، حرفی را بر زبان می آوردند که دیگری نوک زبانش بود. هر دو بر عدم تفاهم زندگی روزانه پیروز شده بودند. نفرت های زودگذر، بدجنسی های دو جانبه و لحظات پرافتخار همدستی های زناشویی. دورانی بود که یکدیگر را بیش از همیشه دوست داشتند، عشقی بی عجله و بدون اغراق. هر دو با حضور ذهن راضی بودند که توانسته اند بر بدبختی مشترک خود فاتح شوند. زندگی، مراحل بسیار بدتری را برای آن ها در پیش داشت ولی دیگر اهمیتی نداشت چون آن ها به هر حال جان سالم به در برده و خود را به ساحل آن طرف رسانده بودند.



فصل پنجم



به مناسبت آغاز قرن جدید چندین و چند جشن عمومی برگزار شد که فراموش‌نشده‌ترین آن‌ها، سفری بود با کشتی هوایی؛ ثمره‌ای از پدیده‌های دکتر خوونال اورینو. نیمی از اهالی شهر در ساحل گرد آمدند تا یادکنکی عظیم را ستایش کنند که از پارچه تافته و با رنگ‌های پرچم کشور درست شده بود، یادکنکی که اولین پست هوایی را به شهر سان خوان دِ لا سیناگا، به فاصله سی فرسنگ در خط هوایی شمال شرقی همراه برد. دکتر خوونال اورینو و همسرش که قبلاً در نمایشگاه بین‌المللی پاریس چنان چیزی را دیده بودند، جزو اولین کسانی بودند که همراه خلبان و شش نفر میهمان عالی‌رتبه سوار بالن شدند. نامه‌ای همراه داشتند که استاندار برای مقامات مربوطه شهرداری شهر سان خوان دِ لا سیناگا نوشته و متذکر شده بود که آن نامه، اولین نامه‌ای است که در تاریخ با پست هوایی فرستاده می‌شود. یکی از خبرنگاران روزنامه تجارت از

دکتر خونال اورینو سؤال کرد که اگر خدای نکرده در آن سفر هوایی هلاک بشود آخرین جملات او چه خواهند بود. دکتر بلادرنگ جوابی داد که بسیار توهین آمیز بود: «به عقیده من، قرن، برای بقیه جهان تمام شده است، بجز ما که همچنان در قرن نوزدهم باقی مانده ایم.»

بالن در میان جمعیتی که سرود ملی را می خواند از زمین بلند می شد. فلورنتینو آرثا با کسی که در آن میان تک مضرابی پرانده بود، بس موافق بود: سفر با آن بادکنک برای زن ها مناسب نیست. آن هم زنی به سن و سال بانو فرمینا داتا. ولی به هر حال سفر چندان هم که به نظر می رسید، خطرناک نبود. کشتی هوایی بدون هیچ گونه تصادفی، با سفری آرام در آسمانی صاف و آبی رنگ به مقصد رسید. پرواز خوبی بود. در سطح کوتاهی پرواز می کردند و باد نیز مساعد و آرام بود. ابتدا از روی قله های پراز برف و بعد از روی مرداب بزرگ عبور کردند.

از آسمان، همان طور که خداوند هم می دید، ویرانه های شهر باستانی قرطاجنه را دیدند که زیباترین شهر عالم بود. شهری که ساکنانش پس از سه قرن تحمل حملات انگلیسی ها و دزدان دریایی، صرفاً به خاطر فرار از ویا آنجا را ترک کرده بودند. دیوارهای دست نخورده شهر را دیدند، علف هایی هرزه که خیابان ها را در خود گرفته بود، قلعه هایی که گل های بنفشه فرنگی سراسر آن ها را پوشانده بود، قصرهایی مرمرین و محراب هایی طلایی که در آن ها نایب السلطنه ها در زره های فلزی خود، از ویا گندیده بودند.

از روی کلبه های چوبی دهکده تروخاس در کاتاکا پرواز کردند که با رنگ هایی جنون آمیز رنگ آمیزی شده بودند، با قفس هایی برای پرورش دادن ایگواناهای قابل خوردن، با خوشه های سیب و دانه های کشمشک که در باغ های کنار دریاچه به چشم می خوردند. صدها بچه برهنه،

وحشترزده از آن همه‌مه، خود را به آب می‌انداختند، خود را از پنجره‌ها به بیرون پرت می‌کردند، از سقف خانه‌ها پایین می‌پریدند، قایق‌های کوچک را با مهارت هر چه تمام‌تر پیش می‌رانند و مثل ماهی در آب شیرجه می‌رفتند تا بسته‌های البسه را که از آن بالا برایشان پرت شده بود قاب بزنند، بسته‌های داروی شربت سینه، بسته‌های اغذیه‌ای که خانم زیبای کلاه پرده‌بر سر از آن بالا برایشان پایین می‌انداخت.

از روی اقیانوس تاریک کشتزارهای موز پرواز کردند. سکوت آن پایین همانند بخاراتی مه‌لک بالا می‌رفت و به آن‌ها می‌رسید. فرمینا داتا، خود را به خاطر آورد که در سه چهارسالگی با مادرش که او نیز دختر بچه‌ای بیش نبود در آن جنگل تاریک به گردش رفته بود، همراه زن‌هایی دیگر که پیراهن‌های ابریشمی به تن داشتند و چترهای کوچک و سفید به دست و کلاه‌هایی از تور بر سر. خلیان بالن که داشت از آن بالا، جهان را با دوربین تماشا می‌کرد، گفت: «به نظر می‌رسد که همه مرده‌اند.» دوربین را به دست دکتر خوونال اورینو داد و او از آن بالا گاوآهن‌هایی دید که در زمین‌ها پیش می‌رفتند، خطوط راه‌آهن را دید، کانال‌های یخ‌زده آبیاری را دید و بعد، تا آن جایی که چشم کار می‌کرد جسد ریخته بود. یک نفر گفت که آن همه تلفات در دهات کنار مرداب، به خاطر ویاست. دکتر اورینو، همان‌طور دوربین بر چشم، گفت: «ظاهر آ این یک نوع وبای خاص است، چون هر جسد یک تیر خلاص در پس گردن دارد!»

اندکی بعد از روی دریایی کف‌آلود پرواز کردند و بی‌مانع روی ساحلی وسیع فرود آمدند که زمین داغ آن با نمک‌های دریایی ترک‌خورده و مثل ذغال‌گداخته سوزان بود. مقامات مربوطه در انتظار ورود آن‌ها گرد هم آمده بودند و تنها حفاظشان از آفتاب، همان چترهای معمولی هر روزی بود. بچه‌های دبستانی پرچم‌های کوچکشان را با موسیقی

سرود ملی تکان می دادند، ملکه های زیبایی خردسال تاج های گل خشک و تاج های مقوای طلایی رنگ بر سر، ایستاده بودند و ارکستر کوچک دهکده گایرا که در آن زمان بهترین ارکستر جزایر کارائیب محسوب می شد، می نواخت. فرمینا دانا، فقط دلش می خواست یک بار دیگر دهکده زادگاه خود را ببیند تا بتواند آن را با خاطرات گذشته اش مقایسه کند. ولی به خاطر شیوع وب، به هیچ کس اجازه داده نشد به آن جا نزدیک شود. دکتر خونوال اورینو آن نامه تاریخی را تحویل مقامات مربوطه داد که بعداً گم شد و دیگر هم در باره اش صحبتی نشد. همگی داشتند در آن وزوز گفتگو، خفه می شدند. آخر سر، همه سوار قاطر شدند و تا بندر شهر قدیمی پیش رفتند، جایی که مرداب به دریا می پیوست. آن هم به خاطر این که خلبان کشتی هوایی دیگر موفق نشده بود بالن را بار دیگر به هوا ببرد. فرمینا دانا مطمئن بود که در طفولیت خود همراه مادرش سوار ارابه ای که گاومیش می کشیدش از آن جا عبور کرده است. وقتی بزرگ تر شده بود چند مرتبه آن را برای پدرش تعریف کرده بود و پدرش با سماجت هر چه تمام به او یادآوری کرده بود که به یاد داشتن چنین چیزی برای او غیر ممکن است.

به او گفته بود: «خودم آن سفر را به خوبی به یاد دارم، ما به آن سفر رفته بودیم. توصیف تو هم بسیار صحیح است، ولی مسئله مربوط به لااقل پنج سال قبل از تولد توست.»

سفر مراجعت آن هیئت به مبدأ اولیه، سه روز به طول انجامید. شبی هم گرفتار طوفانی سهمگین شدند. در مراجعت، مثل قهرمانان از آن ها استقبال کردند. فلورنتینو آرثا هم که طبعاً بین جمعیت استقبال کنندگان بود، در ظاهر فرمینا دانا آثار ترس را مشاهده کرد. با این حال، بعد از ظهر همان روز او را در یک مسابقه دوچرخه دید که آن را هم شوهرش ترتیب

داده بود. دیگر کوچک‌ترین اثری از خستگی در او دیده نمی‌شد. سوار دوچرخه عجیبی شده بود که بیش‌تر مناسب سیرک بود. چرخ جلوی آن‌که رویش نشسته بود بسیار بلند بود و چرخ کوچک‌تر عقبی به هیچ دردی نمی‌خورد. شلوار گشادای به پا داشت که پاچه آن رنگارنگ بود، مسئله‌ای که در نظر خانم‌های مسن‌تر مفتضح و در نظر مردها گیج‌کننده بود. با این حال هیچ کس در مورد مهارت او در دوچرخه‌سواری شک نکرد.

آن منظره و مناظر بی‌شمار دیگری در طی سال‌ها، ناگهان در مقابل دیدگان فلورنتینو آریثا ظاهر می‌شدند، به سرعت محو می‌شدند، حسرتی در قلبش بر جای می‌گذاشتند و اساس زندگی‌اش را تشکیل می‌دادند. از آن طریق گذشت زمان را درک می‌کرد، نه تنها روی خودش، بلکه هر بار که در مناسبتی فرمینا داتا را می‌دید، در ظاهر او هم تغییری مشاهده می‌کرد.

یک شب به رستوران دون سانچو پا گذاشت که یکی از معروف‌ترین رستوران‌های شهر بود. مثل مواقعی که در تنهایی شام مختصری می‌خورد، در گوشه‌ای میزی انتخاب کرد. ناگهان در آینه بزرگ انتهای تالار، تصویر فرمینا داتا را دید که همراه شوهرش و دو زوج دیگر سر میزی نشست‌اند. تصویر فرمینا با تمام زیبایی در آینه منعکس شده بود. حالتی بی‌دفاع داشت و با طنازی مکالمه‌ای را ادامه می‌داد و گاه خنده‌اش همانند خوشه‌های آتش‌بازی می‌ترکید. زیبایی او در زیر نور چلچراغ‌ها، درخشان‌تر می‌نمود. آلیس^۱ بار دیگر به آینه فرو رفته بود. فلورنتینو آریثا با نفس در سینه حبس، به دل‌راحت تصویر او را تماشا می‌کرد. می‌دید که دارد غذا می‌خورد، می‌دید که گاه جرعه‌ای شراب می‌نوشد، می‌دید که

۱. اشاره به کتاب آلیس در سرزمین عجایب. - م.

چگونه با نسل چهارم دون سانچو شوخی می‌کند. از پشت میز تنها و دورافتاده‌اش لحظه‌ای از زندگی خود را با او گذرانند و یک ساعت تمام را در محوطه ممنوع زندگی خصوصی او زیست. بعد چهار فنجان قهوه دیگر خورد تا بیش‌تر بماند و بعد دید او از جای برخاست. وقتی از کنار او عبور کردند، از میان عطر همراهانش، فقط بوی او را به مشام کشید.

از آن شب، تا تقریباً یک سال بعد، امان از صاحب رستوران برید. دست از سر او برنمی‌داشت تا به هر قیمتی یا در قبال انجام هر تقاضایی که از دستش برمی‌آمد، آن آینه را بخرد. کار آسانی نبود. دون سانچو به این افسانه اعتقاد داشت که قاب آینه‌اش را مهم‌ترین نجاران وین ساخته‌اند و آینه‌اش لنگه دیگری دارد که از آن ماری آنتوانت بوده است که گم شده و دیگر اثری از آن نیست. بله، دو جواهر که در جهان لنگه نداشتند. عاقبت وقتی تسلیم شد و آینه را فروخت، فلورنتینو آرینا آینه را در اتاق پذیرایی خانه‌اش به دیوار آویخت، ولی نه به خاطر زیبایی قاب آن، بلکه به خاطر خود آینه که تصویر محبوبه‌اش دو ساعت در آن منعکس شده بود.

تقریباً هر بار که فرمینا داتا را می‌دید، زیر بغل شوهرش را گرفته بود و با هماهنگی کامل با هم قدم برمی‌داشتند، مثل دو قلوهای به هم چسبیده. آن هماهنگی موقعی به هم می‌خورد که با او احوالپرسی می‌کردند. دکتر خونال اورینو همیشه با مهربانی دست او را می‌فشرد و گاه دستی هم از روی لطف به پشتش می‌زد، در حالی که همسرش همیشه با او رفتاری بسیار رسمی داشت و هرگز علاستی بروز نمی‌داد که نشان دهد او را از زمان دختری خود به یاد دارد. در دو جهان مختلف می‌زیستند. گرچه او تمام سعی خود را به کار می‌برد تا آن فاصله را کوتاه‌تر کند، زن هرگز قدمی در آن جهت برنمی‌داشت. مدت‌ها گذشت تا این که یقین حاصل کرد آن

خونسردی و بی‌اعتنایی زن، صرفاً زرهی است که به خاطر ترس پوشیده است. چنین فکری ناگهان به سرش خطور کرد. در زمان افتتاح اولین کشتی آب شیرین که در کارگاه‌های محلی ساخته شده بود و در ضمن اولین مرتبه‌ای که فلورتینو آرثا رسماً به عنوان معاون عمولتون دوازدهم در مراسم «ش. ر. ک» شرکت می‌جست. تمام کسانی که در آن شهر، اسم و رسمی داشتند در آن مراسم حضور داشتند.

فلورتینو آرثا در سالن کشتی مشغول پذیرایی از میهمانان خود بود. سالن هنوز بوی رنگ و قیر می‌داد. از بندر رودخانه صدای کف زدن به گوش رسید و ارکستر نواختن مارش پیروزی را آغاز کرد. لرزش او نیز آغاز شد، لرزشی که انگار درست به اندازه تمام عمرش در او وجود داشت. زن زیبای آرزوهای خود را دید که زیر بغل شوهرش را گرفته و پیش می‌آید. مثل یک ملکه از جلوی قراولان عبور می‌کرد. در زیر طرفانی از قشقه و گلبرگ‌های گل‌های طبیعی که از پنجره‌ها فرو می‌ریخت. هر دوی آن‌ها به طرف همه دست تکان دادند ولی او چنان درخشنده بود که انگار در میان آن جمع، فقط خود او وجود دارد و بس. به رنگ طلایی امپراتوری ملبس بود. از کفش‌های پاشنه‌بلندش تا شال پوست روباهی که به گردن انداخته بود، حتی کلاه بوقی او هم سلطنتی بود.

فلورتینو آرثا روی پل کشتی همراه مقامات مربوطه استانداری در انتظار آن‌ها ایستاده بود و کشتی در میان صدای فشفشه‌ها و سه سوت کرکننده در میان بخارهایی که بندر را از نظر پنهان می‌کرده، به راه افتاد. دکتر خوونال اورینو با تمام کسانی که در مقابلش صف کشیده بودند دست می‌داد و چنان سلام و تعارفی می‌کرد که انگار یکی یکی آن‌ها را می‌شناسد. ابتدا با ناخدای کشتی که لباس رسمی به تن داشت، سپس با اسقف اعظم، بعد با استانداری و همسرش و سپس با شهردار و همسرش و

بعد با نماینده ارتش که از اهالی کوهستان بود و تازه به آن جا منتقل شده بود. نوبت به فلورنتینو آریثا رسید که کت و شلواری تیره رنگ پوشیده و در میان مقامات عالی رتبه، تقریباً نامرئی بود. فرمینا داتا بعد از سلام و تعارف با افسر ارتش در مقابل دست پیش آمده فلورنتینو آریثا دست و پای خود را گم کرده بود. افسر که می خواست آن دو را به هم معرفی کند سؤال کرد که آیا یکدیگر را نمی شناسند؟ زن نه جواب مثبت داد و نه منفی، فقط با حرکتی رسمی دست خود را پیش برد و با او دست داد، لبخندی ملیح نیز تحویلش داد. دو بار در گذشته چنان موقعیتی پیش آمده بود و در آینده باز هم چند بار دیگر پیش می آمد. فلورنتینو آریثا هر بار آن را به پائی اخلاق خاص فرمینا داتا می گذاشت. ولی آن روز بعد از ظهر، با ظرفیت شدیدی که در امیدوار شدن خود داشت از خود سؤال کرد که آیا آن همه بی اعتنایی و سماجت در خونسردی به خاطر پنهان کردن نوعی عذاب عاشقانه نیست؟

تصور چنین چیزی، بار دیگر آرزوهای جوانی را در قلبش بیدار کرد. بار دیگر دور و بر ویلای فرمینا داتا سرگردان شد؛ با همان تشویش و نگرانی سال های سال پیش در باغ کوچک خیابان انجیل نویسان. گرچه اکنون، مثل آن زمان، به عمد کاری نمی کرد که او از حضورش مطلع شود، بلکه فقط می خواست او را ببیند تا مطمئن شود که خودش در جهان وجود دارد. گرچه این مرتبه پنهان نگاه داشتن خود چندان آسان نبود. محله ویلای لامانگا از مرکز شهر دور و خلوت بود. دور تا دور آن نیز خندقی یا آب های سبزرنگ وجود داشت که رویش با گیاهان آبزیست پوشیده شده بود. جایی که در زمان استعمار، پاتوق عشاق روزهای یکشنبه بود. از چند سال قبل پل سنگی عهد اسپانیولی ها را خراب کرده و به جایش پلی از بتون ساخته بودند که از دو طرف چراغ داشت و برای

عبور تراموهای جدید قاطرکش در نظر گرفته شده بود. در ابتدا ساکنان محله لامانگا مجبور شده بودند مسئله‌ای را تحمل کنند که خارج از برنامه بود و آن این که باید در مجاورت اولین مرکز برق شهر بخوابند. تمام زمین می‌لرزید. حتی دکتر خوونال اورینو نیز با تمام نفوذ خود موفق نشد کاری کند که مرکز برق را به جای دیگری انتقال دهند تا آن طور مزاحم نباشد. عاقبت پروردگار متعال به دادش رسید. یک شب کوره اصلی با انفجاری وحشتناک ترکید، تکه‌پاره‌های فلزی از روی ساختمان‌های تازه‌ساز پرواز کردند، نیمی از شهر را روی هوا پمودند و روی صومعه‌ای فرو آمدند و آن را ویران کردند. آن صومعه قدیمی از اوایل همان سال متروک باقی مانده بود. فرو آمدن قطعات فلزی کوره، فقط باعث مرگ چهار نفر زندانی شد که از زندان محلی فرار کرده و در صومعه مخفی شده بودند.

آن محله آرام که آن چنان به رسوم عشق عادت داشت، پس از آن که به محله‌ای اعیان‌نشین تبدیل شد، دیگر مناسب عشق‌های ناکام نبود. خیابان‌ها در تابستان پر از گرد و خاک و در زمستان گل آلود و در عرض تمام سال، متروک بودند. همان چند خانه تک و توک نیز در پشت شاخ و برگ درختان باغ مخفی مانده بودند. خانه‌ها به جای بالکن‌های غنی زمان‌های گذشته، اکنون ایوان‌هایی موزاییکی داشتند. انگار آن‌ها را به عمد آن چنان ساخته بودند تا عشاق را از آن‌جا برانند. خوشبختانه در آن زمان مد شده بود که مردم بعد از ظهرها سوار کالسکه‌های یک‌اسبه کرایه‌ای بشوند و به گردش بروند. از تپه‌ای بالا می‌رفتند تا غروب‌های زیبای ماه اکتبر را تماشا کنند. منظره از آن بالا خیلی زیباتر از برج فانوس دریایی بود. تهننگ‌های محتاطی را می‌دید که به روی ساحل طلاب‌ها می‌خزیدند و کشتی اقیانوس‌پیما، عظیم و سفیدرنگ که هر روز پنجشنبه سر می‌رسید و هنگامی که به جلوی بندر می‌رسید چنان نزدیک می‌نمود

که انگار می شد دست دراز کرد و با انگشت لمسش کرد. فلورنتینو آریثا اغلب پس از یک روز پرکار در اداره، کالسکه‌ای کرایه می‌کرد، ولی بنا بر عادات ماه‌های گرم، کروک آن را نمی‌خواباند. در صندلی عقب می‌نشست، جایی که تاریک بود و کسی او را نمی‌دید، همیشه هم تنها بود و به درشکه‌چی نشانی‌هایی عوضی می‌داد تا او را مشکوک نکند. تنها چیزی که مورد نظرش بود ویلایی بود که از سنگ مرمر صورتی ساخته شده و به معابد یونان باستانی شباهت داشت و در بین درختان کوتاه موز و درختان پر از شاخ و برگ انبه پنهان بود. کپی‌ای بود از ساختمان‌های روستایی کشتزارهای پنبه لوئیزیانا که حتی بدریخت‌تر از اصل ساخته شده بود. فرزندان فرمینا دانا کمی قبل از ساعت پنج بعد از ظهر به خانه برمی‌گشتند. فلورنتینو آریثا آن‌ها را می‌دید که با کالسکه خانوادگی وارد می‌شدند و بعد، خروج دکتر خونال اوربینو را می‌دید که به ویزیت مریض‌های خود می‌رفت، ولی در عرض تقریباً یک مسال کثیک دادن موفق نشد حتی برای یک لحظه آنچه را آرزویش بود، ببیند.

در بعد از ظهر روزی که با وجود اولین رگبار شدید ماه ژوئن اصرار داشت با کالسکه به گردش برود، اسب در گِل لیز خورد و به زمین سقوط کرد. فلورنتینو آریثا وحشتزده متوجه شد که درست در مقابل ویلای فرمینا دانا قرار گرفته است و آن وقت بدون آن که فکر کند که سماجتش ممکن است کالسکه‌چی را مشکوک کند، ملتسانه با فریاد به او دستور داد: «خواهش می‌کنم این‌جا توقف نکنید. به هر نحوی شده به جای دیگری برویم. این‌جا نه.»

درشکه‌چی که از آن همه عجله حسابی گیج شده بود، سعی کرد بدون آن که اسب را از کالسکه جدا کند از زمین بلندش کند ولی تیرک کالسکه شکست. فلورنتینو آریثا به هر نحوی شده خود را بیرون کشاند. در زیر آن

سیلاب داشت از خجالت آب می‌شد. بر جای مانده بود. تا چند کالسکه‌سوار به دادش رسیدند و او را به خانه‌اش رساندند. در آن‌جا که معطل بود یکی از مستخدمه‌های خانواده اورینو در آن لباس سراپا خیس و تا زانو در گل دیده بودش و برایش چتر آورده بود. فلورتینو آریثا در آرزوی مدهوشانه خود هرگز تصور چنین سعادت‌ی را نکرده بود، ولی آن روز بعد از ظهر ترجیح می‌داد بمیرد و فرمینا داتا به آن ریخت و قیافه در آن‌جا نیندش.

وقتی در شهر قدیمی زندگی می‌کردند، دکتر خونوال اورینو و خانواده‌اش، روزهای یکشنبه پیاده به مراسم نماز هشت صبح کلیسا می‌رفتند، که بیش‌تر مراسم میهمانی عمومی بود تا مراسم مذهبی. بعد وقتی به خانه جدید امباب کشیدند، سال‌ها سوار بر کالسکه به کلیسا می‌رفتند و گاه با دوستان خود در زیر درختان نخل باغ دور هم جمع می‌شدند، ولی وقتی معبد طلاب را در لامانگا ساختند که ساحل و قبرستانی خصوصی داشت، فقط برای شرکت در مراسمی بسیار رسمی به کلیسا می‌رفتند. فلورتینو آریثا که از آن تغییر روال بی‌اطلاع بود، چندین و چند روز یکشنبه در کافه کشیش‌ها منتظر آن‌ها ماند و خروج سه نماز صبح را کنترل کرد. بعد ملتفت اشتباه خود شد و به آن کلیسای جدید رفت که تا همین چند سال پیش مد روز بود. در آن‌جا در چهار روز یکشنبه ماه اوت، دکتر خونوال اورینو را همراه فرزندانش دید که درست سر وقت برای مراسم نماز حاضر شده بودند، ولی فرمینا داتا همراهشان نبود. در یکی از آن روزهای یکشنبه سری به قبرستان جدید زد که در آن ساکنان محله لامانگا برای خود مقبره‌های مجللی می‌ساختند. قلبش داشت از ضربان می‌افتاد چون در سایه درختان، مجلل‌ترین مقبره را دید که ساختمان آن به پایان رسیده بود. مقبره‌ای با شیشه‌هایی به سبک

گوتیک و فرشتگانی مرمرین و سنگ قبرهای مرمر برای تمام خانواده با اسامی حک شده. بین آن سنگ‌ها طبعاً سنگ قبر سرکارعالیه بانو فرمینا داتا داورینو دِ لاکایه هم وجود داشت. کمی آن طرف‌تر هم قبر شوهرش بود. بالای سر هر دوی آن‌ها هم روی سنگی واحد حک شده بود: «همراه با هم در خواب جاودانی».

در طی سال فرمینا داتا در هیچ مراسمی شرکت نکرد، نه در مراسم رسمی و نه در جشن‌های اجتماعی و نه حتی در جشن‌های کریسمس که معمولاً او و شوهرش میهمانان عالیقدر آن به شمار می‌رفتند. ولی جایی که غیبت او بیش از جاهای دیگر واضح بود، شب‌های افتتاح اپرا بود. فلورنتینو آریشا در فاصله بین دو پرده اپرا گروهی را دید که بدون آن که از او نامی بر زبان بیاورند، در باره‌اش صحبت می‌کردند. می‌گفتند که یک نفر او را دیده که در نیمه‌شب ماه ژوئن گذشته سوار کشتی اقیانوس‌پیما از خطوط کشتیرانی کانارد که به سوی پاناما می‌رفته، شده است. روی چهره‌اش هم تور انداخته بوده تا کسی نتواند مرض وحشتناک را در چهره‌اش ببیند. یک نفر پرسید آن مرض چیست که دارد زنی چنان نیرومند را از پای درمی‌آورد و جواب او جمله‌ای بس تلخ بود: «خانمی آن طور متشخص فقط می‌تواند سل بگیرد و بس.»

فلورنتینو آریشا می‌دانست که ثروتمندان سرزمین او هرگز به بیماری‌های پیش‌پا افتاده دچار نمی‌شدند. یا ناگهان می‌مردند (که تقریباً همیشه در شب قبل از عید مهمی بود و طبعاً جشن را به هم می‌زد) یا دچار امراضی می‌شدند که آن‌ها را آهسته آهسته به سوی مرگ سوق می‌داد؛ امراضی وحشتناک که به هر حال عالم و آدم از آن باخبر می‌شد. پنهان‌شدن به پاناما، یکی از واجب‌ترین مسائل ثروتمندان بود. در آن‌جا در بیمارستان، خود را به دست خداوند می‌سپردند. بیمارستان، ساختمان

عظیم سفیدرنگی بود که در میان رگبارهای ماقبل تاریخی شهر دارین گم شده بود، جایی که بیماران شمارش همان مدت کوتاهی را هم که از عمرشان باقی مانده بود از دست می دادند. در آن اتاق های منزوی با پنجره هایی با پرده های معمولی هیچ کس موفق نمی شد درست حدس بزند که آن بوی اسیدفنیک، بوی سلامتی است یا بوی مرگ. کسانی که بهبود می یافتند با بغلی پر از هدایا باز می گشتند و آنها را بین مردم تقسیم می کردند، انگار بدان نحو تقاضای بخشش می کردند که هنوز زنده مانده اند. بعضی ها شکم خود را عیان می ساختند که با جوال دوز بخیه زده شده بود. هر کس به دیدن آنها می رفت پیراهن خود را بالا می زدند، زخم خود را با زخم کسان دیگری مقایسه می کردند که از شدت ذوق و شوق خفه شده و جان سپرده بودند. بیماران تا آخر عمر تعریف می کردند که چگونه زیر اثر داروی بی هوشی تصاویری الهی را به چشم دیده بودند. ولی هیچ کس از داستان های کسانی که باز نمی گشتند باخبر نمی شد و بین آن عده، غصه دارتر از همه کسانی بودند که در بخش مرض سل، جان داده بودند.

اگر انتخاب را به عهده فلورنتینو آریثا می گذاشتند، او نمی دانست برای فرینا داتا کدام مرض را انتخاب کند. به هر حال قبل از هر چیز، مایل بود تا واقعیت را هر چند تلخ، بداند. ولی هر چه سعی کرد موفق نشد اطلاعی به دست آورد. درک نمی کرد که چرا هیچ کس وجود ندارد تا اطلاعاتی به او بدهد. در جهان کشتیرانی روی رودخانه که متعلق به او بود، همه، همه چیز را می دانستند. ولی هیچ کس از آن زن مسافر که چهره خود را با شالی سیاه رنگ پوشانده بود خبری نداشت. آری، در شهری که همه، همه چیز را حتی خیلی قبل از اتفاق افتادن، می دانستند، کسی در آن مورد کوچک ترین اطلاعی نداشت. همیشه مسائلی که به ثروتمندان

مربوط می‌شد زودتر به اطلاع همه می‌رسید و با این حال هیچ کس قادر نبود ناپدیدشدن فرمینا داتا را توجیه کند. فلورنتینو آریثا همچنان دور و بر ویلای لامانگا کشیک می‌داد. بدون ایمان مذهبی به مراسم نماز کلیسا می‌رفت و در مراسم مختلفی شرکت می‌کرد که هرگز برایش جالب نبودند، ولی گذشت زمان داشت به او ثابت می‌کرد که همان روایت اولیه درست بوده است. در خانه خانواده اورینو همه چیز به روال همیشگی پیش می‌رفت. فقط مادر غیب شده بود.

در آن تحقیقات خود به مسائلی واقف شد که اصلاً نمی‌دانست یا در جستجوی آن‌ها نبود. مثلاً مرگ لورنزو داتا در دهکده زادگاهش در کشور اسپانیا. به یاد آورد که سال‌های سال او را در آن نبردهای بازی شطرنج در کافه کشیش‌ها دیده بود که از بس حرف زده بود صدایش به خس خس افتاده بود و همان‌طور که در شنزار پیری فرو می‌رفت، چاق‌تر و بی‌ریخت‌تر می‌شد. بعد از آن صبحانه و نوشیدن عرق رازیانه در قرن گذشته، دیگر با او کلمه‌ای رد و بدل نکرده بود، ولی مطمئن بود که لورنزو داتا نیز درست مثل خود او قلبش آکنده از کینه است، حتی پس از آن‌که برای دخترش ازدواجی را ترتیب داده بود که تنها آرزویش بود. به هر حال در جستجوی یافتن خبری از سلامتی فرمینا داتا چنان مصمم بود که به کافه کشیش‌ها رفته بود تا از طریق پدرش خبری به دست آورد. در زمانی بود که خرمیا دُ سنت آموربا چهل و دو حریف، مسابقه شطرنج داده بود. آن‌چنان بود که به مرگ لورنزو داتا واقف شد و گرچه می‌دانست که با مرگ او به واقعیت دختر او پی نمی‌برد ولی در ته دل از مرگ او خوشحال شده بود. آخر سر هم بالاجبار روایت آن بیمارستان امراض بی‌علاج را قبول کرد و جهت تسلی خود به یاد آن اصطلاح معروف افتاد: «علف هرز آسیب نمی‌بیند.» در آن روزهای غمگین به این می‌اندیشید که در صورت مرگ فرمینا داتا، خبر آن به هر حال به گوشش خواهد رسید.

ولی خبر مرگ او به گوشش نرسید. چون فریبا دانا صحیح و سالم بود. به مزرعه دختردایی اش ژیلده براندا سانچز رفته بود، موجودی که جهان او را از یاد برده بود. درست در نزدیکی دهکده فلورس در ماریا. با توافق شوهرش، بدون سر و صدا و آبروریزی به آن جا رفته بود. هر دوی آنها، مثل دو نوجوان، از تنها بحران زندگی زناشویی که بیست و پنج سال بدون دغدغه پیش رفته بود، خجالت زده بودند؛ بحرانی که در سنین بالا ناگهان غافلگیرشان کرده بود، هنگامی که هر دو خود را مصون فرض می کردند، با فرزندان بزرگ که خوب تربیت شده بودند و با آینده ای در پیش به سوی سالخوردگی بدون غم و غصه. چنان برای هر دو غیر مترقبه بود که دلشان نیامده بود آن را با جیغ و داد، با گریه و زاری و میانجیگری سایرین حل کنند، کاری که عادت و رسم و رسوم اهالی کارائیب بود. می خواستند مسئله را با عقل و شعور کشورهای اروپایی حل کنند و عاقبت چون ته به سبک این جا بود و نه به سبک آن جا، در نتیجه به هیچ نتیجه ای نرسیدند. آخر سر زن تصمیم گرفت برود، خودش هم نمی دانست به خاطر چی و به خاطر کی، صرفاً از روی غیظ و مرد نیز موفق نشده بود جلوی او را بگیرد، چون خودش را مقصر می دانست.

فریبا دانا در واقع، نیمه شبی، مخفیانه سوار کشتی شده و صورتش را با شال سوگوارانه از بقیه پنهان داشته برد. ولی سوار کشتی خطوط کشتیرانی کانارد به مقصد پاناما نشده بود، بلکه سوار یک کشتی معمولی شده بود که به سان خوان در لا سیناگا می رفت. شهری که در آن جا متولد شده و سال های نوجوانی خود را در آن گذرانده بود. با گذشت سال ها بیش از پیش دلش برای آن جا تنگ می شد. برخلاف عقیده شوهر و رسم و رسوم آن زمان، تنها پا به سفر گذاشته و فقط یک دختر تعمیدی پانزده ساله را همراه برده بود که در خانه او با مستخدمان بزرگ شده بود. ولی

تمام ناخداهای کشتی‌ها و مقامات مربوطه بندرها از سفر او مطلع شده بودند. وقتی تصمیم قطعی خود را گرفته بود به فرزندانش گفته بود که مدتی برای استراحت پیش خاله ثیلده براندا می‌رود، ولی در واقع دیگر خیال بازگشت نداشت. دکتر خوونال اورینو به خوبی به اخلاق او وارد بود و آن را مثل تقاصی نسبت به گناه خود پذیرفته بود. ولی هنوز چراغ‌های شهر و کشتی ناپدید نشده بودند که هر دو از ضعف خود پشیمان گشته بودند.

با وجود مکاتبه‌ای بسیار رسمی در مورد فرزندان و امور خانه، تقریباً دو سال سپری شد و آن‌ها راه حلی به دست نیاورده بودند، همه راه‌ها را با غرور مین‌گذاری کرده بودند. فرزندان برای گذراندن تعطیلات مدرسه به فلورس دِ ماریا رفته بودند و فرمینا دانا تمام سعی خود را به کار می‌برد تا به آن‌ها نشان دهد که با زندگی جدید خود خو گرفته است. لاقل این نتیجه‌ای بود که خوونال اورینو از طریق نامه‌های پسرش به دست آورده بود. علاوه بر آن در همان ایام اسقف اعظم ریوآچا سفری به آن حوالی کرد، موقرانه سوار بر آن قاطر سفید کذایی با زین و برگ گلدوزی شده‌اش. پشت سر او گروهی زوار از سناط مختلف روانه شده بودند، گروهی از نوازندگان آکوردئون و فروشندگان دوره‌گرد خوراکی و نظر قربانی. آن مزرعه سه روز از جمعیت مملو شد. مملو از معلولان و کسانی که از نومییدی معلول بودند و در واقع به خاطر آن مراسم مذهبی به آن‌جا نیامده بودند بلکه به خاطر قاطر آمده بودند. قاطری که همه می‌گفتند در خفا از ارباب خود معجزه‌گتر است. اسقف اعظم در زمانی که صرفاً یک کشیش ساده بود به خانه خانواده اورینو می‌رفت و در آن‌جا یک روز ظهر را به خود مرخصی می‌داد تا در مزرعه ثیلده براندا نهار صرف کند. بعد از نهار در مورد مسائلی غیر مذهبی صحبت کردند. اسقف فرمینا دانا را به

گوشه‌ای کشاند تا بلکه از او اعترافی بگیرد، ولی او حاضر به اعتراف نبود و با اراده‌ای راسخ، ولی بسیار مؤدبانه به سادگی اظهار داشت که مسئله‌ای برای اعتراف وجود ندارد. گرچه در واقع منظوری از جوابش نداشت، ولی به هر حال خشنود بود که آن جواب به گوش کسانی می‌رسد که دلش می‌خواهد.

دکتر خوونال اورینو اغلب با لحنی شیطنت‌آمیز می‌گفت که آن دو سال تلخ زندگی تقصیر او نبودند، بلکه تقصیر عادت بد همسرش بود. عادت داشت لباس‌های خانوادگی و لباس‌های خودش را بو بکشد تا بفهمد باید شسته شوند یا نه. از وقتی دختر بچه بود چنان عادت داشت و هرگز فکر نکرده بود که کسی ممکن است به آن توجه کند؛ اما شوهرش درست از همان اولین شب زناشویی متوجه این قضیه شد. حتی متوجه شد که همسرش لااقل سه بار در روز در حمام را به روی خود می‌بندد تا سیگار بکشد، به این کار چندان اهمیتی نداد چون زن‌های طبقه اجتماعی او اغلب چند نفری با هم در را به روی خود می‌بستند تا در بارهٔ مردها صحبت کنند و سیگار بکشند و حتی مشروب بخورند. مشروبات الکلی نیم‌لیتری می‌خوردند و بعد مثل عمه‌ها مست می‌کردند و نقش زمین می‌شدند. ولی آن عادت همسرش که هر لباسی را که سر راه خود می‌یافت بو می‌کشید نه تنها به نظرش عادت بسیار بد بود، بلکه آن را برای سلامتی خطرناک می‌دانست. همسرش مسئله را به شوخی می‌گرفت، درست مثل سایر مسائلی که حوصله نداشت در باره‌شان جر و بحث کند. می‌گفت که خداوند آن دماغ را صرفاً به خاطر زینت روی چهره او نگذاشته است. یک روز صبح که برای خرید از خانه خارج شده بود، مستخدمان در جستجوی پسر سه ساله او کوچه و خانهٔ همسایه‌ها را زیر و رو کردند، البته بعد از آن که تمام سوراخ‌های خانه را جستجو کرده

بودند. فرمینا دانا در میان آن دستپاچگی عمومی به خانه برگشت و مثل یک سگ دو سه مرتبه دور زد و پسرش را پیدا کرد که در گنجه لباس به خواب رفته بود؛ جایی که به عقل هیچ کس نرسیده بود. وقتی شوهرش متحیرانه از او سؤال کرد چطور توانسته است او را پیدا کند، جواب داد: «از بوی گُه.»

واقعیت این بود که توانایی اش در بو کشیدن فقط در شناسایی لباس چرک‌ها یا پیدا کردن بچه‌ها خلاصه نمی‌شد؛ مسیر زندگی و شیوهٔ معاشرت‌های خود را هم بو می‌کشید. خونال اورینو طی آن همه سال زناشویی این مسئله را به خوبی درک کرده بود، به خصوص در ابتدا، وقتی تازه به جهانی پا گذاشته بود که سیصد سال برخلاف عقایدش پیش رفته بود. با این حال همسرش در میان شاخ و برگ‌های بَرَنده و تیز آن مرجان‌ها شنا می‌کرد، صحیح و سالم بیرون می‌آمد و چنان بر جهان مسلط بود که بدون شک از گزینه مافوق‌الطبیعه‌اش یاری می‌گرفت. توانایی‌ای که باعث ترس می‌شد و انگار از دانشی هزارساله یا قلبی از سنگ سرچشمه می‌گرفت، در روز یکشنبه‌ای نحس، قبل از نماز کلیسا، چشمگیرتر شد. فرمینا دانا بنابر عادت همیشگی لباس‌های شوهرش را بو کرد؛ لباس‌هایی که بعد از ظهر روز قبل به تن کرده بود. بو کشید و حس کرد که شب قبل با مرد همیشگی هم‌خوابه نشده است.

ابتداکت و جلیقه را بو کشید. ساعت زنجیردار را از جلیقه بیرون کشید و مداد و کیف پول و چند سکه را از جیب‌های کت بیرون آورد. همه را روی میز توالنت گذاشت و بعد پیراهن او را بو کشید و سنجاق کراواتش را و بعد دگمه سردست‌ها و دگمه طلای یقه آهارش را باز کرد. بعد شلووار او را بو کشید و جاکلیدی با یازده عدد کلید و قلم‌تراش دسته‌صدفی را روی میز گذاشت. آخر سر هم زیرشلواری و جوراب‌ها و دستمال

ابریشمی را بو کشید که رویش حروف اول اسم او دست‌دوزی شده بود. هیچ‌گونه شک و تردیدی وجود نداشت. در هر البسه او بویی وجود داشت که طی سال‌های زناشویی هرگز وجود نداشت. بویی که تشخیص آن چندان آسان نبود؛ نه بوی گل بود و نه بوی عطر مصنوعی. بوی بشری بود. چیزی به شوهرش نگفت. بو را هر روز در آن البسه نمی‌یافت، ولی به هر حال وقتی لباس‌های شوهر را بو می‌کشید، دیگر فقط به خاطر این نبود که ببیند چرک شده‌اند یا نه، بلکه از روی نگرانی غیرقابل‌تحملی بود که داشت دل و جگرش را به هم می‌پیچاند.

نمی‌توانست بفهمد این بو از کجا و چگونه ریشه گرفته است. بدون شک در بین درس صبح و ناهار نبود، چون هیچ زن عاقلی در چنان ساعات نامربوطی نمی‌رفت تا با عجله عشقبازی کند. مرد هم در چنین زمانی به سراغش نمی‌رفت؛ درست در موقعی که زن با عجله خانه را جارو می‌کرد، رختخواب‌ها را جمع می‌کرد، برای آماده کردن غذا به خرید می‌رفت و احتمالاً این نگرانی را داشت که یکی از بچه‌ها مثلاً با سنگی که به طرفش پرتاب کرده‌اند زخمی و به خانه فرستاده شده باشد و او را سر ساعت یازده صبح، سراپا لخت و برهنه و بلا تکلیف در اتاق خواب همراه با پزشکی عریان غافلگیر کند؛ علاوه بر آن به خوبی می‌دانست که دکتر خونال اورینو فقط شب‌ها عشقبازی می‌کند و بر سر تازه آن هم در تاریکی مطلق. حداکثرش آن بود که آن عمل را قبل از سحر با چه‌چهه اولین پرندگان انجام دهد. بنابراین آنچه خود شوهر می‌گفت پس از آن ساعت دیگر به زحمت این نمی‌ارزید که لباس از تن درآورد و بار دیگر به تن کند، آن هم فقط برای یک عشقبازی سریع مثل خروس‌ها. بنابراین سرایت بو به لباس‌ها فقط می‌توانست در مواقعی باشد که او به ویزیت بیماران می‌رفت یا شب‌ها، اگر به مسابقه شطرنج یا سینما نمی‌رفت.

تشخیص آن کار سهلی نبود؛ چون فرمینا دانا برخلاف بسیاری از دوستانش، مغرورتر از آن بود که جاسوسی شوهرش را بکند یا کسی را بفرستد تا زاغ سیاهش را چوب بزند. ساعات ویزیت او برای خیانت کردن مناسب بودند و برای زیر نظر گرفتن مناسب‌تر. دکتر خوونال اورینو مریض‌ها را با دقت بسیار معاینه می‌کرد، حق ویزیت را می‌گرفت و همه این چیزها را هم یادداشت می‌کرد. از اولین ویزیت مریض تا زمانی که روانه آن دنیایش می‌کرد و چند کلمه‌ای هم برای آمرزش روحش بر زبان می‌آورد.

فرمینا دانا برای چند روزی دید که لباس‌های او بو نمی‌دهند. و بعد ناگهانی درست موقعی که اصلاً انتظار نداشت آن بو به مشامش خورد، روزهای بعد نیز به طور مبهمی آن را احساس کرد، گرچه یکی از آن روزها، یکشنبه‌ای بود که همگی در خانه دور هم جمع شده بودند و او و شوهرش هم حتی یک لحظه از هم جدا نشده بودند. یک روز بعد از ظهر، برخلاف عادت خود پا به دفتر شوهرش گذاشت. هم برخلاف عادت و هم برخلاف میل، درست مثل این که زن دیگری داشت عملی را که او دوست نداشت، انجام می‌داد. در آن جا با یک ذره بین عالی ساخت بنگال تمام ویزیت‌های شوهرش را در ماه‌های اخیر زیر نظر گرفت. اولین مرتبه‌ای بود که به تنهایی پا به اتاق کار او می‌گذاشت. اتاقی که بوی داروی ضد عفونی می‌داد و از کتاب‌هایی مملو بود که با چرم حیواناتی نامعلوم جلد شده بودند، با عکس‌هایی از دوران مدرسه که همگی بد افتاده بودند، با ورقه‌های پوستی دیپلم‌هایی قباب‌شده، با اسطرلاب‌ها و خنجرهایی که در طی سال‌ها جمع‌آوری شده بودند. پناهگاهی بود خصوصی که آن را همیشه تنها قسمت زندگی خصوصی شوهرش فرض کرده بود، جایی که حق نداشت به آن پا بگذارد، چون هیچ‌گونه ربطی به عشق نداشت.

همان چند باری را هم که همراه شوهرش به آنجا رفته بود فقط به خاطر مسائلی ناچیز و زودگذر بود. حس می‌کرد که حق ندارد به تنهایی داخل آن اتاق بشود و علاوه بر آن مرتکب اعمالی بشود که محترمانه نبود. ولی می‌دید که به آنجا پا گذاشته است. می‌خواست واقعیت را کشف کند. با دلشوره عقب آن می‌گشت، درست به اندازه همان دلشوره‌ای که اگر واقعیت را کشف می‌کرد، دچارش می‌شد. بادی او را به پیش می‌راند که قادر نبود جلوی آن را بگیرد، تکبر ذاتی او را در هم شکسته بود، غرورش را زیر پا گذاشته بود؛ یک عذاب دلپذیر.

از چیزی سر در نیاورد، چون مریض‌های شوهرش به غیر از دوستان مشترکشان، همگی جزو همان زندگی خصوصی شوهرش بودند، مردمی بدون شناسایی، کسانی که با چهره‌های خود شناخته نمی‌شدند و فقط امراضشان نمودارشان بود. رنگ چشم آن‌ها، دیوانه‌بازی قلب آن‌ها مهم نبود، ورم کردن کبد مهم بود، رنگ بد زبان مهم بود، شن‌های ادرار و توهم‌های شب‌های تب‌آلودشان مهم بود. کسانی که به شوهر او اعتقاد داشتند، تصور می‌کردند که از تصدق سر او زنده مانده‌اند، در حالی که در واقع آن‌ها بودند که شوهر او را زنده نگاه داشته بودند و همه چیز در جمله‌ای خلاصه می‌شد که او با آن دستخط خرچنگ‌قورباغه‌ای دکتری خود می‌نوشت: «آرام باش، خداوند دم در منتظر توست.» فرمینا دانا پس از دو ساعت جستجوی بیهوده، با احساس خفت در هم دریدن حرمت، از دفتر خارج شد.

با تشویق تخیلات خود شروع کرد تغییرات شوهرش را زیو نظر بگیرد. می‌دید که حواسش پرت است، می‌دید که هم سر میز غذا و هم در بستر بی‌اشتهاست. با عصبانیت جواب‌های کنایه‌دار پس می‌داد. وقتی در خانه بود دیگر مثل سابق آرام نبود، به شیری می‌ماند که در قفس حبس

شده باشد. فرمینا دانا برای اولین بار در زندگی زناشویی، متوجه تأخیر او می‌شد، جزئیات آن را زیر نظر می‌گرفت و به او دروغ می‌گفت تا واقعیت را از دهانش بیرون بکشد. و بعد از رفتار ضد و نقیض خود قلبش جریحه‌دار می‌شد. یک شب، از خواب پرید. دچار توهم شده بود، شوهر خود را دیده بود که با نگاهی مملو از نفرت در تاریکی او را می‌نگرد. در بحبوحه جوانی هم دچار چنان توهمی شده بود، فلورنتینو آرتا را می‌دید که پایین بسترش نشسته است. گرچه ظهور او با نفرت نبود، سراپا عشق بود. و به هر حال، این مرتبه، آن منظره در واقع توهم هم نبود. شوهر او در ساعت دو بعد از نیمه‌شب بیدار شده و روی تخت در کنار او دراز کشیده و او را تماشا می‌کرد. وقتی از او پرسید چرا دارد نگاهش می‌کند، او زیرش زد، سر خود را روی نازبالش فرو آورد و گفت: «به نظرم خواب دیده‌ای.»

از آن شب به بعد چندین و چند بار دیگر دچار توهمات شد. دیگر قادر نبود تشخیص بدهد که واقعیت در کجا خاتمه یافته و رؤیا در کجا آغاز شده است. عاقبت ناگهانی به فکرش رسید که این خودش است که دارد عقلش را از دست می‌دهد و دیوانه می‌شود. سرانجام متوجه شد که شوهرش در روز پنجشنبه عید مذهبی برای مراسم غسل تعمیدی به کلیسا نرفته است. حتی در روزهای یکشنبه هفته‌های اخیر هم پا به کلیسا نگذاشته است، خلاصه در عرض آن سال وقت نکرده تا به مراسم مذهبی برود. وقتی پرسید که تغییرات مذهبی غیر عادی به چه دلیل است، فقط جوابی مبهم دریافت داشت. کلید رمز در همان جا نهفته بود چون او از وقتی هشت ساله بود هرگز مراسم غسل تعمید جشن مذهبی را از دست نداده بود. ملتفت شد که نه تنها شوهرش مرتکب گناهی کبیره شده است، بلکه در انکار آن نیز پافشاری می‌کند. دیگر پیش کشیش

نمی‌رفت تا اعتراف کند. هرگز نمی‌توانست تصور کند که کسی بتواند در موردی که عشق نباشد آن طور زجر بکشد، ولی او گرفتار شده بود. تصمیم گرفت لانه ماری را که دل و جگرش را مسموم می‌کرد، آتش بزند. همین کار را کرد. بعد از ظهر روی ایوان نشسته بود و جوراب‌ها را رفو می‌کرد. شوهرش هم مثل همیشه بعد از خواب بعد از ظهر، کتاب می‌خواند. ناگهان خیاطی را کنار گذاشت، عینک خود را روی پیشانی بالا زد و با لحنی بسیار آرام گفت: «دکتر».

غرق مطالعه کتاب جزیره پنگوئن^۱‌ها بود. کتابی که تمام عالم در آن ایام مشغول خواندنش بود. شوهر بدون آن که سر خود را بالا بیاورد به زبان فرانسه گفت: «بله».

زن گفت: «به من نگاه کن».

به همسرش نگاه انداخت. گرچه از پشت عینک نزدیک بین او را مه‌آلود می‌دید، ولی لزومی نداشت عینک از روی چشم بردارد، تا در یابد نگاه همسرش آتشش می‌زند.

پرسید: «چه خبر شده؟»

«خودت بهتر می‌دانی».

حرف دیگری بر زبان نیاورد. عینک را از روی پیشانی پایین آورد و به رفو کردن جوراب‌ها ادامه داد. آن وقت دکتر خونال اوریتو درک کرد که ساعات طولانی نگرانی خاتمه یافته است. برخلاف آنچه در نظر مجسم کرده بود، زلزله‌ای در قلب نبود، بلکه صرفاً ضربه‌ای بود از صلح. آن نفس راحت بود که می‌بایستی دیر یا زود فرا می‌رسید. ولی «زود» آن قبل از «دیر» سر رسیده بود. شیخ دوشیزه باربارا لینچ^۲ عاقبت وارد خانه شده بود.

۱. اثر آنا تول فرانس نویسنده فرانسوی (۱۸۴۴ - ۱۹۲۴). - م.

دکتر خوونال اورینو چهار ماه قبل با او آشنا شده بود. موقعی که در اتاق ویزیت عمومی بیمارستان در انتظار تویت خود بود. دکتر با همان نگاه اول درک کرد که چیزی چاره‌ناپذیر در سرنوشتش به وجود آمده است. دختری بود دورگه، بلند قامت با بدنی راسخ و قشنگ. با پوستی به رنگ شهد نیشکر و همان طور هم شیرین. آن روز صبح پیراهن قرمزی با خال‌های سفید به تن داشت، کلاهی هم به سر داشت که لبه آن بسیار بلند بود و تا روی پلک چشمانش سایه افکنده بود. از جنسی به نظر می‌رسید متفاوت با جنس بشر. دکتر خوونال اورینو معمولاً به آن اتاق ویزیت بیمارستان چندان اهمیتی نمی‌داد، ولی هر بار که اندکی وقت زیادی داشت به آن جا می‌رفت تا به شاگردان خود متذکر شود که بهترین روش، همان تشخیص مرض است و بس. آن چنان بود که ترتیبی داد تا در معاینه آن دختر دورگه حضور داشته باشد. ترتیبی داد تا مریدان او متوجه تغییر حالتش نشوند. سعی کرد به چهره دختر نگاه نکند، ولی مشخصات او را به خوبی به خاطر سپرد. همان روز بعد از ظهر، بعد از آخرین ویزیت، به کالسکه چی نشانی‌ای را که دختر به بیمارستان داده بود، داد. در واقع هم، او آن جا، روی ایوان نشسته بود و داشت از هوای خنک ماه مارس لذت می‌برد.

یکی از خانه‌های خاص جزایر آنتیل بود. سراپا زردرنگ شده بود. پنجره‌هایی بسیار معمولی و گلدان‌هایی از گل میخک و سرخس در جلوی در ورودی. روی قطعات چوب که در مرداب‌ها فرو کرده بودند بنا شده بود. یک طوطی سخنگو در قفسی از ناودان آویزان بود. در پیاده روی مقابل یک دبستان به چشم می‌خورد. بچه‌هایی که دسته جمعی از آن جا خارج می‌شدند باعث شدند کالسکه چی ترمز کند تا اسب وحشزده نشود. باعث نیک‌بختی شد چون دوشیزه باربارا لینیچ فرصت به دست

آورد تا دکتر را بشناسد. انگار دوستانی قدیمی باشند با حرکت دست به او سلام کرد. از او دعوت کرد به نزدش برود و فنجان قهوه بخورد تا ازدحام بچه‌ها فروکش کند. رفت و برخلاف عادات همیشگی خود، فنجان قهوه را با لذت هر چه تمام نوشید. به او گوش داد که در مورد خود صحبت می‌کرد و تنها چیزی بود که آن روز صبح مورد علاقه دکتر بود. تنها چیزی که بلاانقطاع در ماه‌های آینده مورد علاقه‌اش قرار گرفته بود. یک بار وقتی تازه ازدواج کرده بود یکی از دوستانش در حضور همسرش به او گفته بود که دیر یا زود می‌بایستی با هوسی جنون‌آمیز روبرو شود که امکان دارد استقرار زناشویی او را مختل کند. او که تصور می‌کرد خود را به خوبی می‌شناسد و به اصول اخلاقی خود آشنایی کامل دارد از آن پیش‌بینی خندیده بود. اما حالا می‌دید که چگونه آن بلا بر سرش آمده است.

خانم باربارا لینچ، تنها دخترکشیش جوناتان ب. لینچ بود. یک کشیش پروتستان سیاهپوست لاغر اندام که سوار بر قاطر به کلبه‌های فقرا، ساکن زمین‌های نمکزار مردابی می‌رفت تا مرعظه کند. مرعظه یکی از آن خدایانی که دکتر خونال اورینو ابتدای نامش را با حروف کوچک می‌نوشت تا با آغاز نام خود او فرق داشته باشد. باربارا اسپانیولی را به خوبی صحبت می‌کرد. با اشتباهاتی مختصر که زبان او را شیرین‌تر می‌ساخت. در ماه دسامبر بیست و هشت ساله می‌شد، چندی نمی‌شد که از شوهر خود که یکی از مریدان پدرش بود، طلاق گرفته بود. ازدواجی بد که دو سال طول کشیده بود. دیگر مایل نبود اشتباه خود را تکرار کند. می‌گفت: «من فقط عاشق طوطی خود هستم و بس.» ولی دکتر اورینو می‌دانست که او بی‌منظور این جمله را بر زبان آورده است. به خود هشدار می‌داد آن همه مسائل دست به دست هم داده‌اند تا خداوند بعد پدر او را

درآورد و بهای آن را با بهره از او پس بگیرد. ولی بلافاصله این فکر را از سر بیرون راند و آن را به حساب شلوغی افکار خود گذاشت.

داشت می‌رفت که به ویزیت آن روز صبح اشاره کرد. می‌دانست که مریض‌ها خیلی دوست دارند در باره امراض آن‌ها صحبت بشود. و دختر با طنزهای هر چه تمام از امراض خود صحبت کرد. به مرحله‌ای که دکتر به او قول داد تا در ویزیت دیگری، بهتر و دقیق‌تر معاینه‌اش کند. دختر وحشت کرده بود چون می‌دانست که پزشکی آن طور معروف حتماً حق ویزیت بسیار زیادی دارد که از عهده او بر نمی‌آید، ولی دکتر خیالش را آسوده کرد و گفت: «ما در شغل خود کاری می‌کنیم که ثروتمندان پول فقیرها را بپردازند.» بعد در دفترچه‌اش یادداشت کرد: «بانو باربارا لینچ، نمکزار مرداب مالاکریانسا، روز شنبه، ساعت چهار بعدازظهر.» چند ماه بعد فرمیتا داننا آن یادداشت را یافت که جزئیات تشخیص مرض و معالجه آن نیز در آنجا یادداشت شده بود، حتی این که مرض چقدر طول کشیده بود. اسم مریض برایش جالب بود. یکمرتبه به فکرش رسید که او حتماً یکی از آن هنرمندانی است که از کشتی‌هایی که از نیواورلئان میوه می‌آورند، پیاده شده است، ولی نشانی او حالیش کرد که احتمالاً باید اهل جامائیکا و طبعاً سیاهپوست باشد و با این فکر، مسئله را از سر بیرون کرد و خیالش راحت شد چون به سلیقه شوهر خود خوب واقف بود.

دکتر خوونال اورینو ده دقیقه زودتر از موعد در ملاقات روز شنبه حاضر شد. موقعی که خانم لینچ هنوز کاملاً برای پذیرش او لباس پوشیده بود. دکتر از زمان تحصیل در پاریس، وقتی قرار بود امتحان شفاهی بدهد، دیگر آن طور سر هیجان نیامده بود. خانم لینچ روی تخت کرباسی خود دراز کشید. لباس زیر بسیار کوچک و ابریشمی به تن داشت. زیبایی او بی حد و حساب بود. همه چیز در او بزرگ و شدید بود. پاهایش

به پاهای پری‌های دریایی می‌ماند، پوستش شعله‌ای کم‌رنگ بود، سینه‌هایش حیرت‌زده بودند، لثه‌هایی بلورین با دندان‌هایی کامل داشت. از تمام بدنش بخاری تراوش می‌شد که عصاره سلامتی بود، همان بویی که فریبا دانا از روی لباس‌های شوهرش بو می‌کشید. دختر به آن اتاق ویزیت عمومی رفته بود چون مرضی داشت که خودش اسم آن را گذاشته بود «بیج روده». دکتر اورینو هم نمی‌خواست آن را ندیده بگیرد، در نتیجه در معاینه خود بیش‌تر از روی قصد او را دستمالی کرد تا از روی تشخیص. در همان حال می‌دید که تمام عقل خود را دارد از دست می‌دهد و حیرت‌زده کشف می‌کرد که آن موجود شگفت‌انگیز همان طور که از بیون زیبا بود، از درون نیز به همان اندازه زیبا بود. آن وقت خود را به دست لذت لامسه سپرد، نه مثل مهم‌ترین پزشک کرانه‌های کارائیب، بلکه مثل بی‌چاره‌ای که غرایزش به هم پیچیده بود و عذابش می‌داد. در طی سال‌های طبابت، فقط یک بار دیگر چنان جریانی برایش پیش آمده بود. در عمرش هرگز مثل آن روز خجالت نکشیده بود، چون زن مریض با اوقاتی تلخ دست او را از روی بدن خود کنار زده و روی تخت نشسته و گفته بود: «آنچه می‌خواهید ممکن است رخ بدهد ولی نه به این طریق.» خانم لینچ برعکس خود را در دستان او رها کرد و وقتی دیگر شک و شبهه‌ای برایش باقی نماند که دکتر اصلاً در فکر طبابت نیست، گفت: «خیال می‌کردم این کارها برخلاف اصول اخلاقی شماست. و از نظر شما ممنوع است.»

دکتر چنان خیس عرق بود که انگار سراپا لباس پوشیده از گودالی آب پا به بیرون گذاشته باشد. دستان و صورت خود را با حوله‌ای خشک کرد و گفت: «اصول اخلاقی! همه خیال می‌کنند که ما مردها از چوب ساخته شده‌ایم.»

زن با حق شناسی دستش را به طرف او دراز کرد.

«ولی اگر من چنین فکری کرده‌ام، دلیل عملی نکردن آن نیست. شما نمی‌توانید تصور کنید که برای کاکاسیاه بی‌چاره‌ای مثل من، چه افتخاری است که پزشکی این‌طور عالی‌مقام لحظه‌ای به او فکر کرده باشد.»

مرد گفت: «من بلاانقطاع به شما فکر کرده‌ام.»

اعترافی چنان لرزان بود که می‌توانست هر کسی را به رقت بیندازد ولی زن، خیال او را راحت کرد و چنان غش‌غش خندید که تمام اتاق خواب از خنده‌اش نورانی شد.

گفت: «از همان لحظه‌ای که تو را در بیمارستان دیدم همه چیز را به خوبی درک کردم، آره دکترجون، درست است که کاکاسیاه هستم ولی خر نیستم.»

ماجرای به هیچ وجه آسان نبود. خانم لینچ نگران ناموس خود بود، خواستار امنیت و عشق بود، درست به همان ترتیب، اول امنیت و بعد عشق و آن اوامر را حق مسلم خود می‌دانست. به دکتر اورینو فرصت داد تا اغوایش کند، البته بدون آن‌که وارد اتاقش شود، حتی اگر در خانه تنها بود. حداکثر آزادی عملش دست‌مالی کردن و شنیدن ضربان قلبش بود. می‌توانست تمام اصول اخلاقی خود را زیر پا بگذارد، فقط کافی بود او را لخت نکند. مرد نیز به نوبه خود وقتی دهانش به آن قلاب ماهیگیری گیر کرده بود دیگر نمی‌توانست خود را رها کند و هر روز به حملات خود ادامه می‌داد. مسائل روزمره زندگی، رابطه‌اش با خانم لینچ را ناممکن می‌ساخت، ولی چنان اراده‌اش ضعیف شده بود که نمی‌توانست به موقع عقب بکشد، همان‌طور که در آینده هم نشان داد که قادر نیست بیش از آن جلو برود. حد او درست به همان اندازه بود و بس.

کشیش لینچ زندگی باقاعده‌ای نداشت. ناگهان سوار قاطر می‌شد و به

راه می افتاد. خورجینی همراه داشت که از یک طرف با چندین جلد انجیل و جزوه های تبلیغ مذهبی پر بود و از طرفی دیگر با آذوقه. و درست زمانی باز می گشت که خودش هم انتظار نداشت. مشکل دیگر، مدرسه مقابل خانه آن ها بود، چون بچه ها درس های خود را با آواز حفظ می کردند و سر خود را از پنجره به طرف خیابان می چرخاندند و آنچه در مقابل آن ها بهتر نمایان بود خانه ای بود در پیاده روی روبرو که در و پنجره هایش از ساعت شش صبح چهارتاق باز بود. خانم لینچ را می دیدند که قفس طوطی را بیرون آویزان می کند تا درس های دبستانی را یاد بگیرد. او را می دیدند که دستاری رنگین به سر بسته و همان طور که نظافت می کند خودش هم دروس را با صدای خاص اهالی کارائیب می خواند. بعد او را می دیدند که تنها در ایوان نشسته و دارد به تنهایی سرودهای بعد از ظهر را به انگلیسی می خواند.

باید ساعتی را انتخاب می کردند که بچه ها در آن جا نبودند. فقط دو امکان وجود داشت: در وقت نهار، بین ساعت دوازده و دو که خود دکتر هم نهار می خورد یا نزدیک غروب، وقتی که بچه ها به خانه بر می گشتند. انتخاب دوم همیشه بهتر بود چون در آن ساعت دکتر ویزیت های خود را به پایان رسانده و قبل از رفتن به خانه برای صرف شام با خانواده اش، کمی وقت داشت. مشکل سوم که از همه برای او سخت تر بود، موقعیت شخصی او بود. نمی توانست بدون کالسکه به آن جا برود، کالسکه را هم همه می شناختند و مجبور بود آن را جلوی خانه او پارک کند. البته می توانست همان طور که با رفقای خود در کلوب اجتماعی محرم اسرار شده بود، کالسکه چپی را هم شریک جرم خود کند، ولی چنان امری برایش امکان نداشت، از عادات او بسیار دور بود. اما وقتی ملاقات های او با خانم لینچ کاملاً عیان شدند خود کالسکه چپی خانوادگی شهامت این

را به دست آورد از او سؤال کند که بهتر نیست برود و بعد به دنبال او بیاید؟ در این صورت کالسکه مدت‌ها دم در باقی نمی‌ماند. دکتر اورینو با عکس‌العملی که خودش هم بعید می‌دانست، با عصبانیت حرف او را قطع کرد: «از وقتی تو را می‌شناسم اولین مرتبه‌ای است که چیزی می‌گویی که نباید بگویی. حرفت را نشنیده می‌گیرم.»

راه حلی وجود نداشت. در شهری مثل آن شهر تا وقتی کالسکه دکتر دم در ایستاده بود نمی‌شد مرضی را از نظر دیگران پنهان داشت. گاه خود دکتر ترجیح می‌داد پای پیاده به دیدن مریض برود، البته اگر مسافت چندان زیاد نبود یا این‌که با یک کالسکه کرایه‌ای می‌رفت تا از سوءظن مردم حذر کند. با این حال این‌گونه فریب‌ها چندان به درد نمی‌خوردند، چون نسخه‌ها بعد به داروخانه‌ها می‌رفت و واقعیت برملا می‌شد. طوری بود که دکتر اورینو در نسخه‌هایش علاوه بر داروهای واقعی، چند داروی بیهوده هم می‌نوشت تا مریض حق این را داشته باشد که آبرومندانه از جهان برود و کسی از مرض واقعی‌اش باخبر نشود. البته می‌توانست با بهانه‌هایی بسیار صادقانه، حضور کالسکه را جلوی در خانه خانم لینچ توجیه کند، ولی آن هم فقط برای مدتی کوتاه مؤثر بود، نه برای مدتی که او میل داشت: تمام عمر.

جهان برایش به جهنم تبدیل شد. بعد از فروکش کردن جنون ابتدایی، هر دوی آن‌ها متوجه شدند که با چه خطراتی روبرو می‌شوند. دکتر خونتال اورینو همیشه از رسوایی واهمه داشت. در هذیان‌گویی‌های تب‌آلود مدام به خود قول می‌داد، ولی بعد همه چیز به بعد موکول می‌شد. هر چه بیش‌تر دلش می‌خواست در کنار او باشد به همان اندازه می‌ترسید او را از دست بدهد. در نتیجه ملاقات‌هایش هر بار مشکل‌تر و باعجله‌تر می‌شد. دیگر به هیچ مسئله دیگری نمی‌اندیشید. با نگرانی غیرقابل

تحملی در انتظار بعدازظهر بود، هر مسئله دیگری را که به خانم لینچ مربوط نمی‌شد فراموش می‌کرد. کالسکه که به آن زمین‌های نمکزار مردابی نزدیک می‌شد، در دلش خداخدا می‌کرد تا بلکه در لحظه آخر مسئله‌ای پیش‌بینی نشده راهش را عوض کند. چنان دچار دلشوره شده بود که گاه از دیدن سر پنبه‌ای‌رنگ کشیش که در ایوان چیز می‌خواند، خوشحال می‌شد و می‌شنید که دخترش در اتاق با خواندن قطعاتی از انجیل به بچه‌های محله اصول دین تدریس می‌کند. آن وقت خوشحال و راضی به خانه برمی‌گشت. مجبور نشده بود خود را به خطر بیندازد، ولی بعد از نگرانی دیوانه می‌شد چون دلش می‌خواست که هر روز تمام ساعات روز، ساعت پنج بعدازظهر باشد.

چنین بود که عشق غیر ممکن شد. سه ماه گذشته بود و کالسکه جلوی خانه او را همه شناخته بودند. دوشیزه لینچ به محض دیدن فاسق گیج خود، بدون رد و بدل کردن حرفی، بدون پیش‌درآمدی، یگراست به اتاق خواب می‌رفت. محتاطانه در روزهایی که منتظر او بود یک دامن گشاد می‌پوشید، یک دامن چین‌دار زیبای جامائیکا با گل‌های رنگارنگ، زیر آن هم تنکه‌ای به پا نمی‌کرد. معتقد بود که به این شکل همه چیز آسان‌تر می‌شود و از ترس او نیز کاسته خواهد شد. ولی دکتر تمام سعی و کوششی را که او در ارضاء کردنش به کار برده بود، به هدر می‌داد. نفس‌زنان او را تا اتاق خواب دنبال می‌کرد، خیس از عرق داخل می‌شد، عصا و کیف طبابت و کلاهش را به زمین می‌انداخت، با دستپاچگی عشق می‌ورزید. شلوارش روی ساق پاهایش می‌افتاد، تمام دگمه‌های کتش را می‌بست تا جلوی دست و پایش را نگیرند. جلیقه و زنجیر طلایش و کفش‌هایش همه به تنش بودند. عجله می‌کرد تا هر چه زودتر از آنجا برود. انگار بیشتر عجله داشت تا برود تا این‌که عشقبازی را به خاتمه

برساند. زن، درست موقعی که او داشت دگمه‌های شلوارش را می‌بست، وامانده از اوج وارد دالان تنهایی خود می‌شد. مرد خسته و هلاک بود انگار در مرز بین زندگی و مرگ عشق‌بازی کرده و دست و پنجه نرم کرده است، در حالی که در واقع کاری انجام نداده بود بجز یک عمل جسمانی. ولی به هر حال عادت او چنان بود. مثل تزریق یک آمپول در معالجات روزانه‌اش. آن وقت شرمنده از بی‌ارادگی خود به خانه برمی‌گشت، دلش می‌خواست بمیرد. خود را لعنت می‌کرد که چرا شهادت این را به دست نمی‌آورد تا از فرمینا داتا تقاضا کند شلوار او را پایین بکشد و با ماتحت لخت روی یک منقل آتش بنشاندش.

شام نمی‌خورد. بدون ایمان دعا می‌خواند. وانمود می‌کرد که در بستر مطالعه کتاب پس از خواب بعدازظهر را ادامه می‌دهد. زنش در همان حال قبل از پای گذاشتن به بستر، دور خانه می‌چرخید تا جهان را نظم و ترتیبی بدهد. هر چه سرش بیش‌تر روی کتاب پایین می‌آمد، به همان اندازه هم می‌دید که چگونه دارد در مرداب اجتناب‌ناپذیر خانم لینچ فرو می‌رود، در تراوش آن جنگل مخفی او، در بستر مرگ خود و آن وقت دیگر مغزش کار نمی‌کرد، به هیچ چیز دیگری فکر نمی‌کرد، بجز ساعت پنج دقیقه به پنج فردا بعدازظهر، فقط به او فکر می‌کرد که در بستر دراز کشیده و منتظرش است. زن دیوانه‌ای بود از اهالی جامائیکا. دایره‌ای بود بس چون‌آمیز.

چند سالی می‌شد که رفته‌رفته داشت متوجه سنگینی جسم خود می‌شد. علامات آن را می‌شناخت و تصدیق می‌کرد. آن‌ها را در کتاب‌های درسی خود خوانده بود، آن‌ها را در زندگی واقعی در مریض‌هایی که سشنان از او بیش‌تر بود، ملاحظه کرده بود. علائمی که یکمرتبه بدون خبر قبلی در آن‌ها ظاهر می‌شد و آن را چنان به دقت توضیح می‌دادند که انگار

دارند صفحه‌ای از کتاب‌های پزشکی را از حفظ می‌خوانند. با این حال به نظر می‌رسید که آن توضیح را از خود درآورده‌اند، خیال کرده‌اند. استاد او در دانشکده پزشکی فرانسه به او توصیه کرده بود که بهتر است در طبابت اطفال تخصص بگیرد چون آن رشته از همه صادقانه‌تر است، چون اطفال موقعی که مریض می‌شوند واقعاً مریض هستند و قادر نیستند با جملاتی به نفع خودشان یا پزشک ارتباط برقرار کنند. ارتباط آن‌ها فقط با علایم واقعی مرض است و بس. بزرگ‌ترها از سنی به بالا علایم مرضی بدون مرض را داشتند یا بدتر از آن مبتلا به امراضی مهلک بودند که علایم آن علایم امراض دیگری بجز آن بود. برای آن‌ها داروهای مسکن تجویز می‌کرد تا با گذشت زمان تسکین حاصل کنند، تا زمانی که یاد می‌گرفتند در خاکروبه‌دانی پیری خود آن دردها را حس نکنند. آنچه هرگز به فکر خونال اورینو خطور نکرده بود، این بود که پزشکی به سن و سال او که خیال می‌کرد هر رقم مریض دیده است قادر نبود این فکر را از سر خود بیرون کند که وقتی مریض نبود خیال کند مریض است، یا بدتر از آن اصلاً تصور نکند که مریض است و آن هم صرفاً به خاطر علایم علم پزشکی از آن امراض. موقعی که فقط چهل سال از عمرش می‌گذشت کمی از روی شوخی و کمی هم جدی گفته بود: «تنها چیزی را که در زندگی به آن احتیاج دارم، یافتن کسی است که حرف مرا درک کند.» ولی وقتی خود را در آن هزارراه خانم لینچ یافت دیگر از روی شوخی نبود که چنان فکری می‌کرد.

تمام علایم امراض مریض‌های پیرتر از خودش، چه واقعی و چه خیالی، همه در بدن او جمع شده بودند. اندازه کبد خود را بدون آن‌که از روی شکم دنبالش بگردد، می‌دانست، صدای غرولند گریه خفته کلیه‌هایش را به وضوح می‌شنید، درخشندگی باشکوه مثانه خود را حس

می‌کرد، گردش خون را در شریان‌هایش حس می‌کرد. گاه مثل یک ماهی که برای تنفس هوا نداشته باشد، از خواب می‌پرید و می‌دید که قلبش از آب پر شده است. حس می‌کرد که در تپش آن، ضربه‌ای کم است، مثل موقعی که در مدرسه رژه می‌رفتند. بعد ضربه دیگری کم می‌شد و بعد آخر سر تپش قلبش روال عادی به خود می‌گرفت، چون به هر حال خدا بزرگ است. ولی به جای آن که متوسل به معالجاتی تلقینی بشود که به مریض‌های خود تجویز می‌کرد، می‌دید که خودش دارد از ترس می‌میرد. به این مسئله اطمینان کامل داشت، چون حتی در پنجاه و هشت سالگی به تنها چیزی که در زندگی احتیاج داشت، یک نفر بود که حرفش را بفهمد. آن‌چنان بود که به فرمینا دانا روی آورد. موجودی که در این دنیا از همه بیش‌تر دوستش داشت و او نیز همین‌طور. موجودی که وجداناً با او آشتی کرده بود.

این جریان بعد از موقعی پیش آمد که همسرش مطالعه بعد از ظهری او را قطع کرده و از او خواسته بود تا به صورتش نگاه کند. از همان موقع متوجه شده بود که آن دایره جهنمی از هم پاره شده است. خودش هم نمی‌فهمید چگونه رازش فاش شده است با این حال به نظرش غیرممکن می‌رسید که فرمینا دانا آن را صرفاً بر حسب اتفاق کشف کرده باشد. به هر حال آن شهر از خیلی وقت پیش، شهری نبود که بتواند رازی را در دل نگاه دارد. کمی پس از به‌کار گذاشتن اولین تلفن‌ها در خانه‌ها چندین و چند زندگی زناشویی که بسیار خوب به نظر می‌رسیدند با تلفن‌هایی ناشناس به هم خورده بود و چندین خانواده که سخت از این مسئله وحشت کرده بودند دیگر حاضر نبودند در خانه تلفن داشته باشند و تا سالیان سال آن را رد کرده بودند.

دکتر اورینو به خوبی می‌دانست که همسرش زنی است بسیار باوقار

که هرگز اجازه نمی‌دهد یک ناشناس از طریق تلفن خیانتی را به او گوشزد کند. تصور هم نمی‌کرد که کسی شجاعت این را به دست آورد تا بعد از معرفی خود، چنین عملی را انجام دهد. به هر حال از آن روش قدیمی وحشت داشت. ناشناسی که یک یادداشت را از زیر در به داخل خانه لیز می‌داد، عملی بود بسیار مفید، هم فرستنده ناشناس می‌ماند و هم دریافت‌کننده، و از آن گذشته پیغام را به نحوی به عالم بالا هم مربوط می‌کرد، مخصوصاً در باره او با آن همه آبا و اجداد معروف که با پروردگار متعال روابطی خاص داشتند.

خانه با حسادت آشنایی نداشت. از بیش از سی سال آرامش در زندگی زناشویی، در ملأعام به خود می‌بالید (تا آن موقع بدان امر یقین داشت) می‌گفت که زناشویی او درست مثل کبریت‌های سوئدی است که فقط روی قوطی خود روشن می‌شوند. ولی از عکس‌العمل زنی آن طور موقر و مغرور مثل همسرش با آن اراده قوی در مقابل خیانتی ثابت شده بی‌اطلاع بود. وقتی تقاضا کرده بود به چهره‌اش نگاه کند، فقط موفق شد برای جلوگیری از پریشانی خود نگاهش را پایین بیندازد و وانمود کند که بار دیگر با مطالعه کتاب در بیچ و خم رودخانه‌های جزیره آلكاگم شده است. اما در ته دل از خود سؤال می‌کرد که باید چه کند؟ فرمینا دانا به نوبه خود حرف دیگری بر زبان نیاورد. بعد از رفوکردن جوراب‌ها، وسایل خیاطی را نامرتب در جعبه خیاطی گذاشت، برای شام به آشپز دستوراتی داد و به اتاق خواب رفت.

دکتر تصمیم گرفت و چنان در تصمیم خود پابرجا ماند که ساعت پنج بعدازظهر از جلوی خانه لینچ عبور نکرد. وعده‌های عشقی ابدی، امید پوچ به خانه‌ای فقط برای او، خانه‌ای که در آن با خیال آسوده و بدون ترس منتظرش باشد، سعادت بی‌عجله و تا آخر عمر و تمام چیزهای

دیگری که در اوج عشق به او وعده داده بود، همه یکمرتبه تا ابد محو شدند. آخرین چیزی که دوشیزه لینچ از جانب او دریافت کرد یک نیم تاج زمرد بود که کالسکه‌چی بدون کلمه‌ای حرف به دستش رساند. بدون هیچ‌گونه پیغام، بدون هیچ‌گونه یادداشت، در داخل جعبه‌ای که در کاغذ مخصوص داروخانه پیچیده شده بود. به این شکل کالسکه‌چی هم خیال می‌کرد که جعبه، محتوی دارویی فوری است. دیگر تا آخر عمر او را ندید، حتی برحسب اتفاق. فقط خداوند می‌دانست که آن تصمیم قهرمانانه برای او به چه قیمتی تمام شده بود و چگونه در حمام را به روی خود بسته بود تا زار بزند. ساعت پنج بعدازظهر به جای آن‌که به نزد او برود، به نزد کشیش رفت تا اعتراف کند و روز یکشنبه بعد نیز در مراسم غسل تعمید شرکت کرد، با قلبی شکسته و وجدانی آسوده.

همان شبی که از عشق صرف‌نظر کرد، وقتی لخت می‌شد تا به بستر برود، دعا‌های تلخ صبح‌های بی‌خواب خود را برای فریادها تکرار کرد. آن تیرکشیدن ناگهانی قلب و بغض و میل به گریه در غروب. علایم عشقی پنهانی را همانند بدبختی‌های پیری برای همسرش تعریف کرد. باید دل خود را برای یک نفر خالی می‌کرد تا نمیرد. باید واقعبینانه را تعریف می‌کرد و به این شکل در بین عشقی خانوادگی، تسکین یافت. همسرش به دقت به حرف‌هایش گوش داد، اما نه نگاهش کرد و نه حرفی بر زبان آورد. لباس‌هایی را که او از تن درمی‌آورد، جمع می‌کرد، در بغل می‌گرفت و بو می‌کشید. دیگر خشمگین به نظر نمی‌رسید، لباس‌ها را در دست مچاله می‌کرد و در سبد رخت‌چرک می‌انداخت. دیگر لباس‌ها بو نمی‌دادند. فردا هم روز دیگری بود، قبل از آن‌که در مقابل نمازخانه کوچک اتاق خواب زانو بزند و دعا بخواند، شوهرش داستان خود را با آه غم‌انگیز که از روی صداقت بود خاتمه داد و گفت: «به نظرم دارم می‌میرم.» زن حتی

مژه هم نزد، فقط گفت: «بهترین کار است، در این صورت خیال هر دوی ما راحت می‌شود.»

چند سال قبل از آن هم در بحران مرضی خطرناک، به مرگ خود اشاره‌ای کرده بود و زن هم درست همین جواب را داده بود. دکتر اورینو جوابش را به حساب سنگدلی طبیعی زن‌ها گذاشته بود که از تصدق سر آن کره زمین به دور خورشید می‌چرخید. در آن زمان نمی‌دانست که همسرش همیشه به غیظ پناه می‌برد تا متوجه ترسش نشوند و در آن جریان، ترس او از همیشه شدیدتر بود؛ ترس از دست دادن او.

ولی آن شب، درست برعکس، با تمام قلب آرزوی مرگ شوهرش را کرده بود و مرد نیز از آن همه صداقت سخت به وحشت افتاده بود. بعد دید که در تاریکی گریه می‌کند و سر خود را در نازبالش فرو کرده تا صدایش به گوش او نرسد. گیج شده بود چون می‌دانست که همسرش به سادگی گریه نمی‌کند، نه برای دردی جسمانی و نه به خاطر غصه‌ای معنوی. او فقط به خاطر غیظ گریه می‌کرد، آن هم اگر خودش مقصر بود. آن وقت هر چه بیش‌تر اشک می‌ریخت، غیظش شدیدتر می‌شد، چون نمی‌توانست خودش را به خاطر ضعف اشک‌ریختن ببخشد. شوهرش هم برای تسلی دادن او کاری نکرد. می‌دانست هر گونه تسکین مثل تسکین دادن بیری است که نیزه‌ای به بدنش فرو رفته است. حتی جرئت نکرد به او بگوید که دلیل پریشانه‌حالی او در بعدازظهر همان روز تمام شده و حتی خاطره‌اش هم تا ابد محو گردیده است.

برای چند دقیقه خستگی بر او غلبه کرد. وقتی بیدار شد دید همسرش چراغ کوچک را روشن کرده است. چشمانش باز بود، ولی دیگر گریه نمی‌کرد. در زمان کوتاهی که او به خواب رفته بود قطعاً مسئله‌ای برایش پیش آمده بود. آنچه طی آن همه سال در وجودش رسوب کرده بود با

ضربه حسادت از ته قلبش جدا شده و به سطح آمده بود. در یک لحظه پیر شده بود. شوهرش وحشتزده از آن همه چین و چروک ناگهانی، از آن لب‌های رنگ‌پریده و از آن گیسوان نقره‌ای، فقط موفق شد به او بگوید که بهتر است بخوابد. کمی از ساعت دو نیمه‌شب گذشته بود. زن وقتی حرف زد دیگر در لحن صدایش غیظی وجود نداشت، لحنی بود نسبتاً شیرین. بدون این که نگاهش کند، گفت: «حق مسلم من است که بدانم او چه کسی است.»

آن وقت همه چیز را برایش تعریف کرد. حس می‌کرد وزنه‌ای را که مثل کره زمین روی قلبش سنگینی کرده بود به زمین می‌گذارد. تصور می‌کرد که همسرش به تمام جریان آگاه است و فقط منتظر است او همه چیز را جزء به جزء تأیید کند. ولی طبعاً چنان نبود، همان‌طور که حرف می‌زد، همسرش بار دیگر گریه را سر داد. دیگر مثل گریه قبلی هق‌هق محجوبانه‌ای نبود، دانه‌های اشک شورمرزه از روی گونه‌هایش پایین می‌ریخت، به پیراهن خوابش فرو می‌رفت، بدنش را می‌سوزاند و زندگی‌اش را به آتش می‌کشاند؛ آن هم به خاطر این که شوهرش برخلاف انتظارش رفتار کرده بود. مثل مردهای دیگر با سوگند به جان خود همه چیز را انکار نکرده بود، از آن تهمت رنجیده‌خاطر تشده و فحش را به جان آن اجتماع مادر به خطا نکشیده بود؛ اجتماعی که به سادگی ناموس مردم را زیر پا می‌گذارد و آلوده می‌سازد. حتی در مقابل مدارک خیانت بی‌تفاوت مانده بود. بعد، وقتی گفت که آن روز بعد از ظهر برای اعتراف به نزد کشیش رفته است، زن حس کرد که از زور غیظ کور می‌شود. از زمان مدرسه معتقد شده بود که مردها و زن‌هایی که با کلیسا ارتباط دارند، اعمالشان در مسیر الهی نیست. زندگی‌شان پیش از این بسیار هماهنگ بود و حال می‌دید که شوهرش به آن کشیش اجازه داده است تا به محدوده‌ای وارد شود که فقط متعلق به او و شوهرش بود. نه، این دیگر زیاده‌روی بود.

«اگر می‌رفتی و در بازار برای کسانی که مارها را به رقص درمی‌آورند تعریف می‌کردی، بهتر بود.»

دیگر تحمل نداشت. مطمئن بود که آبرویش جلوی همه رفته است و حتی خیلی قبل از آن که شوهرش اعترافش را به پایان رسانده باشد نامش سر زبان‌ها افتاده است. احساس حقارت خیلی بیش‌تر از شرم و غیظ آن خیانت زجرش می‌داد. تازه بدتر از همه، خیانت به او به خاطر یک زن کاکاسیاه. گرچه شوهرش تصحیح کرده و گفته بود: «دورگه.» ولی در آن لحظه هر حرفی بی‌فایده بود. دیگر حرفی نداشت. فقط گفت: «کاکاسیاه یا دورگه فرقی ندارد، به هر حال اندامشان یک شکل است. تازه حالا دارم درک می‌کنم. آن بو، بوی یک کاکاسیاه بود.»

تمام آن وقایع روز دوشنبه رخ داد و روز جمعه، ساعت هفت شب، فرینا دانا سوار کشتی کوچکی شد که مقصدش سان خوان دِ لا سیناگا بود. فقط با یک صندوق و همراه دختر تعمیدی‌اش. صورتش را با شال پوشانده بود تا کسی نه از او سوالی بکند و نه از شوهرش. دکتر خوونال اورینو برای بدرقه او به بندر نرفت. با هم توافق کرده بودند. پس از سه روز مشورت تصمیم گرفته بودند که او به مزرعه دختردایی خود ژیلده‌براندا سانچز در دهکده فلورس د ماریا برود. در آن‌جا می‌توانست به دل راحت در بارهٔ تصمیم نهایی خود فکر کند. فرزندانش بدون آن‌که دلیل واقعی سفر را بدانند، با آن موافق بودند؛ سفری بود که صلاح می‌دانستند و بارها به تأخیر افتاده بود. دکتر خوونال اورینو ترتیب همه چیز را به نحو احسن داد تا کسی نتواند حرفی بزند. چنان خوب موفق شد که حتی فلورتینو آرثا نیز به رغم توانایی‌هایش نتوانست غیبت او را توجیه کند. شوهر مطمئن بود که تا خشم همسرش فرو بنشیند به خانه بازخواهد گشت. زن نیز وقتی آن‌جا را ترک می‌کرد، اطمینان داشت که غیظش هرگز فرو نخواهد نشست.

به هر حال چندی نگذشت که متوجه شد تصمیم سفر از روی خشم نبوده و صرفاً از روی دلتنگی بوده است. بعد از ماه عسل چندین بار به اروپا برگشته بود و به رغم ده روز بر روی دریا بودن، همیشه از سفرهایش لذت برده بود. جهان را می‌شناخت و یاد گرفته بود طرز فکر و زندگی‌اش را تغییر بدهد، ولی دیگر هرگز به سان خوآن د لا سیناگا نرفته بود، مگر همان پرواز کوتاه در کشتی هوایی. رفتن به استان دختردایی‌اش ثیلده‌براندا، هر چند دیر، ولی به منزله نجات بود. به خاطر شکست زندگی زناشویی نبود که به آن سفر رفته بود، از خیلی وقت پیش به آن فکر می‌کرد. می‌خواست بار دیگر علایق نوجوانی را به دست آورد و بدبختی‌هایش را فراموش کند.

وقتی همراه دختر تمییدی‌اش در سان خوآن د لا سیناگا از کشتی پیاده شد، به خاطر آتش رجوع کرد و آن شهر را با تمام تغییر و تحولات، شناخت. شهردار که در ضمن بزرگ‌ترین مقام ارتشی را هم بر عهده داشت، از ورود او مطلع شد و او را سوار بر کالسکه رسمی به قطاری رساند که به دهکده سان پدرو آلخاندرینو می‌رفت. می‌خواست به آنجا برود تا چیزی را که برایش تعریف کرده بودند، به چشم خود ببیند؛ می‌خواست ببیند که تخت‌خوابی که آزادی‌بخش^۱ در آن مرده بود، واقعاً به اندازه تخت یک بچه است.

دهکده بزرگ خود را در رخوت ساعت دو بعد از ظهر دید. خیابان‌ها را دید که به ساحل دریا شباهت داشتند با برکه‌هایی پوشیده از خزه. قصرهای پرتغالی‌ها را دید که علامت خانوادگی‌شان روی در به چشم می‌خورد و پنجره‌ها که تماماً کرکره‌های برنزی داشتند. قصرهایی که از تالارهای تاریکشان صدای مشق پیانویی غم‌انگیز به گوش می‌رسید که

۱. منظور سیمون بولیوار است. - م.

مادر خود او بلافاصله پس از ازدواج به بچه‌های خانواده‌های ثروتمند آموخته بود. میدان متروک را دید که بدون حتی یک درخت، سنگفرشش گداخته است. ردیف کالسکه‌ها با کروک‌هایی سوگوارانه و اسب‌هایی که سرپا چرت می‌زدند، قطار زردرنگ سان پدرو آلخاندربنو و در کنار کلیسای جامع هم بزرگ‌ترین و زیباترین خانه را دید، با راهرویی از تاق‌های سنگی که به رنگ سبز متمایل بود و در آن به ورودیه صومعه شباهت داشت، و پنجره‌ اتاق خوابی که سال‌های سال بعد، آلوارو در آن به دنیا آمده بود، موقعی که او دیگر چیزی را به خاطر نمی‌آورد. به عمه اسکولاستیکا فکر کرد که مدام در زمین و آسمان در جستجویش بود و با یاد آوردن او، یکمرتبه متوجه شد که دارد به فلورنتینو آریشا فکر می‌کند. با آن کت و شلوار رسمی، با آن کتاب شعر در زیر درختان بادام باغ ملی. به ندرت پیش می‌آمد تا آن مناظر را به خاطر آورد، درست مثل سال‌های بد دوران مدرسه. پس از مدتی گردش، موفق نشد خانه قدیمی خانوادگی را پیدا کند. چون در جایی که خیال می‌کرد باید وجود داشته باشد، یک خوکدانی دیده می‌شد. پیچید و به کوچه‌ای رسید که سراسرش فاحشه‌خانه بود و فاحشه‌های تمام جهان جلوی در خانه‌ها در خواب بعدازظهر فرو رفته بودند، به امید این که شاید پستی برایشان پیغامی همراه داشته باشد. نه، آن‌جا دیگر دهکده‌ او نبود.

از ابتدای آن گردش، فرمینا دانا چهره خود را تا نیمه در زیر شال مخفی کرده بود، نه به خاطر این‌که در جایی که هیچ‌کس او را نمی‌شناخت کسی او را بشناسد، بلکه به خاطر منظره مرده‌هایی که در همه جا، از ایستگاه قطار تا قبرستان، افتاده بودند و زیر آفتاب باد می‌کردند. شهردار که داشت او را همراهی می‌کرد گفت: «به خاطر مرض وباست.» او خودش آن را می‌دانست چون کف سفیدرنگی را دیده بود که

از دهان آن اجساد گداخته در آفتاب بیرون زده بود و در ضمن می دید که برخلاف اجساد آن سفر هوایی، در پس گردن علامتی از تیر خلاص ندارند.

افسر به او گفته بود: «همان طور که می بینید خداوند هم رفتار خود را بهتر می کند.»

فاصله سان خوان د لا سیناگا تا کارخانه قدیمی شکرسازی در سان پدرو آلخاندینو فقط نه فرسنگ بود، ولی قطار زردرنگ یک روز تمام آن را طول می داد و آن هم به خاطر این که لکوموتیوران رقیق مسافرینی بود که اغلب سوار آن قطار می شدند و مدام از او تقاضا می کردند تا قطار را متوقف کند تا بتوانند کساله ای بروند و در زمین های بازی گلف و در کشتزار موز قدم بزنند. مردها لخت و برهنه در رودهای بلورین و یخ آب تنی می کردند؛ رودهایی که از کوه سرچشمه می گرفتند. گرسنه که می شدند می رفتند تا پستان گاوهایی را که آزادانه در حال چرا کردن بودند، بدوشند. با رسیدن به مقصد، فرمینا داتا سخت به وحشت افتاده بود، فقط مهلت کرد تا درختان ابریشم باستانی را ستایش کند، جایی که آزادی بخش نئوی مرگ خود را آویزان کرده بود. به چشم خود دید همان طور که برایش تعریف کرده بودند، بستر مرگ او نه تنها برای مردی آن چنان با افتخار کوچک بود، بلکه یک بچه هفت ماهه هم در آن جا نمی گرفت. به هر حال، یک نفر که همراه آن ها بود و ظاهراً از آن جریان اطلاع زیادی داشت، خاطر نشان کرد که به هر حال آن مسئله تاختخواب چیزی است ساختگی و تقلبی، چون گذاشته بودند تا پدر وطن روی زمین جان بسپارد. فرمینا داتا از آنچه از آغاز سفر خود دیده و شنیده بود چنان غم زده شده بود که تا آخر سفر دیگر مایل نبود مثل قبل حسرت آن سفر را بخورد. حتی از دیدن دهات پرخطر حذر کرد. یأس را از دل خود

بیرون راند. صدای نواختن آکوردئون را در راه‌های میانبر خود در فرار از یأس می‌شنید، صدای داد و فریاد بازی خروس جنگی را می‌شنید، همراه با صدای شلیک توپ که می‌توانست هم مال جنگ باشد و هم مال جشن. و بعد وقتی بالاچار باید از دهکده‌ای عبور می‌کرد، چهره خود را با شال می‌پوشاند تا آن‌جا را مثل زمان گذشته و مطابق میل خود به خاطر آورد.

یک شب پس از مدت‌ها حذر از گذشته، به مزرعه دختردایی‌اش نیلده براندا رسید. وقتی او را دید که جلوی در انتظارش را می‌کشد، کم مانده بود بی‌هوش نقش زمین شود. درست مثل این بود که دارد خودش را در آینه واقعیت می‌بیند. چاق و پیر شده بود، محاصره شده با بچه‌های شروری که از مردی نبودند که همچنان نوسیدانه عاشقش بود؛ از شوهری بودند که از روی لج همسرش شده بود، یک نظامی بازنشسته که دیوانه‌وار عاشق او شده بود. ولی آن زن در درون آن جسم فرسوده‌اش، همچنان مثل سابق دست‌نخورده باقی مانده بود. فریثا دانا پس از چند روز زندگی در مزرعه و یادآوری خاطرات خوش، به حال اول برگشت، ولی فقط آن‌جا را ترک می‌کرد تا به مراسم نماز کلیسا برود؛ آن هم همراه نوه‌های دخترانی که زمانی شریک رازش بودند: پسرهای جوانی سوار بر اسب‌هایی اصیل و زیبا و دخترانی خوش‌پوش و خوشگل که روی ارابه‌های گاویش تا رسیدن به کلیسا سرپا می‌ایستادند و آواز می‌خواندند؛ دخترانی که شبیه جوانی مادرهایشان بودند.

فقط سری به دهکده فلورس د ماریا زد که در سفر قبلی‌اش به آن‌جا نرفته بود و آن هم چون خیال می‌کرد که از آن‌جا خوشش نخواهد آمد، ولی با دیدن آن‌جا خیلی هم خوشش آمد. اشکال او یا اشکال آن دهکده در این بود که دیگر قادر نبود آن‌جا را به صورت واقعی‌اش به یاد آورد، آن را به نحوی که در نظر مجسم کرده بود به خاطر سپرد.

دکتر خوونال اورینو پس از دریافت گزارشی از جانب اسقف ریو آچا، تصمیم گرفت به دنبال همسرش برود. گزارش چنین نتیجه گرفته بود که غیبت طولانی همسر او به خاطر این نبود که دیگر نمی‌خواست پیش او برگردد، بلکه صرفاً به دلیل این بود که نمی‌خواست غرور خود را زیر پا بگذارد. در نتیجه او بدون اطلاع، پس از رد و بدل چند نامه با ژیلده براندا به آن‌جا رفت. از طریق آن نامه‌ها به خوبی درک کرد که دلتنگی در دل همسرش جا عوض کرده است و حالا دلش برای خانه خودش تنگ شده است. فرینا داتا ساعت یازده صبح در آشپزخانه دلمه بادمجان درست می‌کرد که یکمرتبه صدای جیغ طوطی‌ها و شیشه‌اسب‌ها و شلیک توپ‌ها را شنید. بعد صدای گام‌هایی مصمم در ورودیه و صدای آن مرد: «بهتر است آدم خودش به موقع بیاید تا این‌که به انتظار دعوت بنشیند.»

زن داشت از خوشحالی دیوانه می‌شد، مهلت نکرد فکر کند، دستان خود را با عجله شست و زیرلب زمزمه کرد: «پروردگارا چقدر ممنونم. آه که تو چقدر مهربان هستی.» داشت فکر می‌کرد که به خاطر آن بادمجان‌های لعنتی که ژیلده براندا هوس کرده بود، هنوز به حمام پا نگذاشته است. به او نگفته بود چه کسی برای ناهار می‌آید. حس می‌کرد که پیر و زشت شده است. چهره‌اش از آفتاب پوست انداخته است و شوهرش وقتی او را به آن ریخت و قیافه ببیند حتماً پشیمان می‌شود که به دنبالش آمده است. دست‌هایش را روی پیش‌بندش خشک کرد، تا آن‌جا که مقدور بود دستی به سر و روی خود کشید و دست به دامن تکبری شد که مادرش از بدو تولد در وجودش جای داده بود. باید قلب سرکش و دیوانه‌اش را مهار می‌کرد. بعد سر خود را بالا گرفت و با قدم‌هایی که به قدم‌های گوزن می‌ماند به سوی شوهرش رفت. با نگاه درخشان و دماغی که آماده نبرد شده بود. راضی از سرنوشت خود که بازگشت به خانه را

میسر کرده بود. البته نه به آن آسانی که شوهرش خیال کرده بود. درست است که با رضایت خاطر همراه او به خانه بازمی‌گشت، ولی به هر حال مصمم بود در سکوت کاری کند که شوهرش تقاص آن همه غم و رنج را پس بدهد؛ غم و رنجی که زندگی را بر او حرام کرده بود.

تقریباً دو سال از ناپدید شدن فرمینا داتا گذشته بود که یکی از آن مسائل محال پیش آمد. از آن مسائلی که ترانزیتو آریثا همیشه به آنها می‌گفت: «مزاح خداوند.» فلورتینو آریثا شقیقه سینما نشده بود. ولی لئون کاسیانی او را به شب افتتاح فیلم کایریا^۱ کشاند که می‌گفتند فیلمنامه‌اش را گابریله دانوزیو،^۲ شاعر و نویسنده ایتالیایی، نوشته است. حیاط روباز آقای گالیئو دا کوته از مدعوینی سرشناس مملو بود. در آن سینمای روباز، بعضی شب‌ها از تماشای ستارگان آسمان بیش‌تر لذت می‌بردی تا از عشق‌های صامت روی پرده. لئون کاسیانی داستان فیلم را با هیجان هر چه تمام دنبال می‌کرد. فلورتینو آریثا برعکس حوصله‌اش از فیلم سررفته بود و چرت می‌زد. انگار زنی فکر او را خوانده باشد، از پشت سر گفت: «خداوند، این فیلم از یک مصیبت هم طولانی‌تر است.»

فقط همان را بر زبان راند. شاید از طنین صدای خود در تاریکی خجالت کشیده بود. در آن زمان هنوز در آن‌جا رسم نبود که به فیلم‌های صامت با نواختن بیانوروح ببخشند. در آن سکوت و تاریکی فقط صدای پروژکتور به گوش می‌رسید که به صدای ریزش باران می‌ماند. فلورتینو آریثا فقط در موارد بسیار مشکل زندگی‌اش به یاد خداوند می‌افتاد، ولی آن مرتبه با تمام وجودش خداوند را شکر کرد. چون او حتی مدفون در زیر خاک هم بلافاصله آن صدا را می‌شناخت. آن صدای فلزی که از همان

۱. *Cabiria*. فیلم صامت ایتالیایی ۱۹۱۴.

بعد از ظهر دوردست به اعماق قلب او فرو رفته بود. صدایی که همراه فروریختن برگ‌های زرد باغی متروک به او گفته بود: «حالا بهتر است از این جا بروید، خودم خبر می‌کنم که چه موقع برگردید.» می‌دانست که او پشت سرش نشسته است. در کنار شوهرش که از او جدا نشدنی نبود. نفس گرم و مرتب او را حس می‌کرد، و عاشقانه هوایی را تنفس می‌کرد که با نفس او مطهر شده بود. برخلاف آنچه در آن ماه‌های اخیر تصور کرده بود او را با کرم‌هایی که در هنگام مرگ به جان او افتاده بودند، ندید. بار دیگر او را در سنین شاد و درخشان به خاطر آورد، با شکمی که با اولین فرزندش آماس کرده بود، در زیر آن لباده الهه مینروا.^۱ بدون آن که سر خود را به عقب برگرداند چنان او را در نظر مجسم کرده بود که انگار روبرویش نشسته است. داشت با خونسردی به وقایع فجیع تاریخی نگاه می‌کرد؛ اتفاقاتی که انگار داشتند از روی پرده بیرون می‌ریختند. مرد، غرق در عطر بادام‌هایی که از بنیان وجودش تراوش می‌کرد دلش می‌خواست بفهمد که عقیده او دربارهٔ زن‌هایی که در فیلم‌ها عاشق می‌شوند چیست. آیا عشق آن‌ها با عشق‌های واقعی یکسان است؟ کمی به پایان فیلم مانده، ناگهان با درخششی در قلب، متوجه شد که هرگز زمانی آن قدر طولانی را این‌چنین نزدیک به او نگذرانده است. نزدیک به کسی که آن‌طور عاشقش بود.

وقتی چراغ‌ها روشن شد، منتظر ماند تا بقیه بلند شوند. بعد با عجله بلند شد و همان‌طور که روی خود را به عقب برمی‌گرداند دگمه‌های جلیقه‌اش را بست، چون همیشه هنگام فیلم دیدن بازشان می‌کرد. آن چهار نفر چنان نزدیک به هم قرار گرفته بودند که حتی اگر یک نفر از آن‌ها

۱. Minerva. الهه‌ای در افسانه خدایان یونانی. - م.

هم مایل نبود بالاچار می‌بایستی با هم احوالپرسی می‌کردند. خورنال اورینو ابتدا با لئون کاسیانی سلام و علیک کرد. آن زن را به خوبی می‌شناخت. بعد با لطف و مهربانی همیشگی خود با فلورتینو آریثا دست داد. فرمینا داتا به هر دوی آن‌ها مؤدبانه تبسم کرد. فقط مؤدبانه و بس. با این حال تبسم کسی بود که بارها آن دو نفر را دیده بود، می‌دانست چه کسی هستند و در نتیجه احتیاجی به معرفی نبود. لئون کاسیانی نیز با آن طنزازی دورگه خود جوابش را داد. فلورتینو آریثا نمی‌دانست چه کند چون محو تماشای او بی حرکت در جای مانده بود.

به زن دیگری تبدیل شده بود. روی چهره‌اش کوچک‌ترین علامتی از آن مرض وحشتناک مد روز مشاهده نمی‌شد. نه آن مرض و نه هیچ مرض دیگری. اندامش چندان تغییری نکرده بود، گرچه واضح بود که دو سال اخیر مثل ده سال روی او اثر گذاشته است. موهای کوتاه خیلی به او می‌آمد، دو حلقه از آن را روی گونه‌هایش کشانده بود. ولی دیگر به رنگ عسل نبود. رنگ حلیمی داشت. چشمان زیبایش که زمانی نیزه پرتاب می‌کردند، نیمی از درخشش خود را در پشت آن عینک سادربزرگانه از دست داده بودند. فلورتینو آریثا دید که دست در زیر بغل شوهرش در میان جمعی که سینما را ترک می‌کرد، دور می‌شد. تعجب کرده بود که او چگونه در ملاءعام با آن شال ارزان قیمت و آن دمپایی حاضر شده است، ولی آنچه بیش از همه دل او را سوزاند این بود که شوهرش مجبور شده بود زیر بغل او را بگیرد و کمکش کند. با این حال فرمینا بلندی پله‌ها را عوضی حساب کرد و کم مانده بود پایش به پله بگیرد و به زمین بخورد.

فلورتینو آریثا آن قدم‌های لرزان را به خوبی می‌شناخت. در جوانی، در باغ ملی می‌نشست و خواندن شعر را نیمه‌کاره می‌گذاشت تا زوج‌های پیری را تماشا کند که در عبور از خیابان به هم کمک می‌کردند. درس‌هایی

بود از زندگی تا پیری خود را در نظر مجسم کند. مردها در سن و سال خوونال اوریتو در آن شب سینما، در یک نوع جوانی پاییزی شکوفا می شدند. با اولین موهای سفید سر، باوقارتر به نظر می رسیدند. جالب تر و دلربا تر می شدند، به خصوص در چشم زن های جوان تر. در همان حال همسرهای پڑمردۀ آنها باید به بازویشان آویزان می شدند تا پایشان به سایه خودشان گیر نکند و زمین نخورند. به هر حال چند سال بعد همان همسران زیر بغل شوهران ناگهان پیر شده را می گرفتند و انگار نایبنا باشند به هر طرف هدایت می کردند، در گوششان (برای این که به غرور مردانه شان توهینی نشده باشد) زمزمه می کردند که مواظب باشند چون پله ها سه تاست و نه دوتا. یا در وسط خیابان چاله آبی وجود دارد یا آن بسته ای که روی پیاده رو به چشم می خورد، بسته نیست بلکه جسد یک گداست. به هم کمک می کردند تا به آن طرف خیابان بروند، درست مثل این که دارند از آخرین مرحله رودخانه زندگی عبور می کنند. فلوریتینو آریثا بارها خود را در آن آینه دیده بود. از مرگ نمی ترسید، ترسش از آن سن حقیرکننده ای بود که باید روی آن به بازوی زنی تکیه داد. می دانست که با فرارسیدن چنان روزی، فقط در چنان روزی، باید امید به دست آوردن فرمینا داتا را به کلی از دل بیرون براند.

آن دیدار خواب را از چشمانش ریود. به جای آن که لئوناکاسیانی را با کالسکه همراهی کند، او را پای پیاده از میان شهر قدیمی به خانه اش رساند. قدم هایشان روی سنگفرش مثل صدای نعل اسب طنین می افکند. از بالکن های باز صدای زمزمه ای به گوش می رسید، صدای مویه ای عاشقانه که از صدای اشباح هم بلندتر بود. فلوریتینو آریثا یک بار دیگر مجبور شد دندان روی جگر بگذارد و عشق ناکام خود به فرمینا داتا را برای لئوناکاسیانی فاش نکند. نزدیک به هم راه می رفتند، قدم هایشان

مصممانه بود. بدون عجله همدیگر را دوست داشتند مثل عاشق و معشوقی پیر. زن داشت به نیک‌بختی کایریا فکر می‌کرد و مرد هم غرق در بدبختی خود بود. در میدان گمرک صدای مردی که روی بالکن آواز می‌خواند، مانند زنجیری به هم پیوسته روی تمامی میدان منعکس بود: «وقتی از امواج سهمگین دریا می‌گذشتم.» در کوچه مقدسان سنگی در مقابل خانه او درست وقتی که باید خداحافظی می‌کرد، از او تقاضا کرد به داخل دعوتش کند تا استکانی کنیاک بنوشند. دومین مرتبه‌ای بود که چنان تقاضایی می‌کرد. اولین مرتبه ده سال قبل بود و زن به او گفته بود: «اگر در این ساعت پا به خانه من بگذاری، باید تا ابد همان جا بمانی.» به خانه‌اش پا نگذاشته بود؛ اما حالا به هر قیمتی حاضر بود به خانه او برود، حتی اگر بعد مجبور می‌شد زیر قول خود بزند. به هر حال لئون کاسیانی از او دعوت کرد، البته بدون هیچ گونه قول و قرار.

این گونه بود که خود را در پناه عشقی یافت که قبل از آن که روشن شود، خاموش شده بود. والدین زن مرده بودند، تنها برادرش به جزیره کوراساژو رفته و در آنجا ثروتمنی به هم زده بود. خودش به تنهایی در خانه اجدادی می‌زیست. سال‌ها پیش وقتی فلورنتینو آریثا هنوز امید داشت او را معشوقه خود کند، اغلب روزهای یکشنبه با اجازه والدین او به دیدنش می‌رفت و گاه شب‌ها تا دیروقت در آن جا می‌ماند و آن قدر به آن خانه آشنا بود که آن جا را مثل خانه خودش حساب می‌کرد. آن شب، بعد از سینما، حس کرد که اتاق پذیرایی با خاطراتش مطهر شده است. میبل‌ها در جاهای دیگری قرار داده شده بودند و روی دیوارها تابلوهای باسمه‌ای دیگری به چشم می‌خورد. فکر کرد که آن همه تغییر و تحول بدون شک به وجود آمده تا نشان دهد که او هرگز وجود نداشته است. گریه نیز او را نشناخت. متغیر از آن همه نسیان گفت: «دیگر کسی مرا به یاد ندارد.» ولی

زن که برای او کنیاک می‌ریخت و پشتش به او بود جواب داد که اگر منظورش گربه است بهتر است نگران نشود و با خیال راحت بخوابد چون گربه‌ها هرگز کسی را به یاد نمی‌آورند.

هر دو نزدیک به هم روی نیمکت نشسته بودند، در بارهٔ خودشان صحبت می‌کردند، در بارهٔ زندگی خودشان قبل از ملاقات روی تراموای قاطرکش که خدا می‌دانست در چه زمانی بود. زندگی آن‌ها در دو اتاق مجاور به هم سپری می‌شد و هرگز تا آن موقع حرفی بجز مسائل اداری به هم نزده بودند. همان‌طور که با هم حرف می‌زدند، فلورنتینو آرثا دست خود را روی ران او گذاشت. زن هم ممانعتی نکرد، فقط موقعی که دید دست او بیش از اندازه جلو می‌رود، دستش را گرفت، کف آن را بوسید و گفت: «مواظب رفتارت باش. از مدت‌ها پیش درک کرده‌ام که تو مودی نیستی که در جستجویش هستم.»

وقتی بسیار جوان بود، مردی بسیار نیرومند و ماهر که هرگز موفق نشد چهره‌اش را ببیند، ناگهان او را روی صخره‌ها زمین زده بود، لباس‌هایش را جر داده بود و با شهوت بسیار طعم عشق را به او چشاند. مدتی بعد مجروح بر روی صخره‌ها افتاده بود و دلش می‌خواست آن مرد تا ابد کنارش بماند. می‌خواست در آغوش او از عشق بمیرد. چهرهٔ او را ندیده بود، صدایش را هم نشنیده بود، ولی حاضر بود قسم بخورد که بین هزاران مرد می‌تواند او را بشناسد، از روی اندامش، سنگینی‌اش و مهارتش در عشقبازی. از آن به بعد به هر کسی که حاضر می‌شد در دلش را گوش کند، می‌گفت: «اگر اتفاقاً از مردی تنومند و درشت‌هیکل، همان که به یک دختر بی‌چاره سیاهپوست در خیابان مغروقین در تاریخ پانزده ماه اکتبر در حدود ساعت یازده و نیم شب تجاوز کرد، خبری به دست آوردید به او اطلاع دهید که در انتظارش هستم. نشانی مرا به او بدهید.»

پرس و جو عادتش شده بود و آن قدر این کار را کرده بود که دیگر
امیدی برایش باقی نمانده بود. فلورنتینو آریثا هم آن داستان را درست به
اندازه حرکت کشتی‌ها از بندر، شنیده بود. ساعت دو بعد از نیمه‌شب که
به اندازه سه نفر کنیاک خورده بود، به خوبی واقف شده بود که در واقع او
مردی نیست که آن زن در جستجویش بود و از آن مسئله هم بسیار
احساس رضایت می‌کرد.

ولی آن مسئله تنها جریانی نبود که آن شب خاتمه یافت. دروغ خبیثانه
بستری شدن فرینتا در بخش مسلولین که خواب را از او سلب کرده و به
این نتیجه رسانده بودش که او جاوداتی نیست و هیچ بعید نیست حتی قبل
از شوهرش بمیرد، به پایان رسیده بود. وقتی در خروجی سینما دید که
چطور پایش لیز خورده، ناگهان دریافت آن کسی که قبل از دیگری جهان
را ترک می‌کند ممکن است خودش باشد و نه شوهر فرینتا. این طور
پیشگویی کرده بود. یک پیشگویی وحشتناک، چون از واقعیت ریشه گرفته
بود. آن همه سال‌های صبر و شکیبایی را پشت سر گذاشته و در افق
چیزی ندیده بود، بجز دریای بی‌اتهای امراضی خیالی، ادرارهای قطره
قطره سحرهای بی‌خوابی و مرگ‌های روزانه به هنگام غروب. می‌دید که
لحظه، لحظه‌های روز که سابق بر آن طرفدارش بودند و برایش سوگند یاد
کرده بودند، اکنون علیه او، سر بلند کرده‌اند. چند سال قبل، به ملاقاتی
عاشقانه رفته بود و قلبش از ترس از سینه‌اش بیرون زده بود. دیده بود که
کلون پشت در انداخته نشده است و لولاها هم روغن زده شده‌اند تا
جیرجیر نکنند، با این حال او در لحظه آخر از رفتن منصرف شده بود.
نمی‌خواست آبروی زنی محترم و شوهردار را ببرد. نمی‌خواست در بستر
او بمیرد. نمی‌خواست زنی که روی کره زمین از همه بیش‌تر دوستش
داشت، زنی که عشقش را از قرنی به قرن دیگر، بدون لحظه‌ای مکث،

کشانده بود، موفق نشود زیر بغلش را بگیرد و از میان جاده‌ای با قبرهای مهتابی و گل‌های شقایق که در باد پرپر می‌شدند، هدایتش کند و صحیح و سالم به ماورای مرگ برساندش.

واقعیت در این بود که بنا بر قضاوت آن دوران، فلورنتینو آریشا از مرز پیری گذشته بود. پنجاه و شش سال از عمرش می‌گذشت، گرچه ظاهرش کم‌تر نشان می‌داد و این برایش به معنای خوب زندگی کردن بود؛ طبعاً به خاطر این که سال‌هایش پر از عشق بودند. ولی هیچ مردی در آن دوران نمی‌خواست با نحوه مضحکی خود را جوان‌تر از سن خود نشان دهد، هر چند هم که از سن خود کم‌تر نشان می‌داد یا در قلبش چنان حسی می‌کرد. هیچ مردی حاضر نبود بدون شرمندگی اعتراف کند که به خاطر آنچه در قرن گذشته به جا گذاشته است، در خفا گریه می‌کند. برای جوان بودن دوران بدی بود. هر سنی لباس پوشیدن خاص خود را داشت ولی پیری تقریباً بلافاصله پس از دوران بلوغ آغاز می‌شد و تالب‌گور به طول می‌انجامید. لباس پوشیدن، علاوه بر سن و سال، به حیثیت اجتماعی مربوط می‌شد. جوان‌ها مثل پدر بزرگ‌های خود لباس می‌پوشیدند و با گذاشتن عینک‌های مناسب مسن‌ها، ظاهر خود را محترمانه‌تر می‌کردند. جوان‌های سی‌ساله دوست داشتند عصا به دست بگیرند. برای زن‌ها هم عمر دو قسمت می‌شد: سن ازدواج تا بیست و دو سالگی و سن دوشیزه‌ماندن ابدی (پیردختری) از بیست و دو سالگی. زن‌های دیگر یعنی زن‌های شوهردار، مادرها، بیوه‌زن‌ها، مادر بزرگ‌ها، همه کسانی بودند که انگار از نژادی متفاوت هستند، سن آن‌ها را با سال‌هایی که زندگی کرده بودند، اندازه نمی‌گرفتند، بلکه سنجش آن از تعداد سال‌هایی بود که از عمرشان باقی مانده بود.

در عوض فلورنتینو آریشا با حملات موزیانه پیری، بی‌باکانه روبرو شده

بود؛ هر چند می دانست که سرنوشت تصمیم گرفته است او از بجزوحه جوانی، پیر به نظر برسد. ابتدا مسئله‌ای بود واجب. ترانزیتو آرثا پشت سر هم لباس‌هایی را که پدرش دور می انداخت برای او سرهم می کرد و می دوخت. با یک کت بلند به دبستان می رفت که وقتی می نشست روی زمین تا می خورد. کلاه‌هایی بسیار رسمی به سر می گذاشت که تا روی گوش‌هایش پایین می آمدند؛ البته مادرش بر لبه آن‌ها پنبه گذاشته و مثلاً کوچکشان کرده بود. علاوه بر این‌ها به خاطر نزدیک‌بین بودن، از پنج سالگی عینکی شده بود. موهای سرش درست مثل مادرش به گیسوان سرخپوستان بومی می ماند؛ موهایی وزوزی و قطور مثل یال اسب. ولی به هر حال قیافه‌اش چیز خاصی را نشان نمی داد. خوشبختانه بعد از آن همه سقوط دولت‌ها به خاطر جنگ‌های داخلی تحمیل شده، وزارت فرهنگ آن طور مثل سابق مواز ماست نمی کشید. از هر قماشی در مدارس یافت می شد. بچه‌هایی که هنوز خوب بزرگ نشده و رشد نکرده بودند پا به کلاس می گذاشتند و هنوز بوی باروت می دادند و لباس نظامی شورشیان مغلوب شده به تن داشتند. کسانی که در آن نبردهای مشکوک شکست خورده بودند.

آن دانش‌آموزان که اسلحه‌های شکست خوردگان نبردهای مشکوک را روی کمربندهای خود بسته بودند، در زنگ تفریح سر هر اختلاف کوچک تپانچه می کشیدند و معلم‌ها را تهدید می کردند که باید در امتحانات حتماً قبول بشوند. یکی از آن‌ها، محصل سال سوم دانشکده افسری که ظاهراً درجه سرهنگی داشت، با تپانچه ناظم را به قتل رساند. آن هم به خاطر این که برادر روحانی‌ای که اسمش خوان‌یرمیتا بود سر کلاس دین گفته بود که خداوند، مأمور اجراییه حزب محافظه کار است.

فرزندان خانواده‌های آبرومند که اکنون به روز سیاه نشسته بودند،

لباس‌های از مدافتاده شاهزادگان را می‌پوشیدند و بعضی‌ها هم که حسابی فقیر بودند، پابرهنه به مدرسه می‌آمدند. با تمام آن ریخت و قیافه‌های عجیب و غریبی که از هر قماش و طبقه پا به مدرسه گذاشته بودند، به هر حال ریخت فلورنتینو آریثا از همه عجیب‌تر بود، گرچه کسی هم بدان چندان توجهی نمی‌کرد. آنچه او را سخت می‌آزرد، این بود که یک روز در خیابان یک نفر فریاد زنان به او گفته بود: «میمون هر چه زشت‌تر است، بازیش بیش‌تر است.» با تمام این احوال لباسی که از روی اجبار به او تحمیل شده بود هم در آن موقع و هم تا آخر عمر بسیار مناسب حالش بود. با شخصیت معمایی و قیافه غمگین او خیلی جور بود. وقتی در «ش. ر. ک» اولین شغل مهم را به او واگذار کردند، به خیاط سفارش داد تا درست به سبک لباس‌های پدرش برایش لباس بدوزد. پدری که همیشه در قالب مردی پیر به خاطرش می‌آورد. مردی که درست در سن محترمانه حضرت مسیح از جهان رفته بود، یعنی درست در سی و سه سالگی. آن‌چنان بود که فلورنتینو آریثا همیشه بیش‌تر از سنش نشان می‌داد. در واقع یکی از معشوقه‌های زودگذر او، به نام بریخیدا سوئلتا^۱ که بسیار بی‌حیا بود و همیشه همه چیز را رک می‌گفت از همان روز اول به او گفت که وقتی لخت مادرزاد است از او بیش‌تر خوشش می‌آید چون در برهنگی بیست سال جوان‌تر از سن خود نشان می‌دهد. هرگز موفق نشد این مسئله را حل کند. اول به خاطر این که آن طرز لباس پوشیدن عادتش شده بود و دوم هم این که اگر کسی می‌خواست به طرز لباس پوشیدن بیست سال جوان‌تر از خود برگردد، باید شلوار کوتاه و کلاه ملوانی‌اش را از صندوق بیرون می‌کشید. از جاتی هم می‌دید که نمی‌تواند از سنین

پیری دوران خود فرار کند، در نتیجه با دیدن فریبا دانا که در خروج از سینما پایش پیچ خورده بود، ناگهان با وحشتی در دل، درک کرده بود که مرگ لعنتی می‌توانست بر آن نبرد عاشقانه پیروز شود.

تا آن موقع بزرگ‌ترین نبرد او علیه طاسی سر بود که آن را بدون افتخار باخته بود. از همان موقعی که دید چند تار مو به شانهاش چسبیده است متوجه شد با جهنمی روبرو می‌شود که تا کسی وارد آن نشود، درکش نمی‌کند. سالیان سال طاقت آورد. به هر دارو و جوشانده معجزه‌گری متوسل شد. دست به دامن اعتقاداتی شد که به آن‌ها اعتقاد نداشت، حاضر بود به هر فداکاری‌ای پناه ببرد تا بتواند از آن حمله و وحشیانه جان سالم به در برد و حتی یک انگشت هم شده از موهای سر خود را نجات بخشد. تمام دستورالعمل سالنامه کشاورزی بریستول را آن قدر خواند تا از حفظ شد، چون از یک نفر شنیده بود که رابطه مستقیمی بین رشد مو و خرمن برداری وجود دارد. سلمانی همیشگی خود را که موقرانه کله‌ای طاس داشت عوض کرد و به سلمانی دیگری رفت که صاحبش مردی خارجی بود و تازه به آن جا آمده بود و فقط وقتی مو اصلاح می‌کرد که ماه در آسمان تا قرص کامل شدن چند روز فاصله داشته باشد. سلمانی جدید از باروری دستش می‌گفت، ولی کشف کردند که به چندین راهبه تجاوز کرده و پلیس جزایر آنتیل در جستجوی اوست. او را کت بسته بردند.

تمام آگهی‌های مربوط به طاسی را از تمام روزنامه‌های کرانه‌های کارائیب بریده و نگاه داشته بود. اعلاناتی که دو عکس از یک مرد را چاپ می‌کردند که ابتدا سرش مثل یک طالبی طاس بود و بعد مثل کله یک شیر، پراز مو. طبعاً قبل و بعد از آن داروی معجزه‌گر. بعد از گذشت شش سال و استعمال صد و شصت و دو داروی معجزه‌گر، بعد از به کار بردن همه روش‌های روی برچسب آن شیشه‌ها، تنها نتیجه‌ای که به دست

آورده بود، یک آگزمای درخشان و متعفن بود که خارش وحشتناکی داشت و جادوگران مارتینیک به آن کچلی می‌گفتند. آخر سر به گیاهان دارویی سرخپوستان متوسل شد که در بازار عمومی می‌فروختند. تمام جادوها و جوشانده‌های مشرق‌زمینی راسته میرزابنویس‌ها را هم امتحان کرد، ولی عاقبت متوجه شد که تمام آن چیزها فقط برای فریب مردم است و نتیجه‌اش داشتن سری مثل سرکشیش‌هایی است که وسط سر خود را می‌تراشیدند. در سال صفر یعنی هزار و نهصد، وقتی جنگ هزار روزه داخلی تمام کشور را به خون کشانده بود، یک ایتالیایی وارد آن‌جا شد که از موهای طبیعی کلاه‌گیس می‌ساخت. بسیارگران بودند و سازنده آن‌ها هم بیش از سه ماه ضمانتشان نمی‌کرد. با این حال بسیاری از مردان کله‌طاس از آن کلاه‌گیس‌ها خریدند و پیه آن‌ها را هم به تن مالیدند. فلورتینو آریثا یکی از اولین کسانی بود که تسلیم آن وسوسه شد. کلاه‌گیسی به سر گذاشت که عین موهای سر خودش بود، طوری که می‌ترسید وقتی عصبانی می‌شود، موها روی سرش سیخ بشوند، ولی به هر حال موفق نشد راضی شود موهای یک مرد مرده روی سرش باشند. تنها مسئله‌ای که بابت تسکین خاطرش شده بود این بود که اندیشه مدام طاس‌شدن مهلت نداده بود متوجه موهای سفید سرش بشود. یک روز یکی از مست‌های بشاش بندر او را با شوق و شعف در آغوش گرفت. تازه از اداره خارج شده بود. مرد کلاه را از سر او برداشت، در مقابل خنده‌ی حمال‌ها یک ماچ پر سر و صدا از سرش ربود و فریادزنان گفت: «کله‌طاس فوق‌العاده!»

همان شب، در چهل و دو سالگی داد همان اندک کرکی را هم که روی جمجمه‌اش بود تراشیدند و عاقبت طاسی کامل خود را که سرنوشت برایش در نظر گرفته بود قبول کرد. بعد از آن هر روز صبح، قبل از حمام

گرفتن، وقتی برای ریش تراشیدن به صورتش کف صابون می مالید، نه تنها صورت که چند موی تازه جوانه زده روی جمجمه اش را هم می تراشید و آن را مثل کفل یک بچه صاف و نرم می کرد. تا آن موقع حتی در اداره هم کلاه از سر برداشته بود، حس می کرد که ناگهان لخت شده است و به نظرش محترمانه نمی رسید. ولی وقتی خود را با طاسی وفق داد و آن را پذیرفت حتی آن مردانگی طاس ها را هم که خیلی در موردش صحبت می شد، قبول کرد؛ مسئله ای که همیشه خیال می کرد طاس ها از خودشان درآورده اند تا به خود بیالند؛ مسئله ای که همیشه با تحقیر رد کرده بودش. چندی بعد از مد روز استفاده کرد یعنی با موهای بلند سمت راست سرش طاسی مغز سرش را پوشاند. حتی بعد از آن که این روش از مد افتاد، همچنان به آن ادامه داد. اما به هر حال همیشه کلاهی به سر می گذاشت که سوگوارانه می نمود، حتی بعد از آن که کلاه تارتارینا که اسم محلی کلاه حصیری بود در آن جا مد شد.

ریختن دندان ها، برعکس، ربطی به آفت طبیعی نداشت، بلکه تقصیر یک دندان ساز دوره گرد بود که خواسته بود مثلاً با معالجاتش دردی را ریشه کن کند که صرفاً از دندانی چرک کرده بود. ترس از سته دندان ساز باعث شده بود که با وجود آن همه دندان درد پیش دندانپزشک نرود تا این که درد غیر قابل تحمل شد. مادرش در اتاق مجاور، تمام شب صدای آه و ناله او را شنیده و سخت متوحش شده بود، چون به نظرش همان آه و ناله زمانی بود که در حافظه اش رنگ باخته بودند. ولی وقتی دهان او را باز کرد تا ببیند عشق کجای او را به درد آورده است متوجه شد که لثه هایش ورم کرده اند.

عمولئون دوازدهم او را پیش دکتر فرانسیس آدونی فرستاد. مردی سیاه پوست و غول آسا که همیشه چکمه و شلوار سواری به پا داشت و

روی کشتی‌های رودخانه‌پیما در حرکت بود و تمام وسایل لازمه دندانسازی را هم در کیفی همراه داشت که شبیه کیف پیشخدمت‌های کشتی بود. به فروشنده دوره‌گردی می‌مانست که در دهات اطراف رودخانه، وحشت می‌فروشد. با یک نگاه به دهان فلورتینو آریثا مصمم شد حتی دندان‌های سالم او را هم در یک جلسه بکشد. برخلاف طاسی سر، دندان تگرانش نکرده بود، البته بجز آن ترس طبیعی از خونریزی بدون بی‌حسی. از تصور دندان عاریه هم دلش به هم نمی‌خورد. یکی از خاطرات محبوب طفولیتش این بود که در بازار مکاره شعبده‌بازی را دیده بود که دوردیف دندانش را از دهان درآورده و روی میزی گذاشته بود تا خودبخود حرف بزنند. ضمن این‌که عاقبت دندان‌دردی که از بچگی عذابش داده بود به پایان می‌رسید؛ دردی که تقریباً مثل درد عشق ظالمانه بود.

دندان، مثل طاسی نمودار پیری نبود، معتقد بود که با وجود بوی بد لامتیک در دهان، لااقل ظاهرش با لبخندی مصنوعی، مطبوع‌تر به نظر می‌رسید. در نتیجه بدون مقاومت خود را در اختیار دستگاه‌های شکنجه دندانساز گذاشت و دوران نقاهت را هم مثل قاطری بارکش تحمل کرد. عمولئون دوازدهم چنان جزئیات کار را تحت نظر گرفت که انگار دندان‌های خودش را درست می‌کنند. دندان مصنوعی برای او اهمیت خاصی داشت. از همان ابتدای کشتیرانی روی رودخانه ماگدالنا برایش جالب شده بود و آن هم به خاطر علاقه شدیدش به آوازهای اپرا. یک شب مهتابی ماه شب چهارده بود، در بندر گامازا بودند، با یک نقشه‌بردار آلمانی شرط‌بندی کرده بود که با خواندن آهنگی ناپلی از روی عرشه کشتی تمام موجودات خفته جنگل را از خواب بیدار کند. چیزی هم نمانده بود که برنده شود. در ظلمت رودخانه پرپرزدن بال‌های مرغ‌های ماهیخوار به گوش می‌رسید، صدای تکان‌خوردن دم تمساح‌ها و جنبش

هراسانه ماهی‌ها که می‌خواستند خود را به خشکی پرت کنند. با رسیدن به اوج آواز، همه وحشت کردند که شریان‌هایش پاره خواهند شد، اما با نت آخر، دندان عاریه‌اش از دهانش در آمد و در آب افتاد.

کشتی رودخانه‌ای مجبور شد سه روز در بندر تفریقه توقف کند تا به سرعت یک دست دندان عاریه دیگر برایش تهیه کنند. در بازگشت وقتی برای ناخدا تعریف می‌کرد که چگونه دندان عاریه قلبی را از دست داده بود، با نفسی عمیق هوای داغ جنگلی را به سینه کشید و یک نت را تا آن‌جا که مقدور بود به آواز خواند و آن قدر آن را طول داد تا بتواند حسابی تمساح‌هایی را بترساند که در ساحل آفتاب می‌گرفتند و با عبور کشتی حتی مژه هم نمی‌زدند. این‌طور بود که دندان عاریه جدید نیز به آب افتاد و فرورفت. از آن به بعد چندین و چند دندان عاریه در هر جایی گذاشته بود. در جاهای مختلف خانه، در کشوی میز تحریر و در هر سه کشتی شرکت کشتیرانی. علاوه بر آن هر بار که بیرون از خانه غذا می‌خورد، یک جفت هم همراه برمی‌داشت، آن را در جعبه قرص ضد سرفه قایم می‌کرد و در جیب می‌گذاشت. یک بار وقتی در بیرون از شهر، برای ناهار گوشت خورده بود، دندان عاریه‌اش شکسته بود. از آن جایی که می‌ترسید مبادا آن بلاها بر سر برادرزاده‌اش هم بیاید به دکتر آدونی دستور داد در آن واحد دو دست دندان عاریه برایش بسازد. یکی از جنس ارزان برای استفاده روزانه در اداره و یکی خاص روزهای یکشنبه و روزهای تعطیلی عید، با کمی طلا که در لبخند پیدا باشد و به نظر طبیعی برسد. عاقبت در روز یکشنبه نخل عید پاک که تمام ناقوس‌ها به خاطر جشن به صدا در آمده بودند، فلورنتینو آریثا با قیافه جدید ظاهر شد و پا به خیابان گذاشت. آن لبخند بسیار طبیعی باعث شده بود احساس کند یک نفر دیگر به جای او پا به جهان گذاشته است.

این جریان در زمانی پیش آمد که مادرش درگذشته بود و او به تنهایی در خانه زندگی می‌کرد. گوشه دنجی که بسیار مناسب حال عشق او بود، خیابانی بود نسبتاً خلوت با یک عالم پنجره که به همان دلیل نیز اسم آن را گذاشته بودند: خیابان پنجره‌ها. آن همه پنجره انگار چندین و چند چشم بودند که از پشت پرده به آدم خیره شده بودند. ولی آن خانه به آن نحو ساخته شده بود تا بتواند فریبا دانا را سعادتمند کند. آری، او و فقط خود او. درست به همان دلیل فلورنتینو آریبا ترجیح داده بود که در سال‌های پرثمر خود فرصت‌های بی‌شماری را از دست بدهد. قبل از آن‌که خانه را با عشق‌های دیگری آلوده سازد. خوشبختانه از هر پله موفقیت‌آمیز «ش. ر. ک» که بالا می‌رفت امتیازات بیش‌تری به دست می‌آورد؛ به خصوص امتیازاتی نهانی. یکی از سودمندترین امتیازات این بود که می‌توانست در روزهای یکشنبه و عید و شب‌ها، با همدستی دربان‌ها، عشق‌های خود را به آن‌جا بکشاند. یک بار که رسماً به عنوان معاون شرکت انتخاب شده بود، داشت با عجله با یکی از دخترهای مستخدمه روزهای یکشنبه عشقبازی می‌کرد که یکمرتبه در اتاق باز شد و عمولئون دوازدهم انگار اشتباهی به دفتری پا گذاشته باشد سر خود را داخل کرد. عمو از بالای عینک به برادرزاده وحشتزده‌اش نگاه کرد و بدون کوچک‌ترین نشانه‌ای از روی تعجب، فقط گفت: «خیلی به پدرت رفته‌ای!» بعد قبل از آن‌که در اتاق را ببندد، با نگاهی در خلأ گفت: «و شما هم دخترخانم با دل راحت کار خود را ادامه دهید. قول شرف می‌دهم که صورت شما را ندیده‌ام.»

جریان را به روی هم نیاوردند و در باره‌اش صحبت نکردند. ولی در هفته بعد، دفتر فلورنتینو آریبا به صورتی درآمد که کار کردن در آن غیرممکن شد. روز دوشنبه بود که یک گروه سیم‌کش وارد شدند تا روی سقف پنکه نصب کنند و بعد کلیدسازها غیرسترقبه آمدند و با هم دعوا و

مرافعه کردند تا کاری کنند که از داخل نیز بشود در را قفل کرد. عده‌ای تاجر هم آمدند و دلیل آمدن خود را نگفتند. عده‌ای هم برای روکش مبل‌ها، پارچه آوردند تا ببینند که رنگ آن به رنگ دیوارها می‌خورد یا نه، و هفته بعد یک نیمکت دونفره آوردند که پارچه روکش آن به رنگ شراب بود و آن قدر بزرگ بود که از در داخل نشد و مجبور شدند آن را از پنجره بالا بکشانند. در مساعاتی بس نامناسب کار می‌کردند با چنان فعالیتی که واقعی به نظر نمی‌رسید و در جواب هر اعتراض او، جمله‌ای یکسان بر زبان می‌آوردند: «دستور مدیریت است.» فلورنتینو آریشا هرگز نفهمید آیا آن همه تهیه و تدارک صرفاً به خاطر علاقه عمویش به او بود که عشق‌های مخفیانه‌اش را تحت نظر داشت یا این که نحوه خاص خود عمو بود که بدان طریق به او حالی کند که ملتفت بی‌انضباطی رفتارش شده است. واقعیت را دریافت، و واقعیت این بود که عمو لئون دوازدهم بدان نحو می‌خواست او را به عشقبازی با زن‌ها تشویق کند. چون به گوش او هم رسیده بود که برادرزاده‌اش برخلاف اکثریت مردها رفتار می‌کند و او که خیال داشت برادرزاده‌اش را جانشین خود کند، از آن مسئله سخت در عذاب بود.

لئون دوازدهم لوآیسا، برخلاف برادر خود، زندگی زناشویی ثابتی داشت که شصت سال به طول انجامیده بود. همیشه فخر فروشی می‌کرد که روزهای یکشنبه را کار نکرده است. چهار فرزند مذکر و یک دختر داشت و تمام سعی خود را به کار برده بود تا آن‌ها را برای به ارث بردن آن امپراتوری آماده کند. ولی مرنوشت او را با مسئله‌ای روبرو کرده بود که فقط در رمان‌های زمان او نوشته می‌شد و هرگز کسی قادر نبود تصور کند که ممکن است در زندگی واقعی نیز رخ بدهند: هر چهار پسر او مرده بودند. یکی پس از دیگری، وقتی که رفته‌رفته داشتند به مقامی

می‌رسیدند. دختر او نیز که اصلاً و ابداً از مسائل کشتیرانی روی رودخانه چیزی سرش نمی‌شد، ترجیح داده بود برود و با تماشای رودخانه هادسن از پنجره‌ای در ارتفاع پنجاه متری بمیرد. همه چیز طوری پیش رفته بود که خیلی‌ها معتقد شدند فلورتینو آرثا با قیافهٔ شوم و چتری مثل چتر خون‌آشام‌ها، آن‌ها را چشم زده و جادو کرده است که در آن واحد آن همه بلا بر سر عمویش آمده است.

وقتی عمویش برخلاف میل خود و به دستور پزشک مجبور شد از شغل خود دست بکشد، فلورتینو آرثا نیز اجباراً دست از چند عشق یکشنبه‌ای خود کشید و عمویش را به خانهٔ ییلاقی همراهی کرد. سوار یکی از اولین اتومبیل‌های شهر شدند. هندل آن چنان واکنشی شدید داشت که بازوی اولین راننده از جا در رفته بود. ساعت‌ها با هم حرف می‌زدند. پیرمرد در نتویی دراز می‌کشید که حروف اول اسمش با نخ ابریشمی روی آن دست‌دوزی شده بود. در جایی که از همه جا دور بود، پشت به دریا در مزرعه‌ای که زمانی مال برده‌ها بود و از لای نرده‌های گچی ایوان، بعدازظهرها، قله‌های پر از برف کوهستان نمایان بود. برای فلورتینو آرثا و عمویش معمولاً مشکل بود تا بجز مسائل کشتیرانی روی رودخانه در مورد دیگری با هم حرف بزنند. در آن بعدازظهرها نیز همان‌طور بود، زمانی که مرگ پیوسته مانند میهمانی دعوت‌شده و نامرئی در آن‌جا حضور داشت. یکی از نگرانی‌های مدام عملیون دوازدهم این بود که مبادا شرکت کشتیرانی روی رودخانه به دست مقامات دولتی بیفتد که با مؤسسات اروپایی روابطی داشتند. می‌گفت: «این کار همیشه مال کسانی بوده است که ساحلی بوده‌اند، اگر به دست آن آقازاده‌ها بیفتد، فوراً آن را به آلمان‌ها تحویل خواهند داد.»

نگرانی‌اش جنبهٔ سیاسی داشت و حتی وقتی دیگر خطری وجود نداشت، به هر حال آن را تکرار می‌کرد:

«من به زودی صدساله خواهم شد. شاهد این همه تغییرات بوده‌ام. حتی جابجا شدن ستارگان در گیتی، ولی تاکنون شاهد تغییراتی در این کشور نبوده‌ام. این‌جا قانون اساسی را عوض می‌کنند، قوانین را عوض می‌کنند، هر سه ماه یکمرتبه جنگی تازه آغاز می‌شود و آخر سر می‌بینی که هنوز استعمار برقرار است.»

همیشه به برادر فراماسونش که معتقد بود تمام بدبختی زیر سر سقوط فدرالیسم است، می‌گفت: «جنگ هزارروزه بیست و سه سال پیش شکست خورده است. در سال ۷۶.» فلورتینو آریثاکه به هیچ وجه چیزی از سیاست سرش نمی‌شد مدام این‌گونه اشارات را می‌شنید، مثل کسی که مدام صدای خروش امواج دریا را بشنود. با این حال وقتی مسئله به شرکت کشتیرانی روی رودخانه مربوط می‌شد، خیلی هم باهوش بود. درست برخلاف آنچه عمویش تصور می‌کرد، معتقد بود که عقب‌افتادگی بحرانی در کشتیرانی را می‌توان به خوبی برطرف کرد و آن هم با صرف‌نظر کردن از نمایندگی خاص کشتی‌های بنخاری که کنگره ملی کشتیرانی روی رودخانه‌های کارائیب برای مدت نود و نه سال و یک روز در اختیار آن‌ها گذاشته بود. عمویش اعتراض‌کنان به او می‌گفت: «این عقاید پوچ را آن زن هم‌اسم من با عقاید ملوک‌الطوایفی خود در سر تو چپانده است.» ولی به هر حال با نیمی از عقاید او موافق بود. عقاید فلورتینو آریثا نیز بر اساس تجربه‌های ناخدای افتخاری آلمانی یوهان ب. البرس بنا شده بود. کسی که جاه‌طلبی شخصی، همیشه هوشش را در درجه دوم قرار داده بود. ولی به عقیده عمویش، شکست خوردن آن مرد آلمانی به خاطر آن امتیازات نبود و درست برعکس

به خاطر این بود که انگار می‌خواست مسئولیت جغرافیایی کشور را به عهده بگیرد. او مسئولیت کشتیرانی روی رودخانه، ساختن بندرها، ساختن جاده‌های زمینی تا بندر و وسایل نقلیه را قبول کرده بود و آخر سر تقصیر شکست خود را به گردن مخالفت سیمون بولیوار انداخته بود.

اکثر شرکاء آن دعوا و مرافعه را مثل دعوای زن و شوهری فرض می‌کردند که هر دو حق دارند. کله شقی پیرمرد به نظر همه خیلی طبیعی می‌رسید. نه به خاطر آن‌که پیری از خیال‌پردازی‌اش کاسته بود، بلکه به خاطر این‌که صرف‌نظر کردن از آن نمایندگی درست مثل این بود که همه جام‌های پیروزی در آن نبرد تاریخی را یکجا به خاکروبه‌دانی بیندازد؛ نبردی که او و برادرانش به تنهایی علیه تمام حریفان پر قدرت جهان آغاز کرده بودند. در نتیجه وقتی با سماجت تمام اظهار داشت که تا وقتی حق او قانوناً به پایان نرسیده است کسی حق ندارد به آن‌ها دست بزند، هیچ کس با او مخالفت نکرد. ولی بعد ناگهان درست موقعی که فلورنتینو آریشا در آن بعدازظهرهای متفکرانه، خود را خلع سلاح کرده بود، عمولئون دوازدهم اجازه داد تا از آن امتیاز صدساله صرف‌نظر بشود. البته با یک شرط که قبل از مرگ او نباشد.

آخرین نقش خود را بازی می‌کرد. دیگر در باره کار صحبتی نکرد. به کسی اجازه نداد با او مشورتی بکند، حلقه‌های موی سر زیبایش همانند یک امپراتور دست‌نخورده بر جای مانده بود، همان‌طور که حواسش نیز کاملاً جمع بود، ولی تا آن‌جایی که برایش مقدور بود از همه گوشه‌گرفت تا کسی به حالش دلسوزی نکند. روز را در ایوان می‌نشست و به قله‌های برفی همیشگی خیره می‌شد. روی صندلی گهواره‌ای ساخت وین، می‌نشست و تکان می‌خورد. در کنارش هم یک میز کوچک بود که مستخدمان رویش یک قوری قهوه همیشه داغ نگاه می‌داشتند، به اضافه

یک لیوان آب و کمی جوش شیرین و دندان‌های عاریه‌اش که آن‌ها را فقط موقعی به دهان می‌گذاشت که کسی به دیدنش می‌آمد. فقط چند نفر از دوستان خود را می‌پذیرفت و از گذشته‌ای دوردست صحبت می‌کرد که خیلی قبل از تأسیس شرکت کشتیرانی بود. با این حال برای صحبت سوژه جدیدی هم به دست آورده بود: آرزوی این‌که ببیند فلورنتینو آریثا ازدواج می‌کند. بارها به این مسئله اشاره کرد، همیشه هم با جمله‌ای یکسان: «اگر پنجاه سال جوان‌تر بودم، بدون شک با لئونای هم‌اسم خودم ازدواج می‌کردم. زنی مناسب‌تر از او برای خودم سراغ ندارم.»

فلورنتینو آریثا از ترس به خود می‌لرزید، چون می‌دید که آن همه کار و مشقت او ممکن است با این مسئله پیش‌بینی نشده در لحظه آخر، فرو بریزد. حاضر بود از همه چیز چشمپوشی کند، همه چیز را به دریا افکند، بمیرد و درباره فرمیتا داتا با او درددل نکند. خوشبختانه عمولئون دوازدهم دیگر اصراری نورزید. با رسیدن به نود و دو سالگی، از مدیریت استعفاء داد و برادرزاده‌اش را تنها وارث خود معرفی کرد.

شش ماه بعد با موافقت تمام شرکاء، فلورنتینو آریثا به سمت ریاست شرکت کشتیرانی و در ضمن مدیر کل هیئت اجرایی انتخاب شد. روزی که پس از نوشیدن شامپانی به افتخارش، سمت جدید خود را آغاز نمود، شیر^۱ سالخورده معذرت خواست که نمی‌تواند از روی صندلی گهواره‌ای‌اش بلند شود. نطق کوتاهی کرد که بیش‌تر به مرثیه شباهت داشت. گفت که زندگی او با دو مسئله آغاز شده و خاتمه یافته است. دو مسئله‌ای که هر دو از تصدق سر خداوند متعال بود. اولین آن‌که «آزادی‌بخش» در دهکده تورباکو پیش از سفر ابدی‌اش او را در آغوش

۱. اشاره به نام لئون، به معنای شیر. - م.

گرفته بود و دومین این که به رغم تمام سدهایی که سرنوشت جلوی پایش قرار داده بود، موفق شده بود جانشینی بسیار لایق برای شرکت خود پیدا کند. در پایان نطق نیز برای این که مدعوین را بیش از حد خسته نکرده باشد، گفت: «تنها چیزی که باعث تأسف من می شود این است که در آن همه تشییع جنازه آواز خواندم، بجز تشییع جنازه خودم.»

البته لازم به توضیح نیست که در خاتمه نطق قطعه «وداع با زندگی» را از اپرای توسکا^۱ خواند. آن را به سبک آوازهای دسته جمعی کلیسایی خواند. سبکی که بیش از بقیه مورد علاقه اش بود. فلورتینو آریثا به رقت آمده بود، ولی سعی کرد او متوجه نشود، فقط وقتی تشکر می کرد صدایش کمی لرزید. درست مثل تمام چیزهایی که در زندگی فکر کرده و انجام داده بود. اکنون می دید که به اوج رسیده است و آن هم با اراده ای راسخ و سخت مصمم از این که خود را زنده نگاه دارد و صحیح و سالم باشد تا بتواند زندگی خود را در زیر سایه فرمینا دانا ادامه دهد.

با این حال در ضیافتی که آن شب لئوناکامیانی به افتخار او برپا کرده بود، خاطره فرمینا تنها خاطره اش نبود. خاطره تمام زن های زندگی اش به سرش هجوم آورده بود. هم آن زن هایی که در گورستان خفته بودند و از زیر بوته های گل سرخ بالای سرشان به او فکر می کردند و هم آن زن هایی که هنوز سر خود را روی نازبالش هایی فرو می آوردند که شوهرهای قومساقشان سر خود را روی آن گذاشته بودند، با شاخ هایی که در مهتاب طلایی شده بود.^۲ مثل مواقعی که با کمبود یکی وحشتزده می شد، دلش می خواست در آن واحد با تمام آن ها هم آغوش شود. حتی در سخت ترین دوران عمر همیشه با زنجیری خود را به آن ها وصل کرده بود، زنجیری که

۱. Tosca. اپرای اثر بوچینی (۱۸۵۸ - ۱۹۲۴). - م.

۲. اصطلاحی در زبان اسپانیولی و ایتالیایی: شاخ روی سر به معنی خیانت زن یا شوهر است. - م.

به هر حال چندان محکم هم نبود. خط زندگی تمام آن عشاق بی‌شمار را در آن همه سال‌های عمر دنبال کرده بود.

آن چنان بود که آن شب، روزآلبا را به خاطر آورد. قدیمی‌ترین آن‌ها بود. همان زنی که جام پیروزی بیکارت او را برنده شده بود. خاطره او درست مثل همان روز اول، برایش دردناک بود. برایش کافی بود تا چشمان خود را بر هم بگذارد تا او را با آن پیراهن ابریشمی و کلاه پر از رویان ببیند که روی عرشه کشتی با دقت قفس بچه‌اش را تکان می‌دهد. بارها در طی آن سال‌های بی‌شمار عمرش خود را آماده کرده بود تا به جستجوی او برود. با وجودی که نمی‌دانست حتی در کجا باید عقب او بگردد، بدون آن‌که نام خانوادگی او را بدانند، بدون این‌که حتی مطمئن باشد که واقعاً او بوده است. با این حال مطمئن بود که او را در جنگلی از گل‌های ارکیده می‌یافت. هر بار وقتی کشتی داشت لنگر را بالای می‌کشید تا حرکت کند، در لحظه آخر مسئله‌ای پیش می‌آمد یا این‌که خود او تغییر عقیده می‌داد و در نتیجه سفرش در جستجوی او به تعویق می‌افتاد. دلایل مختلفی که به هر حال به نحوی به فرمینا دانا ارتباط پیدا می‌کرد.

یوهزن نااثرث را به خاطر آورد. تنها کسی که با او، خانه مادری خیابان پنجره‌ها را آلوده کرده بود. هر چند که خود او نبود، و مادرش بود که آن زن را به آن‌جا راه داده بود. از همه آن‌ها بیش‌تر به او فکر کرده بود چون تنها کسی بود که گرچه آن‌طرر در بستر دست و پای خود را گم می‌کرد، ولی بیش از سایرین ممکن بود جای فرمینا دانا را در قلب او بگیرد. ولی طبع او که به گریه‌ای ولگرد می‌ماند و بر مهربانی خود فائق می‌شد، هر دوی آن‌ها را به خیانت وادار کرده بود. با این حال موفق شدند حدود سی سال، به‌طور متناوب عاشق و معشوق باشند؛ با آن اصطلاح سه‌تفنگدارانه: «بی‌وفا، ولی راستگو.» در ضمن تنها معشوقه‌ای بود که او

در موردش احساس مسئولیت می‌کرد. وقتی خبر مرگ او را به گوشش رساندند و گفتند که دارند در قبرستان عمومی فقرا به خاکش می‌سپارند، داد به خرج او در قبری شایسته دفنش کنند. در مراسم تدفین نیز، به تنهایی حضور یافت.

بیوه‌زن‌های دیگری را به خاطر آورد که معشوقه‌اش بودند. پرودنسیا پتیره^۱ را به یاد آورد که از سایر بیوه‌زن‌هایی که هنوز زنده بودند، سنش بیش‌تر بود. همه او را بیوه دوباره می‌نامیدند. چون در واقع دو بار بیوه شده بود. به یاد پرودنسیای دیگر افتاد که اسم شوهر مرحومش آرئانو بود؛ بیوه‌زنی عاشق که دگمه‌های لباس او را از جای می‌کند تا با دوختن مجددشان او را بیش‌تر نزد خود نگاه دارد. به یاد خوزفا، بیوه‌زن سونیکا افتاد؛ زنی که دیوانه‌وار عاشق او بود و کم مانده بود در موقعی که او در خواب بود، آلتش را با قیچی برد تا به هیچ زن دیگری بجز خود او تعلق نداشته باشد.

آنخلس آلفارو^۲ را به خاطر آورد. زنی که بیش از سایر زن‌ها عاشقش بود و خیلی هم زمانش کوتاه بود. آمده بود برای شش ماه در مدرسه موسیقی سازهای زهی تدریس کند. شب‌های مهتابی را در ایوان خانه او، لخت مادرزاد می‌گذراند. سوئیت‌های بسیار زیبایی را با ویلون‌سل می‌نواخت که صدایش در میان ران‌های طلایی او به صدای آوازی مردانه تبدیل می‌شد. از همان شب اول، هر دوی آن‌ها با عشقی همانند عشق عشاق بی‌تجربه، قلب هم را شکستند. ولی آنخلس آلفارو همان‌طور که آمده بود، همان‌طور هم از آن‌جا رفته بود. با آن جنسیت^۳ لطیف خود و با آن ویلون‌سل گناهکارش. سوار یک کشتی اقیانوس‌پیما شد که پرچم آن،

1. Prudencia Pitre

2. Angeles Alfaro

۳. نام او به معنی فرشته است. در این‌جا منظور فرشتگان است که جنسیت ندارند. - م.

پرچم نسیان بود و تنها چیزی که از او در ایوان‌های مهتابی باقی ماند، تکان دادن دستمالی سفید بود که در خط افق به کبوتری سفید شباهت داشت، تنها و غمگین، درست مثل اشعار آن مسابقات شعر. فلورنتینو آریا از طریق او چیزی آموخته بود که بارها بدون آن که متوجه شده باشد، به کارش گرفته بود: می‌توان در آن واحد عاشق چند نفر بود و به هیچ یک هم خیانت نکرد. در میان جمعیت بندر با غیظی شدید، به خود گفته بود: «قلب بشر، از فاحشه‌خانه هم بیش تر اتاق دارد.» داشت به خاطر غم وداع اشک می‌ریخت. ولی تا کشتی در خط افق از نظر ناپدید شد، بار دیگر خاطره فرمینا داتا به تنهایی تمام اتاق‌های قلبش را پر کرد.

آندرا و ارون را به خاطر آورد که همان هفته قبل از جلوی خانه‌اش عبور کرده بود و با دیدن نور نارنجی‌رنگی در پنجره حمامش فهمید که نمی‌تواند داخل شود. قبل از او کس دیگری وارد شده بود. کس دیگری که مرد بود یا زن. چون آندرا و ارون در جنون عشق به آن گرنه جزئیات اصلاً اهمیتی نمی‌داد. در فهرست زن‌های فلورنتینو، او تنها زنی بود که از بدن خود پول در می‌آورد. ولی در واقع به خاطر لذت شخصی به فحشا تن می‌داد نه به خاطر درآمد. در دوران پرثمر خود چنان شهرتی به دست آورده بود که شایسته نام مستعار او بود: «بانوی هرجایی.» استادان‌ها و دریاسالارها را دیوانه عشق خود کرده بود، کسانی از اهل قلم یا اهل ارتش را دیده بود که چگونه روی شانه‌اش زارزار می‌گریستند، کسانی که در واقع آن طور هم که به نظر می‌رسیدند مشهور نبودند. گرچه او از آن عشاق مشهور واقعی هم داشت. واقعیت داشت که رئیس جمهور رافائل،^۱ در عرض نیم ساعت و با عجله، بین دو دیدار غیررسمی از شهر،

برای او مستمری مادام‌العمر تعیین کرده بود و آن هم به خاطر خدمات او در وزارت اقتصاد، جایی که حتی یک روز هم در آن کار نکرده بود. تا آنجایی که می‌توانست بدن خود را به این و آن هدیه می‌کرد و گرچه همه از بدکاره بودن او اطلاع داشتند، ولی هرگز کسی از او شکایتی نکرد، چون تمامی مقاماتی که با او شریک جرم بودند می‌دانستند که در آن صورت بیش‌تر آبروی خودشان می‌رفت تا آبروی او. فلورتینو آریشا به خاطر او زیر قول خود زده بود. به خود قول داده بود هرگز بالای عشق‌بازی پولی پرداخت نکند. البته زن هم زیر قول خود زده بود؛ او هم به خود قول داده بود هرگز مجانی با کسی نباشد، حتی با شوهرش. در نتیجه هر دوی آن‌ها مبلغی سمبولیک را که یک پزو بود، برای هر بار عشق‌بازی معین کرده بودند. ولی نه زن آن را می‌گرفت و نه مرد آن را در دست او می‌گذاشت. آن را در یک قلک می‌انداختند تا این‌که وقتی به مبلغی مناسب رسید بروند و از راسته میرزابنویس‌ها چیزی قشنگ و خارجی بخرند. زن به تنقیه‌های او برای بیوست حالتی شهوانی بخشیده بود. او را راضی کرد تا در آن واحد هر دو با هم تنقیه کنند. آن را در بعدازظهرهای جنون‌آمیز خود انجام می‌دادند، بدان نحو می‌خواستند به عشق خود، باز هم عشق بیفزایند.

به فال نیک می‌گرفت که در میان آن همه ماجرا، تنها زنی که باعث اندکی غم او شده بود، همان سارا نوربگای عجیب و غریب بود. کارش به دارالمجانین چوپان مقدس کشیده بود. اشعاری را که در سنین پیری می‌سرود و در آن‌جا می‌خواند، آن‌قدر قبیح بودند که مجبور شدند او را به سلول انفرادی بیندازند تا زن‌های دیوانه از دستش دیوانه نشوند. با رسیدن به مقام ریاست «ش. ر. ک» متوجه شد که دیگر نه وقت دارد و نه شهامت تا کسی را در قلب خود جانشین فرمیتا داتا بکند. دیگر اطمینان

تام داشت که هیچ کس، هرگز نمی تواند جای او را بگیرد. رفته رفته عادت کرد تا فقط به سراغ همان هایی برود که در اختیارش بودند، تا آن جایی که برایش مقدور بود، تا وقتی آن ها جان در بدن داشتند. روز یکشنبه جشن گلریزان که خونال اورینو درگذشت، برایش فقط یک عشق باقی مانده بود. فقط همان یکی که تازه چهارده سالش شده بود. تنها عشقی که از میان آن همه، موفق شده بود دیوانه وار عاشقش کند.

اسمش آمریکا ویکونیا^۱ بود. دو سال پیش خانواده اش از دهکده ای ماهیگیری به آن جا فرستاده بودندش تا تحت نظر فلورنتینو آریثا قرار بگیرد. با او نسبتی دور داشتند. دختر بورس تحصیلی دولتی گرفته بود تا برود و برای معلم شدن تحصیل کند. با بقچه ای در بغل و با کوله حلبی به شکل کیف عروسک ها به پشت. از همان لحظه ای که از کشتی پیاده شد، با آن نیم چکمه های سفید و گیس های طلایی، به مرد الهام شد که یکشنبه های بسیاری را در خواب بعد از ظهر با او سهم خواهد بود. به هر حال او هنوز دختر بچه ای بیش نبود، روی دندان هایش سیم داشت و زانوهایش از دبستان زخمی و خراشیده بود. مرد بلافاصله ملتفت شد که او به زودی به چگونه زنی تبدیل می شد. در عرض یک سال آهسته او را برای خود مهیا کرد. روزهای شنبه به سیرک، روزهای یکشنبه به پارک و خوردن بستنی؛ بعد از ظهرهایی بچگانه تا بتواند اطمینان او را به خود جلب کند. او را نسبت به خود مهربان کرد. دست او را گرفت و مانند پدر بزرگی، با زرنگی مهربانانه ای به کشتارگاه مخفیانه خود راهنمایی اش کرد. دختر نیز به سهولت وارد شد، درهای بهشت به رویش گشوده شده بودند. غنچه او ناگهان شکوفا شد و در سعادت بی برزخی شناور شد. این ها

1. America Vicuña

همه به سود تحصیلاتش تمام شده بودند، چون برای از دست ندادن گردش‌های آخر هفته، سعی کرده بود خود را مدام شاگرد اول نگاه دارد. برای مرد هم به مثابه پناهگاهی بود که در سنین پیری او به وجود آمده بود. بعد از آن همه عشق‌های حساب‌شده، این یکی مزه معصومیتی را در دهانش به جای گذاشته بود که انحرافی مجدد را در او به وجود می‌آورد. با هم توافق تام پیدا کرده بودند. دخترک رفتاری داشت که درست مناسب حال او بود؛ رفتار دختر بچه‌ای که داشت پای به زندگی می‌گذاشت و آن هم تحت راهنمایی مردی محترم که دیگر از هیچ مسئله‌ای تعجب نمی‌کرد. فلورنتینو به مردی تبدیل شد که تمام عمر می‌توسید به آن تبدیل بشود: پیرمردی عاشق. هرگز او را با فرمینا دانا مقایسه نکرد. گرچه می‌دید که به او شباهت دارد. یکی به خاطر سن و سال و یکی به خاطر آن روپوش مدرسه. بعد هم به خاطر آن گیس یافته، آن طرز راه رفتن اهالی کوهستان و آخر سر هم به خاطر اخلاق تند و غیرقابل پیش‌بینی او. ولی نقشه این‌که کسی را جانشین او بکند، هر چند که دارویی بود شفا بخش برای عشق، دیگر به کلی از خاطرش زده شده بود. دخترک را آن‌طور که بود دوست داشت و او نیز درست به همان دلیل عاشقش شده بود. با تبی آمیخته به لذت‌های پیری. تنها عشقی بود که برای جلوگیری از آبتنی‌اش، احتیاط به خرج می‌داد. بعد از پنج شش بار ملاقات با هم، برای هر دوی آن‌ها رؤیای دیگری وجود نداشت بجز آن بعد از ظهرهای یکشنبه.

تنها کسی بود که رسماً اجازه داشت شبانه‌روز به دنبالش برود. با آن اتومبیل هادسن شش سیلندر «ش. ر. ک» به دنبالش می‌رفت. در بعد از ظهرهایی که هوا آفتابی نبود، کروک ماشین را می‌خواباندند تا روی ساحل ماشین سواری کنند. مرد با کلاه غم‌انگیزش و دخترک با غش‌غش

خنده‌اش. کلاه ملوانی او نیفورم مدرسه‌اش را با دو دست می‌چسبید تا باد آن را نبرد. یک نفر به او گفته بود که بهتر است بیش از اندازه با قیم خود به گردش نرود، چیزی را به دهان نگذارد مگر این‌که او قبلاً قسمتی از آن را خورده باشد و در ضمن زیاده از حد هم به دهان او نزدیک نشود چون نفس پیری مرضی است مسری. ولی او به این وراجی‌ها اهمیتی نمی‌داد. هر دوی آن‌ها نسبت به آنچه ممکن بود بقیه فکر کنند بی‌اعتنا بودند. چون به هر حال همه می‌دانستند که آن دو با هم نسبتی خانوادگی دارند و در ضمن آن تفاوت فاحش سنی هرگونه سوءظنی را سلب می‌کرد.

ساعت چهار بعدازظهر روز یکشنبه جشن گلریزان تازه عشقبازی خود را به پایان رسانده بودند که صدای ناقوس‌های سوگواری بلند شد. سعی کرد جلوی آن تپش دیوانه‌وار قلبش را بگیرد. وقتی جوان بود، به صدا درآوردن ناقوس‌ها مسئله‌ای بود که مخارج آن جزو هزینه تشییع جنازه بود، و فقط برای بومی‌های فقیر ناقوسی به صدا در نمی‌آمد. ولی پس از آخرین جنگ، در آن سال‌های بین دو قرن، حکومت محافظه‌کار عادات مستعمره‌ای خود را از سرگرفت و تشییع جنازه آن قدر گران شد که فقط خانواده‌های اعیان می‌توانستند از عهده مخارجش بریابند. وقتی اسقف اعظم دانتِه دِ لونا درگذشت، ناقوس‌های تمام استان، نه شبانه‌روز بلاانقطاع به صدا درآمدند و سر و صدای آن چنان مزاحم همه شد که جانشین اسقف، ناقوس‌ها را از مراسم تشییع جنازه حذف کرد و فقط آن را برای مرحومین بسیار سرشناس در نظر گرفت. در نتیجه وقتی فلورتینو آریتا در ساعت چهار بعدازظهر یکشنبه جشن گلریزان صدای ناقوس‌ها را شنید، مثل این بود که شعبی از جوانی از دست‌رفته خود را به چشم دیده باشد. هرگز تصور نمی‌کرد که همان صدایی است که سالیان سال آرزویش را کرده بود؛ درست از همان روز یکشنبه‌ای که در خروج از مراسم نماز کلیسا، فرمینا داتا را دیده بود که شش‌ماهه آبستن است.

در تاریکی اتاق گفت: «حتماً یکی از کله‌گنده‌ها مرحوم شده است که ناقوس‌های کلیسای جامع را به صدا درآورده‌اند.»
 آمریکا ویکونیا که برهنه از خواب بیدار شده بود، گفت: «لابد به خاطر جشن گلریزان است.»

فلورتینو هرگز از مراسم مذهبی چندان اطلاعی نداشت. از زمانی هم که خودش در کلیسا ویلون می‌زد دیگر پا به مراسم نماز نگذاشته بود. ویلون زدن را از همان مردک آلمانی یاد گرفته بود که تلگراف‌زدن را هم به او آموخته بود و دیگر هم از سرنوشت او اطلاعی نداشت. با این حال این را می‌دانست که ناقوس‌ها به خاطر جشن گلریزان نیست که به صدا درآمده‌اند. بدون شک شهر عزادار شده بود. این را می‌دانست. گروهی از پناهندگان کارائیب همان روز صبح به خانه‌اش رفته بودند تا به او اطلاع دهند که خرمیا د سنت آمور را آن روز صبح در عکاسخانه‌اش مرده یافته‌اند. گرچه فلورتینو آرثا فقط با او آشنایی داشت، ولی دوست پناهندگانی بود که اغلب او را به جلسه‌های عمومی خود، به خصوص در مراسم تشییع، دعوت می‌کردند. اما به خوبی می‌دانست که ناقوس‌ها به خاطر مرگ خرمیا د سنت آمور به صدا درنیامده‌اند. او مردی بود مبارز و لامذهب و هرج و مرج طلب که علاوه بر تمام این چیزها، خودکشی هم کرده بود.

گفت: «نه، این ناقوس‌ها برای کسی است که سمت او حتماً از استاندار هم بالاتر است.»

آمریکا ویکونیا که بدن رنگ‌پریده‌اش در تابش نور از کرکره‌هایی خوب بسته‌نشده، مثل بدن بیر راه‌راه شده بود، در سنی بود که به مرگ فکر نمی‌کرد. بعد از ناهار عشقبازی کرده بودند و اکنون در رخوت خواب بعد از ظهر فرو رفته بودند؛ برهنه در زیر پنکهٔ سقفی که صدای وزوزش،

صدای چون تگسری راه رفتن لاشخورها را روی شیروانی داغ، نمی‌پوشاند. فلورنتینو آریثا او را هم مثل تمام آن زن‌های بی‌شمار عمر خود دوست داشت، گرچه این یکی را با شتاب بیش‌تری دوست داشت، چون مطمئن بود که وقتی دختر دبیرستان را به پایان می‌رساند، خود او از کهنسالی جهان را ترک کرده است.

اتاق به کابین کشتی‌ها شباهت داشت. با دیوارهای چوبی که بارها روی هم رنگ زده شده بودند، درست مثل رنگ‌رزی کشتی‌ها ولی حرارت آن خیلی بیش‌تر از کشتی‌های روی رودخانه بود، حتی در ساعت چهار بعدازظهر با آن پنکه سقفی داغ بود و آن هم به خاطر انعکاس آفتاب روی شیروانی. اتاق خوابی معمولی نبود، بلکه اتاقی بود به شکل کابین‌های کشتی که فلورنتینو آریثا داده بود تا در پشت دفترش در «ش. ر. ک.» بسازند و آن هم صرفاً به عنوان لانه‌ای برای عشق‌های زمان پیری. در روزهای عادی خوابیدن در آن جا غیرممکن می‌شد، به خاطر داد و بیداد حمال‌ها و سر و صدای لک‌لک‌ها در رودخانه و همه‌همه کشتی‌ها در بندر. تمام آن چیزها برای آن دختر بچه بهشت یکشنبه محسوب می‌شد.

در آن روز جشن گلریزان خیال داشت تا پنج دقیقه قبل از نماز غروب، در کنار دخترک بماند؛ قبل از رفتن او به شبانه‌روزی. ولی سر و صدای ناقوس‌ها به او حالی کردند که باید به تشییع جنازه خرمیاد سنت‌آمور برود. با عجله‌ای خارج از معمول لباس پوشید. ولی قبل از آن، مثل همیشه گیس دختر بچه را بافت که همیشه قبل از عشق‌بازی آن را باز می‌کرد. بعد او را روی میز نشاند تا بند کفش‌هایش را ببندد که همیشه پاهای او را به درد می‌آوردند. بدون نظر بدی به او کمک می‌کرد، و دخترک نیز به او کمک می‌کرد تا کمکش کند. انگار وظیفه‌اش بود. هر دوی آن‌ها از همان ملاقات‌های اولیه، سن و سال خود را از یاد برده بودند و رفتاری پیدا کرده

بودند که همانند رفتار زن و شوهرها بود. زوجی که آنقدر همه چیز را از نظر هم مخفی نگاه داشته بودند که دیگر برایشان حرفی باقی نمانده بود تا به هم بزنند.

اتاق‌های اداره به خاطر روز تعطیلی بسته و تاریک بود. در بندر خالی هم فقط یک کشتی دیده می‌شد که کوره‌اش خاموش بود. هوای شرعی نمودار باران بود، ولی هوای بلوری و سکوت روزهای یکشنبه بندر، مثل نوید ماه خوبی بود. در آنجا جهان سخت‌تر از جهان آن کابین به نظر می‌رسید و صدای ناقوس‌ها دردناک‌تر به نظر می‌رسیدند، حتی اگر نمی‌دانستی که به خاطر چه کسی به صدا درآمده‌اند. فلورتینو آریثا و دخترک به سمت بندر نمکزار پایین رفتند که در عهد اسپانیولی‌ها خاص برده‌ها بود و هنوز هم در آنجا آثاری از وزنه‌های آهنی و سایر ابزارهای بردگی دیده می‌شد. اتومبیل در سایه انبارها در انتظارشان بود، بعد از آن که سر جای خود نشستند، راننده را که پشت فرمان به خواب رفته بود، بیدار کردند. ماشین از جلوی محوطه‌ای که چون مرعدانی با سیم خاردار احاطه شده بود، پیچید. از جلوی بازار قدیمی که آدم‌بزرگ‌های نیمه‌برهنه در آن توپ‌بازی می‌کردند، گذشت و در میان گرد و غباری پرحرارت به بندر رودخانه رسید. فلورتینو آریثا مطمئن بود که آن مراسم سوگوارانه به خاطر مرگ خرمیا د سنت آمور نیست، ولی سماجت صدای ناقوس‌ها افکارش را مغشوش کرده بود. روی شاته راننده دست گذاشت و در گوش او فریاد زد که ناقوس‌ها برای مرگ چه کسی به صدا درآمده‌اند.

راننده گفت: «برای مرگ آن پزشک که خط ریش داشت، اسمش چی بود؟»

لزومی نداشت فلورتینو آریثا فکر کند که او در باره چه کسی صحبت می‌کند. ولی وقتی راننده برایش توضیح داد که آن پزشک چگونه مرده

است، کم مانده بود آن امید زودگذر را از دست بدهد، چون به نظرش واقعی نمی‌رسید. هیچ چیز مثل نحوه مرگ به زندگی شبیه نیست. می‌دید که آن نحوه مرگ اصلاً و ابداً به زندگی مردی که او می‌شناخت شباهت ندارد. ولی به هر حال آن چنان بود، آری هر چند که به نظر پوچ می‌رسید. پیرترین و حاذق‌ترین دکتر شهر، مردی که صفات مهم‌تری نیز داشت، مرده بود. آن هم با ستون فقراتی خرد شده در هشتاد و یک‌سالگی با سقوط از روی یک درخت انبه در تلاش برای قاپ زدن یک طوطی.

از زمانی که فرمینا داتا ازدواج کرده بود، تمام آنچه فلورنتینو آریثا انجام داده بود بر اساس آرزوی چنین خبری بود. با این حال، با رسیدن لحظه آرزو، به هیجان پیروزمندانه‌ای که بارها در شب‌های بی‌خوابی در نظر مجسم کرده بود، نرسید. حس کرد که سخت متوحش شده است. چون با وجدانی آگاه، فکر می‌کرد که آن ناقوس‌ها به خوبی می‌توانستند برای مرگ خود او به صدا درآیند. اتومبیل روی سنگفرش خیابان‌ها بالا و پایین می‌رفت. آمریکا و یکونیا که کنارش نشسته بود، از صورت رنگ‌پریده‌اش وحشتزده شد و پرسید که چه شده است؟ فلورنتینو آریثا با دست منجمد خود دست او را گرفت. آه کشید و گفت: «آه، بچه‌جان من، پنجاه سال طول می‌کشد تا داستان آن را برایت تعریف کنم.»

تشییع جنازه خرمیا دست‌آمور را فراموش کرد. دخترک را جلوی در شبانه‌روزی پیاده کرد و با عجله قول داد روز شنبه بعد به عقبش برود. بعد به راننده دستور داد او را به خانه دکتر خورنال اورینو برساند. دید که چندین و چند اتومبیل و چندین کالسکه کرایه‌ای در حوالی خانه جمع شده و گروهی از مردم کنجکاو نیز جلوی خانه گرد آمده‌اند. میهمانان دکتر لاسیدس الیویا بودند که در بحبوحه میهمانی از آن خبر بد باخبر شده و داشتند گروه‌گروه به آن جا وارد می‌شدند. خانه چنان شلوغ شده

بود که نمی‌توانستی در آن تکان بخوری، ولی فلورنتینو آریثا به هر حال موفق شد راه باز کند و خود را به اتاق خواب اصلی برساند. روی نوک پا بلند شد و از بالای سرکسانی که جلوی در را مسدود کرده بودند، بر بستر زناشویی، دکتر خوونال اورینو را دید. همان‌طور که از اولین باری که اسم او را شنیده بود آرزو داشت ببیندش؛ غوطه‌ور در خفت مرگ. نجار همان لحظه اندازه‌گیری تابوت را به پایان رسانده بود. فرمینا دانا در کنار او بود. غرق در افکار خود و غمگین، همان پیراهنی را به تن داشت که برای جشن آن روز به تن کرده بود، مثل لباس مادر بزرگی که بار دیگر ازدواج کرده باشد.

فلورنتینو آریثا آن لحظه را با تمام جزئیات، از دورترین زمان جوانی خود مدام پیش چشمش مجسم می‌کرد. از زمانی که با تمام وجودش آن عشق بی‌باکانه را دربر گرفته بود. به خاطر او شهرت و ثروتی به دست آورده بود و طریقتش هم برایش بی‌اهمیت بود. به خاطر او مواظب سلامتی خود بود، مواظب ظاهر خود بود، با وسواسی که بنابر رسم و رسوم مردهای آن زمان، چندان مردانه محسوب نمی‌شد. و چنان انتظار آن روز را کشیده بود که هرگز، هیچ‌کس در جهان به خاطر هیچ‌کس و هیچ چیز آن‌طور انتظار نکشیده بود. حتی لحظه‌ای هم از آن غفلت نکرده بود. اثبات این‌که عاقبت مرگ، به کمک او شتافته بود، به او شهادت این را بخشید که بار دیگر، در اولین شب بیوه‌زنی او، به فرمینا دانا سوگند وفاداری و عشق ابدی یاد کند.

البته وجدان خود را ملامت می‌کرد، چون به نظرش می‌رسید که عملی ناشایسته و بدون تعمق انجام داده است، آن هم از ترس این‌که مبادا فرصت دیگری پیش نیاید. همیشه آن برخورد را به شکلی آسان‌تر مجسم کرده بود، ولی چه می‌توان کرد، سرنوشت آن را آن‌گونه پیش‌پیش نهاده

بود. از خانه عزادار خارج شده و دیده بود که فرمینا را با غمی که خودش هم در دل داشت، پشت سر تنها گذاشته است. ولی کار دیگری از عهده‌اش بر نمی‌آمد؛ می‌دانست که آن شب ظالمانه، در تقدیر هر دوی آن‌ها نوشته شده بود.

طی دو هفته بعد حتی یک شب هم موفق نشد چشم بر هم بگذارد. دیوانه‌وار از خود سؤال می‌کرد که فرمینا دانا بدون او در کجاست؟ به چه فکر می‌کند؟ در سال‌های باقی‌مانده عمرش، با وزنه و حشتناکی که او در دستانش رها کرده بود، چه خواهد کرد؟ دچار چنان یبوستی شد که شکمش مثل طبل باد کرد. مجبور شد به روش‌هایی ستومل شود که مثل تنقیه لذت‌بخش نبودند. تمام مشکلات سنین پیری که از بچوحه جوانی به آن‌ها عادت کرده و همیشه خیلی بهتر از همسن و سالانش تحملشان کرده بود، ناگهان همه با هم دست به یکی کرده و به او حمله کرده بودند. روز چهارشنبه بعد از یک هفته غیبت به اداره رفت. لئوناکاسیانی از دیدن رنگ پریده و حالت عاجزانه‌اش، سخت متوحش شد. ولی او خیالش را راحت کرد: «به خاطر بی‌خوابی است، از همان بی‌خوابی‌های همیشگی.» و بار دیگر زبان خود را گاز گرفت تا واقعیت از شکاف‌های فراوان قلبش بیرون نزنند. باران یکنواخت بارید و لحظه‌ای آفتاب نشد تا فرصتی برای فکر کردن به دست آورد. یک هفته هذیانی دیگر را نیز گذراند، بدون آن‌که موفق شود تمرکز کند. بد غذا می‌خورد و بدتر از آن می‌خوابید. در انتظار علاماتی بود تا راه نجات را بیابد. با این حال از روز جمعه به بعد، ناگهان گرفتار آرامشی بی‌دلیل شد. آن را به حساب این گذاشت که هیچ خبر تازه‌ای رخ نمی‌دهد و آنچه در زندگی انجام داده بود، همه بیهوده بودند. تسلیم شده بود. دیگر نمی‌دانست چگونه به زندگی ادامه دهد. سرانجام کار فرا رسیده بود. ولی روز دوشنبه با رسیدن به خانه خود در

خیابان پنجره‌ها در گودال آبی که در ورودیه جمع شده بود، نامه‌ای شناور دید و بلافاصله روی پاکت خیس دستخط سلطنتی او را شناخت. دستخطی که همه تغییرات زندگی موفق نشده بودند تغییرش بدهند. حتی به نظرش رسید که دارد بوی عطر شبانه گل‌های گاردنیای پلاسیده را می‌شنود. چون از همان لحظه اول وحشت قلبش همه چیز را به او بازگر کرده بود. آن نامه، نامه‌ای بود که او بدون لحظه‌ای مکث، بیش از نیم‌قرن انتظارش را می‌کشید.



فرمینا دانا هرگز نمی توانست تصور کند نامه‌ای که آن طور از روی خشم و غضب نوشته بود، ممکن است یک نامه عاشقانه تلقی شود. تمام غیظ خود را با کلماتی ظالمانه و بس نیش‌دار در نامه گنجانده بود، کلماتی بسیار بی‌انصافانه که به خاطر عظمت آن توهین، خیلی هم منصفانه می‌دانستشان. آخرین کاری بود که در دو هفته تلخ برای به آرامش رسیدن انجام داده بود. باید خود را با موقعیت جدید وفق می‌داد. دلش می‌خواست بار دیگر به خودش تبدیل بشود. می‌خواست آنچه در طی نیم‌قرن بردگی از دست داده بود، بار دیگر به دست آورد. بردگی سعادت‌مندش کرده بود، ولی با مرگ شوهر می‌دید که چیزی از وجود خودش هم باقی نمانده است. در خانه‌ای بیگانه به شیخ تبدیل شده بود. خانه‌ای که ناگهان بسیار بزرگ و خالی شده بود. سرگردان پیش می‌رفت و

از خود می‌پرسید که کدام یک از آن‌ها بیش‌تر مرده‌اند: شوهری که مرده بود یا زنی که زنده رها شده بود.

بی‌اختیار از شوهرش که آن‌طور در میان دریایی تاریک رهاش کرده بود، کینه به دل گرفته بود. هر چیزی گریه‌اش را درمی‌آورد: پیژامای او در زیر نازبالش، آن دمپایی که همیشه به نظرش مثل دمپایی مریض‌ها بود، خاطره تصویر لباس درآوردن او در آینه وقتی که خودش قبل از خواب گیسوانش را شانه می‌زد، بوی پوست بدنش که تا مدت‌ها پس از مرگش روی پوست او مانده بود. کارهایش را نیمه‌کاره رها می‌کرد و با دست به پیشانی می‌کوفت، چون ناگهان چیزی به فکرش می‌رسید که فراموش کرده بود به او بگوید. سؤالات روزانه بی‌شماری به فکرش می‌رسید که فقط او می‌توانست جواب بدهد. یک بار چیزی گفته بود که برایش غیرقابل تصور بود؛ گفته بود کسانی که دست و پایشان را از دست می‌دهند، درد را حس می‌کنند؛ انقباض و قلقلک را در پایی که دیگر وجود ندارد. حالا او هم بدون شوهرش همان حس را داشت. او را در جایی حس می‌کرد که نبود.

با بیدار شدن از خواب، در اولین صبح بیوه‌زنی، در بستر غلتی زد و قبل از آن‌که چشمانش را باز کند، حرکتی کرد تا راحت‌تر به خواب ادامه دهد، و درست در همین لحظه دید شوهرش مرده است؛ درست در همین لحظه متوجه شد که برای اولین بار شوهرش شب را در جای دیگری گذرانده و به خانه برنگشته است. علامت بعدی سر میز غذا بود. نه به خاطر این که تنها سر میز نشسته بود بلکه چون می‌دید و به خوبی حس می‌کرد که سر میز همراه کسی نشسته است که دیگر وجود ندارد. منتظر ماند تا دخترش افلیا با شوهر و سه دختر بچه‌اش از نیواورلئان بیاید، تا بتواند بار دیگر سر میز غذا بنشیند و چیزی به دهان بگذارد. البته نه آن

میز همیشگی بلکه میز کوچک تری که داده بود در راهرو بچینند. تا آن موقع غذای کاملی نخورده بود. در هر ساعت روز و شب، وقتی احساس گرسنگی می کرد، به آشپزخانه می رفت و چنگالش را در قابلمه ها فرو می کرد و چیزی به دهان می گذاشت. غذا را در بشقاب نمی کشید، همان طور سرپا در جلوی اجاق می ایستاد و با مستخدمان حرف می زد. با آن ها خیلی راحت بود و حرفشان را بهتر درک می کرد. با تمام این احوال، با تمام سعی و کوشش موفق نمی شد حضور شوهر مرده اش را از آن جا محو کند. هر جا که پا می گذاشت، از هر جا که عبور می کرد، هر کاری که انجام می داد، چیزی او را به یادش می آورد. غصه خوردن در این باره را منصفانه و محترمانه می دانست، ولی نباید در آن غم غرق می شد. تصمیم گرفت تمام چیزهایی که شوهر مرده اش را به یادش می آورند از خانه دور بریزد. این تنها راه حلی بود که برای بدون او زندگی کردن، به فکرش می رسید.

مراسمی نابودکننده بود. پسرش قبول کرد کتابخانه را همراه خود ببرد تا فریضا بتواند آن اتاق را به اتاق خیاطی تبدیل کند؛ اتاقی که پس از ازدواج دیگر نداشته بود. دخترش هم اشیایی را برمی داشت که به نظرش برای حراج اشیای عتیقه در نیواورلئان مناسب بودند. تمام آن چیزها انگار وزنه ای را از روی دل او برمی داشت. با این حال اصلاً برایش خوشایند نبود که ببیند اشیایی که در سفر ماه عسل خریده است، به عنوان اشیای عتیقه فروخته شوند. در مقابل حیرت مستخدمان که سعی داشتند حیرتشان را عیان نسازند، در مقابل همسایگان و چند تن از دوستان که در آن ایام احاطه اش کرده بودند، در پشت خانه آتش روشن کرد و هر چه شوهر مرده اش را به یادش می آورد به آتش انداخت. گران ترین و شیک ترین لباس هایی که از قرن گذشته دیگر نظیرشان در شهر دیده نشده

بود، خوش جتس‌ترین کفش‌ها و کلاه‌هایی که خیلی بیش‌تر از تصاویر او، به او شباهت داشتند، صندلی گهواره‌ای خواب بعدازظهر، همان که آخرین بار از رویش بلند شده بود تا به سوی مرگ برود. اشیای بی‌شماری که به آن‌ها وابسته بود و جزئی از زندگی او به حساب می‌آمدند. سوزاندن همه این‌ها را مصممانه، بدون لحظه‌ای تردید انجام داد. مطمئن بود که شوهرش نیز با آن جریان موافق است و آن هم نه صرفاً به خاطر مسائل بهداشتی. شوهرش اغلب به او گفته بود که میل دارد بعد از مرگ جسدش را بسوزانند. نمی‌خواست در تابوت چوبی تاریک و بدون محفظه محبوس شود، ولی ایمان مذهبی‌اش مانع چنین عملی بود. با این حال شهادت به خرج داده و از اسقف اعظم سؤالاتی کرده بود. خدا را چه دیدی؟ ولی اسقف مخالفت کرده بود. ببخودی دلش را خوش کرده بود، چون کلیسا اجازه نمی‌داد در قبرستان کوره و جرد داشته باشد، حتی برای کسانی که کاتولیک نبودند. ساختن کوره به فکر هیچ کس نرسیده بود مگر به فکر خونال اورینو. فرمینا دانا وحشت شوهرش را به یاد داشت. حتی در آن شلوغی ساعات اول به خاطر آورد و به نجارها سفارش کرد در تابوت لاقفل یک محفظه نور بر جای بگذارند.

با این همه، آتش‌سوزی، بیهوده بود. چندی نگذشت که متوجه شد خاطره شوهر مرده‌اش همان‌طور که در مقابل گذشت ایام مصونیت داشت از آتش هم صدمه‌ای نمی‌دید. حتی بدتر از آن، پس از خاکستر شدن لباس‌ها، متوجه شد که نه تنها دلش برای چیزهایی که در او دوست داشت، تنگ شده است، برای چیزهایی که در او دوست نداشت هم دلتنگ است؛ مثلاً برای آن همه سر و صدا کردنش بعد از بیدار شدن. خاطرات سبب شدند بتواند از مرداب سوگواری پا به بیرون بگذارد. علاوه بر آن تصمیم گرفت برای ادامه زندگی، شوهر مرده‌اش را به نحوی

به خاطر آورد که انگار نمرده باشد. البته می دانست که صبح ها موقع بیدار شدن ناراحت خواهد بود، ولی می دانست که روز به روز از ناراحتی اش کاسته خواهد شد.

در واقع، در پایان هفته سوم، متوجه اولین نور شد. همان طور که آن نور وسعت می گرفت و روشن تر می شد به همان اندازه هم می دید که در زندگی اش شبیحی وجود دارد که نمی گذارد به دل راحت زندگی کند. آن شبیح قابل ترحم کسی نبود که در باغ انجیل نویسان در انتظارش می نشست و از وقتی پیر شده بود گاه با رقتی در دل به یادش می آورد، شبیح نفرت انگیز کسی بود که فراک جلادها را به تن داشت و کلاهی خود را به دست گرفته و روی قلبش می فشرد، فردی گستاخ که چنان آشفته اش ساخته بود که فکر نکردن در باره اش غیرممکن شده بود. از همان زمانی که در هیجده سالگی او را طرد کرده بود، اعتقاد پیدا کرده بود که در قلب او نفرتی تولید کرده است که با گذشت زمان نه تنها فروکش نمی کند، بلکه مدام افزایش می یابد. مدام به آن نفرت فکر کرده بود. نزدیک شدن شبیح را پیش بینی می کرد و از دیدنش معذب می شد و چنان به وحشت می افتاد که نمی توانست بر خود مسلط شود. شبیحی که او بار دیگر به عشق خود سوگند خورد، آن هم در زمانی که تاج های گل های معطر سوگواری شوهرش هنوز در خانه بودند، تصور کرد که آن همه گستاخی، بدون شک اولین قدم در گرفتن انتقام است.

از این که می دید دارد با سماجت او را به یاد می آورد از دست خودش کلافه شده بود. وقتی روز بعد از مراسم تشییع جنازه از خواب بیدار شد و دید که دارد به او فکر می کند، با اراده ای راسخ توانست او را از حافظه اش بیرون کند، ولی غیظش تمامی نداشت. به زودی متوجه شد که درست همان اراده فراموش کردن او باعث می شود بیش تر به یادش بیاورد. آن

وقت تحت تأثیر دل‌تنگی، خود را به دست خاطرات آن ایام و آن عشق غیرواقعی سپرد. سعی داشت در خاطره خود مسائل را به صورت واقعی به یاد آورد. باغ ملی کوچک آن زمان، درختان بادام که شاخه‌هایشان شکسته بود، نیمکتی که او عاشقانه رویش می‌نشست. از آن همه چیز، هیچ چیز بر جای نمانده بود. همه چیز تغییر شکل داده بود، درخت‌ها را با فرش‌برگ‌های زردرنگشان ریشه‌کن کرده بودند، در جای مجسمه قهرمان بدون سر، مجسمه‌ای با لباس رسمی گذاشته بودند؛ مجسمه کسی بدون نام و نشان، بدون تاریخ و بدون آن‌که حضورش در آن‌جا معنی خاصی داشته باشد. آن هم روی پایه‌ای که دستگاه کنترل اداره برق محله رویش کار گذاشته شده بود. خانه او که عاقبت سال‌های سال پیش به فروش رفته بود، در دست دولت موقت تکه‌تکه فرو می‌ریخت.

یادآوری فلورنتینو آرثا در آن دوره برایش چندان آسان نبود. بین آن جوانک محبوب و سر به زیر که در زیر باران آن طور آسیب‌پذیر به نظر می‌رسید با پیرمرد لجوج کنونی تفاوت فاحشی وجود داشت. پیرمردی موریانه‌زده که بدون هیچ‌گونه احترامی به درد و غم او، وجودش را به آتش کشیده و نفس کشیدنش را سلب کرده بود.

نیلده براندا سانچز، بعد از آن‌که او به خاطر مسئله دوشیزه لینچ، در مزرعه فلورس دِ ماربا پیشش رفته بود، به دیدنش آمده بود. پیر و چاق و خوشحال آمده بود. پسر ارشدش همراهی‌اش می‌کرد که مثل پدرش در ارتش درجه سرهنگی داشت و پدر طردش کرده بود، آن هم به خاطر شرکت در قتل عام کارگرهای شرکت موز سان خوان دِ لا سیناگا. دختردایی و دختر عمه اغلب به دیدار همدیگر می‌رفتند و ساعت‌ها را با هم می‌گذراندند. زمانی را به یاد می‌آوردند که با هم آشنا شده بودند. نیلده براندا سانچز در آخرین دیدار خود، بیش از همیشه پیر شده بود و

مدام برای گذشته احساس دلتنگی می‌کرد. برای اثبات آن دلتنگی نیز عکسی همراه آورده بود که آن دو را در لباس خانم‌های عهد گذشته نشان می‌داد؛ همان عکسی که عکاس بلژیکی از آن‌ها انداخته بود؛ در همان بعد از ظهری که خونال اورینتوی جوان تیر خلاص را بر سر فرمینا دانا فرو آورده بود. عکس خود او گم شده بود و عکس متعلق به ژیلده براندا هم رنگ و رویش رفته بود، ولی هر دوی آن‌ها خود را از میان آن مه نومید شناختند: خوشگل و جوان. دیگر هرگز بدان شکل بر نمی‌گشتند.

برای ژیلده براندا غیرممکن بود که بتواند در باره فلورتینو آرثا حرف بزند. از همان ابتدا سرنوشت خود را با او یکسان دیده بود. او را در روزی به خاطر می‌آورد که اولین تلگراف خود را فرستاده بود. خاطره او در قلبش ثابت مانده بود. مثل یک گنجشک کوچولو غمگین بود. در فراموشی دیگران از یاد رفته بود. فرمینا دانا برعکس، او را بارها دیده بود، طبعاً بدون آن که حرفی با هم رد و بدل کنند. نمی‌توانست درک کند که این مرد همان اولین عشق اوست. همیشه از او خیر می‌رسید. درست مثل اخبار افراد سرشناس شهر که دیر یا زود به گوش همه می‌رسید. پشت سرش حرف می‌زدند، می‌گفتند ازدواج نکرده است چون عادات دیگری دارد. ولی او به این حرف‌ها وقتی نگذاشته بود، هم به خاطر این که هیچ وقت شایعات را باور نمی‌کرد و به آن‌ها اهمیت نمی‌داد و هم به خاطر این که آن مسئله را در باره مردهای بی‌شمار دیگری نیز می‌گفتند. که بسیار هم مرد بودند. برعکس چیزی که به نظر او عجیب می‌رسید این بود که چگونه فلورتینو آرثا در پوشیدن آن البسه صوفیانه اصرار می‌ورزد. از آن ادوکلن‌های عجیب و غریب استفاده می‌کند و بعد از آن که در زندگی به مقام بالا رسیده و مورد احترام همگانی قرار گرفته است باز هم به حالت معمای خود ادامه می‌دهد. نمی‌توانست باور کند که او،

همان شخص قبلی است. از آه کشیدن ثیلده براندا تعجب می‌کرد. دختردایی همراه با آه می‌گفت: «مردک بی‌چاره! چقدر زجر کشیده است.»

اما او مدت‌ها بود که بدون زجر می‌دیدش. سایه‌ای بود که برایش پاک و محو شده بود.

ولی وقتی از فلورس در ماریا برگشته و آن شب او را در سینما دیده بود، حس می‌کرد که چیز عجیبی در قلبش به وجود آمده است. تعجب او به خاطر این نبود که او را همراه زنی دیده بود، آن هم زنی سیاهپوست، بلکه از این تعجب کرده بود که چقدر خوب مانده است، چه رفتار ساده و آرامی دارد. آن وقت به این فکر افتاد که شاید خود اوست که پس از آن هجوم پریشان‌کننده دوشیزه لینچ به زندگی خصوصی‌اش، عوض شده است. متوجه شد که بیش از بیست سال است با چشم دیگری به او می‌نگرد، با نگاهی پر از شفقت. شب ختم شوهرش، دیدن او در آن جا به نظرش خیلی عادی رسیده بود، آن را به حساب پایان طبیعی یک کینه گذاشته بود. یک عفو و چشمپوشی بود. به همین دلیل از تکرار نمایشی و پیش‌بینی نشده آن عشق خشمگین شده بود. به خاطر عشقی که برای خود او وجود نداشت. آن هم اکنون در سستی که برای او و فلورتینو آریثا دیگر نمی‌شد از زندگی انتظاری داشت.

غیظ‌کننده حاصل از آن برخورد غیرمترقبه، حتی بعد از سوزاندن سمبولیک جسد شوهرش، در او باقی ماند. نمی‌توانست جلوی خشمی را بگیرد که روز به روز گسترش می‌یافت و به این طرف و آن طرف شاخه می‌دواند. بدتر از آن می‌دید حافظه‌اش که با خاطرات شوهر مرده‌اش آرامش یافته بود، به مرور و به طرزی ظالمانه با دشت‌های پر از گل شقایقی پوشیده می‌شود که خاطرات فلورتینو آریثا در آن مدفون شده

بود. بی‌اراده به این مسائل فکر می‌کرد و هر چه بیشتر فکر می‌کرد، غیظش شدیدتر می‌شد و با شدیدتر شدن غیظش، بیشتر تر به او فکر می‌کرد. آن قدر که به مرحله غیرقابل تحمل رسید. مغزش دیگر تاب تحمل نداشت. آن وقت پشت میز تحریر شوهر مرده‌اش نشست و برای فلورنتینو آریثا نامه‌ای سه صفحه‌ای نوشت. نامه‌ای بسیار غیرمتطقی. چنان پر از ناسزا و تهمت‌های نامربوط که از اراده‌اش در انجام پست‌ترین عمل زندگی طولانی‌اش دلش خنک شد.

آن سه هفته برای فلورنتینو آریثا نیز با عذاب گذشته بود. شبی که عشق خود را به فرمینا دانا بازگو کرده بود، سرگردان خیابان‌هایی شد که با رگبار بعدازظهر ناهموار شده بودند. از خود می‌پرسید اکنون که بعد از بیش از پنجاه سال آن بیرحمه‌ور را به قتل رسانده است، با پوست آن چه کند. تمام شهر را آب برداشته بود و نزدیک بود سیل بیاید. مأموران شهرداری سخت مشغول فعالیت بودند. در بعضی از خانه‌های آب‌گرفته مردها و زن‌هایی نیمه‌عریان داشتند آنچه را که به خواست خدا برایشان باقی مانده بود، از دست سیل نجات می‌دادند. فلورنتینو آریثا فکر می‌کرد که آن فاجعه عمومی به فاجعه خود او مربوط است. باد خوابیده بود و ستارگان جزایر کارائیب همه سر جای خود بودند. ناگهان در لحظه‌ای سکوت بین صدای فریاد بقیه، فلورنتینو آریثا صدای مردی را شناخت که سالیان سال پیش، او و لئون کاسیانی آوازش را شنیده بودند. درست در همان ساعت و همان گوشه خیابان «از روی پل خیس از قطرات اشک برگشتم.» تصنیفی که در آن شب برای او از مرگ خیر می‌داد.

هرگز مثل آن شب دلش برای مادرش، ترانزیتو آریثا، تنگ نشده بود. برای کلمات عاقلانه او، برای سر او که به سر ملکه شوخ طبع می‌ماند و با گل‌های مصنوعی زینت داده می‌شد. می‌دید که خارج از اراده‌اش، هر بار

که با یک طوفان نوح روبرو می‌شود حمایت زنی را کم دارد. آن وقت از جلوی شبانه‌روزی رد شد. می‌خواست حمایت کسی را به دست آورد که قابل دسترس باشد. متوجه شد که در آن ردیف طولانی پنجره‌های اتاق خواب‌ها، پنجرهٔ اتاق خواب آمریکا و بکونیا روشن است. خیلی به خود فشار آورد تا نگذارد جنون خاص پیرمردان بر وجودش مسلط شود و در ساعت دو بعد از نیمه‌شب دختر بچه را از آن‌جا نذرند و همراه نبرد؛ دختر بچه‌ای نیمه‌خفته در میان رختخوابی که هنوز بوی گهواره می‌داد.

درست در طرف دیگر شهر، لئوناسیانی وجود داشت. تنها و آزاد و بدون شک حاضر و آماده برای تسلی دادن او. در ساعت دو نیمه‌شب، سه نیمه‌شب، در هر ساعت و هر موقعیت. اولین مرتبه نبود که دلش می‌خواست پیش او برود و در خانه‌اش را بزنند. در صحرای برهوت شب‌های بی‌خوابی بارها به این فکر افتاده بود، اما می‌دانست که از زنی است بسیار باهوش، ضمن این که همدیگر را بیش‌تر از آن دوست داشتند که بتوانند سر هم کلاه بگذارند. اگر پیش او می‌رفت تا سر در دامتش بگذارد و اشک بریزد، باید دلیل کارش را به او می‌گفت. بعد از مدتی تأمل، مثل کسانی که در خواب راه می‌روند، در شهر متروک به راه افتاد و به این نتیجه رسید که در آن موقعیت هیچ کس بهتر از پرودنسیا پتره، همان بیوهٔ دوباره، نمی‌تواند تسلیش بدهد. آن بیوه‌زن ده سال از او جوان‌تر بود. در قرن گذشته با هم آشنا شده بودند و دلیل این که دیگر همدیگر را ملاقات نمی‌کردند این بود که زن نمی‌خواست خود را با آن شکل و قیافه نشان او بدهد. نیمه‌کور و بر لب پرتگاه فرسودگی. تا به یاد او افتاد، به خانه خودش در خیابان پنجره‌ها برگشت، دو بطری شراب غلیظ و یک شیشه خیارشور را در کیسه گذاشت و به راه افتاد تا به خانه او برود. بدون آن که فکر کند او هنوز در همان خانه است؟ تنهاست؟ زنده است؟

پرو دنیا پتره علامت خراش کشیدن او را به روی در فراموش نکرده بود؛ مثل زمانی که جوان بودند، خیال می‌کردند هنوز هم جوانند، اما مدت‌ها بود که دیگر جوان نبودند. بدون سؤال در را گشود. خیابان هنوز تاریک بود و مرد هم تقریباً در تاریکی فرو رفته بود، باکت و شلوار مشکی و کلاه ماهوتی و چتر خفاشی که از بازویش آویزان بود. زن دیگر در تاریکی چشمش نمی‌دید، ولی به هر حال از انعکاس نور چراغ خیابان روی قاب فلزی عینک، او را شناخت. به نظر قاتلی می‌رسید که دست‌هایش هنوز خون‌آلود باشد.

مرد گفت: «یک یتیم بی‌چاره را به خانه راه می‌دهید؟»

تنها جمله‌ای بود که موفق شد بر زبان بیاورد، آن هم فقط برای این که حرفی زده باشد. متعجب مانده بود که او از آخرین مرتبه‌ای که همدیگر را دیده بودند، چقدر پیر شده است، ولی متوجه شد که زن نیز خود او را به همان نحو می‌بیند. دلش را به این خوش کرد که لحظه‌ای بعد، وقتی حیرت اولیه دو جانبه‌شان فرو بنشیند، علایم گذشت زمان را روی یکدیگر کم‌تر می‌بینند و یکدیگر را دوباره مثل زمانی می‌بینند که با هم آشنا شده و هر دو جوان بودند: چهل سال قبل.

زن گفت: «چنان لباس پوشیده‌ای که انگار قرار است به تشییع جنازه

بروی.»

واقعیت داشت. خود زن نیز مثل تمام شهر از ساعت یازده پشت پنجره ایستاده بود تا مراسم باشکوه تشییع جنازه را تماشا کند؛ مراسمی که پس از مرگ اسقف اعظم دِلونا، نظیرش دیده نشده بود. صدای شلیک پیاده‌نظام او را از خواب بعد از ظهر بیدار کرده بود. صدای شلیکی که زمین را می‌لرزاند، صدای ارکسترهای مختلف، صدای سرودهای مذهبی برای ختم و صدای ناقوس‌های تمام کلیساهای شهر که همه با هم به صدا در

آمده بودند. صدایی که بلاانقطاع از روز گذشته همچنان ادامه داشت. از بالکن خانه‌اش رژه افسران سوار بر اسب را دیده بود، بعد رژه رفتن مؤمنان، شاگردان مدارس، و سپس ماشین‌های سیاه‌رنگ مقامات مربوطه نامرئی. روی سر اسب‌های کالسکه‌ای را با پرزینت داده بودند و زین و برگشان نیز طلایی بود. تابوت زردرنگ با پرچم پوشیده شده بود و جلوی یک توپ قدیمی قرار داشت. و در انتها نیز چندین و چند درشکه کهنه که به زحمت خود را سرپا نگاه داشته بودند تا بتوانند آن همه تاج گل را حمل کنند. رژه آن‌ها کمی بعد از ساعت دوازده در زیر بالکن پرودنسیا پیتره به پایان رسیده بود که رگبار شروع شد و همه را پراکنده کرد.

زن گفت: «چه نحوه پوچی برای مردن.»

مرد گفت: «مرگ به هر حال طبع شوخی ندارد.»

بعد با لحنی دلسوزانه اضافه کرد: «آن هم در سن و سال ما.»

هر دو در بالکن مشرف به دریا نشسته بودند و ماه را تماشا می‌کردند که هاله دورش نیمی از آسمان را پوشانده بود. چراغ‌های رنگارنگ کشتی‌ها در خط افق دیده می‌شد. از نسیم لطیف و خوشبوی پس از طوفان لذت می‌بردند، شراب می‌نوشیدند و قطعات خیارشور را روی برش نان‌هایی می‌گذاشتند که پرودنسیا پیتره می‌رفت و در آشپزخانه از قرص نان محلی می‌برید و می‌آورد. بعد از آن که بیه‌وزن بدون فرزندگی شده بود که فقط سی و پنج سال از عمرش می‌گذشت، آن دو شب‌های بسیاری را با هم گذرانده بودند. فلورنتینو آریثا در دورانی با او آشنا شده بود که زن حاضر و آماده بود تا دعوت هر مردی را بپذیرد، حتی حاضر بود مردها را برای ساعتی کرایه کند. رابطه‌ای را برقرار کردند که از آنچه امکان‌پذیر بود، جدی‌تر و طولانی‌تر شد.

زن با وجود این که هرگز اشاره‌ای نکرده بود ولی آرزو داشت به هر

قیمتی شده زن او بشود و به عنوان شوهر دوم انتخابش کند. می دانست که هماهنگ شدن با او دشوار است. طبع پستی داشت، مردی که زودتر از موعد پیر شده بود، به نظم و ترتیب وسواس داشت، مدام می خواست و در عوض هیچ چیز نمی داد، اما هیچ مردی برای زندگی بهتر از او نبود، چون در تمام جهان مردی یافت نمی شد که آن طور محتاج عشق باشد. ولی در ضمن هیچ مردی هم مثل او فریب دهنده نبود. عشق با او همیشه حدی داشت، حدی که خودش آن را تعیین می کرد. نمی گذاشت تا عشقی از حد خود فراتر برود و مزاحم تصمیمش بشود، خیال داشت خود را برای فرمینا دانا، آزاد نگاه دارد. با این حال، داستان عاشقانه آن‌ها سال‌ها به طول انجامید. حتی موقعی که خود فلورتینو آریثا برای او شوهری پیدا کرد. یک فروشنده دوره گرد که سه ماه در آن‌جا بود و سه ماه در سفر. از او صاحب یک دختر و چهار پسر شد. خودش سوگند یاد می کرد که یکی از پسرها از فلورتینو آریثاست.

بدون آن‌که نگران ساعت دیروقت باشند به صحبت خود ادامه می دادند، چون هر دوی آن‌ها عادت داشتند بی خوابی‌های جوانی را با هم تقسیم کنند. با بی خوابی‌های پیری نیز، چیزی را از دست نمی دادند. گرچه فلورتینو آریثا هیچ وقت بیش از دو لیوان شراب نمی خورد، اکنون با لیوان سوم هنوز نفس تازه نکرده بود. شرشر عرق می ریخت. زنی که دو بار بیوه شده بود به او گفت که کشش را درآورد. هم کت و هم جلیقه و هم شلوار، آره اگر دلش می خواست می توانست لخت مادرزاد شود، چون آن‌ها به هر حال خیلی بیش‌تر از لباس‌های هم با برهنگی هم آشنا بودند. مرد قبول کرد، البته به شرط این‌که خود او نیز لخت شود، ولی او رد کرد. مدت‌ها پیش خود را در آینه گنجه لباس نگاه کرده و درک کرده بود که دیگر شهامت ندارد خود را برهنه به کسی نشان دهد. نه به او و نه به هیچ کس دیگر.

فلورنتینو آریثا حتی با نوشیدن چهار لیوان شراب نیز موفق نشده بود بر آشوب درونی خود پیروز شود. یک‌بند در باره گذشته‌اش حرف می‌زد. در باره خاطرات زیبای گذشته؛ مدت‌ها بود فقط در آن باره صحبت می‌کرد و بس. با رجوع به گذشته در جستجوی راهی بود تا دل خود را خالی کند. این مسئله برایش خیلی مهم بود، می‌خواست جان خود را از طریق دهان بیرون بکشد. با دیدن سحر که داشت از راه می‌رسید، به نحوی غیرمستقیم خود را به او نزدیک کرد. به نوعی که انگار بر حسب اتفاق باشد، از او پرسید: «اگر یک نفر از تو تقاضای ازدواج کند چه جوابی می‌دهی؟ همین‌طور که هستی، بیوه‌زن و با این سن و سال.» زن خندید، خنده‌ای سالخورده. به نوبه خود از او پرسید: «منظورت از آن بیوه‌زن اوربینوست، نه؟»

فلورنتینو آریثا همیشه فراموش می‌کرد که زن‌ها هیچ وقت خود سؤال را در نظر نمی‌گیرند، بلکه به معنی دوپهلوی آن فکر می‌کنند. پرودنسیا پتیره هم بیش از زن‌های دیگر چنان عادت داشت. وحشتزده از سؤال او، با لحنی عادی گفت: «نه، منظورم تو بودی.» زن بار دیگر خندید و گفت: «برو مادر خدا بیمارزت را مسخره کن.» و بعد او را مجبور کرد تا اعتراف کند و آنچه را بگوید که می‌بایستی می‌گفت. چون می‌دانست که هیچ مردی نمی‌آید تا ساعت سه بعد از نیمه‌شب پس از مدت‌ها که او را ندیده بود، از خواب بیدارش کند تا با هم لیوانی شراب و نان و خیارشور بخورند. زن گفت: «آمده‌ای تا گریه کنی.»

فلورنتینو آریثا شکست‌خورده بر جای ماند. گفت: «به نظرم این دفعه داری اشتباه می‌کنی. سن امشب بدین جا آمده‌ام تا با تو آواز بخوانم.»

«خیلی خوب، در این صورت بیا با هم آواز بخوانیم.»

هر دو با هم با صدایی بسیار هماهنگ تصنیفی را آغاز کردند که مد

روز بود: «رامونا، بدون تو نمی‌توانم زندگی کنم.» شب داشت خاتمه می‌یافت. دست به بازی‌های ممنوع نزد؛ آن هم با زنی که بارها به او حالی کرده بود که به خوبی نیمه پنهان ماه را می‌بیند. از آن‌جا خارج شد و پا به شهری متفاوت گذاشت، شهری آغشته به عطر آخرین گل‌های ماه ژوئن، در خیابانی از جوانی خودش که در آن بیوه‌زن‌هایی سیاهپوش پس از مراسم نماز ساعت پنج از کلیسا خارج می‌شدند. گرچه در آن زمان او بود که پای به پیاده‌روی دیگری گذاشت و نه آن‌ها، می‌خواست اشک خود را از نظر آن‌ها پنهان کند. نه آن اشک‌های نیمه‌شبانه‌اش را، بلکه اشک‌هایی را که قورت داده بود. آری، اشک‌هایی مربوط به پنجاه و یک سال و نه ماه و چهار روز.

سجش زمان را از دست داده بود. متوجه شد که بار دیگر بیدار شده است. خود را مقابل یک پنجره بزرگ و نورانی یافت. با صدای آمریکا و یکتوئیا که با مستخدمان توپ‌بازی می‌کرد، به جهان واقعیت برگشت. توی اتاق خواب مادرش بود. در بستر او دراز کشیده بود. گاه وقتی خیلی احساس تنهایی می‌کرد به این اتاق پناه می‌آورد. مقابل تختخواب آینه بزرگ رستوران دون سانچو را به دیوار آویخته بود. هر بار که از خواب بیدار می‌شد، تصویر فرمینا دانا را می‌دید که در آن منعکس شده است. متوجه شد که آن روز، شنبه است، چون راننده به دنبال آمریکا و یکتوئیا به شبانه‌روزی رفته بود. متوجه شد که بدون آن‌که ملتفت شده باشد، کمی خوابیده است. در خواب دیده بود که نمی‌تواند بخوابد، خوابش با چهره عصبانی فرمینا دانا پریشان شده بود. همان‌طور که داشت حمام می‌کرد در فکر بود که قدم بعدی او چه خواهد بود. آهسته لباس به تن کرد. بهترین کت و شلوارش را پوشید، به خود عطر زد و نوک سیبل سفیدش را چرب کرد. وقتی از اتاق خواب پا به بیرون می‌گذاشت، از راهروی طبقه

دوم آن موجود زیبا را دید که روپوش مدرسه به تن داشت و توپ‌بازی می‌کرد. با همان طننازی که چندین و چند شبۀ او را متشنج کرده بود، اما آن روز صبح، اصلاً هیجانی احساس نکرد. به او علامت داد تا دنبالش بیاید. بعد قبل از آن که سوار ماشین شود، بدون آن که لزومی داشته باشد به او گفت: «امروز از آن کارهای بدید نمی‌کنیم.» او را به بستنی‌فروشی آمریکایی برد. در آن ساعت آنجا مملو از پدران بود که زیر بادبزن‌های بزرگ سقفی با فرزندان خود بستنی می‌خوردند. آمریکا ویکونیا یک بستنی بزرگ سفارش داد، از چند طعم مختلف در لیوانی بزرگ و چند رنگ. این بستنی را که بیش‌تر از بقیه به فروش می‌رفت خیلی دوست داشت، چون بخاری جادویی از رویش بلند می‌شد. فلورتینو آریثا برای خودش یک فنجان قهوه بدون شیر سفارش داد، بدون آن که حرفی بر زبان آورد، به دختر بچه نگاه می‌کرد که بستنی خود را با قاشقی دسته‌بلند می‌خورد که به سادگی تا انتهای لیوان فرو می‌رفت. بی‌آن که نگاهش را از روی او بردارد، گفت: «من به زودی ازدواج خواهم کرد.»

دخترک نگاهی مشکوک به او افکند. قاشق را در خلأ نگاه داشته بود. ولی بعد به حال خود برگشت، لبخند زد و گفت: «داری دروغ می‌گویی، پیرمردها که ازدواج نمی‌کنند.»

بعد از ظهر در موقع نماز عصر، در زیر رگباری شدید دخترک را تا شبانه‌روزی همراهی کرد. البته بعد از آن که در پارک به تماشای خیمه‌شب‌بازی رفته بودند، بعد از آن که در دهک‌های کنار صخره‌ها ماهی خورده بودند، بعد از آن که در سیرکی که تازه به شهر آمده بود، حیوانات درنده را دیده بودند، بعد از آن که شیرینی‌های مختلف خوریده بودند تا او با خودش به شبانه‌روزی ببرد و عاقبت بعد از آن که چند مرتبه سوار اتومبیل دور شهر چرخیده بودند تا دخترک بتواند به خود بقبولاند

که آن مرد فقط قیم اوست و فاسقش نیست. روز یکشنبه هم ماشین را برایش فرستاد که بلکه بخواهد با همشاگردی‌هایش گردشی بکند. نمی‌خواست دخترک خود او را ببیند، از همان هفته قبل حسابی متوجه تفاوت سنی بین خودشان شده بود. همان شب تصمیم گرفت نامه‌ای به فرمینا داتا بنویسد و از او عذرخواهی کند. البته منظور واقعی‌اش این بود که نشان دهد فراموشش نکرده است، ولی نوشتن نامه را به روز بعد موکول کرد و در روز دوشنبه، پس از سه هفته عذاب، خیس از باران پا به خانه خود گذاشت و نامه او را در آن جا یافت.

ساعت هشت شب بود. دو مستخدمه‌اش رفته بودند بخوابند و چراغ راهرو را روشن نگاه داشته بودند تا او بتواند خودش را به اتاق خواب برساند. می‌دانست که شام مختصر و بی‌مزه‌اش روی میز اتاق ناهارخوری است. گرچه در روزهای اخیر خیلی کم غذا خورده بود، ولی هیجان آن نامه اشتهايش را به کلی کور کرده بود. به سختی موفق شد چراغ بزرگ اتاق خواب را روشن کند، چون دستانش می‌لرزید. نامه خیس را روی تخت گذاشت. چراغ کوچک پای تخت را روشن کرد و با آرامشی مصنوعی که همیشه برای آرام ساختن خود به کار می‌برد، کت خیس خود را درآورد و به پشت صندلی آویخت. بعد جلیقه‌اش را هم درآورد، آن را به دقت تا کرد و روی کت گذاشت. بعد آن نوار مشکی ابریشمی را که مثل کراوات به گردن می‌بست باز کرد. یقه آهارى خود را هم که دیگر در تمام جهان از مد افتاده بود از پیراهن جدا کرد. دگمه‌های پیراهنش را تا روی کمر باز کرد، کمر بندش را هم شل کرد تا بتواند بهتر نفس بکشد و آخر سر هم کلاه از سر برداشت و آن را کنار پنجره گذاشت تا خشک شود. ناگهان از وحشت بر خود لرزید، چون نمی‌دانست نامه در کجاست. چنان گیج مانده بود که وقتی آن را یافت، متحیر شد. به یاد نمی‌آورد آن را روی

تخت گذاشته باشد. قبل از آن که آن را باز کند با دستمال پاکت خیس را خشک کرد. مواظب بود تا اسم خودش که با مرکب نوشته شده بود، پاک نشود و همان طور که داشت پاکت را خشک می کرد متوجه شد که آن راز دیگر فقط مال آن دو نفر نیست. حال لااقل متعلق به سه نفر شده بود. هر کسی که آن نامه را آورده بود بدون شک ملتفت شده بود که بیهوشی او ریتو برای کسی نامه نوشته است که خارج از آشنایان همیشگی است و آن هم فقط سه هفته پس از مرگ شوهر و با عجله ای که مانع شده بود آن را از طریق پست بفرستد. محتاطانه سفارش هم کرده بود که آن را تحویل خود او ندهد و صرفاً از زیر در به داخل لیز بدهد، درست مثل یک نامه ناشناس. لزومی نداشت تا برای باز کردن پاکت به خود زحمتی بدهد، چون چسب پاکت با باران وا رفته و در پاکت باز شده بود. با این حال خود نامه خشک مانده بود: سه صفحه، بدون آن که مخاطب معلوم باشد. امضای نامه هم فقط حروف اول نام خودش و نام خانوادگی شوهرش بود. یک بار، همان طور که روی تخت نشسته بود، آن را با عجله خواند. بیشتر نسبت به لحن آن کنجکاو بود تا به مضمونش. قبل از آن که به صفحه دوم برسد، درک کرد که درست همان نامه پر از ناسزایی است که امید دریافتش را داشت. صفحات نامه را در زیر چراغ کمد خوب باز کرد. کفش و جوراب خیس خود را هم از پا درآورد، چراغ بزرگ اتاق خواب را هم از دم در خاموش کرد و آخر سر هم وسیله چرمی ای را که به سیبلش فر می داد، به سیبل گذاشت و بدون آن که شلوار و پیراهنش را از تن درآورد روی تخت دراز کشید و سرش را به دو نازبالش بزرگی تکیه داد که وقتی در بستر کتاب می خواند، به آن ها تکیه می کرد. آن وقت بار دیگر نامه را از سر خواند. این مرتبه لغت به لغت. تمام آن کلمات را یکی یکی حلاجی کرد تا اگر معنی خاصی در آن ها گنجانده شده بود از نظرش

مخفی نماند. بعد چهار مرتبه دیگر آن را خواند تا این که مغزش چنان از آن همه لغت پر شد که دیگر معنی آن‌ها را نمی‌فهمید. آخر سر هم نامه را بدون پاکت در کشوی سیز کنار تخت گذاشت. دستانش را پشت سر در هم گذاشت و دراز شد و چهار ساعت تمام به همان حال باقی ماند؛ با نگاهی ثابت به روی آینه‌ای که او در آن فرو رفته بود. مژه نمی‌زد و نفس در سینه حبس کرده بود. از هر مرده‌ای مرده‌تر بود. درست سر ساعت دوازده نیمه‌شب به آشپزخانه رفت، برای خود قهوه درست کرد و در ترموس ریخت و به اتاق خواب آورد؛ قهوه‌ای غلیظ مثل قیر. دندان عاریه‌اش را هم در لیوانی از محلول اسیدبوریک گذاشت که همیشه حاضر و آماده روی کمد بود. بار دیگر به همان شکل، مثل مجسمه مرمر، روی تخت دراز کشید. فقط گاه تکانی می‌خورد یا جرعه‌ای قهوه می‌نوشید تا این که مستخدمه‌اش ساعت شش صبح وارد اتاق شد و یک ترموس لبریز دیگر برایش قهوه آورد.

در آن ساعت فلورنتینو آرثا به خوبی می‌دانست که باید چه قدمی بردارد. نه از آن همه ناسزا رنجیده بود و نه حوصله داشت از آن تهمت‌های بیجا خود را تبرئه کند. چون با آشنایی به اخلاق فرسینا دانا می‌دانست که هر گونه توضیح کارها را خراب‌تر خواهد کرد. در ضمن به هر حال اوضاع ناجور بود. تنها چیزی که باعث تسلی خاطرش می‌شد این بود که خود همان نامه، به او فرصت و حق این را می‌داد تا آن را جواب دهد. بله، واضح بود که آن نامه در انتظار جواب است. اکنون زندگی به سر مرزی رسیده بود که او خودش آن را به آن‌جا کشانده بود، سایر مسائل، همه به خود او بستگی داشت. کاملاً معتقد بود که جهنم خصوصی بیش از نیم قرنش، باز هم او را با مشکلات مهلکی روبرو خواهد کرد، ولی حاضر و آماده بود تا با تمام آن‌ها روبرو شود: با شوقی بیش‌تر، با غمی

بیش‌تر و عشقی بیش‌تر از عشق‌های گذشته، چون همه چیز برای آخرین بار بود.

پنج روز بعد از دریافت نامه فرمینا دانا وقتی پا به اداره گذاشت حس کرد که ناگهان در خلأ غیرعادی سکوت ماشین تحریرها غوطه‌ور شده است. صدایی که همانند ریزش باران بود و در صورت بند آمدن بیش‌تر از سکوت متوجه آن می‌شدی. موقع استراحت کارمندان بود. وقتی بار دیگر صدا بلند شد، سر خود را به اتاق دفتر لئوناکاسیانی داخل کرد و او را دید که در مقابل ماشین تحریر نشسته است. ماشینی که انگار عضوی از یک بشر باشد داشت از نوک انگشتان او اطاعت می‌کرد. زن متوجه شد که کسی نگاهش می‌کند و با لبخند وحشتناک و آفتابی خود به طرف در اتاق تبسم کرد و همچنان به نوشتن ادامه داد تا پاراگرافی را به خاتمه برساند. فلورتینو آریتا از او پرسید: «ماده شیر نازنین من، بگو بینم اگر یک نامه عاشقانه دریافت کنی که با این دستگاه نوشته شده باشد چه حالی به تو دست می‌دهد؟»

«تا حالا که چنین چیزی برایم پیش نیامده است.»

گرچه او دیگر از هیچ مسئله‌ای تعجب نمی‌کرد، اما با آن سؤال واقعاً متعجب شده بود و جواب دیگری نداشت تا به او بدهد. فلورتینو آریتا هم تا آن موقع به آن فکر نیفتاده بود، اما تصمیم گرفت مقصود خود را تا انتها عملی سازد. در میان مزاح کارمندان یکی از ماشین‌های تحریر اداره را به خانه برد. کارمندانش با لحنی تمسخرآمیز، ولی مؤدبانه به او گفته بودند: «طوطی پیر دیگر حرف زدن یاد نمی‌گیرد.» لئوناکاسیانی که از هر واقعه‌ جدیدی سر شوق می‌آمد، به او پیشنهاد کرد که خودش به منزل او برود و به او درس خصوصی ماشین‌نویسی بدهد. ولی او مدت‌ها بود با روش‌های مکتبی مخالف بود؛ از همان موقعی که لوتار توگرت به اصوار

می‌خواست نواختن ویلون را از طریق نت به او یاد بدهد و تهدیدکنان گفته بود که لااقل یک سال طول می‌کشد تا او بتواند ویلون زدن را آغاز کند و بعد هم پنج سال دیگر برای این که بتواند در ارکستری حرفه‌ای ویلون بزند و آخر سر هم تا آخر عمر باید روزی شش ساعت تمرین کند تا بتواند ویلون‌نواز خوبی باشد. او موفق شده بود مادرش را راضی کند تا برایش یک ویلون از نوازندگان نابینا بخرد و با همان پنج درس اصلی که از لوتار توگوت گرفته بود، هنوز یک سال نگذشته موفق شده بود در ارکستر کلیسای جامع ویلون بزند و در قبرستان فقرا نیز آهنگ‌هایی برای فرمینا داتا بنواز و جهت باد را هم به خوبی در نظر بگیرد تا به گوش او برسد. اگر در بیست سالگی در مسئله‌ای آن‌طور بفرنج موفق شده بود، حتماً در هفتاد و شش سالگی هم موفق می‌شد، آن هم با دستگامی مثل ماشین تحریر که فقط با یک انگشت کار را راه می‌انداخت.

همان‌طور هم شد. در عرض سه روز جای حروف را روی ماشین تحریر یاد گرفت. شش روز دیگر هم طول کشید تا بتواند در همان حالی که فکر می‌کند ماشین هم بزند. سه روز هم طول کشید تا اولین نامه‌اش را بدون غلط ماشین کند، البته بعد از آن که یک بسته بزرگ کاغذ را صفحه به صفحه پاره کرده و دور انداخته بود. سرآغاز نامه را هم بسیار موقرانه نوشته بود: «بانوی محترم.» امضای آن نیز با حروف اول اسمش بود، درست مثل امضای نامه‌های معطر دوران جوانی. آن را با پست فرستاد. در پاکتی که رویش حاشیه‌ی مشکی داشت. درست همان‌طور که شایسته تسلیت‌گیری بود. مثل یک تسلیت برای بیوه‌زنی عادی. نام فرستنده را نیز در پشت پاکت ننوشت.

نامه‌ای بود شش صفحه‌ای که به هیچ یک از نامه‌هایی که تاکنون نوشته بود شباهتی نداشت. نه لحن نامه‌های عاشقانه‌ی یکتواخت سال‌های عشق

را داشت و نه سبکش مثل آن‌ها بود. نامه‌اش چنان عاقلانه و سنجیده بود که عطر یک گل گاردنیا اصلاً با آن جور در نمی‌آمد. می‌توان گفت که نامه‌اش به آن نامه‌های اداری شباهت یافته بود که هرگز موفق نشده بود خوب بنویسد. سال‌ها بعد اگر نامه‌ای خصوصی با ماشین تحریر نوشته می‌شد، امری بود نسبتاً توهین‌آمیز، ولی در آن زمان ماشین تحریر حیوانی بود که به تازگی به ادارات پا گذاشته بود و اهلی کردن آن حیوان برای استفاده شخصی هنوز در کتابچه‌های راهنما نوشته نشده بود. آن را می‌شد به حساب شهامت مدرن بودن نویسنده نامه گذاشت. ظاهراً هم همان‌طور محسوب شده بود، چون فرمینا داتا در دومین نامه خودش از دستخط بد خودش عذرخواهی کرده و نوشته بود که برای نوشتن فقط یک قلم فلزی دارد و بس.

فلورنتینو آریثا در نامه‌اش کوچک‌ترین اشاره‌ای به نامه‌پر از ناسزای او نکرده بود. سبک تازه‌ای را برای دلربایی به کار برده بود. به عشق گذشته و به خود گذشته‌اش اشاره‌ای نکرده بود. نامه‌اش بسیار مرتب و سنجیده بود. در باره‌ی تعمق در مورد زندگی بود با تجربیات خودش در باره‌ی روابط زن و مرد. چیزهایی نوشته بود که زمانی خیال داشت به عنوان جلد دوم راهنمای عشاق بنویسد. با فرق این که اکنون آن را به سبک خان‌سالاری مثل خاطرات یک پیرمرد نوشته بود تا کسی متوجه نشود که در واقعیت مدرکی است عاشقانه. ابتدا چندین مرتبه آن را به سبک قدیمی خود چرکنویس کرد، ولی زمان خواندن مکرر آن‌ها خیلی کوتاه‌تر از زمان سوزاندنشان بود. می‌دانست که کوچک‌ترین حواس‌پرتی، کوچک‌ترین لغزش از روی دلتنگی، ممکن است خاطره و طعم تلخ گذشته را در قلب او بیدار کند. گرچه پیش‌بینی می‌کرد که او حتی بدون باز کردن یک نامه، صد نامه او را پس بفرستد، با این حال مواظب بود حتی در یک نامه نیز

مرتکب اشتباه نشود. در نتیجه انگار آخرین نبردش باشد همه چیز را به خوبی در نظر گرفته بود. همه چیز می‌بایستی با سابق فرق می‌کرد تا بتواند کنجکاوی بیش‌تری جلب کند، هیجانی جدید، امیدی جدید برای زنی که یک عمر تمام به خوبی زیسته بود و چیزی کم و کسر نداشت. باید به او اسیدی عظیم عطا می‌کرد تا بتواند تمام آن عقاید کهنه را به خاکروبه بیندازد، عقایدی که در واقع مال طبقه او نبود و به او تحمیل شده و مال او شده بود. باید به او می‌آموخت که عشق موهبتی است الهی. همین و بس. عاقلانه فکر کرد که نباید بلافاصله در انتظار جواب باشد. همین که نامه را پس نفرستد، برایش کافی بود. پس فرستاده نشد، نه آن نامه و نه هیچ یک از آن همه نامه‌های بعدی. با گذشت هر روز؛ نگرانی او نیز تشدید می‌یافت. همان‌طور که می‌دید نامه‌ها به عقب بر نمی‌گردند، امید گرفتن جواب در قلبش بیش‌تر زیانه می‌کشید. تعداد نامه‌ها به مهارت انگشتان او بستگی یافته بود. ابتدا هفته‌ای یک نامه، بعد دو نامه و آخر سر روزی یک نامه. از پیشرفت پست نسبت به زمانی که خودش در آن‌جا کار می‌کرد، بسیار خشنود بود. خطر این وجود نداشت که کسی ببیند او دارد هر روز به پستخانه می‌رود و برای شخص معینی نامه پست می‌کند. حتی لازم نبود نامه را از طریق کس دیگری بفرستد تا بعد زبان‌ها شود. اکنون کار بسیار آسان شده بود، پادوی اداره را می‌فرستاد تا برای استفاده یک ماهه، مقداری تمبر بخرد و بعد نامه را به یکی از سه صندوق پست در قسمت قدیمی شهر می‌انداخت. از بی‌خوابی خود استفاده می‌کرد، نامه می‌نوشت و روز بعد سر راه اداره از شوfer می‌خواست لحظه‌ای جلوی صندوق پست توقف کند. خودش شخصاً پیاده می‌شد و نامه را در صندوق می‌انداخت. هرگز به راننده اجازه نداد این کار را برایش انجام دهد؛ هر چند در یک روز صبح بارانی چنان خیالی داشت. اغلب احتیاط

به خرج می‌داد و به جای یک نامه، یک بسته نامه همراه می‌برد تا به نظر طبیعی‌تر برسد. طبعاً راننده نمی‌دانست که بجز آن نامه واقعی، بقیه نامه‌ها، صفحات سفیدی بودند که فلورنتینو آریثا برای خودش پست می‌کرد. همه می‌دانستند که او با هیچ کس مکاتبه خصوصی ندارد. البته بجز گزارش در باره آمریکا و یونیا که به عنوان قیم آخر هر ماه برای والدین او می‌فرستاد و در آن نظر خود را نسبت به رفتار و انضباط و سلامتی حال او و پیشرفت تحصیلی‌اش شرح می‌داد.

از همان ماه اول شروع کرده به شماره‌گذاری نامه‌ها و در ضمن در بالای هر نامه خلاصه‌ای از نامه قبلی را هم می‌نوشت، درست مثل پاورقی‌هایی که در روزنامه‌ها چاپ می‌کردند. می‌توسید فرمینا داتا امتداد نامه‌ها را از دست بدهد و گسیج شود. وقتی نامه‌هایش روزانه شد، پاکت‌های مخصوص سوگواری را عوض کرد و نامه‌ها را در پاکت‌هایی سفید و درازتر گذاشت و به آن‌ها حالت غیرخصوصی نامه‌های اداری را بخشید. وقتی آن نامه‌نگاری را آغاز کرد، صبر و تحمل خودش را به امتحان گذاشت. می‌خواست حالیش بشود که آیا این طریق جدید برای نزدیک شدن به او صحیح است یا صرفاً اتلاف وقت است. صبورانه انتظار می‌کشید. بدون آن انتظار پر از دلشوره جوانی، بلکه با سماجت مرد عاقلی که از بتون ساخته شده و تمام فکرش ستوجه آن جریان است. نه فکر دیگری داشت و نه کار دیگر. شرکت کشتیرانی رودخانه‌ای در آن دوران خودبخود با بادهای موافق پیش می‌رفت. در ضمن می‌دید که زنده است و مردانگی‌اش هنوز سر جا باقی مانده است؛ این‌ها را حفظ کرده بود تا آن روز ابدی از راه برسد، روزی که فرسینا داتا عاقبت متقاعد شود که برای نگرانی‌های تنهایی بیوه‌زنی‌اش چاره دیگری وجود ندارد جز آن‌که از آن قلعه، پل متحرک را در جلوی پای او پایین بیاورد و راهش بدهد.

عجالتاً داشت زندگی معمولی خود را ادامه می‌داد. با امید دریافت جوابی مثبت، برای بار دوم به تعمیر خانه‌اش پرداخت تا لایق کسی باشد که از وقتی آن‌جا را خریده بود، می‌بایستی خانم آن خانه می‌شد. همان‌طور که به خودش قول داده بود اغلب به دیدن پرودنسیا پیتزه می‌رفت تا به او نشان دهد که با وجود آن همه صدمات سنی، باز هم دوستش دارد. آن‌هم نه فقط در شب‌هایی که غمگین بود، بلکه در روز روشن و درهای گشوده بر آفتاب. آن‌قدر از جلوی خانه آندرا و ارون رد شد تا عاقبت دید که چراغ حمام خاموش است. در آن بستر عظیم و جنون‌آمیز او خود را گم کرد، صرفاً به خاطر این‌که عادت به عشق‌بازی را از دست ندهد، چون بنا بر یکی از عقاید خرافاتی او که البته تا آن موقع هم خلافتش ثابت نشده بود، با تمرین بود که بدن وظیفه خود را ادامه می‌داد. تنها اشکال همان رابطه‌اش با آمریکا و یونیا بود. به راننده بار دیگر یادآوری کرده بود که هر روز شنبه ساعت ده صبح به دنبالش به شبانه‌روزی برود. ولی نمی‌دانست پایان هفته را با او چه کند. برای اولین بار نسبت به او بی‌اعتنا شده بود و دخترک هم متوجه آن تغییر شده بود. او را به دست مستخدمه‌ها می‌سپرد تا بعد از ظهر به سینما ببرندش، در کنسرت‌های باغ ملی کودکان همراهی‌اش کنند و به بازی‌های بینگویی خیریه ببرندش. برایش برنامه‌هایی اختراع می‌کرد تا روز یکشنبه را با همکلامی‌های خود بگذرانند، تا مجبور نشود او را به بهشت مخفیانه پشت اداره ببرد، جایی که دخترک از همان اولین باری که به آن‌جا کشانیده بودش، مدام دلش می‌خواست در آن‌جا باشد. در امیدهای مه‌آلود خود متوجه نشده بود که دخترها می‌توانند فقط در عرض سه روز به یک زن درست و حسابی تبدیل بشوند و از آن روزی که او به استقبال آن دختر به بندر پاداره رفته بود، سه سال گذشته است. گرچه سعی داشت دخترک را

آرام نگاه دارد ولی می‌دید که آن تغییر رفتار برایش بسیار ناگهانی بوده است، علاوه بر آن که دلش را هم درک نمی‌کرد. روزی که در بستنی‌فروشی به او گفته بود که خیال دارد به زودی ازدواج کند و به هر حال واقعیت را گفته بود، دخترک همان موقع ترسیده و دستپاچه شده بود، ولی بعد با در نظر گرفتن این که امکان آن خیلی بعید است، آن را از سر بیرون رانده و فراموش کرده بود. به هر حال چیزی نگذشت که متوجه شد رفتار فلورنتینو آریشا مثل کسی است که می‌خواهد با بهانه‌هایی غیرقابل قبول از او دوری کند. انگار به جای آن که شصت سال از او بزرگ‌تر باشد، شصت سال از او کوچک‌تر بود.

یک روز شنبه بعد از ظهر فلورنتینو آریشا او را در اتاق خواب خودش یافت. دخترک سعی می‌کرد با ماشین تحریر چیزی بنویسد، نسبتاً هم خوب می‌نوشت چون در شبانه‌روزی یکی از درس‌هایش ماشین‌نویسی بود. تقریباً یک صفحه ماشین کرده بود. از دیدن عبارات او می‌شد به سهولت به موقعیت روانی‌اش پی برد. فلورنتینو آریشا از پشت سر روی او خم شده بود تا آنچه را که می‌نوشت بخواند. دخترک از حرارت مردانه او پریشان‌حال شده بود. از آن نفس‌زدن قطع شده‌اش، از عطر لباس‌هایش که همان بوی عطر نازیبالش را داشت. دیگر آن دختر بچه تازه‌واردی نبود که با فریب‌های بچه‌گانه یکی‌یکی البسه‌اش را درمی‌آورد: «این کفش‌های کوچولو برای بچه خرس، این پیراهن کوچولو برای توله‌سگ، این گلداره برای بچه خرگوش و آخر سر هم یک ماچ خوشمزه برای باباجان.» نه، او اکنون به یک زن تبدیل شده بود؛ زنی درست و حسابی که مایل بود خودش پا پیش بگذارد و منتظر نماند تا او آغاز کند. با یک انگشت دست راست به نوشتن ادامه داد و با دست چپ کورکورانه در جستجوی پای او بود. چیزی را که جستجو می‌کرد، یافت، دید که در دستش زنده شده

است. با تشویش نفس نفس می‌زد. تنفس پیرمردانه او نیز ناهموار و سنگلاخی شده بود. دخترک را به خوبی می‌شناخت، از آن مرحله به بعد دیگر قادر نبود جلوی خودش را بگیرد. عقل خود را از دست می‌داد و با جملاتی بریده‌بریده سراپا تسلیم او می‌شد. تا به آخر خط نمی‌رسید نمی‌توانست راه بازگشت را پیدا کند. دخترک دستش را گرفت و به طرف بستر راهنمایی‌اش کرد. درست مثل راهنمایی یک مرد کور در خیابان. با لطافتی موزیانه او را قطعه‌قطعه کرد. به میل خود به او نمک پاشید، کمی هم فلفل، کمی هم سیر اضافه کرد، بعد هم پیازی را قاچ‌قاچ کرد، آب یک لیموترش و یک برگ بو. در بشقاب خود او را حسابی خوشمزه کرده بود، تنور هم با حرارتی مناسب حاضر و آماده بود. هیچ کس در خانه نبود. مستخدمان خارج شده بودند و عمه‌بناها و نجارهایی که خانه را تعمیر می‌کردند در روزهای شنبه کار نمی‌کردند. جهان را در اختیار خود داشتند. ولی مرد درست با رسیدن به لب پرتگاه دست او را عقب زد، از جای بلند شد و با صدایی لرزان گفت: «مواظب باش، کاپوت نداریم.»

دخترک مدتی طولانی همچنان در بستر دراز کشیده و به فکر فرو رفته بود. وقتی یک ساعت زودتر از ساعت مقرری به شبانه‌روزی برگشت، بر بغض خود پیروز شده بود. حس شامه خود را قوی‌تر کرده بود، ناخن‌های خود را تیز کرده و از پنجه بیرون کشیده بود. حاضر و آماده در کمین نشسته بود تا به جان خرگوشی بیفتد که آن‌طور زندگی را بر او حرام کرده بود. فلورنتینو آریثا نیز بار دیگر گول قضاوت‌های خاص مردها را خورد و فکر کرد که دخترک عاقبت به پوچ بودن امیال خود پی برده و برای فراموش کردن او، تصمیم نهایی گرفته است.

به سماجت خود ادامه می‌داد. بعد از شش ماه جوابی دریافت نکرده بود و گم شده در صحرای بی‌پایان بی‌خوابی متفاوتی تا سحر در بستر

خود غلت می‌زد. فکر می‌کرد که فرمینا دانا نامه اول را به خاطر ظاهر بی‌آلایش آن باز کرده است، اما تا حروف اول نام او را که از طریق نامه‌های گذشته می‌شناخت، دیده است، یگراست آن را در سطل خاکروبه انداخته است، حتی بدون این‌که به خود زحمت پاره‌کردنش را بدهد. یک نگاه به پاکت‌های بعدی کافی بود تا باز همان کار را انجام دهد، بدون باز کردن در پاکت و همان‌طور تا ابد. در همان حالی که به انتهای نوشتن مناجات‌هایش می‌رسید، تصور می‌کرد که زن‌ها طاقت نمی‌آورند بر کنجکاوای خود غلبه کنند، شش ماه، هر روز نامه‌ای دریافت‌کردن بدون آن‌که حتی بدانی رنگ جوهرش چه بوده است. ولی اگر در تمام جهان فقط یک زن وجود داشت که بر آن کنجکاوای پیروز می‌شد، درست خود او بود و بس.

فلورنتینو آرینا حس می‌کرد که پیری او چون نه‌ری جاری شده بر زمین نیست، بلکه یک چاه وِیل است که حافظه‌اش از سر دیگر چاه بیرون می‌ریزد و مغزش را تهی بر جای می‌گذارد. از ابتکاراتش کاسته می‌شد. بعد از چند روز کشیک دادن در حوالی ویلای لامانگا متوجه شد که روش جوانانه‌اش موفق نمی‌شود درهای بسته سوگواری را باز کند. یک روز صبح وقتی داشت در دفترچه تلفن عقب شماره‌ای می‌گشت، بر حسب اتفاق چشمش به شماره تلفن او افتاد. تلفن کرد. تلفن مدتی زنگ زد و عاقبت صدای او به گوشش رسید. صدایی جدی که به صدای او شباهت نداشت.

«الو؟»

بدون آن‌که حرفی بزند گوشی را گذاشت، ولی فاصله بی‌انتهای آن صدای غیرقابل دسترس به هر حال به او قوت قلبی بخشید.
در همان ایام بود که لئوناکاسیانی تولد خود را جشن گرفت و گروهی

از دوستان نزدیک را به خانه‌اش دعوت کرد. فلورتینو حواسش جمع نبود و آب خوراک مرغ را روی خود ریخت. زن نوک یک دستمال سفره را در لیوان آب خیس کرد و یقه او را پاک کرد. بعد هم خود دستمال سفره را به جلوی یقه او فرو برد تا از حادثه‌ای ناگوارتر جلوگیری کند. به شکل بچه‌ای سالخورده بر جای مانده بود. زن متوجه شد که در حین غذا، چندین مرتبه عینک از روی چشم برداشت تا با دستمالش آن را پاک کند. چون از چشمانش آب می‌آمد. با رسیدن به قهوه، فنجان به دست خوابش برد و زن هم بدون آن‌که بیدارش کند، فنجان را از دستش بیرون آورد، ولی چرت او پاره شد و با حالتی خجالت زده گفت: «فقط می‌خواستم کمی به چشمانم استراحت بدهم.» وقتی لئوناکاسیانی داشت می‌رفت بخوابد متعجبانه در فکر این بود که سالخوردگی او تا چه حد عیان شده است.

برای مراسم سالگرد وفات خونال اورینو، در کلیسای جامع خانواده‌اش برای خیلی‌ها کارت دعوت فرستادند. در آن زمان فلورتینو آرثا نامه شماره صد و سی و دورا فرستاده و هیچ‌گونه جوابی دریافت نکرده بود. همین امر باعث شد که گرچه او را به مراسم ختم دعوت نکرده بودند، بدون دعوت در آن‌جا حضور یابد. تصمیمی بود بسیار بی‌باکانه. مراسمی بود که بیش‌تر به جشن شباهت داشت تا به ختم. نیمکت‌های ردیف اول برای اعضای خانواده تخصیص داده شده و روی پلاک مسی نام هرکس بر پشتی صندلی نوشته شده بود. فلورتینو آرثا که زودتر آمده بود تا در جایی بنشیند که فرینا داتا به خوبی ببیندش، فکر کرد که بهترین محل آن نیمکت‌های وسط است. همان‌هایی که پشت نیمکت‌های ردیف اول واقع شده بودند. ولی کلیسا چنان شلوغ شد که او در آن‌جا نیز جای خالی پیدا نکرد و آخر سر در جایی نشست که برای اقوام فقیر در نظر گرفته شده بود. از آن‌جا فرینا داتا را دید که دست به

زیر بغل پسرش وارد می‌شود. پیراهنی آستین‌بلند از مخمل مشکی به تن داشت. هیچ‌گونه زینت‌آلاتی به خود آویزان نکرده بود. تمام دگمه‌های لباسش از بالا تا پایین بسته شده بود، از یقه تا نوک پا. درست مثل لباده اسقف‌ها. به جای کلاه هم، شال تور اسپانیولی به روی سر انداخته بود. بیوه‌زن‌های دیگر کلاه بر سر داشتند و علاوه بر آن‌ها خیلی از خانم‌های شوهردار دیگری که آرزوی بیوه‌زن شدن را در دل می‌پروراندند. چهره باز او به مرمر شباهت داشت. چشمانش که بار دیگر نیزه پرتاب می‌کرد در زیر نور چلچراغ‌های وسط کلیسا، جدا از چهره او برای خود زندگی جداگانه‌ای داشتند و چنان با قامتی استوار، با اعتماد به نفس و با وقار قدم برمی‌داشت که اصلاً به نظر نمی‌رسید از پسر خودش پیرتر است. فلورنتینو آریثا که سرپا ایستاده بود نوک انگشتانش را روی لبه نیمکت تکیه داد تا از سرگیجه خود جلوگیری کند. حس می‌کرد که فرمنا و خودش در فاصله هفت قدمی یکدیگر نیستند، بلکه در دو روز متفاوت از زمان قرار دارند.

فرمنا دانا از نیمکت خانوادگی جلوی نمازخانه مراسم را می‌دید. تقریباً برای تمام مدت سرپا ایستاده بود، ولی با حواسی جمع و دقیق، مثل زمانی که به اپرا می‌رفت. ولی آخر سر آداب و رسوم آن‌گونه مراسم سوگواری را رعایت نکرد و در جای خود منتظر نماند تا بقیه جلو بیایند و به او تسلیم بگویند. خود او از جا بلند شد تا برود و یکی یکی از مدعوین تشکر کند. حرکتی بود بس غیرعادی که با اخلاق او بسیار جور درمی‌آمد. از جلوی همه عبور کرد، تشکر می‌کرد و با یک‌یک حاضران احوال‌پرسی می‌کرد. تا این‌که به نیمکت‌های خاص اقوام فقیر رسید. بعد نگاهی به اطراف خود انداخت تا ببیند که کسی را جا نینداخته است. آن وقت بود که فلورنتینو آریثا حس کرد بادی مافوق‌الطبیعه دارد زیر پایش را خالی

می‌کند. داشت تعادل خود را از دست می‌داد. زن او را دیده بود. در واقع فرمینا دانا خود را از گروه همراهانش جدا کرده، درست مثل کاری که در مجالس میهمانی می‌کرد، بعد دستش را به طرف او دراز کرد و با لبخندی بسیار شیرین گفت: «متشکرم که تشریف آوردید.»

او نه تنها تمام آن نامه‌ها را دریافت کرده و با علاقه خوانده بود، بلکه در آن‌ها دلایلی جدی دیده بود که باید در باره‌شان تعمق می‌کرد. آری دلایلی برای زنده ماندن. سر میز با دخترش صبحانه می‌خورد که اولین نامه را دریافت کرده بود. با کنجکاوای دیدن آن که با ماشین تحریر که نحوه بسیار جدیدی بود نوشته شده است آن را باز کرد. با دیدن حروف اول اسم او چهره‌اش گلگون شد، ولی بلافاصله بر خود مسلط شد و نامه را در جیب پیش‌بندش فرو برد. گفت: «تسلیت‌نامه‌ای است از جانب مقامات دولتی.» دخترش با تعجب گفت: «هر که می‌بایستی تسلیت می‌گفت تا حالا گفته است.» ولی او مصممانه جواب داد: «به هر حال این هم یک نامه تسلیت دیگر است.» خیال داشت بعد، قبل از آن که باز دخترش از او چیزی پرسد، آن را دور از چشم دختر و مستخدمه‌ها بسوزاند. ولی به هر حال کنجکاوای بر او غلبه کرد تا قبل از سوزاندن بار دیگر نگاهی به آن بیندازد. انتظار داشت جواب آن همه ناسزا را دریافت کند که درست از لحظه فرستادنش پشیمان شده بود. ولی از همان آغاز، با دیدن عنوان سلطنتی خودش و اولین پاراگراف، درک کرد که در جهان چیزی تغییر کرده است. چنان کنجکاو شده بود که رفت و در اتاق خواب را بست تا به خیال آسوده قبل از سوزاندن بار دیگر نامه را بخواند. پشت سر هم، سه بار، آن را خواند.

افکاری بودند در باره زندگی، عشق و پیری و مرگ. افکاری بودند که اغلب مثل یک مشت پرنده شبانه، به ذهن خود او نیز هجوم می‌آوردند،

ولی وقتی سعی می‌کرد آن‌ها را بگیرد، فقط مشتی پر در دستش بر جای می‌ماند و بس. افکار خودش را می‌دید که در نامه نوشته شده‌اند، واضح و ساده، درست به همان نحوی که خودش مایل بود بر زبان بیاورد. بار دیگر دلش سوخت که دید شوهرش مرده است و او نمی‌تواند در مورد آن مسائل با او صحبت کند؛ مثل همیشه که شب‌ها قبل از خواب مسائل روزانه را برای هم تعریف می‌کردند. داشت با فلورنتینو آریشای جدیدی آشنا می‌شد که افکار و عقایدش چنان عاقلانه بود که اصلاً به نامه‌های تب‌آلود جوانی‌اش و به رفتار غم‌انگیز تمامی عمرش، شباهتی نداشت. کلمات مردی بودند که به عقیده عمه‌اسکولاستیکا، از حضرت عیسی مسیح الهام گرفته بود. از این فکر درست مثل همان دفعه اول، به وحشت افتاد. به هر حال آنچه خیالش را راحت کرد این بود که آن نامه از طرف یک پیرمرد عاقل بود؛ تکرار آن عمل توهین‌آمیز شب سوگواری نبود؛ حرکتی بود بسیار شرافتمندانه تا گذشته را محو کند.

نامه‌های بعدی خیالش را کاملاً آسوده کرد. به هر حال همه را سوزاند. البته بعد از آن‌که آن‌ها را با علاقه خواند. هر چه بیش‌تر آن‌ها را می‌سوزاند، در ته دل بیش‌تر خود را مقصر احساس می‌کرد. سرانجام، وقتی نامه‌ها شماره‌گذاری شدند، عذر اخلاقی به دست آورد تا دیگر آن‌ها را از بین نبرد. درست همان‌طور که در انتظار بهانه‌ای بود تا خود را تبرئه کند. منظور ابتدایی او به هر حال این نبود که نامه‌ها را برای خودش نگاه دارد، می‌خواست در اولین فرصت مناسب تمام آن‌ها را به فلورنتینو آریشا بازگرداند تا چیزهایی که آن‌ها را برای بشریت ارزشمند بودند، گم نشود و از بین نرود. بدبختی در این بود که زمان می‌گذشت و نامه‌ها پشت سر هم می‌رسیدند: هر سه چهار روز یک نامه، در تمام سال. نمی‌دانست چگونه آن‌ها را پس بفرستد، دلش نمی‌خواست او را برنجانند. از طرفی

هم قادر نبود نامه‌ای بنویسد و در آن بیان کند که غرورش مانع می‌شود تا به نامه‌ها جواب بدهد.

گذشت یک سال برایش کافی بود تا به بیوه‌زنی خود عادت کند، خاطره شوهرش دیگر مزاحم مسائل روزانه زندگی‌اش نمی‌شد. دیگر به افکار محرمانه‌اش، به منظوره‌های عادی و ساده‌اش دخالتی نمی‌کرد. خاطره‌اش به حضوری مراقب تبدیل شده بود که بدون آن که آزاری برساند، راهنمایی‌اش می‌کرد. گاه او را می‌دید، نه مثل یک شیخ، بلکه زنده، آن هم درست در جاهایی که بیش‌تر کمبودش را حس می‌کرد. اطمینان حاصل می‌کرد که او واقعاً زنده است. مردی زنده بدون هوس‌های مردانه، بدون خواسته‌های خان‌سالاری، بدون سماجت بوسه‌های بیجا که مدام به او حالی می‌کرد دوستش دارد، بدون کلمات مهربانانه‌ای که به او می‌گفت تا مدام نشان دهد که دوستش دارد. اکنون خیلی بهتر از زمانی که زنده بود، درکش می‌کرد. نگرانی عشق او را می‌فهمید، نیاز او در این که اطمینان حاصل کند در آن زندگی اجتماعی، همسرش متونی است که می‌تواند به آن تکیه کند. امری که هرگز واقعیت نداشت. یک روز که نومی‌اش به نهایت رسیده بود سر شوهرش داد زده و گفته بود: «تو نمی‌فهمی که من چقدر احساس بدبختی می‌کنم.» مرد مثل همیشه عینکش را از روی چشم برداشته و موجی از آب‌های بلورین چشم‌های بچگانه‌اش را به روی او پاشیده بود. بعد فقط با یک جمله تمام سنگینی شعور غیرقابل تحملش را به روی او فرو آورده بود: «به یاد داشته باش که در زندگی زناشویی خوب، سعادت مطرح نیست، پابرجا بودن اهمیت دارد.» از همان ابتدای بیوه‌زنی درک کرد که آن جمله، آن طور که قبلاً فکر می‌کرد، معنی پستی در خود نهان ندارد، بلکه در واقع نوعی سنگ تعیین مسافت است تا دقیقاً بتواند ساعاتی سعادت‌مند را با هم بگذرانند.

فرمینا دانا در سفرهایی که به دور دنیا می‌کرد هر چیز جدیدی را که برایش جالب بود می‌خرید. آن‌ها را صرفاً به خاطر غریزه ابتدایی خود می‌خرید و شوهرش هم دوست داشت آن خریدها را عاقلانه فرض کند. اشیایی بودند قشنگ و مفید، البته تا موقعی که در جاهای مناسب خود قرار داشتند، یعنی در ویرین مغازه‌های رم، پاریس و لندن یا نیویورک که سرپا در رقص می‌لرزید و آسمان‌خراش‌های تازه سر به آسمان می‌ساییدند. برای آن‌جا خوب بودند نه برای تمرین والس‌های اشتراوس یک مبتدی یا نبردهای گل‌افشانی در چهل درجه حرارت در سایه.

همراه خود شش صندوق عمودی همراه می‌آورد، صندوق‌هایی فلزی و بزرگ که چفت آن‌ها و گوشه‌هایشان از مس بود. مثل چند تابوت قشنگ. خانم و مالک آخرین شگفتی‌های جهان. چیزهایی که طبعاً ارزش آن‌ها با طلا اندازه‌گیری نمی‌شد، بلکه سنجش آن در همان یک لحظه‌ای بود که یک نفر از اهالی خودشان برای اولین بار آن‌ها را می‌دید. چون او در واقع آن چیزها را می‌خرید تا بقیه ببینند. خیلی وقت قبل از آن‌که پیر شود به سبکسری خود در چشم عامه واقف شده بود و اغلب خود او در خانه راه می‌افتاد و می‌گفت: «باید خودمان را از دست این همه آت و آشغال خلاص کنیم، دیگر جای زندگی نداریم.» دکتر اوربیتو به جملات او می‌خندید، چون می‌دانست که فضاها خالی شده در اندک زمانی بار دیگر پر می‌شوند. ولی او اصرار می‌ورزید چون واقعاً دیگر جایی وجود نداشت و آن همه شیء نیز در واقع به هیچ دردی نمی‌خورد. پیراهن‌ها از دستگیره در اتاق‌ها آویزان بودند، پالتوهای زمستان‌های اروپایی در گنج‌های آشپزخانه چپانده شده بودند. در نتیجه وقتی صبح، کلافه و خشمگین بیدار می‌شد، گنج‌ها را بیرون می‌ریخت، صندوق‌ها را خالی می‌کرد، به انباری زیر شیروانی می‌رفت و همه چیز را به هم می‌ریخت و

نبرد خود را با لباس‌هایی که همه زیاده از حد آن‌ها را دیده بودند، آغاز می‌کرد. کلاه‌هایی که فرصت مناسب به دست نیاورده بود تا به سر بگذارد و عاقبت از مد افتاده بودند، کفش‌هایی که از کار کف‌اش‌های هنرمند اروپایی تقلید شده بودند، از آن کفش‌هایی که ملکه‌ها در جشن تاجگذاری به پا می‌کردند و خانم‌های خانواده‌های محترم از آن‌ها خیلی بدشان می‌آمد، چون عین کفش‌هایی بودند که زن‌های سیاه‌پوست در بازار می‌خریدند تا فقط در خانه بپوشند. ایوان داخلی خانه به محل محاصره شیه می‌شد، نفس‌کشیدن در خانه به خاطر نفتالین غیرممکن می‌شد. ولی به هر حال در عرض چند ساعت، آرامش بار دیگر بر خانه مستولی می‌شد. آخر سر هم دلش به آن همه پارچه ابریشمی که روی زمین افتاده بود می‌سوخت، به آن همه تور، به آن همه روبان، آن همه پوست روباه و تمام چیزهایی که محکوم شده بودند در آتش بسوزند.

می‌گفت: «این یکی که خیلی حیف است سوزانده شود. با این همه مردمی که حتی نان شب ندارند در دهان بگذارند، سوزاندنش انصاف نیست.»

آتش به تعویق می‌افتاد، مدام به بعد موکول می‌شد و تنها چیزی که پیش می‌آمد این بود که اشیاء فقط جابجا می‌شدند. از جاهای ممتاز خود به اسطبل‌های قدیمی منتقل می‌شدند که به انبار چیزهای مناسب حراج تبدیل شده بودند. و همان‌طور که شوهرش حدس زده بود، جای خالی آن‌ها بار دیگر بلافاصله پر می‌شد. با اشیایی که لحظه‌ای عمر می‌کردند و می‌رفتند تا رسیدن به زمان آتش بعدی در گنجه‌ها جان بدهند. خود او می‌گفت: «باید راهی پیدا کنند که چاره اشیایی باشد که به هیچ دردی نمی‌خورند و در ضمن هم نمی‌شود آن‌ها را دور انداخت.» راست هم می‌گفت. از هجوم اشیاء به جاهایی که برای زیستن در نظر گرفته شده

بودند، می ترسید. می دید که آن‌ها چگونه برای خود جا باز می‌کنند و انسان‌ها را عقب می‌زنند و پشتشان را به دیوارها می‌کوبند. برای همین بود که اقدام می‌کرد و آن چیزها را در جاهایی می‌گذاشت تا از نظر پنهان بمانند. برخلاف عقیده عمومی خیلی هم زن مرتب و منظمی نبود، اما برای پنهان کردن شلختگی‌اش روش خاصی داشت. روزی که خورنوال اورینو درگذشت مجبور شدند نیمی از اثاثیه دفتر را بیرون بکشند و در اتاق خواب‌ها بگذارند تا بتوانند جسد او را دراز کنند.

عبور مرگ از خانه راه حل را جلوی پایش گذاشت. وقتی البسه شوهرش را سوزاند متوجه شد که دستش نلرزیده است و در نتیجه گاه آتشی روشن می‌کرد و چیزهایی، کهنه یا نو، در آن می‌افکند. آن وقت دیگر نه به غبطه ثروتمندان فکر می‌کرد و نه به عذاب وجدانش نسبت به فقیرهایی که داشتند از گرسنگی هلاک می‌شدند. آخر سر هم داد درخت انبه را ریشه‌کن کردند تا در آن‌جا نشانه‌ای از آن فاجعه وجود نداشته باشد. طوطی زنده را هم به موزه جدید شهر هدیه کرد. عاقبت نفس راحتی کشید چون بالاخره خانه‌ای را به اختیار خود درآورده بود که همیشه آرزوش بود: وسیع، راحت و تماماً متعلق به خود او.

دخترش اقلیا سه ماه پیش او ماند و بعد به نیواورلئان برگشت. پسرش یکشنبه‌ها و گاه در بعضی از روزهای دیگر هفته، خانواده خود را برای ناهار به آن‌جا می‌آورد. دوستان نزدیک فرمینا داتا پس از سپری شدن بحران سوگواری، بار دیگر به دیدن او می‌آمدند و در مقابل آن حیاط خلوت و برهنه می‌نشستند، ورق‌بازی می‌کردند، دستورات آشپزی جدیدی همراه می‌آوردند تا در آن‌جا آشپزی کنند و او را از زندگی مخفیانه جهانی سیری‌ناپذیر مطلع می‌کردند که داشت بدون او به زندگی ادامه می‌داد. یکی از خانم‌هایی که بیش‌تر از سایرین با او معاشرت

می‌کرد لوکرسیا دل رئال دل ایسپو^۱ بود؛ خانمی از اشراف‌زادگان واقعی به سبک قدیم که همیشه با او دوست بود و با مرگ خوونال اورینو به او نزدیک‌تر شده بود. درد مفاصل عذابش می‌داد و به خاطر زندگی‌ای که اصلاً مطابق میلش نبود، افسرده بود. لوکرسیا دل رئال در آن زمان نه تنها بهترین مونس او شده بود، بلکه در مورد مسائل اجتماعی و جشن‌های عمومی با او مشورت می‌کرد. فرسینا داتا از این موضوع خوشحال بود، چون می‌دید که خود اوست که دارد مفید واقع می‌شود و دیگر زیر حمایت شوهرش نیست. با این حال می‌دید که بیش از پیش به او وابسته است. اسم زمان دختریش را که همیشه با آن صدایش کرده بودند، از رویش برداشته بودند و «بیوه‌زن اورینو» صدایش می‌زدند.

باورنکردنی به نظر می‌رسید، ولی همان‌طور که سالگرد وفات شوهرش نزدیک می‌شد حس می‌کرد که دارد به محیطی پا می‌گذارد که سایه و خنک و ساکت است. جنگلی آرامبخش. گرچه آن موقع چندان حالیش نبود، نه آن موقع و نه در چند ماه بعد، که این تفکرات نوشته شده فلورنتینو آریثاست که آن همه کمکش کرده است که به آرامش برسد. آن نامه‌ها و در ضمن تجربیات خودش باعث شده بودند زندگی خود را درک کند و با وقار هر چه تمام‌تر بپذیرد که پیر شده است. ملاقات در مراسم سالگرد کلیسا فرصتی بود بسیار مناسب تا بتواند به فلورنتینو آریثا بفهماند که خود او نیز از تصدق سر نامه‌های آرامبخش او حاضر و آماده است تا گذشته را محو و فراموش کند.

دو روز بعد از جانب او نامه‌ای دریافت کرد که با نامه‌های دیگر فرق داشت. نامه‌ای که با دست نوشته شده بود. روی کاغذ کاهی و اسم فرستنده بسیار مشخص در پشت پاکت. همان دستخط زیبای نامه‌های

1. Lucrecia Del Real Del Obispo

اول بود، همان طبع شاعرانه که این مرتبه فقط به خاطر سپاسگزاری از او بود، به خاطر پذیرفتن او در مراسم سالگرد در کلیسای جامع. فرمینا داتا تا چند روز پس از خواندن آن نامه، با خاطراتی پریشان ولی در ضمن با وجدانی آرام به آن فکر کرد، طوری که در پنجشنبه بعد از لوکرسیا دل رثال دل ایسیپو، بی مقدمه پرسید که آیا فلورنتینو آریشا رئیس شرکت کشتیرانی رودخانه‌ای را می‌شناسد؟ لوکرسیا هم جواب مثبت داد: «ظاهراً مردی است مفعول.» و برایش همان شایعه همگانی را تعریف کرد: «گرچه مورد نظر خیلی‌هاست، اما هرگز کسی او را با زنی ندیده است.» برایش گفت که شنیده است در پشت دفتر خود اتاقکی دارد که شب‌ها پسرانی را که از کنار دریا بلند می‌کند به آن‌جا می‌برد. فرمینا داتا از زمانی که به یاد می‌آورد این شایعات را در مورد او شنیده بود و هرگز نه آن را باور کرده و نه به آن اهمیتی داده بود. ولی وقتی چیزی را از دهان لوکرسیا دل رثال دل ایسیپو شنید که زمانی در باره خود او هم شنیده بود، صلاح دید که او را سر جای خودش بنشانند. گفت که فلورنتینو آریشا را از زمانی که پسر جوانی بود می‌شناسد. گفت که مادر او در خیابان پنجره‌ها یک مغازه خرازی داشت که در آن پیراهن و ملافه‌های کهنه هم می‌خرید تا آن‌ها را ببرد و در دوران جنگ‌های داخلی به عنوان باند زخم‌بفروشد. در خاتمه هم اضافه کرد: «مردمی هستند بسیار شریف. او مردی است خودساخته.» چنان با حرارت از او دفاع کرده بود که لوکرسیا حرف خود را پس گرفت و گفت: «به هر حال پشت سر خود من هم از این حرف‌ها می‌زنند.» فرمینا داتا از خود سؤال نمی‌کرد که چرا دارد آن‌طور از آن مرد طرفداری می‌کند. از مردی که در زندگی او سایه‌ای بیش نبود. همچنان به او فکر می‌کرد، مخصوصاً وقتی پست می‌آمد و نامه جدیدی از او نمی‌آورد. دو هفته بود که سکوت برقرار شده بود تا یکی از مستخدمه‌ها

با زمزمه‌ای نگران‌کننده او را از خواب بعدازظهر بیدار کرد: «خانم، جناب آقای فلورنتینو آرثا تشریف آورده‌اند.»

به آن‌جا آمده بود. اولین عکس‌العمل فریبا داتا دست‌چاچی بود. نه، باید می‌گفت که بهتر است روز دیگری بیاید، در ساعتی که مناسب‌تر باشد، حالا برای پذیرفتن میهمان آمادگی ندارد. حرفی هم ندارند که به هم بزنند. ولی بلافاصله به خود آمد و دستور داد او را به اتاق پذیرایی راهنمایی کنند و برایش یک فنجان قهوه ببرند تا دستی به سر و روی خود بکشد و آماده بشود. فلورنتینو آرثا دم در خانه منتظر ایستاده بود، در زیر آن آفتاب سوزان ساعت سه بعدازظهر. خونسردی خود را حفظ کرده و بر خود مسلط بود، اما پیه این را به تن مالیده بود که او را نخواهد پذیرفت. با جمله‌ای بسیار مؤدبانه او را رد خواهد کرد. همین اطمینان بود که خونسرد نگاهش داشته بود. پیغام او تمام وجودش را به لرزه درآورد. وقتی به سایه خنک اتاق پذیرایی پا گذاشت مهلت این را به دست نیاورد تا فکر کند که چه معجزه‌ای رخ داده است، چون یکمرتبه حس کرد که روده‌هایش با انفجار یک کف دردناک پیچ می‌خورند. نفس در سینه حبس کرد و نشست. داشت به اولین نامه عاشقانه‌اش فکر می‌کرد که چگونه پرنده‌ای روی آن فضله انداخته بود. بی‌حرکت در آن تاریک‌روشن بر جای نشسته بود، به امید این که لرزش آن دل‌پیچه تمام شود. در آن لحظه حاضر بود به هر گونه بدبختی‌ای تن در دهد بجز آن دل‌پیچه بی‌انصاف نابهنگام و بی‌موقع.

از وضعیت خودش به خوبی اطلاع داشت. با وجود یبوست مزمن، در سال‌های بی‌شمار عمرش، شکم او سه چهار بار در ملاً عام به او ناروزه بود. موفق نشده بود جلوی خود را بگیرد. فقط در آن موارد و موارد اضطراری دیگری به واقعیت جمله‌ای پی می‌برد که اغلب آن را از روی

شوخی بر زبان می آورد: «من به خدا اعتقاد ندارم ولی از او می ترسم.» مهلت این را به دست نیاورد تا نسبت به آن شکی بیرد. سعی کرد هر دعایی که می تواند به یاد بیاورد و بخواند، ولی هیچ دعایی را به خاطر نیاورد. وقتی پسر بچه بود، یک پسر بچه دیگر به او کلماتی جادویی یاد داده بود تا بتواند با تیرکمان پرنده ای را بزند: «من خوب نشانه می گیرم، اما اگر به تو نخورد، تقصیر من نیست.» یک بار وقتی به کوهستان رفته بود با یک تیرکمان نو آن جمله را به آزمایش گذاشته بود، و سنگ درست به پرنده اصابت کرد و به زمین انداخته بودش. در گنجی خود فکر کرد که گرچه آن جمله بی مورد است ولی چه می دانی شاید مفید واقع شود. انگار واقعاً دارد دعایی می خواند، آن جمله را بر زبان آورد ولی نتیجه هیچ بود. دل پیچه ای شدید مثل فشار یک فنر باعث شد تا یکمرتبه از روی صندلی بلند شود و سرپا بایستد. کف داخل روده اش که غلیظتر و دردناک تر شده بود در شکمش سر و صدایی به راه انداخته بود. سرپا با عرقی سرد پوشیده شده بود. مستخدمه ای که برایش فنجان قهوه آورده بود با دیدن او که به رنگ میت درآمد، وحشت کرد. مرد آه کشید و گفت: «به خاطر گرماست.» و مستخدمه که به خیال خودش می خواست در حق او لطفی بکند، پنجره را باز کرد. ولی آفتاب شدید بعد از ظهر مستقیماً به چهره او تابید و مجبور شدند بار دیگر پنجره را ببندند. داشت فکر می کرد که فقط یک دقیقه دیگر قادر است جلوی خود را نگاه دارد و درست در همان لحظه فرمینا داتا داخل اتاق شد. تقریباً نامرئی در آن تاریک روشن اتاق، از دیدن او به آن ریخت و وحش زده شده بود. به او گفت: «می توانید کت خود را از تن در آورید.»

وحشت مرد خیلی بیشتر از دل پیچه مهلک، به خاطر این بود که مبادا زن سر و صدای شکمش را بشنود، ولی موفق شد لحظه ای خود را زنده

نگاه دارد و به او بگوید که نه، لزومی ندارد کت خود را درآورد، چون فقط آمده است از او وقت بگیرد تا شرفیاب بشود. زن که سرپا ایستاده بود، سخت گیج شد: «ولی حالا که آمده‌اید، در این جا هستید.» دعوت کرد تا به دنبالش به ایوان حیاط خلوت بروند، جایی که خنک‌تر بود. ولی او دعوت را رد کرد و با صدایی که به نظر زن آه دردناکی رسید، گفت: «از حضورتان تقاضا می‌کنم فردا به من اجازه شرفیابی بدهید.»

به خاطر آورد که فردا، پنجشنبه است. روزی که همیشه لوکریسیا دل رئال دل ایسپو به دیدنش می‌آمد. در نتیجه وعده ملاقاتی قاطع را اعلام کرد: «پس فردا، ساعت پنج.» فلورتینو آریثا از او تشکر کرد، با تکان دادن کلاه با عجله هر چه تمام‌تر از او خداحافظی کرد و از آن جا رفت؛ حتی بدون آن که به آن فنجان قهوه لب بزند. زن، هاج و واج در وسط اتاق سرپا مانده بود و نمی‌فهمید چه اتفاقی رخ داده است. از انتهای خیابان صدای درق و دورق حرکت ماشین او را شنید. فلورتینو آریثا در صندلی عقب ماشین وضعیتی به خود گرفت که دردش کم‌تر شود، چشمان خود را تا نیمه بر هم گذاشت، انقباض عضلات خود را باز کرد و خود را به دست اراده بدنش سپرد. آه که حس می‌کرد انگار بار دیگر زنده شده است. راتنده که سالیان سال در خدمت او بود و دیگر از هیچ جریانی تعجب نمی‌کرد، خونسرد بر جای مانده بود. ولی در جلوی خانه او وقتی داشت در ماشین را به روی او می‌گشود گفت: «جناب آقای فلو، مواظب باشید، یکی از نشانه‌های مرض وبا درست همین است.» ولی ویا نبود، همان اسهال‌های همیشگی بود.

روز جمعه ساعت پنج عصر، همان طور که داشت خدا را شکر می‌کرد به دنبال مستخدمه به راه افتاد و به ایوان حیاط خلوت رفتند. فرمینا داتا منتظرش بود. در کنار میز کوچکی که برای دو نفر چیده شده بود. از او

سؤال کرد که چای میل دارد یا شیرکاکائو یا قهوه؟ فلورنتینو آریشا قهوه می‌خواست. قهوه‌ای بسیار داغ و بسیار قوی. خود زن هم به مستخدمه گفت: «برای من هم آن چیز همیشگی.» چیز همیشگی مخلوطی بود از چند نوع چای مشرق‌زمینی که پس از خواب بعد از ظهر، او را حسابی بیدار می‌کرد و سر حال می‌آورد. وقتی فرمینا قوری چای و فلورنتینو قوری قهوه را خالی کردند، هر دو در باره مسائل مختلفی صحبت کرده بودند. نه به خاطر این که آن مسائل برایشان جالب بود، بلکه صرفاً به خاطر این که نشان دهند که جرئت ندارند موضوع اصلی را به میان بکشند و با آن روبرو شوند. هر دو سخت کمر و شده بودند. می‌دیدند که آن همه از جوانی خود دور شده و در ایوانی که با کاشی‌های شطرنجی فرش شده بود نشسته‌اند. در خانه‌ای که مال هیچ کس نبود و هنوز بوی گل‌های قبرستانی می‌داد. برای اولین مرتبه در عمر خود آن طور روبروی هم نشسته بودند. در آن فاصله ناچیز، داشتند با دل راحت، پس از پنجاه سال یکدیگر را نگاه می‌کردند. دیگری را همان‌طور که بود می‌دیدند. یک پیرزن و یک پیرمرد که پای هر دو شان لب‌گور بود. دو نفر که هیچ‌گونه وجه مشترکی با هم نداشتند بجز گذشته‌ای بس زودگذر که دیگر مال آن‌ها نبود، مال دو جوان بود که محو شده بودند، دو نفر که می‌توانستند به خوبی جای توه‌های آن‌ها باشند. زن داشت فکر می‌کرد که او عاقبت متوجه و قانع خواهد شد که آرزویش تا چه حد بوج است و آن وقت با پی‌بردن به آن، گستاخی‌اش فرو می‌نشیند.

برای حذر کردن از مکث‌های معذب‌کننده یا صحبت در باره موضوعات ناباب، زن در مورد کشتی‌های روی رودخانه از او سؤالاتی می‌کرد. باور نمی‌کرد او که اکنون مالک و رئیس آن شرکت است، فقط سال‌های سال قبل یک بار با آن کشتی‌ها سفر کرده است، آن هم موقعی

که هنوز به سمتی نرسیده بود. زن دلیل آن را درک نمی‌کرد و مرد آرزویش بود که دلیلش را به او بگوید. خود زن نیز هرگز سوار آن کشتی‌های روی رودخانه نشده بود. شوهرش از آب و هوای کوهستانی مسیر رودخانه نفرت داشت و برای حذر از آن صد تا عذر و بهانه می‌آورد: خطرات ارتفاع برای قلب، امکان ذات‌الریه، دورویی اهالی کوهستان و بی‌عدالتی‌های دولت. آن‌چنان بود که با نیمی از جهان‌آشنایی داشتند و کشور خود را نمی‌شناختند. در حال حاضر طیاره‌ای بود که روی آب فرود می‌آمد و به دهات طول رودخانه لا ماگداننا سفر می‌کرد، درست مثل یک ملخ فلزی. دو نفر خلبان، شش نفر مسافر و گونی‌های پست. فلورنتینو آریثا گفت: «درست مثل تابوتی است پرنده.» زن در اولین پرواز کشتی هوایی شرکت جسته و اصلاً نترسیده بود، ولی حالا باور نمی‌کرد که خود او آن‌طور شهامت به خرج داده بود. گفت: «فرق کرده است.» طبعاً منظورش این بود که خود او فرق کرده است و نه طریق سفر.

اغلب صدای پرواز هواپیماها غافلگیرش می‌کرد. در مراسم صدمین سالگردِ درگذشتِ آزادی‌بخش دیده بود چقدر پایین پرواز می‌کردند و عملیات آکروباتیک انجام می‌دادند. یکی از آن‌ها، مثل یک لاشخور سیاه‌رنگ کم مانده بود به سقف خانه لامانگا برخورد کند. بعد یک تکه از بال طیاره روی درختی در همان حوالی افتاد و خودش هم به سیم‌های برق گیر کرد. با این حال حتی آن مسئله هم نتوانست فریتمنا دانا را قانع کند که چیزهایی وجود دارند به اسم هواپیما. حتی در سال‌های اخیر کتجکاو هم نشده بود تا به خلیج مانسانو برود و فرود آمدن آن هواپیماهای کوچک را روی آب تماشا کند. مقامات نظامی قایق‌های ماهیگیری و قایق‌های تفریحی را متفرق می‌کردند تا طیاره‌ها بتوانند روی آب فرود بیابند. به خاطر سن بالای او، انتخابش کرده بودند تا با یک بغل گل سرخ

به چارلز لیندبرگ^۱ در سفرش به آنجا خیر مقدم بگویند. نمی‌توانست درک کند که چطور ممکن است مردی آن طور درشت‌هیکل، آن طور موطلایی و خوشگل بتواند سوار طیاره‌ای بشود که مثل یک تکه حلی زنگ‌زده بود و تازه دو نفر مکانیک هم آن را هل داده بودند تا بتواند از روی زمین بلند شود. نمی‌توانست بفهمد که چطور ممکن است طیاره‌هایی که کمی از آن طیاره بزرگ‌تر بودند، می‌توانند هشت نفر مسافر سوار کنند. در عوض شنیده بود که سفر با آن کشتی‌های کوچک خط کشتیرانی روی رودخانه تا چه حد دلپذیر است. کشتی‌هایی که مثل کشتی‌های دریایما نبودند، اما خطراتی هم دربر داشتند مثل برخورد با زمین‌های شنی و حملات راهزن‌ها.

فلورتینو آریثا برایش شرح داد که آن شایعات مال زمان‌های گذشته است و کشتی‌های امروزی یک تالار رقص دارند با کابین‌هایی بزرگ و بسیار لوکس که به اتاق‌های هتل می‌مانند با حمام خصوصی و بادبزن برقی. از زمان آخرین جنگ داخلی هم کسی به آن‌ها حمله نکرده است. با رضایت خاطر از روی یک پیروزی شخصی نیز برای او توضیح داد که آن همه پیشرفت در آزادی رودخانه‌پیمایی از تصدق سر خود او بود که نمی‌گذاشت دیگران با او رقابت کنند. به جای آن‌که مثل سابق فقط یک شرکت واحد وجود داشته باشد، سه شرکت به وجود آورده بود که هر سه بسیار فعال و خوش‌شانس بودند. گرچه به هر حال ترقی سریع هواپیمایی رقابتی بود که باعث واهمه همگانی می‌شد. زن او را دلداری می‌داد و می‌گفت که خطری متوجه کشتی‌ها نخواهد بود، چون تعداد کسانی که عقل خود را از دست بدهند و سوار آن چیزهایی شوند که

۱. Charles Lindbergh. خلبان آمریکایی که بدون توقف از نیویورک تا پاریس پرواز کرد

برخلاف طبیعتند، خیلی کم است. آخر سر هم فلورنتینو آریثا در مورد پیشرفت پست صحبت کرد. هم به خاطر حمل و هم به خاطر پخش. امیدوار بود که با پیش کشیدن این موضوع او را در مورد نامه‌های خودش سر حرف بیاورد. ولی موفق نشد.

اما چندی نگذشت که موضوع خودبخود پیش آمد. خیلی از موضوع صحبت دور شده بودند که مستخدمه‌ای صحبت آن‌ها را قطع کرد تا نامه‌ای به دست فرینا داتا بدهد. نامه‌ای که درست در همان لحظه از طریق پست اکسپرس وارد شده بود. پست اکسپرس طریقه‌ای بود که به تازگی اختراع شده بود، روش توزیع آن چیزی بود تقریباً مثل تلگراف. زن، مثل همیشه دنبال عینکش می‌گشت تا آن را بخواند و فلورنتینو آریثا با آرامش خیال بر جای مانده بود.

گفت: «چندان لزومی ندارد آن را بخوانید. نامه از طرف سن است.» در واقع هم همان طور بود. آن را روز قبل نوشته بود. با پریشانحالی نومیدانه حاصل از پیروز نشدن بر خجالت اولین ملاقاتش. در آن نامه از سماجت خود معذرت می‌خواست که بدون خبر قبلی به ملاقات او رفته بود و حال، داشت تقاضای ملاقاتی را با اجازه او می‌کرد. نامه را بدون تأمل پست کرده بود و بعد که دچار شک و تردید شد دیگر دیر شده بود. به هر حال به نظرش می‌رسید که آن همه شرح و بیان هم در آن مورد چندان لزومی نداشت، فقط تقاضا کرد آن را نخواند.

فرینا گفت: «البته. به هر حال نامه‌ها متعلق به کسانی هستند که آن را نوشته‌اند. غیر از این است؟»
قدمی با شهامت برداشت.

«درست همین طور است. به همان دلیل است که وقتی دو نفر با هم قهر می‌کنند اولین چیزی که پس داده می‌شود همان نامه‌هاست.»

کنایه او را ندیده گرفت، نامه را به او پس داد و گفت: «چه حیف که نمی‌توانم این را بخوانم. چون بقیه نامه‌های شما به من خیلی کمک کردند.»

نفس عمیقی کشید، متعجب شده بود که او با چه لحن ساده‌ای، درست برخلاف انتظارش آن جمله را بر زبان رانده بود. گفت: «نمی‌دانید چقدر از این بابت احساس سعادت می‌کنم.»

ولی زن موضوع صحبت را عوض کرد و او نیز دیگر نتوانست آن را به صورت اول برگرداند.

کمی بعد از ساعت شش از آن‌جا خارج شد. داشتند چراغ‌های خانه را روشن می‌کردند. احساس اطمینان بیش‌تری می‌کرد، گرچه چندان هم اسیدوار نبود، اخلاق بی‌ثبات و عکس‌العمل‌های پیش‌بینی‌نشده او را فراموش نکرده بود. در بیست‌سالگی آن‌طور بود و اکنون نیز دلیلی نداشت تا عوض شده باشد. خود را به خطر انداخته و با فروتنی صمیمانه‌ای از او سؤال کرده بود که آیا می‌تواند روز دیگری هم به ملاقات او بیاید؟ و جواب او بار دیگر برایش غیرمترقبه بود. گفته بود: «هر وقت دلتان خواست به دیدن من بیایید. من تقریباً همیشه تنها هستم.»

چهار روز بعد، روز سه‌شنبه، بدون خبر قبلی به دیدن او رفت و زن منتظر نماند تا سینی چای را بیاورند، قبل از آن به او گفت که نامه‌هایش چقدر برای او مفید واقع شده بودند. جواب داد که آن‌ها در واقع نامه نبودند، بلکه اوراقی بودند پاره‌پاره از کتابی که خیال داشت بنویسد. فرمینا هم آن‌ها را همین‌طور تعبیر کرده بود، طوری که خیال داشت تمام آن‌ها را به او بازگرداند. البته اگر به او برنمی‌خورد. می‌توانست از آن‌ها استفاده بهتری بکند. داشت توضیح می‌داد که آن نامه‌ها در دوره سختی که می‌گذراند چقدر باعث تسکینش شده بودند؛ چنان با ذوق و شوق،

چنان با حقیقت‌شناسی و سپاسگزاری و حتی شاید با علاقه‌ای شدید صحبت می‌کرد که فلورتینو آریثا فکر کرد جان خود را به خطر بیندازد و به جای برداشتن فقط یک قدم، پرشی مهلک بکند.

گفت: «ما قبلاً به هم تو می‌گفتیم.»

«قبلاً» کلمه‌ای ممنوع بود. زن حس کرد که فرشته‌واهی گذشته دارد از بالای سرشان پرواز می‌کند، سعی کرد او را عقب بزند. مرد پیشروی کرد و ادامه داد: «منظورم در نامه‌های قبلی خودمان بود.» زن معذب شده بود و سعی می‌کرد این را نشان ندهد. اما نشان داده بود. مرد متوجه شد و فهمید باید با روش صحیح‌تری پیش برود. گرچه آن خطای مختصر به او حالی کرد که فرمینا درست مثل جوانی‌اش، لجام‌گسیخته و وحشی بر جای مانده است. البته یاد گرفته بود که چطور به نحو دلپذیری وحشی باشد.

گفت: «منظورم این بود که نامه‌ها با آن نامه‌ها خیلی فرق دارند.»

فرمینا گفت: «همه چیز در جهان فرق کرده است.»

«من اصلاً فرقی نکرده‌ام، و خود شما؟»

فنجان دوم چای به دهانش نرسید و در هوا ماند. با نگاهی که از آن همه دشواری زندگی جان سالم به در برده بود او را شماتت کرد. گفت: «حالا دیگر هیچ فرقی نمی‌کند. من همین اواخر هفتاد و دو ساله شده‌ام.» ضربه درست به وسط قلب فلورتینو آریثا فرو رفت. دلش می‌خواست جوابش سریع باشد و مثل یک پیکان به هدف بخورد، ولی پیری مانع او شده بود. هرگز با مکالمه‌ای آن طور مختصر آن قدر احساس خستگی نکرده بود. حس می‌کرد که قلبش درد گرفته است و هر ضربه آن با صدایی فلزی در شریان‌هایش طنین می‌افکند. حس کرد که پیرمردی بیش نیست، غمگین و بیهوده و چنان بغض گلوریش را فشرده که دیگر

توانست کلمه‌ای بر زبان آورد. فتنجان دوم خود را در سکوت تمام کردند، سکوتی که مملو بود از پیش‌بینی‌های دوجانبه. وقتی زن دهان گشود به خاطر این بود که به مستخدمه دستور دهد پوشه نامه‌ها را بیاورد. به نوک زبانش رسیده بود که از او بخواهد نامه‌ها را برای خودش نگه دارد، چون او خودش از هر کدام با کاغذ کپی، نسخه‌ای برداشته بود. ولی فکر کرد شاید چنان تقاضایی، چندان شایسته به نظر نرسد. دیگر حرفی نداشتند به هم بزنند. قبل از آن که آن‌جا را ترک کند پیشنهاد کرد که روز سه‌شنبه آینده در همان ساعت بار دیگر به دیدنش بیاید. زن از خود سؤال می‌کرد که آیا باید با او خودمانی رفتار کند؟ گفت: «این ملاقات‌ها به هیچ دردی نمی‌خورند. معنی و مفهومی ندارند.»

«من اصلاً به معنی و مفهوم آن‌ها فکری نکرده بودم.»

با این حال سه‌شنبه بعد، ساعت پنج بعدازظهر به آن‌جا رفت و بعد تمام روزهای سه‌شنبه بعدی. دیگر اطلاع قبلی را هم در نظر نمی‌گرفت. بعد از دو ماه آن ملاقات‌های هفتگی برای هر دوی آن‌ها عادت شده بود. فلورتینو آریثا برای چای او، بیسکویت‌های انگلیسی می‌آورد، شاه‌بلوط‌هایی می‌آورد که در شهد فرو کرده بودند، زیتون‌های یونانی و تمام اغذیه خورشمزه‌ای که در کشتی‌های اقیانوس‌پیما پیدا می‌کرد. یک سه‌شنبه برایش یک کپی از عکس او و ثیلده براندا را برد که پنجاه سال پیش آن عکاس بلژیکی از آن‌ها انداخته بود. آن را در یک حراجی کارت‌پستال در راسته میرزابنویس‌ها یا چند پول سیاه خریده بود. هیچ یک از آن دو نتوانستند درک کنند که چگونه آن عکس به آن‌جا رسیده است. فلورتینو آریثا آن را به حساب معجزه عشق گذاشت. یک روز صبح فلورتینو آریثا که داشت از باغچه خانه‌اش چند گل سرخ می‌چید، وسوسه شد تا در ملاقات بعدی یک شاخه رز برای او ببرد. زبان گل‌ها

مسئله‌ای بود بس بغرنج، چون هنوز از بیوه‌زن شدن او زمانی نگذشته بود. یک رز سرح که عشقی آتشین بود ممکن بود برای سوگواری او توهین‌آمیز باشد. رزهای زردرنگ که در زبان‌های دیگر نشانهٔ نیک‌بختی بود، در زبان عامیانه نشانهٔ حسادت بود. یک بار در مورد رزهای سیاه‌رنگ ترکیه چیزهایی شنیده بود که شاید از همه شایسته‌تر بودند. ولی او موفق نشده بود از آن‌ها در باغچه خود بکارد، با آب و هوای آن‌جا جور در نمی‌آمد پس از مدتی شک و تردید عاقبت به فکر یک رز سفید افتاد که مثل بقیه از آن خوشش نمی‌آمد. گلی بود بی‌بو و بی‌خاصیت. گل‌هایی بودند لال که هیچ احساساتی را بیان نمی‌کردند. در لحظهٔ آخر از ترس این‌که سباد فرمینا دانا از روی شیطنت خود معنی خاصی به تیغ‌های گل بدهد، تمام تیغ‌ها را کند.

گل را با خوشرویی تمام پذیرفت. هدیه‌ای بود که کاسه‌ای زیر تیم‌کاسه نداشت. مراسم روزهای سه‌شنبه غنی‌تر شدند، طوری که وقتی او با شاخه رز سفید وارد می‌شد، گل‌دان روی میز چای حاضر و آماده بود. یک روز سه‌شنبه همان‌طور که داشت گل را در گل‌دان آب می‌گذاشت با لحنی که به نظر اتفاقی برسد، گفت: «زمانی برای ما گل‌های کاملیا وجود داشتند، نه گل‌های رز.»

«بله، ولی منظور ما تیز با حالا خیلی فرق داشت و شما هم آن را به خوبی می‌دانید.»

همیشه همین‌طور بود. او سعی داشت قدمی به جلو بردارد و زن جلوی پایش را می‌گرفت و راهش را مسدود می‌کرد. گرچه این مرتبه با وجود آن جواب حاضر و آماده فلورنتینو آریتا متوجه شد که تیرش به هدف خورده است. چون روی خود را به طرفی برگردانده بود تا سرخی چهره‌اش معلوم نشود. چهره‌ای گلگون، سوزان و جوانانه که گویی

حرارت آن به او بستگی نداشت و گستاخی اش او را نسبت به خودش معذب کرده بود. فلورتینو آریثا که متوجه قضیه شده بود سعی کرد موضوع صحبت را عوض کند و در بارهٔ مسائلی حرف بزند که احساساتی نباشند، ولی آن قدر واضح بود که دارد به عمد آن کار را می‌کند که فرمینا فهمید مجش باز شده است و همان امر باعث شد تا غیظش شدت بگیرد. سه‌شنبهٔ بدی بود. زن با زبان بی‌زبانی به او حالی کرده بود که بهتر است دیگر به آنجا نیاید، ولی تصور دعوا و اصرار ای مثل دو عاشق و معشوق جوان در سن و سال آن‌ها چنان مسخره می‌نمود که هر دو غش‌غش خندیدند. سه‌شنبهٔ بعد وقتی فلورتینو شاخه گل را در گلدان می‌گذاشت، فرمینا به وجدان خود رجوع کرد و با نهایت خوشحالی کشف کرد که در ته دلش حتی یک ذره هم از کینهٔ هفتهٔ قبل بر جای نمانده است.

چندی نگذشت که گسترش آن ملاقات‌ها، شکلی خانوادگی و ناراحت‌کننده به خود گرفت: دکتر اوربینو داتا و همسرش گاه انگار بر حسب تصادف به آن‌جا می‌آمدند، می‌ماندند، ورق‌بازی می‌کردند و فلورتینو آریثا بازی بلد نبود. اما فرمینا داتا فقط در یک جلسه بازی را به او یاد داد و بعد هر دوی آن‌ها رسماً از دکتر اوربینو داتا و همسرش دعوت کردند تا سه‌شنبه آینده بیایند و نبرد خود را آغاز کنند. بازی‌ها چنان برای همه سرگرم‌کننده بود که مثل ملاقات‌های آن دو به عادت تبدیل شد. برگزاری بازی چنان رسمیتی پیدا کرد که برای هر کس سهمیه‌ای در نظر گرفتند. دکتر اوربینو داتا و همسرش که شیرینی‌پز بسیار ماهری بود، هر بار یک کیک متفاوت همراه می‌آوردند. فلورتینو آریثا هم آن چیزهای خوشمزه‌ای را می‌آورد که در کشتی‌های اروپایی پیدا می‌کرد و فرمینا داتا نیز هر هفته چیزی غیرمترقبه از خود اختراع می‌کرد. دوره آن‌ها رسماً سومین سه‌شنبه هر ماه بود. گرچه آن‌ها سر پول بازی نمی‌کردند ولی بازنده می‌بایستی چیزی برای بازی هفتهٔ بعد، در صندوق می‌انداخت.

دکتر اورینو داتا درست مثل تصویر عمومی خودش بود. مردی که استعداد خاصی از خود نشان نمی‌داد. رفتارش کمی ناراحت‌کننده بود و هیجان خود را چه در خوشحالی و چه در ناراحتی بسیار واضح نمایان می‌ساخت. چهره‌اش ناگهان چنان گلگون می‌شد که دیگران را نسبت به سلامتی روانی‌اش نگران می‌کرد. بدون شک همانی بود که در دیدار اولیه دستگیر انسان می‌شد؛ چیزی که فلورنتینو آریثا از آن خیلی می‌ترسید، یعنی: یک مرد شریف. همسرش در عوض زنی بود بگوبخند و کمی عامی. باهوش و زرنگ بود. نسبت به خوش‌پوشی خود نیز طبیعی‌تر از بقیه بود. زوجی بهتر از آن‌ها برای ورق‌بازی پیدا نمی‌شد. این‌گونه بود که احتیاج سیری‌ناپذیر فلورنتینو آریثا نسبت به عشق با فریب پر می‌شد و سر می‌رفت. دلش را به این خوش‌کرده بود که عضوی از آن خانواده شده است.

یک شب که داشتند با هم از خانه خارج می‌شدند دکتر اورینو داتا او را به ناهار دعوت کرد: «فردا، سر ساعت دوازده و نیم در باشگاه اجتماعی.» غذاهای آن‌جا عالی اما شرابش زهرآلود بود. باشگاه برای راه دادن افراد، قوانین اکید و خاص خود را داشت که مهم‌ترین آن جلوگیری از ورود فرزندان نامشروع بود. عمولئون دوازدهم چنان مسئله‌توین آمیزی را شخصاً تجربه کرده بود و همان‌طور هم خود فلورنتینو آریثا که وقتی یکی از بنیانگذاران همان باشگاه او را دعوت کرده بود، هنوز پشت میز ننشسته، مجبور شده بود با خجالت هر چه تمام‌تر آن‌جا را ترک کند. در حق آن مرد در تجارت‌هایش روی رودخانه بارها لطف به خرج داده بود، ولی مرد مجبور شد میهمان خود را به جای دیگری ببرد. «ما که خودمان این قوانین را می‌گذاریم باید قبل از بقیه آن را رعایت

کنیم.»

با تمام این احوال آن روز پیه همه چیز را به تن مالید و دعوت دکتر اورینو دانا را پذیرفت. از او بسیار محترمانه پذیرایی شد، گرچه ندادند دفترچه میهمانان عالیقدر را امضاء کند. ناهاری بود بسیار مختصر، فقط آن دو با هم با مکالمه‌ای بسیار عادی. نگرانی‌های فلورنتینو آریئا در مورد آن ناهار، با یک لیوان شراب قبل از ناهار، تماماً محو شده بود. دکتر اورینو دانا می‌خواست در باره مادرش با او صحبت کند و فلورنتینو آریئا متوجه شد که او بدون شک در آن مورد با پسر خود صحبتی کرده است. آنچه برایش غیرمنتظره بود این بود که دروغ‌هایی تحویل پسرش داده بود. به او گفته بود که آن‌ها از طفولیت با هم دوست بوده‌اند، که از زمانی که خودش از سان خوان دِ لا سیناگا وارد آن‌جا شده بود با هم همبازی بوده‌اند. او بوده که کتاب خواندن را به او آموخته، و به همان دلیل همیشه سپاسگزار اوست. به پسرش گفته بود که وقتی از مدرسه برمی‌گشت چندین ساعت را در خرازی ترانزیتو آریئا می‌گذراند تا از او گلدوزی یاد بگیرد. آن زن استاد ماهری بود، و اگر بعد با فلورنتینو آریئا معاشرت نکرده بود، دست خودش نبود، راه زندگی آن‌ها با هم فرق کرده بود. از هم جدا شده بود.

دکتر اورینو دانا قبل از آن که منظور اصلی خود را پیش بکشد شروع کرد به مقدمه‌چینی و صحبت در مورد پیری. معتقد بود که جهان بدون پیرها که مزاحم بودند، بدون شک بیش‌تر پیشرفت می‌کرد. آن‌ها بودند که با وزن سنگین خود راه را مسدود کرده بودند. می‌گفت: «بشریت مثل پیاده‌نظام است، هر چه آن‌ها یواش‌تر پیش بروند، کسانی که آن‌ها را دنبال می‌کنند هم یواش‌تر جلو می‌روند.» داشت آینده‌ای را پیش‌بینی می‌کرد که خیلی بشری‌تر بود. زن‌ها و مردها دیگر نمی‌بایستی از پیری خود خجالت می‌کشیدند، نه از آن و نه از درد و رنج و تنهایی و حشت‌انگیز

سالخوردگی. به عقیده خود او حد تعیین شده می‌توانست شصت سالگی باشد، ولی اگر کسی زودتر از رسیدن به این سن پیر می‌شد، تنها راه حل خانه سالمندان بود، جایی که پیرها یکدیگر را تسلی خاطر می‌بخشیدند. در غم و شادی یکدیگر سهیم می‌شدند، در عادات و غصه‌های خود. البته بجز آن اختلافی که همیشه با نسل‌های جوان وجود داشت. می‌گفت: «پیرها در مصاحبت پیرهای دیگر، کم‌تر احساس پیری می‌کنند.» دکتر اورینو دانا به هر حال می‌خواست از فلورتینو آریثا تشکر کند که برای مادر او، برای تنهایی بیوه‌زنی او، آن‌طور مصاحب خوبی شده بود، ملمسمانه از او تقاضا می‌کرد که به کارش ادامه دهد. هم به نفع هر دوی آن‌ها بود و هم به نفع بقیه. به او می‌گفت که آن اخلاق تند خاص پیرها را بر فرمینا بیخشد و ندیده بگیرد. فلورتینو آریثا از خاتمه آن ملاقات احساس خشنودی می‌کرد. به او می‌گفت: «خیالتان آسوده باشد. من از ایشان چهار سال بزرگ‌تر هستم. آن‌هم نه فقط حالا بلکه از خیلی وقت پیش، خیلی قبل از آن‌که جنابعالی متولد شده باشید.» سپس وسوسه شد تا با نکته‌ای طعنه‌آمیز دل خود را خالی کند.

«اگر ما اکنون در نسل آینده شما بودیم، می‌بایستی یک شاخه گل مناطق حاره‌ای برای ناهار ما روی قبر من و ایشان می‌گذاشتید.»

دکتر اورینو دانا سر از پیشگویی‌های او در نمی‌آورد و هر چه بیش‌تر سعی می‌کرد کم‌تر سر در می‌آورد. فلورتینو آریثا کوشش می‌کرد تا او را از سردرگمی بیرون بکشاند. بسیار سر حال آمده بود چون می‌دانست که به زودی با دکتر اورینو دانا ملاقات دیگری خواهد کرد. ملاقاتی بسیار رسمی: خواستگاری از مادر او. ناهار بسیار دلپذیری بود. نه تنها فقط به خاطر خورد ناهار بلکه چون درک کرده بود که چنان تقاضای سنگدلانه‌ای می‌توانست امری ساده و آسان باشد. فقط موافقت فرمینا

داثا کافی بود و بس تا سعادت او را تکمیل کند، چون می دید که پس از این ناهار تاریخی دیگر حتی به خواستگاری هم نیازی نیست.

فلورنتینو آریثا همیشه بسیار با دقت از پله‌ها بالا و پایین می‌رفت. حتی از دوران جوانی. عقیده داشت که پیری از وقتی آغاز می‌شود که برای اولین بار زمین می‌خوری؛ یک زمین خوردن ناچیز. نتیجه زمین خوردن دوم هم مرگ است و بس. خطرناک‌ترین پله‌ها برایش پله‌های اداره بودند، چون خیلی شیب‌دار و باریک ساخته شده بودند. از خیلی قبل از آن‌که مجبور شود پای خود را روی آن‌ها بکشانند، وقتی از آن‌ها بالا می‌رفت خیلی مواظب بود و با دو دست هره پلکان را می‌چسبید. اغلب به او پیشنهاد کرده بودند تا آن را با پلکانی عوض کند که آن طور خطرناک نباشد ولی تصمیم نهایی همیشه به ماه بعد موکول می‌شد. تصور می‌کرد که در آن صورت تسلیم پیری شده است. با گذشت سال‌ها، بالا رفتن از پله‌ها طولانی‌تر می‌شد، نه به خاطر این‌که آن طور که مایل بود شرح بدهد از روی خسته شدن بود، بلکه صرفاً برای بالا رفتن وقت بیشتری صرف می‌کرد. با تمام این احوال بعد از ظهر روزی که با دکتر اورینو داثا به ناهار رفته بود با نوشیدن لیوانی مشروب قبل از غذا و نیم‌بتر شراب قرمز با ناهار و بیشتر از همه با آن مکالمه پیروزمندانه در بازگشت به اداره، هوس کرد مثل رقص‌های جوان دو پله یکی کند و آن‌چنان بود که میج پای چپش بیچ خورد و با پشت به زمین افتاد. به نحوی معجزه آسا جان سالم به در برد. در آن لحظه سقوط مغزش آن قدر کار می‌کرد که می‌دانست در آن سقوط جان نخواهد داد، چون در منطق زندگی امکان‌پذیر نبود که دو نفر مرد که آن همه مدت طولانی با آن همه عشق، زن واحدی را دوست داشتند، با فاصله یک سال هر دو به یک طریق از جهان بروند. حق به جانب او بود. پای او را از پا تا ران گچ گرفتند و مجبورش کردند بی حرکت

در بستر بماند، با این حال حس می‌کرد که پس از سقوط، زنده‌تر شده است.

وقتی دکتر به او اطلاع داد که باید شصت روز بستری بماند، قادر نبود آن همه بدبختی را باور کند. ملتمسانه گفت: «دکتر این بلا را سر من نیاورید. دو ماه از زندگی من برابر است با ده سال از عمر شما.»

بارها آن پای مجسمه‌وار را با دو دست چسبید و سعی کرد از جا بلند شود و هر بار واقعیت بر او پیروز شد. عاقبت وقتی موفق شد با آن ساق پای دردناک و آن پشت زخمی راه برود، متوجه شد که سرنوشت با آن زمین‌خوردن به پشتکار او جایزه داده است.

بدترین روز، اولین روز دوشنبه بود. درد پا تمام شده بود. آزمایش پزشکی نیز بسیار خوب بود ولی او حاضر نمی‌شد خود را به دست سرنوشت بسپارد و بعدازظهر روز بعد به دیدن فرمینا داتا نرود، برای اولین بار پس از چهار ماه هر هفته رفتن. ولی به هر حال پس از خواب بعدازظهر واقعیت را پذیرفت و جهت عذرخواهی یادداشتی برای او نوشت. آن را با دستخط خود نوشت. روی کاغذی معطر با جوهری شب‌نما که بتوان آن را در تاریکی هم خواند. با کمال وقاحت و پررویی، واقعه را وخیم‌تر بیان کرده بود تا دل او را بیش‌تر به رحم آورد. او هم دو روز بعد جوابش را داد. جوابی رقت‌انگیز، مملو از لطف و مهربانی. بدون یک کلمه بیش‌تر. درست مثل آن روزهای سرشار از عشق گذشته. او نیز از فرصت استفاده کرد و بار دیگر نامه‌ای نوشت و هنگامی که او نیز برای بار دوم جوابش را داد، آن وقت تصمیم گرفت که از آن مکالمه‌های اندازه‌گیری شده روزهای سه‌شنبه پا فراتر بگذارد. به بهانه این که باید از آن‌جا امور اداری شرکت را تحت نظر داشته باشد داد تا یک تلفن در کنار تختش نصب کنند. از مرکز تقاضا کرد تا آن سه شماره را برایش بگیرد که

خود او از همان اولین باری که به آنجا تلفن کرده بود، از حفظ شده بود. صدایی که شاید به خاطر دور بودن مسافت خوب به گوش نمی‌رسید. جواب آن صدای محبوب که صدای او را شناخت و با سه جمله کوتاه رسمی احوالپرسی از او خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت. فلورنتینو از خونسردی او مأیوسانه بر جای مانده بود: بار دیگر به دوران گذشته بازگشته بودند. روز از نو، روزی از نو.

به هر حال دو روز بعد نامه‌ای از جانب فرینا دانا دریافت داشت که در آن از او تقاضا می‌کرد که دیگر تلفن نکند. دلایل او نیز بسیار قانع‌کننده بودند. کسانی که در شهر صاحب تلفن بودند بسیار معدود بود و زنی که در مرکز مخابرات نشسته بود، همه را می‌شناخت و از همه چیز آنها، از سیر تا پیاز، خبر داشت. وقتی به یکی از آنها تلفن می‌شد حتی اگر در خانه نبودند زن آنها را در هر جایی که بودند پیدا می‌کرد. در عوض آن همه لیاقت، خود را در جریان شایعات نگه می‌داشت و رازهای زندگی خصوصی را کشف می‌کرد. از فجایعی خبر داشت که از نظر بقیه پنهان مانده بود، حتی گاه خود را وارد بحث می‌کرد و نظر خود را می‌گفت و برای آرام ساختن آنها توصیه‌های مفیدی هم می‌کرد. از آن گذشته در طی همان سال روزنامه‌ای تأسیس شده بود به عنوان عدالت که هدفش انتقام گرفتن از خانواده‌هایی بود که نام خانوادگی‌شان طولانی بود؛ چرا که پسران گرداننده‌اش را به باشگاه اجتماعی راه نداده بودند. فرینا دانا با وجود پاکی زندگی‌اش بیش از همیشه مواظب گفتار و رفتار خود بود، حتی با محرم‌ترین دوستان خود. رابطه‌اش با فلورنتینو آریثا هم به همان نامه‌های خارج از موعد محدود بود. نامه‌نگاری چنان شدت گرفته بود که مرد، درد پای خود را فراموش کرد، بستری بودن اجباری را از یاد برد، دنیا را فراموش کرد و سر و جان خود را وقف نوشتن کرد. روی میزی مثل

سینی نامه می نوشت، مثل آن سینی ها که در بیمارستان غذا را روی تخت جلوی مریض ها می گذارند.

بار دیگر، همدیگر را «تو» خطاب می کردند، بار دیگر مثل نامه های سابق به زندگی خود اشاره می کردند. فلورنتینو آرثا بار دیگر با شتاب پا پیش گذاشت و اسم او را با نوک یک سنجاق روی گلبرگی از گل کاملیا حک کرد و در نامه ای برایش فرستاد.

دو روز بعد بدون هیچ گونه یادداشتی گلبرگ پس فرستاده شد. فرمینا دانا بی اراده تمام آن چیزها را یک بازی بچگانه فرض می کرد، به خصوص وقتی فلورنتینو آرثا سعی می کرد مسائلی را به یادش بیاورد. وقتی از بعد از ظهرهای پارک انجیل نویسان با آن اشعار غم انگیز، مخفیگاه های نامه هایش در طول مسیر او به مدرسه و درس های گلدوزی در زیر درختان بادام حرف می زد، با قلبی غم زده او را سر جای خود نشانده؛ با سؤالی که بین سؤالات معمولی دیگر، باید معمولی به نظر می رسید: «نمی فهمم چه اصراری داری در باره چیزهایی صحبت کنی که وجود ندارند؟» چندی بعد هم از او ایراد گرفت که چرا آن طور بیهوده سعی دارد از پیرشدن خود جلوگیری کند و چرا نمی گذارد به حالی طبیعی پیر شود؟ به نظر او یکی از دلایل عجله اش درست همان بود، درست همان پافشاری در یادآوری خاطرات گذشته. نمی توانست درک کند که چطور مردی که موفق شده بود با عقل و منطق خود، او را طوری آرام کند که بتواند بیوه بودنش را به آسانی تحمل کند، در کارهای مربوط به زندگی خودش به راه های بچگانه ای متوسل می شد که طبعاً واهی و فریب دهنده بودند. نقش آن ها با هم عوض شده بود. حال زن بود که به مرد قوت قلب می بخشید تا به آینده امیدوار شود. جمله ای به او می گفت که مرد در آن شتاب زندگی قادر نبود خوب درکش کند: «هر چه پیش آید خوش آید.»

ولی مرد مثل زن شاگرد خوبی نبود. گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود: بستری بودن اجباری، هر روز بیش‌تر گذشت زمان را حس کردن، آرزوی دیدن مدام او، تمام این مسائل به او حالی می‌کرد که ترس او از زمین خوردن ممکن است خیلی بدتر از پیش‌بینی او باشد. برای اولین بار در عمرش، داشت به نحوی بسیار منطقی به واقعیت مرگ فکر می‌کرد.

لئون کاسیاتی او را شستشو می‌داد، یک روز در میان پیژامایش را عوض می‌کرد، تنقیه‌اش می‌کرد، لگن ادرار زیرش می‌گذاشت، روی زخم‌های پشتش ضماد می‌مالید و بنا بر دستور پزشک بدنش را ماساژ می‌داد تا بی‌حرکتی موجب گرفتاری‌های بدتری نشود. روزهای شنبه و یکشنبه به جای او، آمریکا و یونیا می‌آمد. دوتایی با هم به نوبت کشیک می‌دادند. دخترک در ماه دسامبر همان سال قرار بود مدرک تدریس بگیرد. مرد به او قول داده بود به خرج شرکت کشتیرانی او را به آلاباما بفرستد تا تحصیل خود را در آنجا ادامه دهد. هم به خاطر این‌که وجدان خودش آسوده شود و هم به خاطر حذر کردن از سرزنش‌های احتمالی او و این‌که مجبور نباشد برای او توضیحاتی بدهد. هرگز نمی‌توانست درک کند که دخترک در شب‌های بی‌خواب شبانه‌روزی تا چه حد غصه می‌خورد. در آن پایان هفته‌های بدون او، در زندگی‌اش بدون او، چون هرگز واقعاً نفهمیده بود که آن دختر تا چه حد عاشق اوست. گزارشی از مدرسه، مطلعش کرده بود که از شاگرد اولی به شاگرد آخری تنزل کرده است. در امتحان نهایی نیز بدون شک رفوزه می‌شد. به هر حال نقش قیم بودن را به خوبی بازی کرد و به والدین او خیر نداد. خود را مقصر حساب می‌کرد و سعی داشت آن تقصیر را از گردن خود بردارد، با خود او هم جریان را در میان نگذاشت چون می‌دانست که دخترک شکست خود را به گردن او می‌اندازد. در نتیجه همه چیز را به حال خود رها کرد، بدون

آن‌که متوجه بشود تمام مشکلات خود را به تعویق می‌اندازد به امید این‌که مرگ تمام آن‌ها را حل کند.

نه تنها آن دوزنی که از او پرستاری می‌کردند، بلکه خود فلورتینو آریشا هم از این‌که آن همه عوض شده بود حیرت کرده بود. درست همین ده سال پیش بود که پشت پلکان ورودی خانه، خِر یکی از مستخدمه‌ها را گرفته و خیلی سریع‌تر از یک خروس جنگی ترتیبش را داده بود. لباس بر تن و سرپا. مجبور شده بود خانه‌ای مبله به او هدیه کند تا دخترک سوگند یاد کند که آن لکه ننگ تقصیر پسری بوده که گاه روزهای یکشنبه همدیگر را می‌دیده‌اند؛ کسی که حتی او را نبوسیده بود. پدر و عموهای او که در مزارع نیشکر کار می‌کردند، وادارشان کردند تا با هم ازدواج کنند. نه، این مرد با آن مرد سابق خیلی فرق کرده بود. مردی که آن دوزن به میل خود او را پشت و رو می‌کردند. دوزنی که تا همان چند ماه قبل با هیجان عشق به لرزه‌اش می‌انداختند. بدنش را از بالا تا پایین صابون می‌مالیدند، با حوله‌های کتانی مصری خشکش می‌کردند. سرپای بدنش را ماساژ می‌دادند، بدون آن‌که از لذتی، آه بکشد. هر کدام به نحوه خود فقدان لذت را در او توجیه کرده بودند. لئوناکاسیانی آن را به حساب پیش‌درآمد مرگ گذاشته بود و آمریکا و یکونیا هم سرچشمه آن را مسائلی اسرارآمیز می‌دانست که کشف رمزش برایش امکان نداشت. فقط خود مرد بود که واقعیت را می‌دانست؛ واقعیتی که نام خاصی برای خود داشت. می‌دید که عادلانه نیست چون آن دوزن از خدمت کردن به او خیلی بیش از خود او زجر می‌بردند.

برای فرمینا داتا همان سه هفته روزهای سه‌شنبه بدون او کافی بود تا درک کند که چقدر دلش برای ملاقات‌های فلورتینو آریشا تنگ شده است. از مصاحبت دوستان خود لذت می‌برد و با گذشت زمان، هر چه از عادات

شوهرش دورتر می‌شد، از مصاحبت آن‌ها بیش‌تر خورشش می‌آمد. لوکرسیا دل رئال دل ایسپو به پاناما رفته بود تا گوشش را به یک دکتر متخصص نشان دهد. گوش دردی گرفته بود که دردش تمامی نداشت. بعد از یک ماه اقامت، برگشت و گرچه حالش خیلی بهتر شده بود ولی شنوایی گوشش هم خیلی کم‌تر شده بود. یک سمعک شیپوری روی گوش می‌گذاشت. فرمینا دانا دوستی بود که بیش از سایرین او را تحمل می‌کرد. آن گنجی مدام و آن سؤال و جواب ابدی. در نتیجه لوکرسیا هر روز، در هر ساعتی سری به او می‌زد. ولی فرمینا دانا می‌دید که آن بعدازظهرهای آرامبخش با فلورنتینو آریثا را نمی‌تواند با هیچ کس دیگر عوض کند. هیچ چیز جای او را نمی‌گرفت.

مرد معتقد بود که آینده به گذشته مربوط می‌شود، اما فرمینا دانا معتقد بود که ماجرای تب‌آلود بیست‌سالگی که آن همه نجیبانه و زیبا بود، عشق نبود. با وجود ایمان تام نسبت به این مسئله، نمی‌خواست آن را به او بگوید، نه از طریق پست و نه شخصاً. جرئت این را در خود نمی‌دید که به او بگوید بعد از آن افکار مکتوب تسلی‌بخش، نامه‌هایش با آن دروغ‌های شاعرانه تا چه حد مضحک به نظر می‌رسند. اصرار او در یادآوری گذشته بیهوده بود. نه، حتی یک خط از آن نامه‌های گذشته او، حتی یک لحظه از آن جوانی احمقانه خودش هم به پای آن بعدازظهرهای سه‌شنبه نمی‌رسید؛ بعدازظهرهایی که حالا بدون او طولانی، تنها و یکتواخت شده بودند. بدون او شده بودند.

در یکی از بحران‌های دور ریختن اقاتیه، رادیو لامپی‌ای را که شوهرش برای یکی از تولدهایش به او هدیه کرده بود، به انباری اسپیل روانه کرده بود. هر دوی آن‌ها خیال داشتند آن را به موزه اهدا کنند چون اولین رادیویی بود که وارد شهر شده بود. در دوران تاریک سوگواری تصمیم

گرفته بود دیگر از آن استفاده نکند، چون بیوه‌زنی با آن نام خانوادگی طولانی نمی‌بایستی به هیچ نوع موسیقی گوش می‌داد؛ نمی‌بایستی خاطره شوهر مرحومش را آلوده می‌ساخت، هر چقدر هم در محرمیت خود خلاف آن را می‌خواست، مهم نبود. بعد از سه‌شنبه سوم تنهایی، داد بار دیگر رادیو لامپی را از انبار بیرون بیاورند و در اتاق پذیرایی بگذارند. نه به خاطر گوش دادن به آهنگ‌های شاد فرستنده ریوآمباکه زمانی مورد علاقه‌اش بود، بلکه به خاطر پسر کردن ساعات تنهایی با سریال‌های رادیویی گریه‌دار که از ساتی‌گویی کوبا پخش می‌کردند. بسیار مفید واقع شد. از وقتی دخترش ستولد شده بود، رفته‌رفته عادت کتاب خواندن را از دست داده بود. شوهرش به زور عادتش داده بود، آن هم از همان ابتدای ماه عسل. با ضعف تدریجی قوای بینایی، مطالعه را به کلی کنار گذاشت و حالا ماه‌ها می‌گذشت و او نمی‌دانست عینک مطالعه‌اش را کجا گذاشته است.

به سریال‌های رادیویی چنان دلبستگی پیدا کرد که هر روز بی‌تابانه در انتظار آن‌ها بود. گاه هم اخبار گوش می‌داد تا ببیند در جهان چه اتفاقاتی رخ داده است. در مواقع بسیار نادری که در خانه تک و تنها می‌ماند، صدای رادیو را کم می‌کرد و به آهنگ‌های رقص مرنگه ساتو دومینگو و رقص پلناس پورتوریکو گوش می‌داد که بسیار واضح به گوش او می‌رسیدند. یک شب از فرستنده‌ای ناشناس با صدایی بسیار بلند و واضح، انگار درست در همسایگی او باشد، خبر وحشتناکی شنید: یک زوج پیر که چهل سال بود، هر سال به همان محل ماه عسل خود سفر می‌کردند با ضربات پاروی قایقرانی که آن‌ها را به گردش می‌برد به قتل رسیده بودند. انگیزه قتل دزدیدن پولی بود که همراه داشتند: چهارده دلار. وقتی لوکریسیا دل رئال که مشروح آن را در روزنامه‌ای محلی خوانده

بود آن را برایش تعریف کرد، وحشت او دوچندان شد. پلیس کشف کرده بود که آن زوج سالخورده که با ضربات پارو کشته شده بودند، (زن هفتاد و هشت ساله و مرد هشتاد و چهار ساله) در واقع دو عاشق و معشوق بوده‌اند که تعطیلات خود را مخفیانه، به مدت چهل سال با هم می‌گذرانده‌اند. هر دوی آن‌ها متأهل بودند. یک زندگی زناشویی سعادتمندانه با خانواده‌ای بی‌شمار. فرمینا داتا که هرگز با گوش دادن به آن سریال‌های گریه‌دار رادیویی گریه نکرده بود، مجبور شد بغض‌گلویش را فرو دهد تا اشک از چشمانش جاری نشود. فلورنتینو آریثا در نامه بعدی خود، بدون هیچ‌گونه یادداشتی از جانب خود، آن خبر را که از روزنامه چیده بود برایش فرستاد.

آخرین بغض فرمینا داتا نبود که می‌بایستی جلوی او را می‌گرفت و آن را فرو می‌داد. هنوز شصت روز زندانی بودن فلورنتینو آریثا به پایان نرسیده بود که روزنامه عدالت در صفحه اول خود مقاله‌ای همراه با عکس‌های مربوطه در باره رابطه عاشقانه و پنهانی بین دکتر خونال اورینو و لوکریسیا دل رئال دل ایسپو چاپ کرد. ماجرا را با تفصیل شرح داده بودند. چند بار و چگونه و در کجا همدیگر را ملاقات می‌کردند. درباره شوهر آن زن نیز نوشته بودند که چگونه در کشتزارهای نیشکر خود با پسران سیاهپوست مشغول بچه‌بازی بود. عنوان مقاله که با حروف درشتی چاپ شده بود، مثل سیلی از قطرات خون به روی خانواده‌های اشراف‌زاده رو به انحطاط محلی فرو ریخت. ولی حتی یک خط هم از آن همه طول و تفصیل صحت نداشت. خونال اورینو و لوکریسیا دل رئال هر دو قبل از ازدواج با هم صرفاً دوست صمیمی بودند و پس از ازدواج نیز به آن دوستی ادامه داده بودند. هرگز با هم رابطه‌ای عاشقانه نداشتند. با این حال، چاپ آن مقاله به خاطر این نبود تا نام نیک دکتر خونال اورینو را که

همچنان مورد احترام همگی بود به لجن بکشاند، هدف آن‌ها شوهر لوکرسیا دل رئال بود که هفته قبل به عنوان مدیر باشگاه اجتماعی انتخاب شده بود. در عرض فقط چند ساعت روی آن رسوایی را سرپوشی گذاشتند تا صدایش در نیاید. ولی لوکرسیا دل رئال دیگر به دیدن فرمینا دانا نیامد و همان باعث شد که او فکر کند که زن خود را مقصر می‌دانسته است.

چندی نگذشت که واضح شد خود فرمینا دانا هم با آن مخاطرات طبقاتی خود در مصونیت نیست. انگشت را درست روی تنها نقطه ضعف او گذاشته بودند. روزنامه عدالت به عملیات پدر او حمله کرده بود. وقتی پدرش مجبور شده بود آن‌جا را ترک کند، دخترش فقط از یکی از عملیات غیرقانونی او باخبر شده بود، آن هم درست همان طور که گالا پلاسیدیا برایش تعریف کرده بود. بعد دکتر اورینو پس از ملاقات با استاندار به او اطمینان داد که چیز مهمی نیست و بیش‌تر به پدرش افترا زده‌اند. قضیه از این‌جا قرار بود که دو نفر از مأموران دولت به خانه پارک انجیل نویسان آمده بودند و ورقه‌ای رسمی برای تفتیش در دست داشتند. خانه را زیر و رو کرده بودند، اما چیزی را که جستجو می‌کردند، پیدا نکرده بودند. عاقبت دستور داده بودند گنجه لباسی را که در هایش آینه داشت و در اتاق خواب سابق فرمینا دانا بود، باز کنند. گالا پلاسیدیا که در خانه تنها بود و برایش امکان نداشت کسی را خبر کند نمی‌خواست در گنجه را باز کند و بهانه می‌آورد که نمی‌داند کلید کجاست. آن وقت یکی از آن پلیس‌ها با کونه تپانچه یکی از آینه‌ها را شکست و آن‌جا دیدند که فضای بین آینه و چوب گنجه از اسکناس‌های تقلبی صد دلاری مملو است. زنجیره‌ای بود بین‌المللی که آخرین حلقه آن لورنزو دانا بود. تقلبی بود بسیار استادانه چون اسکناس‌ها را روی کاغذ اصلی چاپ کرده بودند. اسکناس‌های

یک دلاری را با محلولی شیمیایی که به شعبده‌بازی شباهت داشت پاک کرده و به جای آن اسکناس صد دلاری چاپ کرده بودند. لورنزو دانا از خود دفاع می‌کرد و می‌گفت که آن گنجه لباس خیلی وقت بعد از ازدواج دخترش خریداری شده است و آن را همان‌طور با آن اسکناس‌های مخفی به خانه حمل کرده‌اند، ولی مقامات پلیس کشف کردند که آن گنجه از زمانی که فریما دانا به مدرسه می‌رفت در همان جا بوده و هیچ‌کس مگر خود او نمی‌توانسته آن ثروت را پشت آینه‌ها پنهان کرده باشد. این تنها موردی بود که دکتر اوربینو بعد از صحبت با استاندار برای پس‌فرستادن پدرزنش به زادگاه خود، در باره‌اش با همسر خود صحبت کرده بود. او را روانه کشورش کرده بودند تا بیش از آن رسوایی بالا نیاید. به هر حال روزنامه چیزهای زیاد دیگری هم در باره پدر او نوشته بود. نوشته بود که طی یکی از جنگ‌های بی‌شمار داخلی قرن گذشته، لورنزو دانا بین دولت آزادیخواه آکیلئو پاررا و یک نفر به نام جوزف ک. کوژنیوفسکی واسطه شده و دلالی می‌کرده است. این شخص که در اصل لهستانی بوده چندین ماه این‌جا در روی کشتی باربری سان آنتوان فرانسوی بر جای مانده و می‌خواسته تکلیف یک بار اسلحه را معین کند. کوژنیوفسکی که بعدها با نام مستعار جوزف کنراد^۱ در جهان معروف شد، معلوم نشد به چه طریق با لورنزو دانا تماسی برقرار کرده و از طرف دولت اسلحه‌ها را خریده بود. همه چیز هم بسیار قانونی، با رسید و پرداخت آن با سکه‌های طلا. بنابر روایت مقاله روزنامه لورنزو دانا گفته بود که در حملاتی غیرمنتظره، اسلحه‌ها به سرقت رفته بودند ولی واقعیت این بود که او خودش آن‌ها را به دو برابر قیمت به محافظه‌کاران فروخته بود که بر ضد دولت در حال نبرد بودند.

۱. Joseph Conrad. نویسنده انگلیسی که در اصل لهستانی بود (۱۸۵۷ - ۱۹۲۴). - م.

روزنامه عدالت در ضمن تعریف می‌کرد زمانی که ژنرال رافائل رئیس، نیروی دریایی را بنیانگذاری کرده بود، لورنزو داتا یک انبار چکمه انگلیسی مازاد بر نیاز را به قیمتی بسیار ارزان خریده و فقط با همان معامله در عرض شش ماه ثروت خود را دو برابر کرده بود. بنا بر گفته روزنامه وقتی چکمه‌ها به بندر این‌جا رسیده بودند، لورنزو داتا حاضر نشده بود بار را دریافت کند چون تمام چکمه‌ها مال پای راست بود. وقتی بنا بر قوانین گمرکی چکمه‌ها را به حراج گذاشتند، فقط خود او در حراج شرکت کرد و همه آن‌ها را به قیمت سمبولیک صد پزوس خرید. در همان ایام همدست او، با همان شرایط بار کشتی‌ای را خریده بود که به ریوآچا وارد شده بود: یک کشتی از چکمه‌های پای چپ. بعد از جفت کردن چکمه‌ها، لورنزو داتا از خویشاوندی خود با خانواده اورینو د لا کایه سوءاستفاده کرده و چکمه‌ها را با سود دو هزار درصد به نیروی دریایی جدید فروخته بود.

روزنامه عدالت در خاتمه می‌نوشت که لورنزو داتا آن‌طور که خودش مایل بود بگوید، در اواخر قرن گذشته به خاطر آتیه درخشانی برای دخترش سان خوان د لا سیناگا را ترک نکرده بود، بلکه میچ او را گرفته بودند، چون با خرده‌کاغذ و تنباکوی وارداتی سیگار ساخته بود و این عملیات را چنان استادانه انجام داده بود که حتی سیگارکش‌های قهار هم متوجه تقلبش نشده بودند. علاوه بر آن با یک سازمان بین‌المللی قاچاق هم رابطه داشت که فعالیت‌های پرثمر آن‌ها در اواخر قرن گذشته وارد کردن غیرقانونی چینی‌ها از پاناما بود. در واقع تجارت قاطر‌ها که آن‌طور آبروی او را برده بود، تنها کار آبرومند و شرافتمندانه او محسوب می‌شد. وقتی فلورنتینو با پشت زخمی از تخت پایین آمد، برای اولین بار در عمرش به جای چتر، عصا به دست گرفت و قبل از هر جا، یگراست به

خانه فرمینا دانا رفت. دید که او چقدر عوض شده است، با غیظی که شور زندگی را از او ربوده بود، ناگهان پیر شده بود. دکتر اورینو دانا که در کسالت تبعیدی فلورنتینو آریثا دو بار به دیدنش رفته بود برایش شرح داده بود که دو مقاله روزنامه عدالت تا چه حد باعث ناراحتی فکر مادرش شده بودند. مقاله اول، به خاطر خیانت شوهر و خیانت بهترین دوستش، خشمی غیرمنطقی را در او برانگیخته بود. دیگر مثل سابق یکشنبه هر ماه به مقبره خانوادگی نمی‌رفت، از این که او از داخل تابوت فحش‌هایش را نمی‌شنود، به خشم می‌آمد. نه، با مرده که نمی‌شود دعوا مرافعه کرد. و به لوکرسیا دل رئال هم از طریق همه، پیغام فرستاد که باید برود خدا را شکر کند که در میان تمام کسانی که به بسترش پا گذاشته‌اند، لااقل یک مرد حسابی وجود داشته است. از مقاله دوم در باره پدرش، معلوم نبود چه چیز واقعاً باعث رنجش او شده است. مضمون مقاله یا کشف دیررس شخصیت پدرش؟ ولی چه اولی و چه دومی، به هر حال هر دوروی هم او را خرد کرده بودند. گیسوان شفاف فولادی‌رنگش که آن طور به چهره‌اش حالتی اشرافی عطا می‌کرد، اکنون به رشته‌های زردرنگ کاکل ذرت شبیه شده بود و چشمان زیبایش، نگاه ماده‌بیر را از دست داده بودند، حتی در حرارت آن خشم نیز، نور در آن‌ها خاموش مانده بود. در هر حرکت او مشاهده می‌شد که تصمیم گرفته است دیگر زندگی نکند. مدت‌ها بود که سیگار کشیدن را ترک کرده بود، چه پنهانی در حمام و چه در جای دیگر، ولی بار دیگر آن را از سرگرفت، آن هم در ملأ عام و با افراطی شدیدتر از سابق. ابتدا با سیگارهایی که خودش می‌پیچید و همیشه از آن‌ها بیشتر خوشش می‌آمد و بعد با سیگارهای معمولی که در بازار می‌فروختند، چون دیگر نه وقت داشت و نه صبر و حوصله این که خودش سیگار پیچد. اگر مرد دیگری به جای فلورنتینو آریثا بود حتماً فکر می‌کرد که

سرنوشت برای آن‌ها چه چیزی را در نظر گرفته بود. برای مردی مثل خودش پیر و چلاق، با پشتمی زخمی مثل زخم‌های پشت الاغ از فشار پالان و بار، و زنی که اکنون تنها سعادتش، آرزوی مرگ بود و بس. ولی او این‌طور فکر نمی‌کرد. در میان خاکستر آن ویرانه جرقه‌هایی از امید یافته بود. به نظرش می‌رسید که بدبختی فرمینا دانا باشکوه‌ترش ساخته است، خشم زیباترش می‌کرد و کینه‌ای که نسبت به عالم و آدم در دل گرفته بود، بار دیگر روحیه وحشیانه و لجام‌گسیخته بیست‌سالگی‌اش را به او عطا می‌کرد.

فرمینا دانا دلیل دیگری نیز برای سپاسگزاری از فلورنتینو آرینا داشت. بلافاصله بعد از آن مقالات مفتضح، او برای روزنامه عدالت مطلبی فرستاده بود که در آن قید می‌کرد روزنامه باید مسئولیت اخلاقی و احترام به حیثیت افراد را حفظ کند. آن‌ها مطلب را چاپ نکردند، ولی خود نویسنده رونوشتی از آن به روزنامه اخبار تجارتنی فرستاد که مهم‌ترین و قدیمی‌ترین روزنامه کرانه‌های کارائیب بود. آن روزنامه مطلب را که با اسم مستعار «ژوپیترا» امضاء شده بود در صفحه اول چاپ کرد. مطلبی بود بسیار منطقی که خوب هم نوشته شده بود. عقیده عمومی بر این بود که بدون شک یکی از نویسندگان مهم کشور آن را نوشته است. البته قطره‌ای بود در میان اقیانوس، با این حال صدایش به همه جا رسید. فرمینا دانا بدون آن که کسی به او چیزی گفته باشد، خودش فهمید که نویسنده چه کسی است. چون چند سطر از آن و برخی از عقاید اخلاقی فلورنتینو آرینا را در آن جا تشخیص داده بود. در نتیجه در به‌هم‌ریختگی تنهایی خود او را با علاقه‌ای تجدیدشده، پذیرفت. درست در همان ایام که آمریکا و یکونیا یک روز بعد از ظهر در اتاق خواب خانه خیابان پنجره‌ها تنها بود و بدون آن که جستجویی کرده باشد، بر حسب اتفاق در گنججای

که درش قفل نشده بود، رونوشت نوشته‌های ماشین‌شده و رونوشت نامه‌هایی را که فلورنتینو با دست‌خط خود برای فرینا دانا نوشته بود، همه را یکجا، یافت.

دکتر اورینو دانا از این‌که ملاقات‌ها از سر گرفته شده بودند بسیار خشنود بود؛ ملاقات‌هایی که به مادر او بسیار قوت قلب می‌بخشید. درست برعکس خواهرش افلیا که تا به گوشش رسید که فرینا دانا با مردی طرح دوستی ریخته که از لحاظ اصول اخلاقی واجد شرایط نیست، سوار بر کشتی‌ای که بارش میوه بود، از نیو اورلئان خودش را به آن‌جا رساند. از همان هفته اول، واهمه‌اش به بحران تبدیل شد. متوجه شده بود که او چقدر خودمانی است و سلطه حکومتش چقدر زیاد است. او وارد خانه می‌شد، با مادر او پیچ می‌کرد، مثل دو عاشق و معشوق با هم دعوا مرافعه می‌کردند و دیدارهایشان تا دیر وقت شب طول می‌کشید. آنچه در نظر دکتر اورینو دانا همبستگی دو موجود پیر و تنها بود، برای خواهرش صرفاً یک فاسق‌بازی مخفیانه محسوب می‌شد. افلیا اورینو همیشه همان‌طور بود. اخلاقش به مادر بزرگ پدری، بانو بلانکا، رفته بود. انگار دختر او بود. مثل او متکبر بود، بدزبان بود و درست مثل او در باره همه چیز یکجانبه قضاوت می‌کرد. نمی‌توانست پاک بودن دوستی بین یک زن و مرد را درک کند؛ حتی در پنج‌سالگی، چه رسد به هشتادسالگی. در دعوی سختی با برادرش، گفت فقط همین مانده است فلورنتینو آرثا برای تسلی خاطر مادرش پا به بستر او بگذارد. دکتر اورینو دانا نمی‌توانست با او مواجه شود، هرگز از عهده او برنیامده بود، ولی همسرش دخالت کرد و با فلسفه‌ای بسیار منصفانه به او گفت که عشق سن و سال نمی‌شناسد. به این شکل افلیا حسابی از کوره در رفت و به طرف او داد زد: «عشق در سن و سال ما هم مضحک است، وای به سن و سال آن‌ها. تهوع آور است.»

با حرارت زیاد به فعالیت افتاد تا پای فلورتینو آریثا را از آن خانه ببرد. فرمینا داتا باخبر شد و دخترش را مثل مواقعی که می‌خواست مستخدم‌ها حرفشان را نشنوند، به اتاق خوابش صدا کرد. از او خواست تا اتهامات خود را حضوراً برایش تکرار کند. افلیا نیز در بازگو کردن آن‌ها سعی نکرد لحن و کلمات خود را کمی شیرین کند. مطمئن بود که فلورتینو آریثا که مردی بود منحرف و همه هم آن را می‌دانستند داشت رفاقتی نامربوط را با او ادامه می‌داد که خیلی بیش‌تر از آن فعالیت‌های غیرقانونی لورنزو داتا یا ماجراهای ساده‌لوحانه خوونال اورینو به حیثیت خانواده لطمه وارد می‌آورد. فرمینا داتا بدون آن‌که مژه بزند، تمام حرف‌های او را گوش داد و با خاتمه‌گفته‌های دخترش به زن دیگری تبدیل شد. بار دیگر پا به زندگی گذاشت.

«تنها چیزی که باعث تأسف من می‌شود این است که به اندازه کافی جان ندارم تا آن طور که باید و شاید تو را به باد کتک بگیرم، تو را که این طور وقیح و مشکوک هستی. تو درست همین الان پایت را از این خانه بیرون می‌گذاری و من به روح مادرم سوگند یاد می‌کنم که تا وقتی زنده‌ام دیگر حق نداری پایت را به این جا بگذاری.»

هیچ قدرتی موفق نشد او را از تصمیم خود منصرف کند. افلیا به خانه برادرش رفت و از آن‌جا توسط افراد بانفوذ پشت سر هم پیغام فرستاد. همه چیز بی‌فایده بود. نه میانجیگری پسر به دردی خورد و نه دخالت دوستان دختر. فرمینا داتا به هیچ وجه حاضر نبود تغییر عقیده بدهد. فقط با عروس خودش که مثل خودش از طبقه عام بود و همیشه هم‌دست خودش به حسابش می‌آورد با کلمات عامیانه درد دل کرد: «یک قرن به خاطر آن مردک بی‌چاره زندگی را زهر مارم کردند و بر آن ریذند، چون ما خیلی جوان بودیم. حال هم ول‌کن معامله نیستند و باز می‌خواهند آن را

به گه بکشند، چون حالا خیلی پیر شده‌ایم.» با ته سیگار خود سیگار دیگری آتش زد و سرانجام زهری که داشت دل و جگرش را مسموم می‌کرد به بیرون تف کرد.

«گور پدر همه، ما بیوه‌زن‌ها اگر یک امتیاز هم داشته باشیم این است که دیگر کسی وجود ندارد تا به ما فرمان بدهد و امر و نهی بکند.» هیچ چاره‌ای نبود. اقلیا که دید از دستش چاره‌ای بر نمی‌آید، به نیو اورلئان بازگشت. تنها تقاضایش هم این بود که بتواند از مادرش خداحافظی کند. فرمینا دانا بعد از کلی التماس، درخواست او را قبول کرد. البته به شرط این که پا به خانه نگذارد. به روح مادرش قسم خورده بود و در آن روزهای تاریک، روح مادر تنها چیز پاک برایش محسوب می‌شد.

فلورنتینو آرینا در یکی از ملاقات‌های اولیه خود، همان طور که داشت در باره کشتی‌هایش صحبت می‌کرد از فرمینا دانا رسماً دعوت کرده بود تا برای استراحت روی رودخانه سفر کند. از آن‌جا هم با یک روز سفر قطار می‌توانست به پایتخت برود. جایی که آن‌ها هنوز مثل بسیاری از اهالی کارائیب که به سن و سال خودشان بودند، آن را با اسم قدیمی‌اش که تا قرن گذشته یکسان مانده بود می‌نامیدند: ساتافه. ولی او عادات بد شوهرش را به خود گرفته بود. دوست نداشت پا به شهری بگذارد که بسیار سرد و غم‌انگیز بود. جایی که زن‌ها فقط برای نماز ساعت پنج از خانه خارج می‌شدند، حق نداشتند به بستنی‌فروشی‌ها پا بگذارند و همان طور هم به ادارات دولتی. تمام این چیزها را به گوش او رسانده بودند. جایی که مدام به خاطر تشییع جنازه راه بند می‌آمد و باران ریز و مدام آن هنوز از سال اول قرن بند نیامده بود؛ بارانی که از باران پاریس هم بدتر بود. در عوض، رودخانه برایش بسیار جالب بود. دلش می‌خواست

تمساح‌ها را ببیند که روی ساحل دراز می‌کشند و آفتاب می‌گیرند. دلش می‌خواست در نیمه‌های شب از صدای جیغ خزننده‌های ماده پستاندار از خواب بیدار شود. ولی تصور سفری آن‌چنان دشوار آن هم در سن و سال او و به تنهایی، به نظرش غیر عملی می‌رسید.

فلورتینو آریثا چندی بعد دعوت خود را تجدید کرد، در همان زمان که او تصمیم گرفته بود بدون شوهرش به زندگی ادامه دهد. حالا سفر برایش عملی به نظر می‌رسید. بعد از قهر کردن از دخترش، پس از آن همه غم در بارهٔ عملیات پدرش، پس از کینه‌ای که از شوهر مرده‌اش در دل گرفته بود، پس از غیظ آن همه تظاهر از جانب لوکریسیا دل رثال که سالیان سال او را بهترین دوست خود فرض کرده بود، می‌دید که خودش هم در آن خانه معذب است. یک روز بعد از ظهر همان طور که داشت جوشانده برگ‌های معطر جهانی را می‌نوشتید به طرف حیاط خلوت نگاه کرد، جایی که در آن درخت بدبختی‌اش دیگر جوانه نمی‌زد. گفت: «دلم می‌خواهد از این خانه خارج شوم. راه بروم، راه بروم و دیگر هرگز به این‌جا برنگردم.»

فلورتینو آریثا گفت: «برو و با کشتی سفری بکن.»

فرمینا داتا متفکرانه به او نگاه کرد.

«بد فکری نیست.»

یک لحظه قبل از گفتن آن جمله، چنان فکری نکرده بود، ولی بعد حس کرد که امکان چنان سفری وجود دارد. پسر و عروسی از شنیدن چنان خبری خیلی خوشحال شدند. فلورتینو آریثا هم بلافاصله شروع کرد به شرح دادن که فرمینا داتا به عنوان میهمانی عالیقدر سوار کشتی‌های او می‌شد، برای او یک کابین مبله در نظر گرفته می‌شد که مثل خانه خودش بود و ناخدا هم شخصاً ترتیبی می‌داد تا همه چیز بر وفق

مراد او پیش برود و امنیت و راحتی اش برقرار شود. برای تشویق او برایش نقشه‌هایی برد، کارت‌پستال‌هایی از آن غروب‌های خشمگین، اشعاری در مورد آن بهشت بدوی رودخانه ماگدالنا که سیاحان مشهوری آن‌ها را سروده بودند و شاعرانی را به سفر تشویق کرده بودند. اگر حوصله داشت و نگاهی به آن‌ها می‌انداخت بد نمی‌شد.

زن به او گفت: «لزومی ندارد مثل یک بچه مرا گول بزنی. اگر بخواهم به این سفر بروم، باید خودم تصمیم بگیرم، که البته به خاطر تماشای منظره نخواهد بود.»

وقتی پسرش به او پیشنهاد کرد که همسر خودش را همراه او کند، بلادرننگ نوک او را چید.

«آن‌قدر بزرگ هستم که مراقب نخواهم.» خودش شخصاً برای سفر تدارک می‌دید. از تصور آن سفر چقدر احساس آرامش می‌کرد. هشت روز سفری سریالا و پنج روز سفری سریایین. به چندان البسه‌ای هم احتیاج نداشت. پنج شش پیراهن کتانی، لوازم آرایش و وسایل حمام، یک جفت کفش برای سوار شدن و پیاده شدن از کشتی و یک جفت دمپایی خانگی، همین و بس. تمام عمر آرزوی چنان سفری را در دل داشت و اکنون داشت آرزویش به حقیقت می‌پیوست.

در ماه ژانویه ۱۸۲۴، در سادار خوان برناردو البرس، بنیانگذار کشتیرانی روی رودخانه، اولین کشتی بخار را روی رودخانه ماگدالنا افتتاح کرده بود. یک کشتی ابتدایی که چهل اسب قوه داشت و اسمش را هم گذاشته بودند: «وفاداری.» بیش از یک قرن بعد، روز هفتم ماه ژوئیه ساعت شش بعد از ظهر دکتر اورینو داتا و همسرش، فریئا داتا را بدرقه کردند تا سوار کشتی بشود و به اولین سفر خود در طول رودخانه پا بگذارد. آن اولین کشتی‌ای بود که در همان جا ساخته شده بود و فلورنتینو

آریثا هم به خاطر یادبود بنیانگذار پرافتخارش، آن را «وفاداری جدید» نامیده بود.

فرمینا داتا هرگز موفق نشد باور کند که آن اسمی که آن طور برای آن دو با اسمی بود، صرفاً یک تصادف تاریخی است و ربطی به شاعرانگی مزمن فلورتینو آریثا ندارد.

به هر حال وفاداری جدید برخلاف سایر کشتی‌های رودخانه‌ای، چه قدیمی و چه تازه‌ساز، در کنار کابین ناخدا، یک کابین بسیار بزرگ و راحت داشت؛ اتاق نشیمنی با مبیل‌های حصیری که روکش آن‌ها رنگ‌هایی شاد داشت. یک اتاق خواب با تخت دونفره که به سبک چینی تزیین شده بود. یک حمام با وان و دوش، با یک ایوان بزرگ سرپوشیده که در آن، از بالا، گلدان‌های سرخس آویزان بودند و از آن‌جا منظره روبرو و اطراف کشتی به خوبی پیدا بود. یک نوع دستگاه تهویه مطبوع هم داشت که بی‌سر و صدا بود و از ورود سر و صدای خارج جلوگیری می‌کرد و هوای کابین را بهاری نگاه می‌داشت. آن محیط مجلل به کابین ریاست جمهوری معروف شده بود، چون تا آن موقع سه رئیس جمهور در آن سفر کرده بودند. کابین درآمد تجاری نداشت و فقط برای مقامات مهم و میهمانانی بسیار عالیقدر در نظر گرفته شده بود. فلورتینو آریثا تا به مقام ریاست کل «ش. ر. ک» رسیده بود، داده بود آن‌جا را بسازند. طبعاً برای افراد عالی‌مقام، ولی در ته دل آن‌جا را پناهگاهی سعادت‌مندان در نظر گرفته بود. دیر یا زود برای ماه عسل خودش و فرمینا داتا.

روز موعود فرا رسید. بانو و میزبان پا به کابین رئیس جمهوری گذاشتند. ناخدای کشتی با احترام هر چه تمام‌تر از دکتر اوربینو داتا و همسرش و همان‌طور از فلورتینو آریثا با شامپانی و ماهی آزاد دودزده

پذیرایی کرد. اسمش دیگو ساماریتانو^۱ بود. او نیفورم کتانی به تن داشت که از نوک پا تا کلاهش بسیار منظم و با قاعده بود. روی کلاهش هم با نخ‌های طلایی «ش. ر. ک» دست‌دوزی شده بود و مثل تمام ناخداهای کشتی‌های رودخانه‌ای همچون درخت تنومند بود، صدایی آمرانه و رفتاری مثل کاردینال‌های شهر فلورانس داشت.

ساعت هفت اولین بوق علامت حرکت کشتی به صدا درآمد، فرمینا داتا با دردی شدید در گوش چپ خود طنین آن را شنید. شب قبل خواب‌های بسیار بدی دیده بود که جرئت نداشت برای خود تفسیرشان کند. صبح زود به راننده دستور داده بود او را به قبرستان مدرسه طلاب که در همان حوالی بود و اکنون آن را گورستان لامانگا می‌نامیدند، ببرد. سرپا جلوی مقبره شوهر مرده‌اش ایستاده و با او آشتی کرده بود. تمام اتهاماتی را که تا آن موقع در دل نگاه داشته بود، همه را بر زبان آورده و دل خود را خالی کرده بود. بعد جزئیات سفر خود را توضیح داده و با عجله آن‌جا را ترک کرده بود. دلش نخواست بود کسی را از سفر خود مطلع کند، تقریباً مثل زمانی که به اروپا می‌رفت. حوصله آن همه خداحافظی بی‌نهایت خسته‌کننده را نداشت. با وجود آن همه سفر، خیال می‌کرد که این اولین سفرش است. هر چه روز موعود نزدیک‌تر می‌شد، دلشوره‌اش شدت می‌گرفت. ولی وقتی سوار کشتی شد حس کرد که تنها و غمگین است. دلش می‌خواست تنها بماند تا با دل راحت گریه کند.

وقتی صدای آخرین بوق حرکت شنیده شد، دکتر اورینو داتا و همسرش بدون گریه‌زاری از او خداحافظی کردند و فلورنتینو آریثا آن‌ها را تا پل کشتی همراهی کرد. دکتر اورینو داتا خود را کنار کشید تا او بتواند پشت سر همسرش از کشتی پیاده شود. فقط آن موقع بود که فهمید

1. Diego Samaritano

فلورنتینو آریثا خودش هم عازم سفر است. دکتر اورینو دانا موفق نشد ناراحتی خیال خود را پنهان کند.

«ولی ما چنین قراری با هم نداشتیم.»

فلورنتینو آریثا کلید خود را با منظوری بسیار واضح نشان داد. کلید یک کابین معمولی در عرشه کشتی. دکتر اورینو دانا کلید را نشانه مدرک بی‌گناهی او ندانست و با نگاه کسی که دارد در دریا غرق می‌شود به همسرش رو کرد تا از او کمک بگیرد، ولی با نگاهی منجمد روبرو شد. همسرش با صدایی بسیار پایین و بسیار جدی به او گفت: «تو هم؟» آری، آیا او نیز مثل خواهرش فکر می‌کرد که عشق در سن معینی حرمت خود را از دست می‌دهد؟ دکتر درست به موقع موفق شد بر خود مسلط شود. با فلورنتینو آریثا دست داد و خداحافظی کرد. البته بیش‌تر از روی تسلیم بود تا از روی حق‌شناسی.

فلورنتینو آریثا دید که آن دو از کشتی پیاده شدند، درست همان طور که انتظار داشت و دلش می‌خواست. دکتر اورینو دانا و همسرش سر خود را به عقب برگرداندند و قبل از آن که سوار ماشین بشوند، به او نگاه کردند. با علامت دست از آن‌ها خداحافظی کرد. آن‌ها هم با دست به او جواب دادند. آن قدر ماند تا ماشین در گرد و غبار محو شد، آن وقت به کابین خود رفت تا برای اولین شام روی کشتی در اتاق ناهارخوری خصوصی ناخدا، لباس مناسب‌تری بپوشد.

شب بسیار زیبایی بود. ناخدا دیگو ساماریتانو نیز با تعریف ماجراهایی از چهل سال کشتیرانی خود زیباترش می‌کرد. فرمیتا دانا خیلی سعی می‌کرد نشان بدهد که دارد تفریح می‌کند. آخرین سوت حرکت کشتی را عاقبت ساعت هشت زده بودند، بدرقه کنندگان را از کشتی خارج کرده و پل را هم برداشته بودند. کشتی تازه موقعی به راه افتاد که ناخدا

رفت لقمه‌ای غذا در دهان بگذارد و به کابین هدایت کشتی داخل شود. فرمینا داتا و فلورتینو آریثا در سالن عمومی بر جای ماندند و به نرده‌ها تکیه دادند. مسافران دیگری که در آنجا جمع شده بودند داشتند چراغ‌های شهر را به یکدیگر نشان می‌دادند. شرط‌بندی می‌کردند که کدام یک می‌تواند حدس بزند مال کجای شهر است. تا این‌که کشتی از خلیج بیرون آمد و از روی کانال‌های نامرئی به راه افتاد، از روی مرداب‌هایی که در نور چراغ‌های قایق‌های ماهیگیری موج می‌زدند عبور کرد و عاقبت با نفس عمیقی پا به هوای باز رودخانه عظیم ماگداننا گذاشت. آن وقت ارکستر یک آهنگ مد روز نواخت. بین جمعیت همهمه شد و رقص با عجله آغاز شد.

فرمینا داتا ترجیح می‌داد به کابین خود برود. در طول شب حتی یک کلمه هم حرف نزده بود و فلورتینو آریثا هم او را به حال خود گذاشته بود تا در افکارش غرق شود. فقط موقعی تمرکز افکار او را قطع کرد که در مقابل کابین او می‌خواست اجازه بگیرد تا مرخص شود، ولی او خوابش نمی‌آمد، فقط کمی سردش شده بود و پیشنهاد کرد که در ایوان خصوصی او چند لحظه‌ای بنشینند و رودخانه را تماشا کنند. فلورتینو آریثا دو صندلی حصیری آورد، چراغ‌ها را خاموش کرد، شالی پشمی به روی شانه او انداخت و در کنارش نشست. فرمینا از قوطی تنباکویی که فلورتینو آریثا هدیه کرده بود، با مهارت خاصی برای خود سیگار پیچید و آن را از طرف روشن کشید. حرف هم نمی‌زد. بعد دو سیگار دیگر هم پیچید و یکی بعد از دیگری آن‌ها را هم کشید. فلورتینو آریثا هم یک ترموس قهوه تلخ را جرعه‌جرعه نوشید.

شکوه شهر در افق ناپدید شده بود. از آن ایوان تاریک، رودخانه صاف و آرام و دشت‌های دو طرف در زیر مهتاب شب چهارده، همه به رنگی

شب‌نما در آمده بودند. گاه در ساحل در نور آتشی که برپا شده بود یک کلبه‌ گاهی دیده می‌شد. می‌خواستند اعلام کنند که در آن‌جا برای کوره کشتی هیزم می‌فروشنند. فلورتینو آریثا هنوز بعضی از آن خاطرات پراکنده سفر جوانی خود را به خاطر می‌آورد و دیدن رودخانه صحنه‌هایی از آن خاطرات را بیدار می‌کرد. انگار همان دیروز بود. بعضی از آن خاطرات را برای فرینا داتا تعریف کرد، به این امید که او را سر حال بیاورد، ولی او غرق در جهان دیگری بود و برای خود سیگار می‌کشید. فلورتینو آریثا دست از خاطرات خود برداشت و او را در خاطرات خودش تنها گذاشت. در همان حال برای او سیگار می‌پیچید و روشن می‌کرد و به دستش می‌داد، تا این‌که تمام تنباکوی جعبه تمام شد. صدای موسیقی بعد از ساعت دوازده نیمه‌شب به پایان رسید، صدای مهمه مسافران فرو نشست و با زمزمه‌ای خواب‌آلود محو گشت. ضربات دو قلب در ظلمت ایوان تنها مانده با ضربان نفس بخارآلود کشتی هماهنگ شده بود.

پس از لحظه‌ای طولانی فلورتینو آریثا در نور رودخانه به فرینا داتا نگاه کرد. رنگی شبح‌وار به خود گرفته بود. نیم‌رخ حجاری شده‌اش با نوری آبی‌رنگ کمی جان گرفته بود. داشت در سکوت اشک می‌ریخت. به جای این‌که او را دل‌داری بدهد یا بگذارد آن‌طور که دلش می‌خواست به دل راحت گریه کند، دست‌پاچه شد و پرسید: «می‌خواهی تنها بمانی؟»

«اگر می‌خواستم تنها بمانم نمی‌گفتم به این‌جا بیایی.»

آن وقت او انگشتان بیخ‌زده خود را در تاریکی پیش برد. کورمال کورمال در تاریکی در جستجوی آن دست دیگر بود و آن را یافت که در انتظارش بر جای مانده بود. هر دو حضور ذهن داشتند تا در آن لحظه زودگذر درک کنند دستی که لمس می‌کردند، آن دستی نیست که قبلاً

تصورش را کرده بودند. داستانی بودند با استخوان‌های پوک‌شده، گرچه لحظه‌ای بعد به همان دست‌های دلخواه تبدیل شدند. شروع کرد صحبت کردن در باره شوهر مرده‌اش، افعال زمان حال را به کار می‌برد درست مثل این که شوهرش هنوز زنده است. فلورنتینو آریثا در همان لحظه درک کرد که برای او نیز زمان آن فرا رسیده تا با کمال وقار و بزرگی و شور از خود پرسد که خیال دارد با عشق بی‌مراد خود چه کند.

فرینا داتا برای این که دستش را از دست او بیرون نکشد دیگر سیگار نمی‌کشید. در حیرت خود سرگردان شده بود. قادر نبود شوهری بهتر از آن‌که داشت در نظر مجسم کند ولی با یادآوری آن زندگی مشترک، می‌دید که دشواری‌های آن خیلی بیش‌تر از خوشی‌هایش بوده‌اند. عدم تفاهم‌های دوجانبه، جر و بحث‌های بیهوده، کینه‌هایی حل نشده. ناگهان آه کشید و گفت: «چه مضحک است که می‌بینی در میان آن همه بدبختی چگونه سال‌های سال خوشبخت بوده‌ای و در واقع باز هم نفهمیده‌ای که آیا عشق بوده است یا نه؟» وقتی دلش را خالی کرد یک نفر هم در آسمان ماه را خاموش کرد. کشتی با سرعتی یکتواخت پیش می‌رفت. فاصله‌ای پس از فاصله‌ای دیگر، درست مثل یک حیوان درنده عظیم‌الجثه که برای حمله در کمین باشد. فرینا داتا هم از جهان حسرت خود برگشته بود.

«حالا برو.»

فلورنتینو آریثا دست او را فترد و سرش را خم کرد تا گونه‌اش را ببوسد. ولی او سر خود را برگرداند و با صدای دورگه و زیبای خود گفت:

«حالا موقعش نیست. بوی پیرزن‌ها را می‌دهم.»

صدای رفتن او را شنید، صدای قدم‌هایش را روی پلکان شنید. دید که تا روز بعد مفقود شده است. سیگار دیگری آتش زد و همان‌طور که داشت آن را می‌کشید دکتر خونال اورینو را دید. با آن کت و شلوار کتانی

بسیار تمیز، با آن وقار حرفه‌ای، با آن جذابیت کورکننده‌اش، با آن عشق رسمی. او را دید که کلاه سفیدش را از سر برداشته و از روی کشتی دیگری، مربوط به زمان‌های گذشته، از او خداحافظی می‌کند. یک بار به او گفته بود: «ما مردها برده‌های عقاید قدیمی خود هستیم، ولی وقتی یک زن تصمیم بگیرد با مردی هم‌خوابه شود، هیچ سدی وجود نخواهد داشت. قلعه‌های نظامی را جلوی پای خود نابود می‌کند، اصول اخلاقی را زیر پا می‌گذارد و ریشه‌کن می‌کند. خداوند هم جلودارش نیست.» فرمینا دانا بی‌حرکت بر جای ماند و تا سحر به فلورنتینو آریثا فکر کرد. نه به عنوان آن یکه قراولی که در پارک انجیل‌نوسان می‌نشست و خاطره‌اش اکنون در دل او حتی یک جرعه از دلتنگی هم روشن نمی‌کرد. به حالای او فکر می‌کرد: مردی پیر که نیمه‌چلاق شده بود، ولی مردی بود که واقعیت داشت. مردی که پیوسته در دسترس او بود و او هرگز قدرش را ندانسته بود. همان‌طور که کشتی، نفس‌زنان او را به سمت زیبایی اولین گل سرخ‌های سحر پیش می‌راند تنها آرزویش از پروردگار این بود که فلورنتینو آریثا، روز بعد بتواند آنچه را نیمه‌کاره گذاشته بود، ادامه دهد.

آنچه را نیمه‌کاره گذاشته بود، ادامه داد. فرمینا دانا به میهماندار سفارش کرده بود که بگذارد تا وقتی دلش می‌خواهد بخوابد. وقتی بیدار شد روی میز کنار تخت در گلدان یک شاخه رز سفیدزنگ دید که روی گلبرگ‌هایش هنوز قطرات شبنم بر جای بود، به علاوه نامه‌ای از جانب فلورنتینو آریثا با تعداد صفحاتی که شب قبل پس از مرخص شدن از نزد او موفق شده بود بنویسد. نامه‌ای بود آرام. چیزی را اضافه ننوشته بود، فقط حالت شب قبل خود را بیان کرده بود و بس. مثل تمام نامه‌هایش بود شاعرانه و یکنواخت. گرچه این یکی واقعی‌تر از بقیه بود. فرمینا دانا همان‌طور که آن را می‌خواند از تپش قلب بی‌حیای خود خجالت

می‌کشید. در انتهای نامه اشاره کرده بود که وقتی از خواب بیدار شد میهماندار را خبر کند چون ناخدا در جایگاه خود منتظر آن‌هاست تا هدایت کشتی را نشانشان بدهد.

ساعت یازده حاضر شده بود. حمام گرفته بود. بوی عطر صابونی می‌داد که با گل درست شده بود. پیراهن ساده مناسب بیوه‌زنی پوشیده بود؛ پیراهن پشمی نازک خاکستری‌رنگ. از طوفان شب قبل، کاملاً جان سالم به در برده بود. به میهماندار مخصوص ناخدا یک صبحانه مناسب دستور داد. میهمانداری که اونیفورم سفید و تمیزی بر تن داشت. نگفته بود مهماندار چه وقت به دنبالش بیاید. خودش به تنهایی به روی عرشه رفت، نور آسمانی بدون ابر چشمش را زد و در آن‌جا فلورنتینو آریثا را دید که با ناخدا و راجی می‌کند. به نظرش مرد دیگری می‌رسید نه تنها به خاطر این‌که او را با چشم دیگری نگاه می‌کرد، بلکه چون واقعاً تغییر کرده بود. کت و شلوارهای تیره‌رنگ سوگوارانه یک عمر را از تن درآورده بود. کفش‌های سفید و راحت پوشیده بود. شلوار و پیراهنی کتان به تن داشت، پیراهنی یقه‌باز و آستین‌کوتاه که روی جیبش حروف اول اسمش دست‌دوزی شده بود. یک کلاه بره اسکاتلندی سفید هم بر سر داشت، با شیشه‌هایی تیره‌رنگ به روی عینک نزدیک‌بین همیشگی‌اش. واضح بود که اولین بار است آن‌طور لباس می‌پوشد و همه را به خاطر آن سفر خریده است، البته بجز آن کمر بند چرمی قهوه‌ای‌رنگ که کهنه شده بود و فرمینا دانا با اولین نظر متوجه‌اش شد. مثل مگسی بود که در بشقاب سوپ افتاده باشد. با دیدن او که آن‌طور به وضوح برایش چنان لباس پوشیده بود، بی‌اختیار چهره‌اش گلگون شد. وقتی به او سلام کرد از خود خجالت کشید. او نیز از خجالت او، خجالت کشید. آگاهی به این‌که دارند مثل یک عاشق و معشوق رفتار می‌کنند هر دوی آن‌ها را خجالت داده بود.

همان آگاهی به خجالت، باعث خجالت بیش‌تری می‌شد، طوری که ناخدا ساماریتانو متوجه شد و دلش به رقت آمد. به دادشان رسید و با توضیحات خود آن‌ها را از حالت خجالت بیرون کشاند. دو ساعت تمام کار کردن دستگاه راهنمایی کشتی را برایشان شرح داد. داشتند در رودخانه‌ای وسیع به آرامی پیش می‌رفتند؛ ساحل در دوردست بود و تا خط افق ادامه داشت. برخلاف آب‌های متلاطم دهانه رودخانه، آب اکنون به آرامی جریان داشت و بلورین بود و در زیر آن آفتاب بی‌رحمانه، مثل یک فلز می‌درخشید. در نظر فرمینا دانا چنان می‌رسید که گویی دلتایی است مملو از جزایر کوچک ماسه‌ای.

ناخدا به او گفت: «از رودخانه فقط همین برایمان باقی مانده است.» در واقع فلورنتینو آریثا از آن همه تغییرات حیرت‌کرده بود. حیرتی که روز بعد حتی شدت هم گرفت. دید که کشتیرانی چقدر مشکل شده است، دید که آن رودخانه که پدر رودخانه‌های دیگر بود و یکی از بزرگ‌ترین رودخانه‌های جهان، صرفاً خاطره‌ای است فریبده. ناخدا ساماریتانو برایشان توضیح داد که چگونه پنجاه سال بریدن درختان جنگل که هیچ‌کس هم آن را کنترل نمی‌کرد، رودخانه را نابود کرده بود. کوره‌های کشتی‌ها، هیزم‌های درختان عظیم جنگل را بلعیده بودند. همان درختان عظیمی که فلورنتینو آریثا را در آن سفر اولیه آن‌ها طور دلگیر کرده بودند. فرمینا دانا حیواناتی را که دلش می‌خواست ببیند، در آن‌جا نمی‌دید. شکارچیان چرم، چرمسازهای نیو اورلئان نسل آن تمساح‌ها را از بین برده بودند؛ تمساح‌هایی که در ساحل خود را به مردگی می‌زدند و ساعت‌ها با دهانی باز بر جای می‌ماندند تا پروانه‌ها را شکار کنند. طوطی‌ها با آن جیغ و داد، میمون‌ها با آن جیغ‌های مثل جیغ دیوانگان، رفته‌رفته با خلوت شدن جنگل از بین رفته و مرده بودند. آن خزنده‌های

پستاندار کوچولو که همانند زن‌ها فرزندان خودشان را شیر می‌دادند و با صدایی عین صدای زنان واقعی گریه می‌کردند، نژادی بود که با فشنگ‌های شکارچیان مبتدی از بین رفته و تمام شده بود.

ناخدا ساماریتانو با علاقه‌ای مادرانه آن خزنده‌ها را دوست داشت. به نظرش می‌رسید آن‌ها خانم‌هایی محکوم به عشقی ناکام هستند. هرگز نخورسته بود این افسانه را قبول کند که آن‌ها در عالم حیوانات، تنها حیوانات ماده‌ای هستند که جفت ندارند. هرگز به کسی اجازه ن داده بود از روی کشتی به آن حیوانات شلیک کند. عملی که با وجود ممنوع بودن قانونی باز هم معمول بود. وقتی یک شکارچی اهل کارولینای شمالی، از فرمان او سرپیچی کرده و با شلیکی بسیار دقیق، کله یک مادر را متلاشی کرده بود و بچه او روی جسد مادر جیغ می‌زد و اشک می‌ریخت، ناخدا حیوان یتیم را سوار کشتی کرده بود تا همراه خود برود. آن شکارچی را هم پیاده کرده و در کنار آن مادر مقتوله، در آن ساحل متروک، تنها بر جای گذاشته بود. بعد به خاطر شکایت سیاسی، شش ماه زندانی شده و کم مانده بود جواز کشتیرانی را هم از او بگیرند، ولی او از زندان درآمده و حاضر بود اگر باز چنان مسئله‌ای پیش آمد، بار دیگر نیز همان‌طور رفتار کند. به هر حال این مسئله تاریخی شده بود: حیوان کوچولوی یتیم که در باغ وحش حیوانات نادر در شهر سان نیکلاس در بارانکاس بزرگ شده و سالیان سال در آنجا زیسته بود، آخرین حیوان از آن نژاد بود که در آنجا دیده شده بود.

گفت: «هر بار که از جلوی آن ساحل عبور می‌کنم از خداوند تقاضا می‌کنم کاری کند که آن مردک آمریکایی یک بار دیگر سوار کشتی من بشود تا من هم بتوانم بار دیگر او را تک و تنها آن‌جا رها کنم.»

فرمینا داناکه در ابتدا چندان از او خوشش نیامده بود چنان نسبت به مرد غول‌آسای رقیق‌القلب به رقت آمد که از همان روز صبح جای خاصی

را در قلب خود به او تخصیص داد. کار شایسته‌ای بود. سفر تازه آغاز شده بود و فرصت‌های دیگری پیش آمد تا به او حالی کند که در قضاوت خود اشتباه نکرده است.

فرمینا داتا و فلورتینو آریثا تا موقع ناهار در کابین هدایت کشتی ماندند. از کنار دهکده کالامار گذشته بودند جایی که تا همان چند سال قبل دهکده‌ای بود که انگار در آنجا مدام جشن است و اکنون بندری بود ویرانه با کوجه‌هایی متروک. تنها موجود زنده‌ای که از کشتی به چشم دیدند زنی بود سفیدپوش که دستمالی به طرف آن‌ها تکان می‌داد. فرمینا داتا نمی‌فهمید چرا او را سوار نمی‌کنند، او که آن‌ها را سوار می‌کند. ولی ناخدا برایش توضیح داد که او شیخ زنی است که غرق شده و با آن علامت دادن فریبده می‌خواهد مسیر کشتی‌ها را تغییر بدهد و آن‌ها را به گرداب‌های خطرناک ساحل بکشانند. چنان از نزدیکی او عبور کردند که فرمینا داتا تمام جزئیات او را به وضوح در زیر آفتاب به چشم خود دید و با وجودی که می‌دانست او در واقع وجود ندارد با این حال قیافه آن زن به نظرش آشنا رسید.

روزی بود طولانی و گرم. فرمینا داتا بعد از صرف ناهار برای خواب بعد از ظهر همیشگی به کابین خود رفت ولی به خاطر گوش درد موفق نشد خوب بخوابد. درد گوشش موقعی بیش‌تر شد که کشتی داشت بنابر قواعد کشتیرانی به یک کشتی دیگر «ش. ر. ک» درود می‌فرستاد. چند فرسنگ به شهر بارانکاوینا مانده آن کشتی را دیده بودند. فلورتینو آریثا در سالن عمومی نشست و چرت کوتاهی زد. اکثر مسافرانی که کابین نداشتند در آنجا می‌خوابیدند، درست مثل خواب نیمه‌شب. در آن چرت کوتاه، روزآلبا را خواب دید، درست در همان جایی که او سوار کشتی شده بود. به تنهایی سفر می‌کرد و آن پیراهن قرن گذشته را به تن

داشت و در آن قفس حصیری که از سقف آویزان بود، به جای بچه، اکنون خود او در حال خواب بعدازظهر بود. خوابی بود هم معمایی و هم بامزه که در تمام بعدازظهر آن را در دهان مزه مزه کرد؛ در تمام مدتی که داشت با ناخدا و دو تن از دوستان مسافر او دومینو بازی می کرد.

غروب از گرمای هوا کاسته شد و کشتی بار دیگر به جنب و جوش افتاد. مسافران گویی از خوابی زمستانی و طولانی مدت چشم باز کرده باشند، همگی حمام گرفته و با لباس هایی پاکیزه در انتظار شام در صندلی های راحتی حصیری سالن نشسته بودند. پیشخدمتی درست سر ساعت پنج شام را اعلام کرد. پیشخدمت روی عرشه به راه افتاده بود و در میان کف زدن شوخ همگانی زنگی کلیسایی و کوچک را به صدا درمی آورد. همان طور که داشتند شام صرف می کردند، ارکستر هم آهنگ های فاندانگو را می نواخت. رقص تا نیمه شب ادامه یافت.

فرمینا دانا به خاطر گوش درد میل نداشت شام بخورد. داشت اولین هیزم کشتی برای کوره های کشتی را می دید. در نقطه ای از ساحل که فقط تنه درختان دیده می شد و مردی سالخورده که آن عملیات را هدایت می کرد. تا آن جایی که چشم کار می کرد کس دیگری دیده نمی شد. برای فرمینا دانا توقفی بود طولانی و کسل کننده، عملی که در کشتی های اقیانوس پیمای اروپایی هرگز پیش نمی آمد. هوا چنان گرم شده بود که حتی در ایوان خصوصی خودش هم که خنک بود، آن را حس می کرد. وقتی کشتی بار دیگر لنگر کشید و به راه افتاد نسیمی خنک وزیدن گرفت که بوی گیاهان وسط جنگل را می داد و نوای موسیقی هم شادتر شد. در دهکده سیتیو نووو فقط پنجره یک خانه روشن بود و از ادارات بندری علامتی داده نشد که بار یا مسافری هست که باید سوار کشتی شود. کشتی بدون هیچ گونه درودی رد شد و به راه خود ادامه داد.

فریبا دانا تمام بعد از ظهر به فکر این بود که فلورنتینو آریبا بدون این که در کابین او را بزند، برای دیدنش به چه حيله‌ای متوسل می‌شود. با فرارسیدن ساعت هشت طاقتش تمام شده بود، دلش می‌خواست کنار او باشد. به راهرو پا گذاشت به امید این که به او برخورد کند؛ برخوردی گویی از روی تصادف. مجبور نشد چندان قدمی بردارد: فلورنتینو آریبا آنجا در راهرو روی یک صندلی نشسته بود. ساکت و محزون درست مثل زمانی که در پارک انجیل نویسان به انتظار می‌نشست. دو ساعت بود که داشت از خود سؤال می‌کرد برای دیدن او باید چه کند. هر دوی آنها از دیدن یکدیگر اظهار تعجب کردند. هر دو می‌دانستند تعجبشان مصنوعی است. با هم به روی عرشه درجه یک به گردش رفتند. جایی که مملو از جوانان بود. اکثریت آنها محصلینی بودند پرسر و صدا که در آخرین جشن تعطیلات خود را از خستگی هلاک می‌کردند. فلورنتینو آریبا و فریبا دانا انگار خودشان هم محصل باشند، روی چهارپایه‌های بار نشستند و دو بطری نوشابه نوشیدند. فریبا ناگهان خود را در موقعیتی دید که آن همه از آن وحشت داشت. گفت: «چه وحشتناک!» فلورنتینو آریبا از او سؤال کرد چه فکری آن طور وحشتزده‌اش کرده است.

جواب داد: «آن پیرزن و پیرمرد بی‌چاره. همان کسانی که با ضربات پارو در قایق به قتل رسیده بودند.»

بعد از آن که موسیقی به پایان رسید، بعد از مکالمه‌ای طولانی و بدون کنایه در ایوان تاریک هر دو تصمیم گرفتند که بروند بخوابند. ماه وجود نداشت و آسمان ابری بود، در افق برقی بدون رعد زده می‌شد که برای لحظه‌ای آن دور را روشن می‌کرد. فلورنتینو آریبا برای او سیگار می‌پیچید، ولی او فقط چهار تا کشید. درد گوش داشت عذابش می‌داد. برای چند لحظه‌ای ساکت می‌شد و بعد وقتی کشتی سوت می‌کشید و به یک کشتی

دیگر درود می‌فرستاد یا از جلوی دهکده‌ای که در خواب فرو رفته بود می‌گذشت یا وقتی آهسته می‌کرد تا از روی ماسه‌های ته رودخانه عبور کند، آن وقت بار دیگر گوشش درد می‌گرفت. داشت برایش تعریف می‌کرد که چگونه همیشه در آن مسابقات شعر حضور می‌یافت، چون نگران دیدن او بود یا دیدن او که سوار آن کشتی هوایی شده بود، موقعی که سوار آن دوچرخه آکروبیاتی شده بود، چگونه با تشویش در انتظار جشن‌های عمومی می‌ماند تا فقط او را ببیند.

اغلب او را دیده بود، ولی هرگز به فکرش نرسیده بود که فقط برای دیدن او به آن‌جا آمده است. به هر حال الان یک سال می‌شد، یعنی از وقتی که نامه‌های او را خوانده بود، از خود سؤال می‌کرد که چطور هیچ وقت در آن مسابقات شعر شرکت نکرده است، چون بدون شک حتماً برنده می‌شد. فلورنتینو آریثا به دروغ گفت که فقط برای او شعر می‌سروده و فقط هم خودش آن‌ها را می‌خوانده. آن وقت زن بود که در تاریکی به دنبال دست او گشت و آن را برخلاف شب قبل، در انتظار نیافت. زن حرکتی غیرمنتظره کرد و فلورنتینو آریثا حس کرد که قلبش دارد منجمد می‌شود.

گفت: «زن‌ها چه موجودات عجیبی هستند.»

زن مثل یک کبوتر جوان خندید و بار دیگر به آن زوج پیر فکر کرد. می‌دانست که فکر آن‌ها دیگر هرگز از سرش بیرون نخواهد رفت، گرچه آن شب می‌توانست غم آن‌ها را تحمل کند، چون آرام بود، در عمرش فقط چند بار آن طور احساس آرامش کرده بود؛ تهی و پاک از هر گونه گناه. دلش می‌خواست تا سحر به همان حال بر جای بماند، با دست او که داشت در دستش مثل یخ آب می‌شد. ولی عذاب گوش درد داشت امانش را می‌برید. وقتی موسیقی پایان یافت، وقتی متفرق شدن مسافران درجه

دو و سه تمام شد، وقتی تنوها در سالن آویزان می‌شد، متوجه شد که دردش، خیلی شدیدتر از میل در کنار او ماندن است. می‌دانست که فقط با گفتن دردش به او آرام‌تر خواهد شد، ولی چیزی نگفت تا او را نگران نکند. اکنون چنان خوب او را می‌شناخت که انگار تمام عمر در کنارش زندگی کرده بود، می‌دانست که او برای تسکین درد گوش او حاضر و آماده است تا به کشتی دستور دهد بلافاصله به بندر بازگردد.

فلورنتینو آریثا پیش‌بینی کرد که آن شب داستان از چه قرار است و از جا بلند شد تا برود. دم در کابین خواست برای خداحافظی او را ببوسد، ولی او چگونه چپ خود را پیش برد. نفس‌زنان اصرار ورزید و او این مرتبه گونه راست خود را عرضه کرد، با چنان لوندی‌ای که حتی در زمان محصل‌بودنش هم آن‌طور ندیده بودش. باز پافشاری کرد و آن وقت زن بوسه‌اش را پذیرفت؛ با لرزشی که سعی داشت با خنده پنهانش کند؛ با خنده‌ای که از شب زفاف خود فراموشش کرده بود.

گفت: «پروردگارا، نمی‌دانم چرا وقتی با کشتی سفر می‌کنم، این‌طور خل می‌شوم!»

فلورنتینو آریثا مورمورش شد. همان‌طور که خود او گفته بود، بوی بد پیری می‌داد، ولی همان‌طور که از میان هزارراه کسانی که در تنوهای خود خفته بودند به طرف کابین خود می‌رفت، خودش را تسکین می‌داد که حتماً خود او نیز همان‌بورا می‌دهد؛ بویی که چهار سال از دیگری بزرگ‌تر بود. بدون شک او نیز با همان حس آن را بو کشیده بود. بوی رسوب بشری بود. بویی که در معشوقه‌های پیرتر از خود یافته بود. همان‌طور هم آن‌ها به نوبه خود. بیوه‌زن ناآزارت که همیشه بی‌پرده صحبت می‌کرد، با صراحت لهجه به او گفته بود: «حالا هر دوی ما بوی لاشخور می‌دهیم.» بوی هم را تحمل می‌کردند، چون با هم مساوی

بودند. این به آن در اغلب نگران آمریکا ویکونیا شده بود که بوی کهنه‌های نوزادی‌اش، غرایزی مادرانه را در او بیدار می‌کرد. همیشه می‌ترسید که دخترک بوی او را تحمل نکند؛ بوی پیرمردی نابالغ. ولی تمام این چیزها به زمان گذشته تعلق داشت. آنچه حالا برایش اهمیت داشت این بود که برای اولین بار پس از آن بعدازظهری که عمه اسکولاستیکا کتاب دعای خود را روی پیشخوان تلگرافخانه گذاشته بود، فلورنتینو آریثا دیگر هرگز مثل آن شب احساس خوشبختی نکرده بود. سعادت‌تی که او را به وحشت انداخته بود.

داشت خوابش می‌برد که حسابدار کشتی ساعت پنج صبح در بندر سامبرانو از خواب بیدارش کرد تا تلگرافی فوری را به دست او بدهد؛ از جانب لئوناکاسیانی، با تاریخ روز قبل. تمام وحشتش فقط روی یک سطر جای گرفته بود: «آمریکا ویکونیا دیروز فوت کرد. دلیل مجهول.» ساعت یازده بارد و بدل تلگرافی با لئوناکاسیانی به جزئیات آن مرگ واقف شد. خودش پشت دستگاه تلگراف نشست، کاری که دیگر از زمان کارمندی خود در تلگرافخانه انجام نداده بود. آمریکا ویکونیا به خاطر رفوزه شدن در امتحانات نهایی داشت از غصه دق می‌کرد و یک شیشه داروی دل‌درد را که در واقع عصاره تریاک بود از اتاق بهداری شبانه‌روزی دزدیده بود. فلورنتینو آریثا در ته دل می‌دانست که آن خبر، خبری است ناتمام. نه، آمریکا ویکونیا از خود یادداشتی بر جای نگذاشته بود تا تقصیر را به گردن کسی بیندازد. لئوناکاسیانی والدین او را خبر کرده بود و آن‌ها داشتند از شهر پوئرتو پادریه سر می‌رسیدند تا در مراسم تشییع جنازه او در ساعت پنج بعدازظهر شرکت کنند. فلورنتینو آریثا نفس راحتی کشید. تنها کاری که می‌توانست برای ادامه زیستن انجام دهد این بود که آن خاطره را فراموش کند، آن را در حافظه خود خط زد. گرچه در سال‌های باقیمانده

عمرش، ناگهان و بی‌اراده آن را به یاد می‌آورد، مثل جای زخمی قدیمی که یکمرتبه تیر می‌کشد.

روزهای بعد، گرم و طولانی بودند. رودخانه متلاطم و رفته‌رفته باریک‌تر شد. به جای آن درختان تنومندی که آن‌طور فلورنتینو آریثا را در اولین سفرش متحیر کرده بود، اکنون فقط دشت‌هایی سفید همانند نم‌کزار به چشم می‌خورد. آثار جنگل‌هایی که کوره‌های کشتی‌ها آن‌ها را بلعیده بودند، خرابه‌های دهاتی که به امان خدا رها شده بودند و کوجه‌های آن‌ها را حتی در بدترین دوران خشکالی، سیل برداشته بود. مسافران، دیگر در نیمه‌های شب از صدای آواز آن خزنده‌های کوچولو در روی ساحل که به صدای آواز پری‌های دریایی می‌ماند از خواب نمی‌پریدند، بلکه بوی گند اجساد بیدارشان می‌کرد که روی آب شناور بودند و به سمت دریا پیش می‌رفتند. دیگر نه جنگی وجود داشت و نه وباء، با این حال آن اجساد آماس‌کرده همچنان روی آب شناور بودند.

ناخدا برای یک بار هم شده حالتی موقرانه به خود گرفت و گفت: «ما از مقامات بالا دستور داریم به مسافران بگوییم که این اجساد، اجساد غرق‌شدگان اتفاقی است.»

اکنون به جای قال و مقال طوطی‌ها و جیغ‌های رسواکننده میمون‌ها که در زمان‌های گذشته گرمای دوازده ظهر را تشدید می‌کردند، آنچه باقی مانده بود، سکوت عظیم زمین‌های بایر بود.

جاهایی که می‌بایستی هیزم‌گیری می‌کردند خیلی معدود و از هم دور بودند، طوری که وفاداری جدید روز چهارم سفر بدون سوخت بر جای ماند. تقریباً یک هفته لنگر انداخته بود و ملوان‌ها در جستجوی درختان تک و توک به باتلاق‌هایی پوشیده از خاکستر پا گذاشته بودند. کس دیگری باقی نمانده بود. هیزم‌شکنان فراری شده بودند، از دست ظلم

ارباب‌های زمین‌هایشان، از دست مرض وبای نامرئی، از دست جنگ‌هایی که داشتند تخم‌ریزی می‌کردند و دولت سعی داشت آن‌ها را با عهدنامه‌هایی نامقهوم، پنهان نگاه دارد. در همان حین، مسافراتی که حوصله‌شان سر رفته بود مسابقه‌شنا می‌دادند، شکارهایی ترتیب می‌دادند و با ایگواناهای زنده از شکار برمی‌گشتند، شکم آن‌ها را پاره می‌کردند و بعد با جوال‌دوز می‌دوختند؛ بعد از آن‌که تخم‌های آن‌ها را از شکم بیرون می‌آوردند و همان‌طور نرم و شفاف روی نرده‌های کشتی آویزان می‌کردند تا خشک شوند. فاحشه‌های فقیر دهات اطراف به دنبال مسیر کشتی خود را به آن‌جا رسانده بودند، در ساحل چادر زده بودند و با موسیقی و مشروبات در مقابل کشتی لنگر انداخته آشوبی برپا کرده بودند.

فلورنتینو آرثا خیلی وقت پیش از آن‌که به مقام ریاست «ش. ر. ک» برسد، گزارشاتی نگران‌کننده در بارهٔ موقعیت رودخانه دریافت می‌کرد، اما فقط سرسری نگاهشان می‌کرد و بس. سعی می‌کرد شرکای خود را آرام کند و دل‌داری دهد: «نگران تشوید وقتی هیزم تمام شود کشتی‌ها با نفت حرکت خواهند کرد.» از بس تمام حواسش پی عشق فریبا دانا بود دیگر به آن مسئله فکر نکرده بود. وقتی ستوجه واقعیت قضیه شد که دیگر کار از کار گذشته بود. باید رودخانهٔ جدیدی اختراع می‌کردند. شب‌ها حتی در مواقعی که جریان آب آرام بود برای خوابیدن باید لنگر می‌انداختند و به این شکل زیستن نیز غیرممکن می‌شد. مسافران که اغلب اروپایی بودند، از بوی گند کابین‌های خود فرار می‌کردند، تمام شب روی عرشه قدم می‌زدند، با همان حوله‌ای که عرق خود را خشک می‌کردند، انواع و اقسام حشرات و حیوانات را می‌رانند و به هنگام سحر خسته و هلاک و یادکرده از نیش حشرات بر جای می‌ماندند. یک

سیاح انگلیسی در اوایل قرن نوزدهم در مورد آن سفر با قایق و قاطر که حتی ممکن بود پنجاه روز طول بکشد، نوشته بود: «یکی از بدترین ناراحت‌ترین سفرهایی است که ممکن است برای بشر پیش بیاید.» این مسئله پس از اولین هشتاد سال کشتیرانی بخاری واقعیت نداشت ولی بعد بار دیگر تا ابد واقعیت پیدا کرده بود، وقتی که تسماح‌ها آخرین پروانه‌ها را بلعیدند و آن خزنده‌های کوچولوی پستاندار مادرانه ناپدید شدند. طوطی‌ها از بین رفتند، میمون‌ها و دهات تمام شدند. همه چیز تمام شد. ناخدا می‌خندید و می‌گفت: «مسئله‌ای نیست. تا چند سال دیگر با

ماشین‌های آخرین سیستم از روی رودخانه خشک سفر خواهیم کرد.»

فرمینا داوا و فلورنتینو آرثا در سه روز اول در بهار شیرین آن ایوان خصوصی در حفاظ مانده بودند ولی هنگامی که هیزم جیره‌بندی شد و آن دستگاه هوای مطبوع دیگر کار نمی‌کرد، کابین رئیس جمهوری به قهوه‌جوشی در حال جوش تبدیل شد. فرمینا شب‌ها خود را با نسیمی که از رودخانه و از پنجره‌ها داخل می‌شد زنده نگاه می‌داشت و با حوله پشه‌ها را می‌راند. تلمبه حشره‌کش وقتی کشتی در حرکت نبود، به هیچ دردی نمی‌خورد. درد گوشش هم غیرقابل تحمل شده بود. اما یک روز صبح که از خواب بیدار شد ناگهان درد تمام شد و از بین رفت، درست مثل این که چند جیرجیرک را زیر پا له کرده باشد. تا شب و تا وقتی که فلورنتینو آرثا با او صحبت کرد و او برای شنیدن حرفش مجبور شد گوش راست خود را پیش ببرد، متوجه نشد که شنوایی گوش چپش را از دست داده است. به کسی نگفت. تسلیم شد. چون آن نیز یکی دیگر از عیب و نقص‌های چاره‌ناپذیر پیری بود.

با وجود تمام آن احوال، تأخیر کشتی به نفع آن‌ها تمام شده بود؛ موهبتی بود الهی. فلورنتینو آرثا یک بار در جایی خوانده بود: «عشق در

زمان مصیبت و بلا قشنگ‌تر و متعالی‌تر می‌شود.» رطوبت کابین رئیس جمهوری آن دو را در رخوتی غیرواقعی غرق کرده بود. عشق بدون سؤال و جواب آسان‌تر شده بود. ساعاتی تصورناپذیر را با هم می‌گذراندند. دست در دست هم روی صندلی‌های راحتی ایوان می‌نشستند و به دل راحت یکدیگر را می‌بوسیدند. از نوازش‌ها، بدون بی‌صبری سرمست می‌شدند. در سومین شب رخوت، زن با بطری عرق رازیانه در انتظار او مانده بود. در گروه دختران دختردایی نیلده‌براندا مخفیانه از آن عرق می‌نوشید و بعدها هم، موقعی که زنی شوهردار بود و صاحب فرزند شده بود، باز هم در اتاق را قفل می‌کرد و با دوستانی که آن جهان عاریه به او عرضه داشته بود، عرق می‌خورد. دلش می‌خواست کمی لول شود تا مجبور نباشد آگاهانه به سرنوشت خود فکر کند، ولی فلورنتینو آریثا آن عرق‌خوری را به حساب این گذاشت که او بدان نحو می‌خواهد برای برداشتن قدم آخر شهادتی به دست آورد. با این فکر قوت قلب به دست آورده بود، آن قدر که توانست با توک انگشتانش گردن چروکیده او را نوازش کند، بعد سینه‌هایش را که با سینه‌بندی فلزی بالا نگاه داشته شده بود، و بعد کمرش را با آن استخوان‌های پوسیده، و بعد ران‌های مثل ماده‌گوزن پیرش را. ممانعتی نمی‌کرد، با چشمان بسته، با لذت و بدون آن‌که لرزشی بر اندامش مستولی شود حرکات او را می‌پذیرفت. سیگار می‌کشید و جرعه‌جرعه عرق می‌نوشید. آخر سر وقتی نوازش‌های او به شکمش رسید، قلبش از عرق رازیانه پر شده بود.

گفت: «اگر قرار است آن کار را بکنیم، بهتر است مثل دو تا آدم بزرگ

باشیم.»

او را همراه خود به اتاق خواب کشاند و با چراغ روشن، بدون هیچ‌گونه حجب و حیا شروع کرد به لخت شدن. فلرنتینو آریثا طاق‌باز روی تخت

دراز شده بود و سعی داشت بر خود مسلط شود. هنوز نمی دانست با آن مشکل حل شده چه کند. زن به او گفت: «نگاهم نکن.» و او بدون آن که نگاه از روی طاق بردارد پرسید: «چرا؟»
 «چون خوشت نخواهد آمد.»

نگاهش کرد. او را همان طور دید که در نظر مجسم کرده بود. بالاتنه اش برهنه بود، شانه هایش پر از چین و چروک بود، سینه هایش آویزان بود و دنده هایش با پوستی کمرنگ و سرد چون پوست قورباغه، پوشیده بود. سینه اش را با پیراهنی که همان لحظه از تن درآورده بود، پوشاند و چراغ را خاموش کرد. آن وقت او هم روی تخت نشست و در تاریکی شروع کرد به لخت شدن. هر چه را از تن در می آورد به طرف او پرتاب می کرد و او هم که از خنده غش کرده بود بار دیگر آن ها را به سمت او پرتاب می کرد.

لحظه ای طولانی کنار هم طاق باز دراز کشیدند. مرد همان طور که رفته رفته مستی از سرش می پرید مبهوت تر می شد و زن، آرام و بی اراده، داشت خدا خدا می کرد که مثل هر بار که در خوردن عرق رازیانه زیاده روی می کرد، بیخود و بی جهت کراکر خنده را سر ندهد. برای وقت گذراندن داشتند با هم وراجی می کردند. در باره خودشان، در باره زندگی های متفاوت خود، و مسئله باورنکردنی در آغوش هم بودن در کابین تاریک یک کشتی بی حرکت، آن هم در زمانی که عقل به آن ها می گفت در زمان کمی که برایشان باقی مانده است فقط باید به انتظار مرگ بنشینند و بس. زن هرگز به گوشش نرسیده بود که او معشوقه ای داشته باشد، حتی اگر شده فقط یک نفر، آن هم در شهری که همه، همه چیز را می دانستند، حتی قبل از آن که به وقوع بپیوندد. گویی بر حسب اتفاق باشد دلیلش را پرسید و مرد هم بدون آن که صدایش بلرزد بلافاصله جواب داد: «چون خودم را برای تو 'پسر' نگاه داشته ام.»

اگر هم واقعیت داشت او به هر حال آن را باور نمی‌کرد، چون نامه‌های عاشقانه او مملو بود از همان‌گونه جملات که معنی آن مهم نبود، زیبایی کلمات اهمیت داشت. به هر حال از شهادت او در گفتن آن جمله خوشش آمد. فلورتینو آریثا نیز از جانب خود ناگهان داشت از خود سؤالی می‌کرد که هرگز جرئت نکرده بود سؤال کند: آیا او بجز زندگی زناشویی، یک زندگی مخفیانه نیز داشته است؟ اگر هم چنان مسئله‌ای وجود داشت چندان باعث تعجبش نمی‌شد. چون او می‌دانست که زن‌ها هم در مورد روابط مخفیانه خود عین مردها هستند. همان حیل‌ها، همان الهام‌های ناگهانی، همان خیانت‌های بدون عذاب وجدان. به هر حال از وی چنان چیزی نپرسید. یک بار روابطش تقریباً با کلیسا به هم خورده بود، چون کشیش غیرمترقبه از او پرسیده بود هرگز به شوهرش خیانت کرده است؟ بدون آن‌که جوابی بدهد بلند شده بود، مراسم اعتراف را نیمه‌کاره گذاشته بود و بدون خداحافظی از آن جا رفته بود، بعد از آن هم دیگر نه به نزد آن کشیش رفته بود و نه پیش کشیش دیگری. آن احتیاط‌کاری فلورتینو آریثا در عوض پاداشی دربر داشت که به هیچ وجه امید آن را نداشت. او در تاریکی دست خود را پیش برد، شکم او را نوازش کرد؛ پهلوهایش را و زیر شکمش را. گفت: «پوست بدنت مثل پوست بچه‌هاست.» و بعد قدم آخر را برداشت. آن را نیافت. بار دیگر نومیدانه عقب آن گشت و آن را یافت.

فلورتینو گفت: «خواهی‌دیده است.»

همیشه دفعه اول با هر زنی، همان طور بود. فرا گرفته بود که چگونه با آن شیخ زندگی کند و هر بار انگار دفعه اول باشد از آن متعجب می‌شد. دست او را گرفت و روی سینه خود گذاشت. فریاد دانا تپش قلب او را چنان حس کرد که گویی آن‌جا درست زیر پوست سینه او قرار گرفته

است. قلبی پیر و خستگی ناپذیر که با نیرو، شتاب و بی‌نظمی قلب یک پسر نوجوان می‌تپید. گفت: «عشق زیاد هم درست مثل کمبود عشق، مضر است.» ولی انگار چندان به آن گفته ایمانی نداشت، در واقع داشت خجالت می‌کشید، از خودش خشمگین بود و عقب بهانه‌ای می‌گشت تا ناتوانی‌اش را به گردن آن بیندازد. فرمینا این را دریافت و شروع کرد به تحریک کردن آن جسم بی‌دفاع، نوازش‌هایی از روی شوخی. مثل یک بچه‌گربه که از آزار لذت می‌برد، اما مدتی بعد مرد که حس می‌کرد دیگر طاقت ندارد، بلند شد و به کابین خود رفت. زن، تا سحر به او اندیشید و عاقبت ایمان یافت که عاشق اوست. همان‌طور که عرق رازیانه آهسته آهسته موج می‌زد و از او دور می‌شد، جای آن را وحشت این می‌گرفت که مبادا او قهر کرده باشد و دیگر هرگز بازننگردد.

ولی همان روز آمد. در ساعت غیرعادی یازده صبح. شاداب و تعمیر شده. با نوعی خودنمایی در جلوی او لخت شد. زن از تماشای او در روز روشن خوشش آمده بود، چون او را فقط در تاریکی در نظر مجسم کرده بود و حال می‌دید که فرقی ندارد: مردی با سنی نامعلوم، پوست سبزه، بدون چروک و براق، مثل چتری که باز شده باشد. تن او صاف و بی‌مو بود، بجز همان اندک موی زیر بغل و زیر شکم. اسلحه‌اش هم آماده و حاضر به شلیک بود. زن متوجه شد که به عمد آن را به نمایش می‌گذارد، مثل جام پیروزی، می‌خواست به خودش شهادت ببخشد. حتی مهلت نداد تا پیراهن خوابی را که موقع نسیم سحر به تن کرده بود، از تن درآورد. عجله‌اش مثل یک جوان تازه‌کار، دل زن را به رقت درآورد و لرزاند. ولی از آن حس ناراحت نشد، چون در چنان مواردی برایش آسان نبود تشخیص بدهد که آن حس شفقت است یا عشق. آخر سر هم حس کرد که سرپای وجودش خالی شده است.

اولین بار بود که پس از بیش از بیست سال عشق‌بازی می‌کرد. از کنجکاوای خود خجالت کشیده بود که می‌خواست ببیند عشق‌بازی در سن و سال او پس از آن فاصله طولانی چگونه است. ولی مرد به او مهلت نداده بود تا درک کند که آیا جسمش نیز او را می‌خواست؟ حرکاتش سریع و غم‌انگیز بود و او فکر کرده بود: «حالا حسابی کارها را خراب کردیم.» ولی در اشتباه بود. با وجود یأس هر دو، با وجود ندامت او به خاطر آن عملیات بی‌مهارت و عذاب وجدان زن به خاطر جنون ناشی از عرق رازیانه، در طی روزهای بعد، یک لحظه هم از هم جدا نشدند. کابین را موقعی ترک می‌کردند که می‌بایستی بروند غذایی بخورند. ناخدا که همیشه با حس ششم به تمام رازهای کشتی خود واقف می‌شد، هر روز صبح یک شاخه رز سفید برایشان می‌فرستاد و به ارکستر دستور می‌داد والسهای عهد آن‌ها را بنوازد و غذاهایی را برای آن‌ها سفارش می‌داد که از روی شوخی از مواد تحریک‌کننده باشد. تا مدت‌ها دیگر سعی نکردند با هم عشق‌بازی کنند، به هر دوی آن‌ها الهام شده بود برایشان همان سعادت ساده در کنار هم بودن کافی است.

اگر ناخدا یا یادداشتی خبوشان نکرده بود، ممکن بود دیگر هرگز از کابین خارج نشوند. ناخدا اطلاع داده بود که بعد از ناهار به بندر دورادا می‌رسند. پس از یازده روز سفر، آن‌جا آخرین بندر بود. فرمینا دانا و فلورنتینو آریئا از کابین، خانه‌های کنار خلیج را دیدند که با آفتابی کمرنگ نورانی شده بودند و آن وقت درک کردند که چرا اسم آن بندر طلایی است. گرچه بعد دیگر آن‌چنان هم طلایی نبود. حرارت، همانند یک کوره نفس‌نفس می‌زد و قیر، روی سطح کوچه‌ها می‌جوشید. از آن گذشته کشتی در آن‌جا لنگر نینداخت بلکه در جهت مخالف توقف کرد. جایی که ایستگاه قطار ساتافه قرار گرفته بود.

تا مسافران پیاده شدند آن‌ها نیز از پناهگاه خود بیرون آمدند. فریبا داتا هوای خوب آن سالن خالی را پس از خروج آن زندانی‌های تیرته شده استشمام کرد. هر دو مسافرانی را تماشا می‌کردند که وارد شده بودند و داشتند چمدان‌های خود را از واگن‌های قطار پایین می‌کشیدند. قطاری که یک ماشین دودی اسباب‌بازی به نظر می‌رسید. ظاهراً آن مسافران از اهالی اروپا بودند، به خصوص زن‌ها که لباس‌های ممالک شمالی و کلاه‌هایشان، همه مال قرن گذشته بود و اصلاً با گرمای کشنده جور در نمی‌آمد. بعضی از زن‌ها، گل‌های زیبای سیب‌زمینی در گیسوان خود فرو کرده بودند که تماماً از گرما پلاسیده شده بودند. همان لحظه از کوهستان وارد شده بودند، بعد از عبور از دشت‌هایی بسیار زیبا، به آنجا رسیده بودند و هنوز مهلتی به دست نیاورده بودند تا برای روبرو شدن با جزایر کارائیب لباس عوض کنند.

از سیان ازدحامی که به ازدحام بازار شباهت داشت، مردی بسیار سالخورده با چهره‌ای غمزده از جیب‌های پالتوی خود که به پالتوی ژنده گداها می‌ماند، جوجه مرغ بیرون می‌کشید. ناگهان ظاهر شده بود، با پالتوی پاره‌پاره که مال کسی بود که از او بلند قامت‌تر و درشت‌هیکل‌تر بود. مرد کلاهش را از سر برداشت و وارونه کنار بندرگاه گذاشت تا اگر کسی خواست سکه‌ای در آن بیندازد. مشت مشت از جیب‌هایش جوجه بیرون می‌کشید، جوجه‌هایی کوچولو و رنگ و رو رفته که انگار در میان انگشتان او زاد و ولد می‌کردند و تکثیر می‌شدند. در یک چشم به هم زدن جلوی بندر با جوجه‌هایی مفروش شد که داشتند دیوانه‌وار نوک می‌زدند و ناخواسته زیر پای مسافران عجول له می‌شدند. فریبا داتا محو تماشای آن منظره شده بود، انگار آن نمایش را به افتخار او برپا کرده بودند، چون فقط خود او بود که داشت تماشا می‌کرد. متوجه نشد که چه وقت

مسافران سفر بازگشت سوار کشتی شدند. جشن و سرور او به پایان رسیده بود. در میان مسافران تازه‌وارد به چند چهره آشنا برخورد کرد. آشنایانی که تا همین چند وقت قبل در سوگواری شوهرش مصاحب او شده بودند. با عجله هر چه تمام بار دیگر به کابین خود پناهنده شد. فلورتینو آریثا او را غمگین یافت. حاضر بود بمیرد و آشنایان او را در این سفر تفریحی نینند، هنوز چندان از مرگ شوهرش نگذشته بود. فلورتینو آریثا چنان از غم او متوحش شد که به او قول داد چاره‌ای بیندیشد که او مجبور نشود خود را در کابین حبس کند.

وقتی داشتند در سالن ناهارخوری خصوصی شام می‌خوردند چاره کار ناگهان به فکرش رسید. ناخدا از مدت‌ها قبل می‌خواست در مورد مشکلی با فلورتینو آریثا مشورت کند ولی او هر مرتبه آن را به تعویق می‌انداخت و جمله همیشگی را تحویلش می‌داد: «این مسائل را لئوناس کاسیانی خیلی بهتر از من حل می‌کند.» به هر حال این مرتبه به حرف او گوش داد. مشکل ناخدا این بود که در سفر رفت علاوه بر مسافر کالا هم حمل می‌کردند و در سفر برگشت فقط مسافر سوار می‌کردند. گفت: «حمل کالا خیلی بیش‌تر صرفه دارد چون هم قیمت آن بیش‌تر است و هم خورد و خوراک ندارد.» فرسینا داتا با بی‌میلی غذا می‌خورد و از مکالمه دو مرد حوصله‌اش سر رفته بود. داشتند در باره قیمت‌ها صحبت می‌کردند و این‌که کدام صرف بیش‌تری دارد. فلورتینو آریثا که می‌خواست مکالمه را یکسره کند، سؤالی کرد که ناخدا مقدمه حل مشکل خودش دانست.

«البته این فقط یک فرضیه است، ولی برای مثال آیا می‌توان بدون توقف، بدون حمل کالا، بدون مسافر، بدون لنگر انداختن در هیچ بندر و بدون هیچ چیز بازگشت؟»

ناخدا هم در جواب گفت که البته به عنوان یک فرضیه امکان‌پذیر

است. «ش. ر. ک» در فعالیت خود مسئولیت‌هایی را پذیرفته بود که خود فلورنتینو آرینا از هر کس دیگری بهتر از آن واقف بود. برای حمل کالا، برای مسافرکشی و حمل پست، چندین و چند قرارداد بسته بودند، به اضافه چندین قرارداد دیگر که فسخ کردن آن‌ها ممکن بود. بهترین روش هم شیوع وبا در کشتی بود. کشتی اعلام می‌کرد که در قرنطینه است، پرچم زردرنگی بالا می‌برد و به نحوی اضطراری پیش می‌رفت. ناخدا ساماریتانو چندین بار مجبور شده بود به خاطر شیوع وبا در کشتی‌هایش همان‌طور رفتار کند، گرچه بعد مقامات بهداری، پزشک‌ها را مجبور می‌کردند تا گواهی‌هایی امضاء کنند که صرفاً یک اسهال خونی معمولی را تأیید می‌کرد. علاوه بر آن، اغلب در تاریخ کشتیرانی روی رودخانه، آن پرچم زردرنگ و وبا را بالا می‌بردند تا از پرداخت مالیات اجتناب کنند و همچنین برای این‌که مسافران ناباب را سوار نکنند و در ضمن از تفتیش‌های بی‌مورد هم جلوگیری کنند. فلورنتینو آرینا در زیر میز دست فرمینا داتا را یافت و در دست گرفت.

«بسیار خوب، پس باید چنین سفری ترتیب بدهیم.»

ناخدا ابتدا از آن جمله متحیر ماند، ولی بلافاصله با گزینه یک روباه پیر همه چیز را به وضوح درک کرد.

گفت: «من در این کشتی فرمانده هستم. ولی سرکار فرمانده کل هستید. در نتیجه اگر منظور شما جدی است آن را رسماً و کتباً به من دستور بدهید و ما هم بلافاصله آن را به مرحله اجرا خواهیم گذاشت.»

طبعاً منظور فلورنتینو آرینا جدی بود و فرمان کتبی را امضاء کرد. از آن گذشته همه می‌دانستند که در واقع زمان وبا خاتمه نیافته است. گرچه مقامات بهداری با خوشحالی خلاف آن آمار را شایع کرده بودند، و در مورد خود کشتی هم مسئله‌ای نبود. همان اندک کالا را به کشتی دیگری

متقل کردند و به مسافران هم اطلاع دادند که کوره کشتی خراب شده است و همان روز صبح، همه آنها را سوار یک کشتی دیگر کردند که متعلق به شرکت دیگری بود. وقتی می‌شد تمام این عملیات را آن طور غیرقانونی و با خفت، برخلاف اصول اخلاقی انجام داد، فلورنتینو آریثا نمی‌فهمید چرا نمی‌شد آن را قانوناً و به خاطر عشق انجام داد. تنها تقاضای ناخدا این بود که در بندر ناره لحظه‌ای توقف کنند تا او کسی را سوار کند که در آن سفر مصاحبش باشد. قلب او نیز رازی را در خود پنهان داشت. آن چنان بود که سحر روز بعد وفاداری جدید بدون کالا و مسافر به راه افتاد، با آن پرچم زردرنگ نشانه ویا که بر فراز تیرک اصلی کشتی، پیروزمندانه تکان می‌خورد. طرف‌های غروب در بندر ناره زنی را سوار کردند که از خود ناخدا هم تنومندتر و بلندقدتر بود، زنی که به نحو عجیبی زیبا بود و فقط ریش کم داشت تا در سیرک استخدام بشود. اسمش سنایدا نوس^۱ بود ولی ناخدا او را زن لجام‌گسیخته من می‌نامید. دوستی قدیمی بود که ناخدا اغلب در بندری سوارش می‌کرد و در بندر دیگری پیاده‌اش می‌کرد. در آن جا سوار کشتی شد و بادی از سعادت را هم به دنبال خود کشید. در محیط مرگباری که فلورنتینو آریثا بار دیگر با دیدن قطار انویگادو که داشت به سختی از آن راه قاطررو بالا می‌رفت به یاد روزآلبا افتاد. موقعی که یکی از آن رگبارهای مناطق حاره آغاز شد که بجز چند مکث کوتاه، تا آخر سفر به طول انجامید. ولی هیچ کس بدان اعتنایی نکرد. آن ضیافت متحرک بالای سر خود سقفی داشت. فرمینا دانا جهت پرداخت سهمیه خود، پا به آشپزخانه گذاشت، تمام خدمتکاران برایش کف زدند و برای همگی غذایی پخت که از خودش درآورده بود و فلورنتینو آریثا هم نام آن را گذاشت: بادمجان به سبک عشق.

در طی روز ورق بازی می کردند و از بس غذا می خوردند کم مانده بود بترکنند. بعد از ظهرها مثل سنگ می خوابیدند و بعد خسته تر بر جای می ماندند. تا خورشید غروب می کرد به ارکستر اشاره می کردند که نواختن را آغاز کند و عرق رازیانه می نوشیدند و به حد اشباع ماهی آزاد دودزده می خوردند. سفر سریع پیش می رفت، کشتی سبکیار بود و جریان آب رودخانه هم موافق بود. آب رودخانه از آبشارهایی که از دره ها فرو می ریخت بیش تر شده بود. در طی آن هفته از تمام طول سفر بیش تر باران آمد. از بعضی از دهات اطراف برای آن ها توپ در می کردند، تا از مرض و یا شفا یابند. آن ها نیز با ضربه ای غم انگیز سپاسگزاری می کردند. کشتی های دیگری که سر راه می دیدند، برایشان علاماتی از روی تسلیت می فرستادند. در دهکده ماگانگه جایی که مرسدس^۱ متولد شده است به اندازه مایحتاج تمام سفر، هیزم کشتی کردند.

فرمینا داتا با شنیدن صدای سوت کشتی در گوش سالم خود وحشتزده شد ولی پس از دو روز عرق رازیانه خوردن، دید که هر دو گوشش خیلی بهتر از پیش می شنوند. متوجه شد که گل سرخ ها عطرشان از سابق معطرتر شده است و پرندگان در سحر خیلی قشنگ تر از سابق می خواندند و خداوند یکی از آن خزنده های پستاندار را همان لحظه آفریده و روی ساحل تامالامیکه قرار داده است تا او را از خواب بیدار کند. ناخدا آن صدا را شنید و جهت کشتی را تغییر داد و آن ها عاقبت موفق شدند آن خزنده پستاندار را به چشم ببینند. داشت با آن سینه بزرگ خود بچه اش را در بغل شیر می داد. نه فلورنتینو آرثا و نه فرمینا داتا، هیچ کدام ملتفت نشده بودند که تا چه حد با هم هماهنگ شده اند. فرمینا به او در تنقیه هایش کمک می کرد، قبل از او از خواب بیدار می شد تا دندان

۱. اشاره به همسر خود گابریل گارسیا مارکز. - م.

عاریه‌اش را که قبل از خوابیدن، در لیوانی می‌گذاشت، مسواک بزند و همیشه هم عینک او را می‌یافت چون خودش برای خواندن و خیاطی کردن از عینک او استفاده می‌کرد. یک روز صبح وقتی از خواب بیدار شد او را در نیمه‌تاریکی دید که داشت دگمه پیراهن خود را می‌دوخت. آن را از دستش گرفت تا خودش بدوزد، قبل از آن‌که جمله شوهرش را تحویلش بدهد «هر مردی به دو همسر احتیاج دارد.» در حالی که خود او به تنها چیزی که از طرف او احتیاج داشت یک بادکش بود که می‌بایستی به پشت او می‌انداخت.

فلورتینو آریثا از جانب خود چنان در خاطرات گذشته غرق شده بود که یک ویلون از ارکستر قرض کرد و نیمی از یک روز یک‌بند والس ملکه الهه‌ها را نواخت طوری که همه را عاجز کرد و مجبور شدند به زور ویلون را از دستش درآورند.

یک شب فرینا داتا برای اولین بار در عمرش از گریه‌ای که داشت خفه‌اش می‌کرد از خواب پرید؛ گریه‌ای که از روی غیظ نبود، فقط غم بود، آن هم غمی به خاطر یادآوری آن زوج پیر که با ضربات پاروی قایقران به قتل رسیده بودند. باران سیل‌آسا او را مرعوب نساخته بود، برعکس او را به این فکر انداخته بود که آن باران‌های پاریس آن طور هم که او فکر می‌کرد غم‌انگیز نبودند و شهر ساتافه هم آن طور که او فکر می‌کرد مدام در کوچه‌هایش تشییع جنازه نبود. داشت در افق سفرهای دیگری را همراه فلورتینو آریثا می‌دید. سفرهایی دیوانه‌وار. سفرهایی بدون چمدان، بدون قید و بند اجتماعی: سفرهایی عاشقانه.

شب قبل از ورود به مقصد، ضیافتی بزرگ برپا کردند، با حلقه‌های گل‌های مصنوعی به گردن و آتش‌بازی‌های رنگارنگ. جشن به هنگام غروب خاتمه یافت. ناخدا و سنایدا چسبیده به هم با آهنگ‌های بولرو

می‌رقصیدند، رقصی که در همان اواخر بسیار مد شده و آهنگ‌های آن قلب عشاق را ربوده بود. فلورتینو آریثا هم شهامت این را به دست آورد و از فرمینا داتا تقاضا کرد تا با آهنگ وائس خودشان با هم برقصند. او تقاضایش را رد کرد، ولی تمام شب با سر خود و با پاشنه کفش آن آهنگ را رینگ گرفت و حتی در لحظه‌ای بدون آن که خودش متوجه شده باشد، همان‌طور نشسته رقصید. ناخدا با لجام‌گسیخته خود در نیمه تاریکی رقص بولرو، به صورت واحدی درآمده بود. فرمینا آن قدر عرق رازیانه خورده بود که مجبور شدند در بالا رفتن از پلکان زیر دستش را بگیرند. در همان شتگولی آن قدر خندید که عاقبت به گریه افتاد. همه نگران شدند. به هر حال وقتی موفق شد در کابین معطر خود بر مستی غلبه کند، با هم عشقبازی کردند، یک عشقبازی آرام؛ عشقبازی یک پدر بزرگ و یک مادر بزرگ که در میان خاطرات آن سفر جنون‌آمیز، از همه قشنگ‌تر بود. برخلاف آنچه ناخدا و ستایدا تصور می‌کردند، آن دو مثل نوجوانانی نبودند که تازه عاشق هم شده باشند. در ضمن مثل عاشق و معشوقی هم نبودند که دیر به هم رسیده باشند؛ انگار از آن سربالایی طاقت‌فرسای زندگی زناشویی جهیده و بدون هیچ‌گونه پیچ و خمی یگراسست به عصاره عشق رسیده بودند. در سکوت کنار هم بودند مثل زن و شوهری سالخورده که مزه تلخ زندگی را چشیده بودند، در ماورای دام‌های هوس بودند، در ماورای حیل‌های امیدبخش و در ماورای سراب‌های یأس: به ماورای عشق پا گذاشته بودند. چون آن‌ها آن قدر با هم زندگی کرده بودند که می‌دانستند عشق، عشق است. در هر زمان و هر محل. و هر چه بیشتر مرگ نزدیک می‌شد، عشق هم شراره‌اش بیشتر می‌شد.

ساعت شش صبح از خواب بیدار شدند. فرمینا سردردی معطر از عرق رازیانه داشت و قلبش هراسیده بود. به نظرش رسیده بود که دکتر

خونال اورینو بازگشته و چاق‌تر و جوان‌تر از موقعی که از درخت سقوط کرده بود، روی صندلی گهواره‌ای نشسته و در مقابل خانه در انتظار اوست. مستی از سرش پریده بود، به خاطر مستی نبود، بلکه صرفاً به خاطر این بود که می‌دید مراجعت دارد نزدیک می‌شود.

گفت: «مثل مردن می‌ماند.»

فلورنتینو آریثا یکه خورد. انگار فکر او را خوانده بود. فکری که از آغاز سفر بازگشت آرام و قرارش را سلب کرده بود. هیچ یک از آن‌ها قادر نبود خانه‌ای را برای خود غیر از آن‌کابین در نظر مجسم کند، غذایی را به دهان بگذارد که در آن کشتی نباشد، به زندگی دیگری پای بگذارد که تا ابد برایش بیگانه باشد. در واقع درست مثل مردن بود. دیگر خوابش نمی‌برد، روی تخت دراز شد و دستانش را در پس‌گردن به هم گره کرد. در لحظه‌ای پنجه‌های غم آمریکا و کونیا دلش را چنگ زد و دیگر نتوانست واقعیت را از خود پنهان نگاه دارد. در حمام را به روی خود بست و با دل راحت گریست. گریه‌ای بدون عجله و تا آخرین قطره اشک. تازه آن موقع شهامت این را به دست آورد تا به خود اذعان کند که چقدر او را دوست داشته بود.

وقتی حاضر و آماده و لباس پوشیده برای خروج از کشتی، بالا رفتند، کشتی از کانال‌ها و مرداب‌های راه اسپانیولی قدیمی عبور کرده بود و داشت از میان قایق‌های شکسته و لکه‌های چربی روغن روی خلیج راه خود را باز می‌کرد. پنجشنبه‌ای درخشان برگنده‌های طلایی شهر نایب‌السلطنه‌ها آغاز می‌شد، ولی فرسینا دانا دیگر نمی‌توانست بوی گند آن افتخارات را تحمل کند. چشم نداشت موج‌شکن‌های متکبری را ببیند که در مقابل ایگواناها لنگر انداخته بود. تحمل نداشت زشتی زندگی

واقعی را ببیند. بدون آن که کلمه‌ای بر زبان بیاورند حسن می‌کردند که قادر نیستند به این آسانی تسلیم شوند.

ناخدا را در اتاق ناهارخوری یافتند، با سر و وضعی بس ژولیده که با البسه شیکش اصلاً جور در نمی‌آمد. ریش خود را نتراشیده بود. چشمانش از بی‌خوابی قرمز شده بودند. لباسش بوی عرق می‌داد و کلماتش با آروغ‌های عرق‌رازبانه قطع می‌شد. سنایدا هنوز در خواب بود. در سکوت صبحانه می‌خوردند و درست همان موقع یک قایق موتوری بخش بهداری بندر سر رسید و فرمان داد کشتی متوقف شود.

ناخدا از کابین خود به سؤالات افسران مسلح، با فریاد جواب می‌داد. می‌خواستند بدانند که نوع مرض عفونی در آن کشتی چیست، چند مسافر دارد و چند نفر از آن‌ها بیمارند و امکان شیوع مرض تا چه حد است. ناخدا هم جواب داد که فقط سه مسافر دارد و هر سه هم به مرض وبا مبتلا شده‌اند. هر سه بستری شده‌اند و از جا تکان نمی‌خورند. نه کسانی که قرار بود در بندر لادورادا سوار کشتی شوند و نه بیست و هفت نفر کارمندان کشتی به هیچ وجه با آن بیماران تماسی حاصل نمی‌کردند. ولی فرمانده آن گروه بازرسی چندان قانع نشده بود و به آن‌ها دستور داد تا از خلیج بیرون بیایند و تا ساعت دو بعد از ظهر در مرداب‌های لاس‌مرسدس صبر کنند تا آن‌ها بروند و اقدامات لازم برای قرنطینه کردن کشتی را انجام دهند. ناخدا فحشی درست و حسابی بر زبان آورد؛ از آن فحش‌های رکیک خاص قاطرچی‌ها. بعد به سکاندار کشتی دستور داد دور بزنند و به مرداب‌ها برگردد.

فرمینا دانا و فلورتینو آریثا از سر سبز خود تمام آن گفتگو را شنیده بودند، ولی به نظر می‌رسید که ناخدا به آن دستورات چندان اعتنا نکرده

است. همان طور در سکوت صبحانه اش را می خورد. بدخلقی او حتی از طرز غذا خوردنش نیز معلوم بود. تمام آداب را در هم شکسته بود، آدابی که تمام ناخداهای کشتیرانی روی رودخانه به خاطر آن معروف بودند. با نوک چاقو چهار تخم مرغ نیمروی خود را برید، بعد هم با موز سبز ته بشقاب را پاک کرد و به دهان گذاشت. موزها را درسته به دهان می گذاشت و بالذتی وحشیانه می جوید. فرمنا داتا و فلورتینو آرثا بدون آن که دهان باز کنند او را می نگرستند. درست مثل دو شاگرد مدرسه که روی نیمکت کلاس نشسته و در انتظار جواب امتحان باشند. در حین گفتگوی ناخدا با فرمانده قایق موتوری کلمه ای حرف نزده بودند و نمی دانستند سرنوشتشان چه می شود، ولی هر دو می دانستند که ناخدا داشت برایشان تصمیم می گرفت. آن را از ضربان رگ های شقیقه اش دریافته بودند.

داشت برایشان تخم مرغ نیمرو و یک سینی موز سبز و یک قوری شیر قهوه می برد که کشتی از خلیج خارج شد. صدای کوره اش دیگر به گوش نمی رسید و روی کانال پیش می رفت. از میان گل های نیلوفر آبی رودخانه ای عبور کردند؛ گل های بنفشی که برگ هایی بزرگ و به شکل قلب داشتند. به مرداب ها رسیده بود. رنگ آب با ماهی های بی شماری که از پهلو روی آب شناور بودند، صدفی رنگ شده بود. ماهی هایی که با دینامیت ماهیگیران قاچاقی کشته شده بودند و پرندگانی هم زمینی و هم آبزیست در بالای سرشان چرخ می زدند و با صدایی فلزی جیغ می کشیدند. باد کارائیب همراه جیغ و داد پرندگان از پنجره ها داخل شده بود و فرمنا داتا متوجه شد که سرنوشتش چگونه در رگ هایش با ضرباتی شدید، می تپد. در سمت راست او، رودخانه ماگدالنا آرام و گل آلود به چشم می خورد؛ رودخانه ای که تا آن سر جهان گسترده شده بود.

ناخدا بعد از آن که دیگر در بشقابش چیزی برای خوردن باقی نماند، با گوشه رومیزی دهان خود را پاک کرد و با لحنی که حسابی آبروی تمام ناخداهای کشتی‌های روی رودخانه را می‌برد، شروع کرد به صحبت کردن. نه آن‌ها مخاطب او بودند و نه هیچ کس دیگر. صرفاً می‌خواست بر خشم خود مسلط شود. بعد از چندین فحش رکیک به این نتیجه رسید که نمی‌داند چگونه خود را از آن مخمصه بیرون بکشد؛ از آن بلایی که با برافراشتن پرچم و با بر سر خود آورده بود.

فلورتینو آریثا بدون آن که مژه بزند تمام حرف‌های او را شنید، بعد از پنجره نگاهی به بیرون انداخت. دستگاه سنجش باد را دید، افق باز را دید، آسمان صاف و بدون ابر ماه دسامبر را دید. آب‌هایی را دید که می‌شد تا ابد رویش کشتی راند. گفت: «پیش خواهیم رفت، می‌رویم و بروی می‌گردیم. عجالتاً باید به سمت لادورادا پیش برویم.»

فرمینا دانای بر خود لرزید. آن صدای قدیمی او را شنیده بود؛ همان که حضرت مسیح آن را نورانی کرده بود. نگاهی به ناخدا افکند. سرنوشت آن‌ها دست او بود. ولی ناخدا او را ندید چون از قدرت الهام فلورتینو آریثا متحیر مانده بود.

به او گفت: «این را جدی می‌فرمایید؟»

فلورتینو آریثا گفت: «از وقتی به دنیا آمده‌ام، هرگز کلمه‌ای را بر زبان نیاورده‌ام که جدی نباشد.»

ناخدا فرمینا دانای را نگریست و دید که روی مژه‌هایش اولین برفک زمستانی نشسته است. بعد نگاهی به فلورتینو آریثا انداخت؛ به آن اقتدار شکست‌ناپذیرش، به آن عشق دلیرانه‌اش. عاقبت به این نتیجه رسید که این زندگی است که جاودانی است، نه مرگ.

از او پرسید: «ولی شما فکر می‌کنید که ما تا چه مدت می‌توانیم به این
آمد و رفت ادامه بدهیم؟»
فلورتینو آریثا جواب آن سؤال را آماده داشت. پنجاه و سه سال و
هفت ماه و یازده روز و شب بود که آماده داشت.
گفت: «تا آخر عمر.»



... بعد نگاهی به فلورنتینو آریثا انداخت؛ به آن اقتدار
شکست‌ناپذیرش، به آن عشق دلیرانه‌اش. عاقبت به این
نتیجه رسید که این زندگی است که جاودانی است، نه مرگ.
از او پرسید: «ولی شما فکر می‌کنید که ما تا چه مدت می‌توانیم به این
آمد و رفت ادامه بدهیم؟»

فلورنتینو آریثا جواب آن سؤال را آماده داشت. پنجاه و سه سال
و هفت ماه و یازده روز و شب بود که آماده داشت.
گفت: «تا آخر عمر.»

«عشق در زمان ویا» از درخشان‌ترین آثار گارسیا مارکز است؛ رمانی
جذاب و تأمل‌برانگیز که با ترجمهٔ بهمن فروزانه راز جاودانگی آثار
نویسنده را چون ترجمهٔ جاودان او از «سد سال تنهایی» بار دیگر
هویدا می‌کند.

۵۴

رمان

۶۵

ادبیات جهان

۱۲۵۰۰ تومان



ISBN 964-311-589-5



9 789643 115890